



@FERY_ROMAN

@FERY_ROMAN_ONLINE



(این قسمت الهام گرفته از واقعیت)

صدسال قبل

گل‌ها را تازه آب داده بودند عطرشان مشام را نوازش می‌داد وارد دالان شد.

چند تا پله پایین تر از دالان حیاط بزرگی بود که وسط آن حوض آبی رنگی به چشم می‌خورد که اطرافش را باغچه‌ای پوشانده بود گل‌های شب‌بو و لاله عباسی یک طرف باغچه و چند تا درخت تاک و انار هم آن طرف باغچه کاشته شده بودند.

برگ‌های انگور از داربست چوبی بالا رفته بود و خوشه‌های زردش مثل گوشواره‌ای که از گوش آویزان باشد خودنمایی می‌کردند.

با آفتابه حیاط را آب پاشی کرده بودند هوا دم کرده بود. نفس عمیقی کشید بوی خاک نم زده را با تمام وجود استشمام کرد.

همانجا جلوی در کمی این پا و آن پا کرد تا کسی او را به داخل راهنمایی کند چون در باز بود بدون اجازه وارد شده بود ولی پشیمان شد و از خانه بیرون رفت.

داخل کوچه کلون در را گرفت و چند ضربه به آن زد پس از یک ربع معطلی مردی در چهارچوب در نمایان شد عبای سفید و نازکی روی شانه اش انداخته بود.

پیدا بود محاسن خاکستریش را تازه کوتاه کرده است عرق چینی روی سرش گذاشته بود.

تا او را دید خنده ی ملیحی روی لبانش نقش بست و ته عصایش را لبه ی پله گذاشت و گفت

خوش آمدید شیخ جابر! مرحمت فرمودید قدم روی چشم ما گذاشتید بفرمایید.

یکدیگر را در آغوش فشردند پیرمرد که حاج سلیم نام داشت مهمانش را با عزت و احترام داخل خانه برد.

یاالله گویان قدم داخل گذاشت و دوباره به حیاط و اطرافش نگاهی انداخت ؛خانه ی باصفایی بود.

دور تا دور حیاط اتاق بود با ایوان کوچکی که دورش را نرده ی چوبی کشیده بودند زیبایی آنجا را کامل کرده بود. او را به حیاط نبرد بلکه از همان دالان وارد اتاقی شدند که دم در ساخته بودند پیدا بود این اتاق برای مهمان های نامحرم ساخته شده تا وارد خانه نشوند. لنگه در چوبی را باز کرد و وارد اتاق شدند. یک جفت قالی دست بافت قرمز وسط اتاق فرش بود روی طاقچه چند تا کتاب دیده می شد. آن طرف اتاق که سمت حیاط بود چند تا پنجره چوبی و یک لنگه در دیگر به چشم می خورد. اطراف اتاق مندر و پشتی شاه نشین چیده شده بود. هر دو روی مندرهای با طرح بوته جقه نشستند. حاج سلیم چند تا سرفه کرد و پس از خوش آمد گویی و کمی احوال پرسی گفت غرض از مزاحمت این بود برادر زاده ای دارم که طبق وصیت آخوی می خواهم به تحصیل دانش و علوم دینی مشغول شود تا جایی که خودم در توانم بود به او درس

دادم ولی مدتی است که دروس پایه را تمام کرده من هم نمی توانم ماباقی را به او درس بدهم.
 حاج سلیم انگشتر فیروزه اش را چرخاند و در ادامه گفت
 حقیقتا راهی سفر حج هستم خودتان اطلاع دارید که
 مسیر طولانی و خطرناک است چندین ماه در سفر
 هستیم.

جابر سرش را به حالت تایید تکان داد و گفت
 انشالله خدا قبول کند به سلامتی بروید و برگردید.

حاج سلیم دستانش را به حالت دعا بالا آورد و گفت
 انشالله! راستش نمی خواستم این بچه از درسش عقب
 بیفتد مخصوصا که من هم حالم مساعد نیست و نمی
 توانم دیگر تدریس را ادامه دهم از سید صابر خواستم تا
 خودش قبول زحمت کند اما ایشان استاد طلبه‌های جوان
 هستند و وقت نداشتند لذا با مشورت ایشان از شما
 درخواست کردم اینجا بیایید و قبول زحمت بفرمایید
 خودتان بهتر می دانید طلبه‌های دیگر جوان هستند و

هنوز نپخته الحمدلله سن و سالی از شما گذشته است
ودروس بیشتری را گذرانده اید.

جابر کمی فکر کرد یکی ازدانه های تسبیحش را از لابه
لای انگشتانش رد کرد سبک و سنگین می کرد آیا می
تواند این کار را قبول کند یا نه! برنامه ها و اهداف زیادی
داشت که باید در حوزه عملی می کرد و وقت برای قبول
این کارها را نداشت اما از طرفی هم نمی توانست
درخواست حاج سلیم را رد کند.
بالاخره گفت

روی شما را نمی توانم زمین بیندازم هرچی امر بفرمایید
قبول است.

حاج سلیم از روی رضایت لبخندی زد و با عصایش چند
ضربه به یکی از پنجره ها زد پس از چند دقیقه سینی
چایی از لای پنجره داخل اتاق فرستاده شد آن را برداشت
و جلوی شیخ جابر گرفت و گفت

خداوند جزای خیرتان دهد.

چای را برداشت و کمی سر کشید آنقدر تلخ بود که با
چند تا قند هم به زور خوردش.

از جا بلند شد و گفت

رفع زحمت می کنم انشا الله از فردا خدمت می رسم.

حاج سلیم به زور عصایش از جا بلند شد و گفت

زحمت از ماست منتظران هستیم.

هر دو معانقه کردند و از هم جدا شدند.

پیرمرد تا دم در همراهش آمد و با رفتن او نفس راحتی
کشید که شخص مطمئنی پیدا کرده تا برادرزاده اش رابه

او بسپارد** مندر (تشک) معانقه) در آغوش یکدیگر

(رفتن)

هندوانه های گل شده را داخل یک قاب چینی چیده بودند و روی میز تحریر گذاشته بودند. طبق معمول حیاط آب پاشی شده بود ولی این بار چند تا بچه قد و نیم قد هم داشتند بازی می کردند شیخ جابربه همراهی حاج سلیم وارد اتاق شد اما در کمال تعجب دید وسط اتاق پرده ی آبی رنگی زده شده!

منظور آنها را از این کار نمی فهمید چرا اتاق را به دو قسمت کرده بودند اتاق بزرگی نبود که بخواهند از نصف دیگر آن استفاده کنند!

به روی خودش نیاورد و با تعارف حاج سلیم پشت میز تحریر نشست کتاب و وسایلیش را روی آن گذاشت و منتظر شد تا برادرزاده حاج سلیم بیاید در همین موقع لنگه دری که سمت حیاط بود باز شد ولی چون آن طرف پرده بود نتوانست ببیند چه کسی وارد می شود.

حاج سلیم سرفه ای کرد و با صدایی بلند گفت
محبوبه خانم تشریف آوردید؟

با شنیدن نام محبوبه تعجبش دو برابر شد.
محبوبه؟

او دیگر کیست؟

برای چه به این اتاق آمده؟

نکند برادرزاده اش دختر است؟

وگرنه برای چه وسط اتاق را پرده زده اند؟

آب دهانش را به سختی قورت داد و سعی کرد خودش را
کنترل کند به هیچ وجه انتظار نداشت که به یک
دختر درس بدهد!

حاج سلیم دستی روی شانه اش زد و گفت
یا علی موفق باشید.

جابر نیم خیز شد و حاج سلیم از در بیرون رفت ولی در را چفت نکرد.

عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرد و کتابش را گشود پیدا بود آن طرف پرده هم دختر منتظر است با رفتن حاج سلیم فضای اتاق سنگین شد.

صدای نفس کشیدن خودش را هم می شنید حالا چه باید می گفت!

افکارش را متمرکز کرد و گفت بهتر است برای روز اول از درس اصول فقه مقدماتی شروع کنیم.

ابتدا صدایش می لرزید به خودش فشار آورد تا بتواند بر خودش مسلط شود کتابچه ی کوچکی را باز کرد و شروع کرد به درس دادن.

هیچ صدایی از آن طرف پرده شنیده نمی شد جابر نمی توانست بفهمد آیا او متوجه درس شده یا نه! اینکه نه او را می دید و نه می توانست بفهمد اودرچه سطحی علمی است کمی گیج و کلافه اش کرده بود. آرام و شمرده درس می داد تا بتواند مطلب را خوب تفهیم کند.

نگاهی به ساعت قدیمی و پر سر صدای روی طاقچه انداخت دو ساعت گذشته بود و بسیار خسته شده بود دهانش کف کرده بود زبان خشکش را دور لبش چرخاند تا کمی ترشود اما دریغ از خیسی!
گل هندوانه ای را برداشت قسمتی از آن را خورد، کمی جان گرفت ودور دهانش را پاک کرد و گفت
برای امروز کافیه موفق باشید!

از جا بلند شد کتاب هایش را زیر بغلش گرفت و یااللهی گفت و از اتاق خارج شد حاج سلیم با شنیدن صدایش بیرون آمد دستش را به گرمی فشرد و او را بدرقه کرد جابر از خانه خارج شد و عمامه اش را روی سرش محکم کرد و به راه افتاد.

خانه حاج سلیم ته کوچه بن بست بود از کوچه خارج شد وارد میدان اصلی شهر شد خسته بود.

از صبح سر کلاس درس و بحث بعد از ظهر هم که به اینجا آمده بود نای راه رفتن نداشت نعلین هایش را روی زمین می کشید و به زور خودش را به حجره رساند.

آفتاب غروب کرده بود و همه طلبه ها دورهم جمع شده بودند و خوش و بش می کردند.

عبا و قبایش را به چوب لباسی آویزان کرد مثل مرده
وسط حجره دراز کشید کف پاهایش از بس راه رفته
بود زق زق می کرد حال و حوصله حرف زدن نداشت،

دلش می خواست یک کله تا صبح می خوابید اما می
دانست باید برای نماز جماعت حاضر شود و نصف شب هم
برای نماز شب!!!

در حجره باز شد کمی خودش را جمع و جور کرد کمال
بود چراغ گرد سوزی روی طاقچه اتاق گذاشت با لهجه
محلی اش گفت

کوه کندی شیخ جابر که اینطور نا نداری؟ چارتا کلمه
درس خوندن که این ادا و اطوار رو نداره برادر!
شبنام که تا صبح خور پفت به هواس به زور برا نماز صبح
بیدارت می کنیم خویه کلام بگو بریدم خلاصمون کن!

جابر بالشی به طرفش پرتاپ کرد و گفت

شیطونه می گه...

-برو عمو همش میگه شیطونه می گه شیطونه میگه
!گردن اون فلک زده ننداز تو خودت چند واحد جلوتر از
اونی الان داری درس پس میدی...

جابر مهلت نداد حرفش تمام شودخواست لگدی سمت
ساق پایش بزند که جاخالی داد وگفت
بخدا سید صابر مارو می دید فکر می کرد طویله اومدیم نه
حوزه! چته افسار پاره کردی؟

جابر خنده اش گرفت و گفت
برو تا نزدم ناکارت کنم!

-استغفرالله ربی و اتوب الیه فکرکردی یکم قدت بلندتر و
سن و سالت بیشتره زورتم بیشتره؟ فوتت کنم پرت میشی
اون ور حوزه ولد چموش!

جابر از جاپرید و به سمتش هجوم برد که سریع از در
حجره بیرون رفت.

هیچکس در حوزه زیاد سربه سرش نمی گذاشت الا همین
طلبه ی دهاتی که اسمش کمال بود چون به زور خانواده
اش آمده بود حوزه زیاد به طلبگی دل نمی داد.

سن و سال جابر از بقیه بیشتر بود برای همین حجره مجزا
گرفته بود و همه به او احترام می گذاشتند به زور از جا
بلند شد گویا می خواستند جانش را بگیرند حاضر بود
همه چیزش را بدهد فقط بگذارند بخوابد.

لب حوض نشست عکسش در آب زلال نقش بست.
همیشه کمال این ریشه های خرمایی و چشمان طوسی را
مسخره می کردو می گفت اینقدر خشگلی که اگر
چادرسرت کنی با دخترها اشتباه می گیرن!

همه در حال وضو گرفتن بودند تلالو آب روی صورت طلبه ها موجی از نور می انداخت صدای اذان بلند شد همه مشتاق خود را برای نماز آماده می کردند. گویا هیچ خستگی وجودشان را بی تاب نکرده بود با اینکه در کل شبانه روز چند ساعت بیشتر نمی خوابیدند اما نور ایمان به آنها قوتی می داد که با آرامش به درس و عبادت می پرداختند.

چند مشت آب به صورتش پاشید کمی حال آمد وضو گرفت و پشت سر سید صابر به نماز ایستاد.

سکوت دلپذیری حاکم شد. عطر سید صابر همیشه فضای نمازخانه را پرمیکرد فضای آنجا را بی نهایت دوست داشت و خستگی از تنش در می آمد.

پس از اتمام نماز و انجام نافله ها سید صابر به سمتش برگشت و گفت

مرد خدا چه خبر؟ امروز به برادرزاده حاج سلیم درس دادید؟ چطور بود؟

جابر سرش را به حالت تایید تکان داد و گفت
فکر نمی کردم برادرزاده ی ایشون خانم باشد کمی جا
خوردم.

سید صابر لبخندی زد و گفت
راستش دیدم بقیه طلبه ها جوان هستند و درست نیست
به دخترپانزده ساله ای درس بدهند صلاح بود شما بروید.

تعجب کرد باور نمی کرد پشت پرده دختری به این سن
و سال باشد با حیرت گفت
برای این سن و سال چنین درس هایی سنگین نیست؟

- شنیدم دخترباهوشی است حاج سلیم از هوش و
استعداد او در شگفت است هرچه درس می داده همان
شب به راحتی می توانسته همه را مباحثه کند لذا شما از

این بابت نگران نباشید خدا بیامرزد پدرش مرد فاضلی بود
از همان کودکی روی تربیت این دختر کار می کرد و
آموزشش می داد.

جابر تازه فهمید چرا او را انتخاب کرده اند.
چون مردی حدود سی ساله بود و گرنه طلبه های جوانی
بودند که در این دروس بسیار قوی تر و با مهارت تر از
او بودند!

دستی به محاسنش کشید و به حجره اش برگشت همانجا
وسط اتاق دراز شد و خوابید صدای زمزمه های بسیاری
از طلبه ها تا صبح شنیده می شد گاهی اوقات از دست این
شب زنده داری هایشان خسته می شد نمی دانست این
همه همت و پشت کار را از کجا آورده اند.

صبح باید سر درس یکی از علما حاضر می شدند عبایش
را روی شانه اش انداخت و از حجره بیرون آمد گل های

صورتی سرتاسر دیوار حوزه را پوشانده بودند و چندتا گلدان گل هم اطراف پله ها قرار داشت و هر روز یکی از طلبه ها آبشان می داد.

نعلین زردش را به پا کرد و با جمعی از طلبه ها به راه افتادند. سر کلاس درس گوشه ی سالن نشست و به دیوار تکیه داد.

با ورود عالم همه برخاستند متواضعانه در حالیکه باهمه ی طلبه ها سلام و احوال پرسی می کرد روی چهارپایه ای نشست و درس را شروع کرد.

به قدری شمرده و با آرامش درس می داد که گویا مسکنی را به بدن تک تک طلبه ها تزریق می کرد.

نمی دانستند از لحنش سرشار از آرامش می شوند یا از نفوذ وجود و کلامش.

درس تا ظهر طول کشید به طرف حوزه به راه افتاد برای
ناهار نان و حلوا خرید و از پله ها بالا رفت بالای در
حجره اش پرنده ای لانه کرده بود و مرتب پرهایش روی
سر و صورتش می ریخت.

با آمدن او یکی از کبوترها پرواز کرد و رفت لب حوض
نشست، صدای بغ بغ کردن جفتش بلند شد کمی از خرده
نان ها را کنار سوراخ لانه شان ریخت و خواست وارد
حجره اش شود که چلغوزی روی شانۀ اش پاشیده شد!

کمال بادیدن این صحنه پوزخندی زد و گفت
مزد تو گرفتی شیخ جابر؟ غمت نباشه اگر نیتت خالص بوده
اون دنیا یه کفتر پاپری خشگل خدا تو بغلت میندازه!

جابر حرصی عبایش را کند تا کنار حوض آب بشورد.
کمال جارویی برداشت تا پرها و چلغوزها را جارو کند
چندتا ضربه به در و دیوار زد و کمرش را صاف کرد و گفت

شرم و حیا هم خوب چیزیه! اینجا جَوونِ عذب درس
میخونه هی جفت گیری میکنه فکر نمیکنه این بدبختا
هوسشون میشه هرروز غسل لازم میشن! بیچاره این سید
صابر چقدر هیزم بخره خرج حموم طلبه ها کنه تف به
غیرت!

جابر از دست کمال پوزخندی زد و گوشه عبایش را شست
و به میخی آویزان کرد تا خشک شود.

وارد حجره شد گرمای خورشید در آن ظهر تابستان به اوج
رسیده بود بادبزن را برداشت تا خودش را باد بزند اما
خنک نمی شد نان و حلوایش را خورد مثل کوره دل
اندرونش پخته شده بود.

کوزه ی آب را برداشت و سر کشید آب از دور لب هایش
سرازیر می شد و روی لباسو گردنش می ریخت کمی
احساس خنکی کرد.

دلش می خواست داخل حوض وسط حیاط شیرجه می زد تا از این گرمای کلافه کننده راحت می شد.

تصمیم گرفت کمی چرت بزند تا برای بعد از ظهر سرحال شود اما مگسها نمی گذاشتند و مرتب دور صورتش می چرخیدند

با اکراه از اتاق بیرون آمد و روی یکی از پله ها نشست تعدادی از طلبه ها دور سید صابر را گرفته بودند و سوال می پرسیدند.

او مردی بزرگوار و خون گرم بود که حوزه را به سختی می گذراند نگاهش به جابر افتاد از دور اشاره ای کرد تا به سمتش بیاید از جا برخاستند و به طرفش رفت با آمدن جابر حلقه طلبه ها پراکنده شد.

سید صابر پاکتی را از جیبش بیرون آورد و به دست او داد و گفت

این بسته را حاج سلیم دادند و گفتند ناقابل است فعلا برای شروع کافیست.

جابر بسته را پس داد و گفت
نه سید من که برای پول نمی رم.

-هدیه است قبول کنید مطمئنا اجر و ثواب شما بیشتر از
این حرفاست انشالله خداوند کمکتان می کند.

جابر بسته را گرفت و از سید صابر جدا شد دوباره به
حجره برگشت پاکت را باز کرد پول زیادی بود آنقدر
زیاد که دهانش از تعجب باز ماند فکر نمی کرد حاج سلیم
به خاطر این کار اینقدر پول به او دهد.

کتاب لمعه را برداشت و خودش را برای درس دادن آماده
کرد نمی خواست آنها را از انتخاب خودش پشیمان کند.
بعد از ظهر به خانه حاج سلیم رفت. هیچانی داخل خانه
برپا بود همه برای خداحافظی جمع شده بودند و بار و بنه
هایشان را می بستند.

دیگ های بزرگ آش وسط حیاط در حال غلغل کردن بود
 حاج سلیم با آمدن او نیم خیز شد و از دور اشاره ای کرد
 جابر سرش را به حالت سلام تکان داد و وارد اتاق شد.

سبد انگوری روی میز بود دانه هایش مثل عقیق زرد می
 درخشید چند تا حبه برداشت و در دهان گذاشت لنگه
 درپشت پرده باز شدو محبوبه وارد شد.

چند تا سرفه کرد و گفت
 انشالله امروز شرح لمعه را آغاز می کنیم

کتاب را گشود اما سر و صدای بیرون آنقدر زیاد بود که
 تمرکز و حواسش را از دست می داد.

پوز خندی زد و گفت

با این همه سر و صدا حواس من که جمع نمی شود حتما
 دل شما هم توی درس نیست دوست دارید زود تمام
 شود و بروید.

گوش هایش را تیز کرد تا ببیند دخترک چه جوابی می دهد اما هیچ صدایی از او نشنید!

پیدا بود دختر باوقار و سنگینی است خودش را جمع و جور کرد و درس را آغاز کرد نیمه های درس که رسید برای اینکه مطمئن شود محبوبه درس را فهمیده گفت اگر سوال یا ابهامی برایتان پیش آمد داخل برگه بنویسید و از زیر پرده به من دهید تا جوابتان را بدهم و من هم اگر از شما سوالی پرسیدم جواب را داخل برگه بنویسید و تحویلم دهید تا مطمئن شوم درس را یاد گرفته اید.

دوباره ساکت شد تا ببیند او حرفی می زند یا نه اما هیچ صدایی از پشت پرده شنیده نشد برای لحظه ای شک کرد که آیا او بیدار است یا خواب!

صدای ورق زدن کتاب را که شنید خیالش راحت شد که به حرف هایش گوش می دهد!

چند حبه انگور خورد و ادامه درس را ادامه داد بوی آتش بلند شده بود و فضای اتاق را پر کرده بود دلش داشت ضعف می رفت در همین هنگام در باز شد و حاج سلیم وارد شد جابر از جا برخاست حاج سلیم کاسه آتش را روی میز گذاشت و گفت
بفرمایید بنشینید مزاحم تدریستان نمی شوم.

جابر دوباره نشست و گفت

خدا قوت!

حاج سلیم تشکر کرد و از در بیرون رفت.

روی آتش را با پیاز داغ و نعنا و کشک تزیین کرده بودند چقدر گرسنه بود آب دهانش راه افتاد دلش می خواست همه را یکجا سر بکشد اما اول باید درس را تمام می کرد. بلافاصله شروع کرد و به سرعت نور درس را تمام کرد.

اما لحظه ایی نگاهش از روی کاسه آتش برداشته نشد سر انگشتش را داخل آن فرو برد و داخل دهانش گذاشت مزه ی خوبی داشت اما متوجه نبود که سایه اش به خاطر نور چراغ روی پرده می افتد و محبوبه همه حرکاتش را می بیند.

کاسه ی آتش را به دهانش نزدیک برد آن را یکباره سر کشید با اینکه داغ بود اهمیت نداد وقتی همه را خورد از جا بلند شد با پشت دستش سبیل و ریشش را پاک کرد و یااللهگویان از در بیرون رفت.

حاج سلیم مشغول بود جابر سرفه ای کرد و برایش از دور دستی به حالت خداحافظی تکان داد و بیرون رفت کمرش را صاف کرد و به راه افتاد.

یک هفته کامل در خانه حاج سلیم مهمانی و سر و صدا بر پا بود.

پس از یک هفته حاج سلیم برای دادن خمس اموالش به حوزه آمد.

بعد از نماز مغرب و عشا کنار سید صابر آمد و پاکتی را داد و گفت

این مبلغ، خمس اموالم است می دانید که سفر است و هزار خطر! جان آدمیزاد هم که...

سید صابر میان حرفش گفت

خدا نکند حاجی انشالله که صحیح و سالم می روید و برمی گردید خدا قبول کند.

مقدار پول زیاد بود از اسکناس هایش پیدا بود که مال فراوانی است.

جابر در فکر بود که سید با این همه پول می خواهد چه کار کند.

اصلا مگر حاج سلیم چقدر ثروت داشت که یک پنجم آنها این همه پول می شد در فکر بود که حاج سلیم گفت فردا اگر زحمت نیست سر زمین ها بیایید تا زکات محصول را هم حساب کنم.

سید دستی به شانه او زد و گفت انشاللهصبح می رویم.

حاج سلیم و سید از جا بلند شدند و بیرون رفتند جابر هنوز در فکر حاج سلیم بود که این مرد چقدر به فکر حساب و کتاب اموالش است اگر همه مسلمانان اینطور خمس و زکاتشان را دقیق می پرداختند حتما هیچ فقیری پیدا نمی شد.

صبح زود سید سر زمین حاج سلیم رفت و نزدیک ظهر با دو تا الاغ و یک گاری به حوزه برگشت داخل گاری کیسه های گندم بود و بار الاغ ها سطل های خرما.

طلبه ها کمک کردند و زکاتها را داخل حوزه آوردند.

جابر نمی دانست سید این پول ها و زکات ها را به کی می دهد.

به حجره اش رفت از پشت پنجره آنها را می نگریست.

سید پول حمال ها را داد و داخل حوزه آمد.
پیدا بود خیلی خسته شده پوست صورتش هم از آفتاب کمی سوخته بود.

همه طلبه ها برای نماز ظهر آماده شدند.

جابر هم به آنها پیوست سید پس از خواندن نماز ظهر از جا بلند شد روبه طلبه ها ایستاد و سخنرانی کوچکی کرد و گفت

چند سال پیش ملخ ها به مزارع حمله کردند همه محصول ها را از ریشه می خوردند و می رفتند تنها مزرعه و باغی که از آفت در امان ماند محصول باغ حاج سلیم بود چرا که ایشان زکات اموالشان را هر سال می پرداختند لذابه طور معجزه آسا ملخ ها به محصولات او حمله نکردند!

سیدصابر نگاهش را روی صورت تک تک طلبه ها چرخاند گفت

هر عملی را که خداوند واجب کرده به نفع خودمان است اگر حقوقی را که خداوند تعیین کرده نپردازیم به طریق دیگری آن مال از دست انسان خارج می شود که خسارتش بیشتر است چون هم مالش را از دست داده هم باید روز قیامت حساب و کتاب پس دهد.

طلبه ها سراپا گوش شده بودند و صدایی از شان در نمی آمد

-برخی ها فکر می کنند اگر زکات یا خمس بدهند مالشان کم می شود نه هرگز!

بلکه خداوند به مال آنها برکت می دهد و اگر کسی این کار را نکند نه تنها برکت از مالش می رود بلکه آن مال به گونه ای دیگری از دستش می رود.

طلبه ها با جان و دل به حرف های سید گوش می دادند و پس از اتمام سخنرانی اش دور او حلقه زدند تا سوالات شخصی شان را بپرسند.

جابر بر خلاف همه از جا برخاست و به حجره اش برگشت باید درس امروز را آماده می کرد.
بعد از ظهر به خانه حاج سلیم رفت.

هنوز همان شور و هیاهویی برپا بود چقدر این خانه ی باصفا را دوست داشت دلش می خواست یکی از اعضای آن خانه بود و از نعمت این خانواده منسجم و مهربان بهره مند می شد.

لنگه در را باز کرد و وارد اتاق شد ظرف بلوری روی میز بود و خربزه ها خیلی منظم داخل آن چیده شده بودند با خودش فکر کرد چه با سلیقه بوده کسی که آنها را اینطور زیبا چیده!

سر جایش نشست و یکی از خربزه ها را با ولع خورد مثل عسل شیرین بود ناگهان لنگه در پشت پرده باز شد سایه دختر جوان روی پرده افتاد و جابر برای اولین بار توانست قد و بالای او را ببیند محبوبه چراغ را روی طاقچه گذاشت و سر جایش نشست جابر دور دهانش را با دستمالی پاک کرد و گفت
سلام علیکم

ناگهان از پشت پرده صدای علیکم السلام شنیده شد!

انتظار نداشت او جواب سلامش را بدهد اول تعجب کرد اما بعد یادش آمد که جواب سلام واجب است حتی برای نامحرم!

لبخندی زد و گفت

عموی بزرگواری دارید امروز زکات اموالش را حساب کرد همه که مثل ایشان اینطور دقیق و با خدا نیستند این مقدار خرما و گندم که دردی از مردم دوا نمی کند ولی ایشان به وظیفه شرعی خودشان عمل می کنند خدا قبول کند.

کتاب را گشود و خواست درس را شروع کند که برگه ای از زیر پرده فرستاده شد

با تعجب به برگه نگاه کرد او که هنوز سوالی نپرسیده بود پس این برگه برای چه بود؟
ورق را باز کرد نوشته شده بود

زکات پل اسلام است ؛ اموال خودتان را با زکات دادن
حفظ کنید خداوند زکات را برای پاکیزگی جان قرار داده
و فراوانی رزق و روزی در آن است این زکات ها درد مردم
را دوا می کند و فقر را ریشه کن می کند!

چقدر صریح و بی پرده حرفش را نوشته بود فکر نمی کرد
این دختر تا این حد به اعتقاداتش پایبند باشد.

کمی هول شد گلوش را صاف کرد و گفت
صد البته شما درست می فرمایید آن حرف را زدم تا شما
را امتحان کنم دیدم الحمدلله سطح علمی بالایی دارید خدا
را شکر!

نفس راحتی کشید و دکمه بالای گردنش را کمی باز کرد
و درس را شروع کرد اما بیشتر حواسش پیش محبوبه بود

که او چه دختری است چقدر با هم سن و سال هایش تفاوت داشت نه فقط با آنها بلکه با بزرگتر از خودش هم فرق داشت!

دلش می خواست شخصیت این دختر را کشف می کرد.

می توانست حرف جابر را نشنیده بگیرد اما با وجود این همه حجب و حیا حاضر نشد در برابر این شبهه کوچک گذشت کند.

جابر گوشه ناخنش را با دندان کند متوجه نبود که چند ثانیه است درس را متوقف کرده و فکر می کند.

به خودش آمد کتاب را ورق زد و ادامه درس را داد احساس می کرد سطح تدریسش را باید بالا ببرد چون تا حدودی حساب کار دستش آمد که باید با اطلاعات کافی درس بدهد درس را کوتاه کرد و با یک خداحافظی مختصر از اتاق بیرون آمد.

نعلینش را به پا کرد و عمامه اش را کمی جلو آورد و از خانه خارج شد همه جا بوی کوچ می آمد کاروان مکه در میدان شهر در حال تدارک وسایل بودند تا چشم کار می کرد اسب و قاطر و گاری در وسط شهر جمع شده بود.

بارهای فراوانی به داخل گاری ها جاسازی می شدند همه در تکاپو بودند بچه ها دسته دسته برای تماشا می آمدند در چشمان همه ی آنها ذوق و شوق موج می زد تعدادی برای خود شیرینی و یا مزد گرفتن لابلای دست و پای کاروان دارها می پلکیدند تا بلکه کاری انجام دهند و مزدی بگیرند اگر چیزی جابجا می کردند یا کاری انجام می دادند بادی به غیب می انداختند که بزرگ شده اند.

مواد غذایی بار یکی از گاری ها می شد.

جابر از لابلای غبار اسب ها رد شد و به حوزه برگشت
 خبری از زکات ها نبود با تعجب اطراف حوزه را نگریست
 خبری از هیچ یک از کیسه های گندم و خرما نبود یعنی
 آنها را کجا برده بودند؟

یعنی سید صابر به این سرعت همه را پخش کرده بود؟

نه باور نمی کرد احتمالاً چند تا کیسه برای خودشان کنار
 گذاشته است بود یا شاید در انبار ذخیره کرده بود!

به سمت نمازخانه رفت همه برای نماز جمع شده بودند به
 جمع آنها پیوست سید هنوز نیامده بود و همه در
 انتظار نشسته بودند هیچکس حرفی از زکات ها نمی زد
 انگار همه می دانستند الا جابر!

سید از راه رسید همه صلوات فرستادند از چهره اش
 خستگی می بارید بلافاصله نماز را بست زودتر از همیشه

نماز را تمام کرده و بدون اینکه با کسی حرفی بزند دوباره از حوزه خارج شد.

فردا روز دادن شهریه ها بود جابر خیالش راحت بود چون می دانست حاج سلیم پول زیادی به سید داده و احتمالاً شهریه ها را سر موقع می دهند اما شهریه ها تا یک هفته به تاخیر افتاد!

جابر دوست داشت می فهمید که سید با پول ها چه کار می کند.

هرچند همیشه سید تاکید می کرد که طلبه ها در کنار دروس دینی باید کار کنند و درآمد مکفی داشته باشند این چندرغاز حقوق طلبگی را برای خرید کتاب و امور ضروری بگذارند به همین علت طلبه ها عار نداشتند که کار کنند عده ایی نماز و روزه ی قرضی می گرفتند،

عده ایی که حرفه بلد بودند از همان برای کسب درآمد
استفاده می کردند،
کمال هم سپرده بود تا خانواده اش ازگوسفندهایش
مراقبت کنند تا سرمایه اش زیاد شود.

کتابش را زیر بغلش گذاشت و خواست به خانه حاج سلیم
برود که کمال جلوی چشمش سبز شد چشم و ابرویی
برایش رفت و بانیشخند گفت
کجا با این عجله؟ چسان فسان کردی!

-برو کنار دیرم میشه!

سری تکان داد و گفت
خبردارم میری به برادرزاده ی حاج سلیم درس میدی!

جابر گره ایی به ابرو انداخت و گفت
-خوب که چی؟

-فقط می خواستم بگم خیلی خیلی مراقب باش!

چشمان جابر در حدقه چرخید و با تعجب گفت
چرا؟

لبش را نزدیک گوش او آورد و آهسته گفت
یه اتاق خالی... یه دختر ترگل ورگل... حضرت ابلیسم که
تشریف دارن...

جابر تابه خودش آمد او از پله ها سریع بالا رفت و بلند بلند
خندید.

یک لنگه نعلینش را درآورد و به سمتش پرتاپ کرد کمال
جاخالی داد و جابر گفت

-اتفاقا این بارو می خوام به حرفش گوش بدم.

کمال نعلین را جلوی پای جابر انداخت و گفت

خیلی خر شانسی لامصب! پری دریایی گِیرت میاد! اگه
شانس من بود یه پیرزن چروکیده و پلاسیده نصیبم میشد
که هرروز باید از دیدنش کفاره می دادم! می دونی چقدر
خاطرخواهو سینه چاک داره!

جابر درحالی که نعلینش را به پا میکرد گوشه‌هایش تیز شد
ازطرفی نمی خواست عکس العملی نشان دهد که کمال را
پرروتر کند اما دلش پرپر می زد بیشتر از محبوبه بداند.

کمال لبه ی نرده را گرفت و کمی به سمت حیاط خم شد
وگفت

شنیدم مثل پنجه ی آفتاب میمونه! البته که کسی
ندیدتش ولی ترگل ورگلیش نقل محافل زن هاس!

جابر زیر لب استغفراللهی گفت

-من نمی دونم کدوم انسان ناقص العقلی تورو به حوزه
فرستاده! تورو چه به طلبگی! برو همون گوسفند چرونیت
رو بکن!

کمال بادی به غبغب انداخت و گفت
مگه چمه؟ اصل طلبگی به ریشو پشمه که من دارم بقیه
ش فرعه!

جابر جلوی خنده اش را گرفت واز حوزه بیرون رفت.
اما نمی دانست چرا باشنیدن حرف کمال درونش غوغایی
به پاشده بود.

برای رسیدن به خانه حاج سلیم دل توی دلش نبود.
به سرعت نورخودش را به آنجا رساند.
خانه سوت و کور شده بود کاروان حاج سلیم دو روز قبل
حرکت کرده بود،چه کاروان بزرگی تقریبا نصف شهررفته
بودند.

از هر خانه ای عده ای به حج رفته بودند وارد اتاق شد از وقتی حاج سلیم نبود اگر کمی دیرتر هم می آمد برایش مهم نبود.

آفتاب در حال غروب بود پشت میز نشست و منتظر ماند تا محبوبه وارد اتاق شود در اتاق باز شد سایه اش روی پرده افتاد قلبش ناخودآگاه به سینه اش کوبید. برای اینکه دوباره صدای او را بشنود گفت
سلام علیکم

از آن روز همیشه سلام می کرد تا جواب سلامش را بشنود محبوبه آرام جوابش را داد و سر جایش نشست. همین صدای سلام آهسته برایش از هر موسیقی دلنوازتر بود!

جابر قبل از شروع درس گفت
جای عمویتان خالی نباشد انشاللهکه به سلامتی برگردند
یکی مثل ایشان اینقدر ملزم به احکامش است اما

عده ای از این فرصت ها سو استفاده می کنند و معلوم نیست این پول ها را خرج چه مصارفی می کنند دادن و ندادن خمس چه فایده دارد وقتی به دست مستحقش نرسد!

سری تکان داد و کتابش را گشود که ناگهان برگه ای از زیر پرده فرستاده شد آن را باز کرد نوشته شده بود

اولا شما از کجا می دانید که به دست مستحقش نمی رسد؟ ثانيا مگر مردم از حاکمهایی که به زور مالیات می گیرند می پرسند این پولها را صرف چه اموری می کنید؟ مطمئنا یک عالم بهتر از هر کسی می داند این پول را صرف چه اموری کند. این همه موسسه خیریه و کمک به ایتام و زنان بیوه صدها امور خیر دیگه که من و شما ازش بی خبریم به دست علما انجام میشه!

جابر برگه را مچاله کرد و گفت

احسنتم شما درست می فرمایید اما با این مقدار اندک ؟

دوباره برگه ایی از زیر پرده فرستاده شد

از حضرت صادق پرسیدند

چرا خداوند این مقدار خمس را واجب کرد حضرت فرمودند زیرا خداوند می دانست همین مقدار اندک برای از بین بردن فقر کافی است و اگر همه مسلمانان خمس و زکاتشان را بدهند هیچ فقیری باقی نمی ماند!

با دستمالی عرق روی پیشانیش را پاک کرد و گفت خدا را شکر که هربار امتحانتان می کنم سربلند بیرون می آید

خدارا شکر!

به فکر فرو رفت، تنها چیزی که این دختر را به حرف در می آورد ایجاد شک و شبهه بود!

چقدر نکته سنج بود که از کوچک ترین حرفی فروگذاری
نمی کرد.

انگشت حیرت به دهان گرفت دلش می خواست پرده را
کنار می زد و این دختر را می دید حاج سلیم او را
چطور تربیت کرده بود که هیچ چیزی نمی توانست
عقایدش را متزلزل کند و یا خدشه ای به ذهنش وارد کند
و بدون خجالت حرفش را می زد و از اعتقاداتش دفاع می
کرد تا به حال با چنین شخصی بر خود نکرده بود که
اینقدر تند و تیز باشد!

نفس حبس شده اش را از سینه بیرون داد و گفت
شما مثل کوه محکم هستید اگر همه مردم مثل شما
بودند مسلمانان مثل گذشته سرور جهانیان می شدند! اما
افسوس که همین توجیه های مسخره است که آنها را
عقب انداخته و غرب را حاکم جهانیان کرده!

سری تکان داد و گفت
بگذریم درس را شروع می کنیم.

کتاب را گشود اما خودش هم نمی فهمید چه می گوید
همه حواسش به سمت محبوبه متمرکز شده بود نمی
دانست او معلم این دختر است یا این دختر معلمش!
احساس می کرد موقعیتشان جابجا شده!

فضای اتاق کمی برایش سنگین بود دلش می خواست
درس را زود تمام می کرد و بیرون می رفت اما از شناسش
به مسئله ای رسیده بود که نیاز به شرح فراوانی داشت به
پشتی تکیه داد تا نفسی تازه کند.

نگاهش به چراغ گرد سوز روی میزش افتاد که فیتيله اش
داشت بد می سوخت و دود می کرد خواست آن را درست
کند که ناگهان خاموش شد.

تاریکی نیمی از اتاق را فرا گرفت کمی هول شد فقط نور
 کمرنگی از پشت پرده ی سمت محبوبه نمایان بود.
 با پوزش گفت
 اگر لطف کنید چراغ را این طرف پرده بفرستید ممنون
 می شوم.

محبوبه از جا بلند شد و چراغ را به طرف پرده نزدیک برد
 جابر از این فرصت استفاده کرد و گوشه پرده را کنار زد تا
 چراغ را از دست او بگیرد سایه ی کامل محبوبه روی پرده
 افتاد و این بار واضح تر از همیشه بود چون اتاق تاریک بود
 و کاملا مشخص بود که چه پوشش کاملی دارد!

جابر صبر کرد تا محبوبه دستش را برای دادن چراغ دراز
 کند با دیدن دستان ظریف و سفید و انگشتان کشیده
 و ناخنهای کوتاه کرده اش ناگهان قلبش فرو ریخت! عرق
 از پشت گردنش تا کمرش راه پیدا کرد.

چراغ در دستان زیبایش لرزش خفیفی داشت انگار اوهم
ازین اتفاق هول شده بود!

دلش می خواست پرده را بیشتر کنار می زد و می توانست
صورتش را ببیند، چراغ را از دستش گرفت و روی
میز گذاشت یک تکه کاغذ برداشت روی شعله اش گرفت
کاغذ که گر گرفت آن را به چراغ خودش نزدیک برد
فیتله سوخته بود کمی آن را بالا آورد تا روشن شد نور
آبی کم رنگی داشت دوباره گوشه پرده را کنار زد محبوبه
در نقطه ای نشسته بود که به هیچ وجه دیده نمی شد.

پرده را بیشتر کنار زد تا چراغ را به محبوبه پس دهد اما
دستش را زیاد جلو نبرد تا او مجبور شود جلوتر
بیاید و بتواند باز آن دستان سفید و ظریف را ببیند.
خودش هم باور نمیکرد مشتاق دیدن یک دست دخترانه
شده! چیزی که هر روز در هرکوی و برزن میدید!

محبوبه این بار درحالیکه دستش را زیر چادرش پنهان
کرده بود چراغ را پس گرفت!

جابر از این حرکت او جا خورد چقدر حواس این دختر
جمع بود!

پشت میزش نشست تا افکارش را برای ادامه ی درس
متمرکز کند، اما بوی دود گلویش را سوزاند چند تا سرفه
کرد، باز نمی شد دوباره سرفه کرد تا صدایش باز شود اما
نشد که نشد

از کوزه ی کنار دستش جرعه ایی آب نوشید گوگرد روی
سینه اش نشسته بود و هر چقدر سرفه می کرد باز نمی
شد با همان صدای گرفته گفت

انگار قسمت نیست ما باقی درس را بدهیم با اجازه فردا
ادامه می دهیم.

کتابش را بست و از اتاق بیرون رفت هوا کاملا تاریک شده بود و ستاره ها سوسوکنان روشن و خاموش می شدند.

تمام راه را به او فکر کرد به شخصیتش به طرز تفکرش به آن دستان ظریف! همه چیز این دختر کم کم داشت برایش جالب می شد.

به حوزه که رسید نماز جماعت برپا شده بود لب حوض نشست آب حوض را تازه عوض کرده بودند صاف و زلال بود.

چه آرامش عجیبی بر قرار بود گلدان های شمعدانی را آب داده بودند و دوباره بوی خاک خیس خورده همه جا را پر کرده بود صدای مکبر شنیده می شد همه با هم رکوع و سجود می رفتند چه نظم زیبایی!

به آسمان نگریست صاف و بی ابر بود هنوز از گرمای هوا کاسته نشده بود.

نعلین هایش را در آورد و پایش را درون آب فرو برد
فرصت خوبی بود تا کمی خنک شود آب خنک زیر
پوستش دوید خستگی از تنش درآمد.

با تمام شدن نماز بلافاصله پایش را بیرون آورد.

نعلین هایش را به پا کرد و به حجره اش رفت عبایش را
روی چوب لباسی گذاشت و دراز کشید آنقدر خسته
بود که تا چشمانش را بست به خواب رفت.

سحر بود که با زمزمه های طلبه ها از خواب پرید غلتی زد
تا دوباره به خواب رود اما خواب از چشمش رفته بود
نیم خیز شد و از پنجره بیرون را نگریست ، قرص کامل
ماه دقیقا وسط آسمان رسیده بود.

آرامش دلپذیری در فضای حوزه، حکم فرما شده بود
عاشق حال و هوای آنجا بود.

بیرون آمد برخی ها در حال وضو گرفتن بودند تا نماز
صبح را بخوانند از برخی حجره ها هم نور کم‌رنگی
تابیده می شد پیدا بود به درس و عبادت مشغول هستند.

کنار گلدان های گل نشست یکی از طلبه ها آب وضویش
را از روی ریشه‌هایش گرفت و تکاند و نزدیکش آمد لباس و
شلوار سفیدی به پا داشت و عرق چینی هم روی سرش
گذاشته بود لبخند زیبایی زد و گفت
از سر شب تا حالا شما را ندیدیم پیداست سرتان خیلی
شلوغ شده

جابر خمیازه ای کشید و گفت
تدریس خصوصی دارم خیلی وقتم را گرفته.

طلبه دستی روی شانه ی جابر گذاشت و در حالی که از
پله ها بالا می رفت گفت

خدا قوت! فردا حتما سر کلاس آیه الله حاضر شوید مبحث سنگین شده.

جابر سری به حالت تایید تکان داد و گفت
حتما!

از جا بلند شد و به حجره ی کمال رفت آنقدر غرق خواب بود که گویا در این دنیا نیست!

لگدی به ران پایش زد و گفت

نافله ی شبت که قضا شد حداقل پاشو صلاه صبحت رو به اون کمر واموندت بزن!

کمال پیچشی به تنش داد و دهانش را اندازه ی اسب آبی باز کرد و گفت

عه جابر خدا لعنتت نکنه تازه جای مهمش رسیده بودم
چرا بیدارم کردی منحوس!

-این همه کافور می خوری باز هر شب غسل واجب می شی؟

-چیه عین میرغضب وایسادی بالای سرم برو هیزم بیار
می خوام برم حموم!

-کوفتت بشه این خوابای رنگارنگ.

-تاکور شود هرآنکه نتواند ببیند!

کمال به زور از رختخواب کنده شد حوله اش را روی شانه
اش انداخت از حجره بیرون رفت...

نگاهی به دور و اطرافش انداخت اتاقش هم مثل خودش
شلخته و درهم برهم بود. پوفی کردو به نمازخانه رفت تا
پشت سر سید صابر نماز بخوانند.

صبح سر کلاس یکی از آیه الله ها حاضر شد مبحث به
قدری پیچیده و سنگین بود که به هیچ وجه متوجه نمی
شد کلافه به اطرافیانش نگاه کرد همه سراپا گوش شده

بودند عده ای به سرعت نور مطالب را یادداشت می کردند.

هرچه بیشتر گوش می داد گیج تر می شد دستش را زیر چانه اش برد و به یاد محبوبه افتاد، دلش می خواست به جای درس گوش دادن فقط به او فکر می کرد.

دیگر فهمیده بود تنها چیزی که این دختر را به حرف در می آورد ایجاد تردید در اعتقاداتش بود؛ باید همین کار را انجام می داد تا بیشتر با او ارتباط برقرار می کرد.

تمام مدت درس به او فکر کرد

وقتی به خودش آمد که دیگر درس تمام شده بود و طلبه ها از سالن خارج می شدند. خوشحال مثل کسی که بال درآورده از جا بلند شد و سریع خودش را به حوزه رساند.

باید درس را آماده می کرد، کتابش را گشود شروع کرد به مطالعه کردن.

تازگی ها خبری از کاروان حاج سلیم رسیده بود اینکه بدون هیچ مشکلی از شهر خارج شده اند و راهشان را ادامه می دهند.

بعد از ظهر که به خانه آنها رفت شلوغ تر از روزهای قبل بود تعدادی از همسایه ها آنجا بودند و بچه هایشان از درو دیوار بالا می رفتند.

جابر وارد اتاق شد سبد میوه ای روی میزش قرار داشت چقدر این خانواده دست و دل باز بودند پشت میز نشست چون زودتر از روزهای قبل آمده بود هنوز هوا روشن بود آلوی سیاه رنگی برداشت آنقدر آبدار و شیرین بود که تابه حال مثل آن را نخورده بود، خوشه های انگور از ظرف آویزان شده بود زردآلوهای صورت گلی به او چشمک می زدند با ولع چند تایی آنها را خورد که صدای در را شنید صدای سرفه ای کرد تا محبوبه متوجه شود که پشت پرده است.

محبوبه سر جایش نشست و منتظر درس شد

جابر نفسی تازه کرد و گفت

چرا اینقدر زحمت کشیدید این همه میوه برای یک ساعت درس دادن؟ شما هم مثل عمویتان بخشنده و بزرگوارید! محبوبه چیزی نگفت و جابر درس را شروع کرد اما این بار دوست داشت ساعت ها در کنار او باشد و درس بدهد با صبر و حوصله ی بسیاری مسائل را توضیح می داد دلش پر می زد پرده را کنار بزند و مستقیم و رودر رو به او درس بدهد برای اینکه دوباره او را به حرف در بیاورد سوالی مطرح کرد و گفت

طبق آیه شریفه الرجال قوامون علی النساء
چرا باید زنها زیر دست مردها باشند؟
من منتظر جوابتان هستم.

چند دقیقه ی خوشایند سپری شد دقیقی که جابر دوست داشت تا می تواند کش دهد. محبوبه برگه را از زیر پرده فرستاد.

جابر آن را باز کرد طبق معمول با خط زیبایش نوشته بود

قوامون یعنی تکیه گاه؛
مثل چوبی که کنار درخت می گذارند تا به آن تکیه کند و
میوه دهد ارزش درخت بالاتر است یا تکیه گاهش؟ یعنی
سرپرستی امور خانه به دوش مرد است وظیفه ی مرد
است کار کند خرج زن را بدهد تا همسرش با خیال آسوده
به رشد فکری و معنوی برسد.

یک لنگه ابروی جابر بالا رفت و لبخندی روی لبش نمایان
شدو گفت

خدا رحمت کند پدرتان راو خدا عمر باعزت دهد به
عمویتان پیدا است زیر سایه ی چنین تکیه گاهی شما
خوب پرورش پیدا کردید.

کتاب را ورق زد و درس را ادامه داد اما دلش میخواست
ساعت از کار می افتاد و از کنار محبوبه دور نمی شد.

با غروب آفتاب مجبور شد از جا بلند شود نگاهی به پرده
آبی رنگ انداخت و با انگشتش گوشه آن را لمس کرد
ویاعلی گفت واز اتاق بیرو رفت.

هنوز سر و صدای عده ای زن و بچه از حیاط شنیده می
شد وارد کوچه شد.

دلش می خواست با این خانه ارتباط بیشتری برقرار کند
گویا در این غربت نوعی وابستگی عاطفی به آنها پیدا کرده
بود.

خودش را به حوزه رساند همه ای برپا بود از چهره همه
نگرانی می بارید. جابر روی سکوی کنار حوزه نشست
از یکی پرسید چه خبر شده؟

طلبه با بغض گفت

عالمی که سردریش حاضر می شدیم از دنیا رفت سید
صابر برای تسلیت به بیت ایشان رفته؛ فردا صبح ما هم
باید برای تشییع و مراسم برویم.

همه در حزن و اندوه بودند عده ای تصمیم گرفتند حلقه ی قرآن تشکیل دهند دسته دسته همه به آنها پیوستند و شروع کردن به قرآن خواندن.
صبح همه برای تشییع رهسپار شدند؛ تابوت سیاه پوشی روی شانه ها برده می شد.

جابر از دور تماشا میکرد عمامه ی عالم را روی تابوت گذاشته بودند. جمع کثیری از علما و طلبه ها پشت سر جنازه حرکت می کردند همه یک صدا می گفتند لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله.

تا به حال چنین تشییع جنازه باشکوهی ندیده بود اکثر مردم لباس مشکی بر تن کرده بودند، صورت هایشان را بارانی از اشک پوشانده بود.
در آن تابستان گرم هیچکس حاضر نبود به حوزة برگردد و استراحت کند همه می خواستند پشت سر او نماز بخوانند قیامتی برپا شده بود.

همه جا تعطیل عمومی اعلام شده بود، بیشتر کاسب ها مغازه ها را سیاه پوش کرده بودند.

جنازه را زمین گذاشتند یکی از علما نماز را اقامه کرد همه پشت سر او صف بستند عرق از سر و روی همه می چکید آفتاب تا وسط آسمان بالا آمده بود مکبر با صدای بلند الله اکبر می گفت جمعیت به حدی زیاد بود که جای سوزن انداختن هم نبود.

پس از اتمام نماز جنازه را برداشتند و به سمت قبر بردند جابر سعی می کرد نزدیک برود و مراسم تدفین را ببیند پسر بزرگ عالم داخل قبر رفت و جنازه را تحویل گرفت با آرامش آن را داخل قبر گذاشت کفن سفیدش را باز کرد و صورت میت را روی خاک نهاد.

صدای تلقین به گوش می رسید نیم ساعتی طول کشید تا تلقین تمام شد همه گریه می کردند سنگ های لحد را

آوردند و با دقت تمام قبر را پوشاندند پس از آن قبر را با خاک پر کردند.

عده ای خودشان را روی قبر انداختند و بلند بلند گریستند فقدان چنین عالمی برای همه دردناک بود. پس از مراسم خاکسپاری به مسجد رفتند تا برای مراسم ختم حاضر شوند. جابر هم همراه موج جمعیت به مسجد رفت.

غروب بین نماز مغرب و عشا نماز وحشت خواندند و روضه خان بالای منبر رفت و از قبر و قیامت و حساب و کتاب صحبت کرد؛ اینکه خواب عالم از عبادت جاهل برتر است و چه جایگاهی نزد خداوند دارد.

ناگهان جابر به یاد کلاس درس افتاد کلا فراموش کرده بود باید آنجا می رفت دو دل بود آیا برود یا نرود.

نه درس را آماده کرده بود و نه می توانست از میان آن همه جمعیت بلند شود نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. یاد محبوبه شوری درون دلش برپا کرد ناخودآگاه از جا بلند شد و به سختی خودش را از لابلای جمعیت عبور داد و از در خارج شد با سرعت شروع کرد به دویدن خودش را به کوچه محبوبه رساند.

پشت در که رسید نفسی تازه کرد و در را کوبید دل توی دلش نبود دوباره کلون در را گرفت و چند ضربه دیگر زد اما کسی در را باز نکرد چند بار دیگر در را کوبید انگار آنها هم برای مراسم ختم به مسجد رفته بودند! ناامید از کوچه بیرون آمد و دوباره راهی مسجد شد به در مسجد که رسید دید قسمت زنانه را شام دادند و می خواهند به مردها غذا بدهند.

نصف صحن مسجد را کفش و گیوه پوشانده بود صدای همهمه بلند بود جابر خواست داخل برود و شام بخورد که دید دسته دسته زنان از صحن مسجد خارج می شوند

دلش می خواست خانواده حاج سلیم را می دید تا شاید محبوبه را هم بین آنها پیدا می کرد خودش را به بهانه ای مشغول کرد و با گوشه چشم نگاهی به زنها انداخت.

خانواده حاج سلیم را از روی دوتا بچه می شناخت.

هر زنی که بیرون می آمد منتظر مردش می شد تا به او بپیوندد ناگهان دوتا زن از در خارج شدند همان دو تا بچه هم همراهشان بود

چشمانش را تیز کرد زنی میانسال که چهره اش را زیر چادر پنهان کرده بود حرکت کرد و پشت سرش دختری با قدمتوسط راه افتاد.

بی اختیار همراهشان از در مسجد خارج شد هنوز نتوانسته بود چهره محبوبه را ببیند از پشت سر، آنها را دنبال می کرد می خواست به بهانه ای جلویشان بیفتد اما هیچ جوری نمی توانست.

آن ها از لابلاي جمعیت عبور کردند و به سمت کوچه روانه شدند نمی توانست بیشتر از این دنبالشان برود چون ممکن بود متوجه شوند.

با حسرت رفتنشان را تماشا کرد و به مسجد برگشت تا شام بخورد اما گویا سفره ها را جمع کرده بودند عده ای هم داشتند ظرف های کثیف را وسط حیاط می آوردند هر چقدر به اطراف نگاه کرد خبری از سینی های غذا نبود همه چیز تمام شده بود.

درهای آشپزخانه را بستند تا کسی داخل آن نشود! فایده ای نداشت باید به حوزه برمی گشت و نان و حلوا ارده خودش را می خورد روزی او در این غذا نبود همراه تعدادی از طلبه ها به حوزه برگشت از حرف زد نشان پیدا بود خورش قیمه خوشمزه ای بوده و اینکه خوردن لقمه علما چه لیاقتی می خواهد!

از دست خودش عصبانی بود نه محبوبه را دیده بود و نه
شام گیرش آمده بود.

به حوزه برگشت و بدون خوردن لقمه ای خوابید.

تابستان رو به پایان بودو آفتاب کمتر شیره جان زمین را
تبخیر می کرد گاهی اوقات ابرهای پراکنده ای وسط
آسمان پیدا می شد ولی هنوز از گرمای هوا کاسته نشده
بود.

چند هفته ای بود که جابر بیشتر جلوی آینه می رفت و به
خودش می رسید عطرهای مختلفی مصرف می کرد و به
خانه محبوبه می رفت آنقدر وابسته شده بود که بیشتر
برنامه هایش را کنسل می کرد تا از درس دادن به محبوبه
وانماند، برای رفتن آماده می شد که سید صابر را دید
خواست او را ندیده بگیرد و سریع از حوزه خارج شود که

سید به طرفش آمد و با همان چهره همیشه خندان
گفت

چه خبر؟ اوضاع احوال چطور است؟ چند وقت است شما
رو کمتر می بینم.

جابر سرش را پایین انداخت و گفت:
کم سعادتی از من است!

-این چه حرفیه! فکر کنم این تدریس خیلی وقتتان را
گرفته اگر صلاح می دانید یک نفر دیگر را جایگزین کنم؟

با این حرف جابر هول شد در کسری از ثانیه کف دستانش
عرق کرد کتابش را محکم فشار داد و گفت

ابدا کاریست که خودم شروع کردم خودم هم تمام می
کنم من به حاج سلیم قول دادم نمی توانم زیر قولم بزنم.

سید صابر دستش را روی شانه او گذاشت و گفت

احسنتم احسنتم امیدوارم موفق باشید برو به سلامت
وقت را نمی گیرم.

نفس راحتی کشید و به طرف خانه محبوبه حرکت کرد.
هر روز برای چنین ساعتی لحظه شماری می کرد
وارد اتاق شد بوی گل همه فضای اتاق را از عطرآگین
کرده بود روی میزش گلدانی پر از گل های خوشبو
گذاشته شده بود؛ ذوق و شعفی درون قلبش به پا شد تا به
حال سابقه نداشت محبوبه برای او گلدان گل بیاورد!
پشت میز نشست سرش را به گل ها نزدیک برد و از تمام
وجود آن را بوید روحشبه پرواز درآمد هیچ وقت
فکر نمی کرد یک دختر بتواند اینطور فکر و ذهنش را به
خود مشغول کند!

اصلا برای چه هدفی آمده بود و الان مشغول چه شده
بود؟ لحظه ای به فکر فرو رفت چه اهداف بلندی
داشت چه برنامه های پیچیده ای داشت ولی الان همه را
رها کرده بود! چرا باید یک دختر اینطور دلش را می ربود؟

او که تا به حال او را ندیده بود چه چیز این دختر باعث شده بود که اسیرش شود هر چقدر فکر کرد به نتیجه ای نرسید از خودش لجش گرفت باید کمی به خودش می آمد و کنترلش را دست خودش می گرفت.

محبوبه از در وارد شد و سر جایش نشست جابر کتاب را گشود و بی مقدمه شروع کرد به درس دادن باید جلوی این احساسات را می گرفت!

چون به ضرر خودش بود خیلی خشک و رسمی درس را شروع کرد می دانست اگر بیشتر از این ادامه بدهد از همه کارهایش عقب می افتد؛ هرچند ته دلش هنوز به او فکر می کرد ولی مرتب سعی می کرد جلوی این افکار را بگیرد. درس را زودتر از همیشه تمام کرد و به حوزه برگشت.

لبه ی حوض نشست چرا اینقدر حالش گرفته بود چرا همه چیز جلوی دیدگانش بی مزه و پوچ شده بود. چه شد آن همه تلاش و کوشش! برای اینکه به این مرحله برسد چقدر سختی کشیده بود، اما حالا یک دختر

آمده بود و همه چیزش را از او گرفته بود، چند بار نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد و به آسمان نگریست، رنگ های کبود و نیلی و آبی با هم در آمیخته بودند و دسته های پرندگان مهاجر از این طرف آسمان به آن طرف پرواز می کردند.

خوشحال بود از اینکه تابستان با آن گرمای طاقت فرسایش می رفت و روزها کوتاه تر می شدند.

آبی به صورتش پاشید کمی خنک شد یکی از طلبه ها در حال روشن کردن چراغ ها بود هر چراغی که روشن می شد فضای حوزه هم نور می گرفت جابر داخل نمازخانه رفت عده ای از طلبه ها دور هم جمع شده بودند و پیچ پیچ می کردند چند روزی بود که زمزمه هایی بین طلبه ها پخش شده بود زمزمه هایی که معلوم نبود از کجا آمده! سید صابر وارد نمازخانه شد همه به گونه ای دیگر به او نگاه میکردند، سید صابر متوجه این تغییر رفتارها شده بود اما به روی خودش نمی آورد نماز جماعت را برپا کرد مکبر به پا ایستاد و تکبیر گفت اما تعداد اندکی از طلبه ها نماز

را فرادا خواندند و بعد از نماز هم سریع از نمازخانه خارج شدند تا به سخنرانی سید صابر گوش ندهند.

سید صابر سخنرانی نکرد و به اتاقش برگشت با رفتن او چند نفر از آنها دوباره حلقه زدند و پیچ پیچ را شروع کردند.

جابر خواست به حجره اش برگردد که کمال را دید لبه ی نرده نشسته یک چوب خشک نازک در دهانش می چرخاند و به حجره ی سید صابر نگاه می کند.

-چه عجب نیومدی برای نماز جماعت!

کمال چوب را تف کرد و چیزی نگفت

جابر چشمانش را باریک کرد و گفت

بگو اون حرفی رو که مثل لقمه تو گلوت گیر کرده!

کمال پشتش را به او کردو درحالیکه به حجره اش می
رفت زیرلب گفت
اونایی رو هم که تاحالا پشت سرش خوندم باید قضا کنم!
حیف این همه اعتماد!

جابر سری به حالت تاسف تکان دادو به حجره اش
برگشت.

نعلین (کفش بدون پاشنه و جلوبسته ایی که طلبه
ها به پا می کنند)

چند هفته ای درس را تعطیل کرد تا به کارهای خودش
برسد حتی سراغی از محبوبه نگرفت. میخواست خودش را
تنبیه کندمی خواست منطق دلش را زیر پا له کند تا بلکه
از خر شیطون پایین بیاید و رام شود. اما انگار فقط خودش
را گول زده بود!

ته دلش آرزو داشت محبوبه هم او را دوست می داشت
این محبت یک طرفه سمباده ی روحش شده بود و عذاب
می کشید!

اوضاع حوزه کم کم داشت آشفته می شد بعضی طلبه ها
سر درس سید صابر حاضر نمی شدند، جابر سعی می
کرد در حاشیه باشد و وسط جنجال نیاید.

سید صابر رادید که از پله ها پایین می آید ؛ بیشتر ریش
هایش سفید شده بود و صورتش مثل قبل بشاش نبود،
او برای خشت خشت این حوزه زحمت کشیده بود و خون
دل ها خورده بود تا این حوزه به پا شده بود.
با دیدن جابر مثل همیشه لبخند زد و گفت
شنیدم چند وقت است کلاس و درس را تعطیل کرده اید
اتفاقی افتاده ؟

جابر این پا و آن پا کرد و چیزی نگفت.

صابر قدمی جلوتر آمد و با تعجب گفت
نکند حرفی یا چیزی شنیده اید؟

-نه نه کمی کارهایم عقب افتاده بودخواستم سر و سامانی
به آنها بدهم انشاللهاز فردا دوباره شروع می کنم.
صابر سرش را تکان داد و گفت
انشاللهموفق باشی پسر

فردا سر ساعت به سمت خانه محبوبه حرکت کرد تازه
فهمید چقدر دلش برای این راه تنگ شده برای پیچ و
خم هایش برای حال و هوایش! حتی برای در و دیوار و
خاکه‌هایش!

پشت در که رسید کمی مکث کرد نمی دانست چرا دوباره
دل توی دلش نیست کلون در را گرفت و کوبید پس
از چند دقیقه معطلی یکی از بچه های حاج سلیم در را باز
کرد جابر سلام کرد و وارد خانه شد نگاهی به حیاط

انداخت دیگر مثل قبل رونق نداشت برگ های انگور رو به زردی رفته بود و آب حوض چرک شده بود. در اتاق را باز کرد و داخل شد. حتی اتاق هم بوی همیشگی را نداشت یک لایه گرد و غبار روی طاقچه ها نشسته بودانگاردراین چند هفته کسی به این اتاق سر نزده بود.

پشت میزش نشست روی میزش را هم لایه ای از خاک پوشانده بود خاک ها را فوت کرد و کتابش را روی آن گذاشت گویا آدمیزاد در این خانه نبوده!

در همین هنگام در باز شدهمان پسر بچه ای که در را باز کرده بود

با یک سبد دانه انار وارد اتاق شد آن را روی میز گذاشت و بیرون رفت.

گویا محبوبه وقت نکرده بود قبل از آمدن جابر این کار را کند. مهمان نوازی این خانواده برای جابر مورد تحسین بود.

چند دانه از انارها را خورد و منتظر نشست آمدن محبوبه کمی طول کشید وقتی وارد اتاق شد قلب جابر فرو ریخت، محبوبه سر جایش نشست و جابر طبق معمول سلام کرد، با شنیدن صدای گرفته ی او جاخورد! انگار از ته چاه بیرون می آمد.

کتاب را گشود و گفت

امیدوارم حاج سلیم هرچه زودتر برگردد پیداست نبود ایشان به خانواده خیلی فشار آورده ؛ اگر کاری یا خدمتی از دست من برمی آید دریغ نکنید خوشحال می شوم قدمی بردارم.

جوابی جز چند تا سرفه خشک از جانب محبوبه شنیده نشد.

درس را شروع کرد اما هر بار سرفه های پیاپی محبوبه حواسش را پرت می کرد.

می دید حاج سلیم خوب قائمی برای این خانواده بوده ،چوب محکمی که همه ی فامیل به آن تکیه زده بودند و در سایه ی پرمهرش پرورش پیدا می کردند. اوایل اینطور نبود خانه رونق داشت ولی پیدا بود این روزهای آخر طاقت همه شان تمام شده است.

دوباره محبوبه سرفه کرد جابر از درس دادن دست کشید و گفت

امروز می خواستم مبحثی را شروع کنم و قبل از آن از شما سوالاتی بپرسم اما گویا حال مساعدی ندارید بهتر است این مباحثه را برای وقت دیگری بگذارم. پس از چند دقیقه محبوب برگه ای را از زیر پرده فرستاد که در آن نوشته بود
مشکلی نیست مباحثه را شروع کنید.

جابر که از قبل این سوالها را آماده کرده بود گفت
 در باب حجاب می خواستم بپرسم چرا زنها باید حجاب
 داشته باشند؟
 محبوبه جواب را در برگه ای نوشت و طبق معمول از زیر
 پرده فرستاد.

جابر برگی را باز کرد نوشته شده بود
 در آیه قرآن آمده اگر زن ها حجاب داشته باشد برای پاکی
 دلها بهتر است!
 نگاه به بدن برهنه باعث می شود قلب، پاکی و معنویتش
 را از دست بدهد اگر تمام زنها بدون پوشش بیرون بیایند
 شاید برای همه عادی شود اما قلبها تیره می شوند، پاک
 ماندن دل خیلی مهم است چون خداوند روز قیامت فقط
 قلبهای پاک و سالم را می خرد.
 چشم اگر هر چیزی را ببیند دل هوایش را می کند و آرام
 آرام از عالم معنا فاصله می گیرد و ارتباطش با
 خداوند متعال کمرنگ می شود.

جابر از اینکه نمی توانست محبوبه را حتی یک نظر ببیند
دلخور بود سری تکان داد و گفت
بهتر بود که مردها هم کمی مراعات می کردند و اگر به
زن ها نگاه نمی کردند آنها راحت تر در جامعه بودند و
نمی خواست اینقدر خودشان را بپوشانند و به سختی
بیفتند.

محبوبه جواب این حرف راهم در برگه نوشت و فرستاد
جابر با سر انگشتش روی دستخط زیبای او کشید و
باحسرت فکر کرد کاش میشد بازهم دستان او را می دید
جواب را خواند نوشته بود

عاقلانه نیست که به تمام مردهای دنیا بگوییم مواظب
نگاهتان باشید؛

اگر در جامعه هر زنی با پوشش کامل بیرون بیاید حتی
اگر مردی چشمش هرزه باشد باز هیچ آسیبی نه به زن

می رسد نه به مرد! خانمی که در خانه است خیالش
راحت است که همسرش هیچ زنی را بدون پوشش نمی
بیند
و اگر زیبا هم نباشد برای شوهرش زیباترین زن دنیاست!

جابر که دید حریف زبان محبوبه نمی شود زیر لب گفت
احسنتم عالی بود! بهتر است درس را شروع کنیم.

کتاب را گشود و با بسم الهی آغاز کرد در حین درس
دادن سرفه های محبوبه لحظه ایی قطع نمی شد.
آنقدر سرفه هایش شدید شده بود که جابر می خواست
پرده را کنار بزند و ببیند او در چه حالی است درس
رازود تمام کرد و گفت
اگر حالتان مساعد نیست فردا نمی آیم.

از زیر پرده کاغذی فرستاده شده که نوشته بود
کلاس کنسل نشود.

کتاب را بست و بیرون رفت، اوضاع وخیم محبوبه حسابی حالش را گرفته بود دلش می خواست امروز هم آنجا نرفته بود.

به حوزه برگشت سید صابر افسرده و تنها در حال دانه دادن به مرغ و خروس های داخل قفس بود، سبیدی از تخم مرغ ها را جمع کرده و گوشه پله گذاشته بود. کمال که کمی آتیشی بود از عمد رد شد و سبد تخم مرغ ها را انداخت؛ زرده های طلایی از روی پله ها سرازیر شدند.

سید صابر از جا بلند شد مات و مبهوت کمال را نگریست. کمال بدون اینکه عذرخواهی کند زیر لب چیزی گفت و رفت.

صابر تخم مرغ های شکسته شده را از روی زمین جمع کرد و با کهنه ایی نمناک همه جار را پاک کرد و بعد دستانش را با آب حوض شست.

جابر از دور او را تماشا می کرد فضای معنوی حوزه دیگر مثل قبل نبود این را هر کسی به وضوح می فهمید.

همه چیز به هم ریخته بود کسی دیگر حوزه را تمیز نمی کرد خاک اطراف حیاط نشسته بود.

مدت ها بود آب حوض عوض نشده بود کلاس ها تق و لق بودند و طلبه ها یکی یکی داشتند از حوزه می رفتند هر کدام بهانه ای جور می کردند یکی نارضایتی پدر و مادر، یکی دلتنگی همسر را یکی بیماری را و یکی دور بودن راه را***

پاییز کم کم از راه می رسید، اولین باران پراز احساس شروع به باریدن گرفت، سرما آرام آرام زیر پوست درخت ها و برگ ها نفوذ می کرد ابرهای تو در تو و سیاه آسمان را پوشانده بود.

گویا آسمان هم مثل قلب سید صابر گرفته بود.

صابر زیر باران داشت کارهای حوزه را انجام می داد شاید نمی خواست کسی متوجه ریزش اشک هایش شود می خواست همراه دل آسمان بگرید.

جابر از حجره بیرون آمد نعلین هایش نمناکش را به پا کرد به سمت سید صابر رفت زیر بغل او را گرفت و لبه پله نشانده و گفت

سید الان مریض می شی.

صابر سرش را بالا نیاورد این مرد مثل کوه محکم بود حتی نمی خواست حرفی بزند تا کمی خالی شود بازوی جابر را فشرد و از جا برخاست و به حجره اش رفت.

جابر هم سریع از حوزه بیرون رفت تا زودتر به خانه محبوبه برسد حال و هوای باران فصل مهرماه درونش را به غلیان انداخته بود.

وقتی به آنجا رسید که دیگر عبایش کاملا خیس شده بود کمی لرز کرد، دست هایش را به هم مالید و داخل

اتاق رفت برعکس بیرون، فضای آنجا گرم و دلپذیر بود. عبايش را درآورد و به چوب لباسی آویزان کرد تا کمی خشک شود، حتی ورق کتاب هایش خمیر شده بود. سر جایش نشست و آب بینی اش را بالا کشید یک کاسه سوپ روی میزش بود پیدا بود تازه آورده اند چون هنوزبخار از روی آن بلند بود چند قاشق خورد طعمش را با تک تک سلولهای بدنش حس کرد عالی بود.

کمی منتظر ماند تا محبوبه بیاید باز هم آمدنش طول کشید به قدری طول کشید که تک تک ثانیه ها را برای آمدنش شمرد.

بلاخره در باز شد محبوبه پشت پرده نشست اما از همان اول صدای سرفه هایش بلند شد، طاقت نداشت حال بیمار او را ببیند احساس می کرد با هر سرفه ی او سینه ی خودش هم به درد می آید.

کتاب را باز کرد و درس را آغاز نمود، آهسته درس می داد
می دانست محبوبه مریض است و توان ندارد اما صدای
سرفه های پیایی او لحظه ای بند نمی آمد.

آنقدر شدید شد که ترس برقلب جابر چنگ انداخت جابر
ساکت شد تا حال او کمی جا بیاید و بتواند درس
را گوش دهد.

صدای نفس نفس زدن او را می شنید سکوتی بینشان
برقرار شد سکوتی که جابر به هیچ وجه انتظارش را
نداشت!

بالاخره گفت

می تونیم امروز درس را تعطیل کنیم حال شما مساعد
نیست.

منتظر جواب او شد همیشه از پشت پرده برگه ای می آمد
و جواب جابر را می داد اما این بار هیچ چیزی فرستاده
نشد!

دوباره حرفش را تکرار کرد اما باز نه صدایی شنیده شد و
نه برگه ای فرستاده شد.

گویا محبوبه در آن طرف پرده از حال رفته بود!

نگرانی مثل خوره سرتا پایش را فرا گرفت برای اولین بار
به خودش جرات داد و با لکنت زبان گفت
محبو... محبوبه خانم...

از گفتن این کلمه خودش هم به قدری وحشت کرد که
نزدیک بود پس بیفتد!

احساس می کرد در و دیوار اتاق مثل مفتش دارند نگاهش
می کنند تا مبادا دست از پا خطا کند!

وقتی جوابی نشنید ترس لرزه بر اندامش انداخت، دوباره
گفت

محبوبه خانم اگه صدای من رو می شنوید جواب بدید. یا
برگه ای بفرستید که بفهمم حالتون خوب است!

سکوت رعب آور داشت خفه اش می کرد نمی دانست
چرا اینقدر گرمش شده گویا اکسیژن اتاق ته کشیده بود
هم برای او هم برای محبوبه!

باید یک کاری می کرد از جا بلندشد تا بیرون برود و کسی
را صدا بزند اما لحظه ایی پایش سست شد! حس
ناشناخته ایی درونش جوانه زد حسی که پای رفتنش را
سست و پای ماندنش را استوار کرد!

مثل گربه نرم و بی صدا نزدیک پرده رفت دو دل بود آیا
این کار را بکند یا نه!

کمی به خودش جرئت داد و دستش روی پرده نشست سر
انگشتانش سوزن سوزن شد انگار داشت بزرگ ترین
جنایت تاریخ را انجام می داد! انگار درو پنجره ها هم فریاد
ممنوعه بودن این کار را می زدند!
گوشه پرده را گرفت آرام آرام کنار زد.

لرزش دستانش در اختیار خودش نبود عرق مثل آبشار
روی صورتش نشسته بود.
سرش را کمی کج کرد تا او را ببیند دل توی دلش نبود از
یک طرف ترس و دلهره و از طرفی اشتیاق دیدن او بندبند
وجودش را می لرزاند طوری که نفس کشیدن راهم
فراموش کرد.

بالاخره پرده را کاملا بالا زد در بهت و ناباوری محبوه را
دید!

دختری سراتاپا پوشیده در حجاب!
سرش را به دیوار تکیه داده بود و از هوش رفته بود.

تمام عضو عضو بدنش چشم شد برای تماشایش!

صورت گردش در میان روسری سورمه ایی رنگش مثل
قرص ماهی بود در شب تار! ابروان پیوسته و زیبایش مثل

تیری بود بر قلب جابر! قطرات عرق روی پیشانی اش
نشسته بود دهانش به پهنای کویر لوت خشک شده بود!

یک قدم به او نزدیک تر شد رنگ صورت خودش هم مثل
رنگ صورت محبوبه پریده بود. در همان نگاه اول مهر این
دختر چنان به دلش نشست که دوست داشت او را در
آغوش بفشارد و ساعت ها به تماشایش بنشیند!
محبوبه به سختی نفس می کشید پیدا بود در تب می
سوزد با ولع ریز ریز صورتش را نگریست.

اندکی از موهای نرم و حالت دارش از لابلای روسری کنار
پیشانی‌اش ریخته بود، آشوبی در دلش برپا شده بود.
چشمان بسته اش با آن مژه های مشکی و بلند برایش بی
نهایت دلربا بود جابر فکر کرد این چشمها اگر باز باشد چه
آتشی به پا می کند!

گونه های سرخ و زیبایش در کنار لب های خوش فرمش
هوس بوسیدن را در هر مردی بیدار می کرد!
نمی داست این دختر زیباست یا به چشم او زیبا آمده!

انگشتش را با لرز بالا آورد
می خواست پوستش را لمس کند ناگهان محبوبه تکانی
خورد و چشمانش نیمه باز شد
قلبش فرو ریخت. بلافاصله از جا برخاست و برای آخرین
بار برگشت و کل صورتش را در ذهنش اسکن کرد و به
پشت پرده رفت و گفت
حالتان خوب است؟
دوباره صدای سرفه هایش شنیده شد دیگر معطل نکرد و
بلافاصله بیرون رفت باید به خانواده اش اطلاع می داد
چند بار به در کوبید.
پسر بچه ای دوان دوان از وسط حیاط خودش را به او
رساند تا کمتر خیس شود جابر گفت
دختر عمویتان مریض است امروز کلاس را تعطیل می
کنم به مادرتان بگویید من می روم طبیب بیاورم گویا
حال ایشان خوب نیست.
این را گفت و از در بیرون رفت باران شدیدتر شده بود
حال جابر هم بهتر از آسمان نبود بدون اینکه عبایش را

بردارد حرکت کرد نگرانی به قلبش چنگ می زد دلش می خواست طبیب بود و او را مداوا می کرد تا به امروز که او را ندیده بود وابسته اش شده بود اما حالا که این عروسک بی همتا رادیده بود با این قلب بی قرار چه باید می کرد؟

مثل دیوانه ها در کوچه ها زیر باران راه می رفت و به او فکر می کرد حتی لحظه ای سرما را حس نمی کرد انگار بدنش گلوله آتش شده بود و روح و جانش را می خورد.

چهره بیمار محبوبه لحظه ای از جلوی چشمانش دور نمی شد.

منزل طبیب زیاد از حوزه دور نبود دوان دوان خودش را به آنجا رساند با هر قدمی که برمی داشت آب پخش می شد و تمام لباس هایش را خیس می کرد کلون در را گرفت و کوبید صدای ضعیفی از لابلائی باد شنیده شد زنی پشت در آمد که سرش را با نمد پوشانده تا خیس نشود.

جابر آب روی صورتش را پاک کرد و گفت
طیب منزل هستند؟

زن که از این باران خسته شده بود گفت
میخواهن به منزل مش رحیم بروند وقت زایمان گاوشان
است!

جابر دستش را سایه بان صورتش قرار داد تا کمتر باران به
سر و صورتش بزند و گفت
برادر زاده ی حاج سلیم از هوش رفته بهتره فعلا اونجا برن

زن نگاه پرشک و تردیدش را از سرتاپای جابر گذراند.
جابر کفری گفت

نکنه فکر کردید زایمان یک گاو از نجات جان یه آدم
مهمتره؟

زن یکم خود شو جمع و جور کرد و گفت

آخه...

-آخه نداره این همه گاو تو دنیا دارن بدون طبیب میزان
شما نگران چی هستید؟ که بچه ش کج و معوج نباشه؟ آخ
آخ اگه حاج سلیم بفهمه...

زن هول کردوگفت

باشه باشه میگم بره اونجا

با شنیدن این حرف خیالش راحت شد.

به حوزه برگشت دیگر از شدت باران کاسته شده بود***.

دوهفته بود که بی قراری خواب و خوراک را ازش ربوده

بود در و دیوار حوزه مثل زندان برایش تنگ شده بود.

می خواست به خانه حاج سلیم برود اما پایش را با

زنجیر بسته بودند!

طیب محبوبه را از هرگونه فعالیتی منع کرده بود از گوشه و کنار شنیده بود حالش به قدری وخیم است که مرتب خون بالا می آورد همه جا پیچیده بود که برادرزاده حاج سلیم رو به موت است و معلوم نیست از این بیماری جان سالم به در ببرد!

همه دست به دعا بودند

و هر شب بعد از نماز جماعت برایش امن یجیب می خواندند ولی کسی نمی دانست که جابر مثل شمع دارد ذره ذره آب می شود.

هر خبر ناگواری که از محبوبه می شنید احساس می کرد یک گوشه از قلب او هم پاره پاره می شود حال و روزش بهتر از محبوبه نبود فکر اینکه او را از دست بدهد دیوانه اش می کرد دلش مثل سیر و سرکه می جوشید.

کلافه روی پله های حوزه نشست بود و فکر می کرد چه کاری از دستش بر می آید؟

طلبه ها بی توجه به او مشغول درس و مباحثه بودند در
 حجره هایشان را باز گذاشته بودند تا از خنکای هوا
 استفاده ببرند کمال کنارش نشست و گفت
 چند وقته مثل مرغ پرکنده شدی؟ کی پراتو پرپر کرده
 بگو دستشو بشکونم!

جابر که حوصله ی کل کل کردن با او را نداشت از جا
 برخاست و گفت
 چیز مهمی نیست!
 کمال تیزتر ازین حرفها بود مچ دست جابر را اسیر
 دستانش کرد و او را به طرف خودش کشاند و گفت
 فکر کردی با هالو طرفی؟ فکر می کنی نفهمیدم از وقتی
 برادرزاده ی حاج سلیم رو به موت شده ازین رو به اون
 روشدی و درس و مباحثه رو به هر بهونه ایی تعطیل می
 کنی و میری تو لاک خودت؟
 جابر دستش را از دست او بیرون کشید و گفت
 ولهم کن بابا حال و حوصله ت رو ندارم.

کمال با انگشتانش لبه ی سبیل‌هایش را تابى داد و گفت
دست نجنبونی مرغ از قفس می پره الکیم نشین زانوی غم
بغل بگیر اگه می خواهی برای زنده موندنش یه کاری
کن.

در همین هنگام سید صابر از حجره اش بیرون آمد کمال
با حرص از جایش برخواست و زیر لب گفت
بر خرمگس معرکه لعنت!

هرچند حرفش آهسته بود اما صابر صدایش را شنید
نگاهی به جابر انداخت جابر به حالت سلام سری تکان داد
سید صابر لبخند گرمش را نثار او کرد هرچند پشت آن
لبخند تلخی و غصه نشسته بود.

جابر به سمتش رفت و گفت
جوان هستند و نیخته شما به دل نگیرید.

سید صابر بازوی او را گرفت و گفت
مهم نیست!

جابر از این شخصیت فولادین در حیرت بود مدت ها بود
 حرف سید صابر نقل هر مجلس و محفلی شده بود و به
 تازگی از حد گذشته بود و رودرروی او بی حرمتی می
 کردند! اما این مردِ صبور سعی می کرد فتنه ها را
 بخواباند و غوغا به پا نکند. بار سنگین این اتفاقات و حرف
 ها آنقدر روی شانه اش سنگینی می کرد که او را پیر کرده
 بود و تمام ریش ها و موهایش سفید شده بود. جابر به
 چهره اندوهناک سید نگاهی انداخت و گفت
 از منزل حاج سلیم چه خبر؟
 سید سری تکان داد و گفت
 متأسفانه این بیماری مرا هم نگران کرده می ترسم حاج
 سلیم برگردد و امانتش را نبیند نمی دانم جواب او را
 چطور بدهم درمانده شده ام طبیب قطع امید کرده اما من
 باز هم اصرار می کنم که ادامه بدهد خدا انشالله رحم
 کند!
 با این حرف بند بند بدن جابر شروع کرد به لرزیدن احساس
 کرد در آنی قلبش را دیگ آب جوشی انداختند!

وقتی سید صابر این حرف را بگوید معلوم بود اوضاع محبوبه بیشاز تصورش خراب است.

نمی توانست باور کند این دختر جوان با این همه تلاش و علم زیر خاک ها بخواهد دیگر طاقتش تمام شد بیشتر از این صبر را جایز نمی دانست باید خودش کاری می کرد از حوزه بیرون رفت به یاد حرف کمال افتاد که گفت اگه می تونی یه کاری براش بکن! چرا به عقل خودش نرسیده بود!

به هر قیمتی شده نمی خواست او را از دست بدهد علائم بیماری را روی کاغذ نوشت و مخابره کرد. می دانست جواب نامه و دواي مورد نیازش به این زودی نمی رسد ناچار شد پول زیادی برای این کار خرج کند تمام امیدش به همین بود که دوستانش بتوانند برایش کاری کنند. فقط یک هفته کافی بود تا محبوبه دوام بیاورد!

می دانست در این مکان دور افتاده دوایی بهتر از جوشانده گیاهان پیدا نمی شود که او را خوب کند خودش بارهامریض شده بود و به غیر از بوخور برگ درختان و جوشانده های بد طعم چیز دیگری به خوردش نداده بودند و مدت ها بیماریش طول کشیده بود تا خوب شود.

خسته و درمانده به حوزه برگشت غروب بود و وقت نماز مغرب، صدای اذان از گلدسته ها شنیده می شد این صدامثل یک مسکن دردهایش را آرام کرد. فانوس ها یکی پس از دیگری روشن می شد و شور و هیاهویی در صحن حوزه به پا شد. همه برای وضو گرفتن دور حوض جمع شدند جابر وارد سالن نمازخانه شد و گوشه ای نشست. طلبه ها یکی یکی وارد می شدند همه آستین ها بالا زده صف ها را تشکیل می دادند.

بزرگترها معمولا صف اول می ایستادند صدای ذکر و صلوات از گوشه لب هر کسی شنیده می شد موذن بلند

اذان می گفت

اشهد ان محمدا عبده و رسوله

همه یک صدا صلوات فرستادند دل جابر گرفته بود

و می خواست بگرید در آخرین صف جا گرفت و نماز را

آغاز کرد.

چند وقتی بود دیگر سید صابر نماز جماعت را نمی خواند و

یکی دیگر از طلبه های نماز را به پا می کرد چون

دیگر کسی پشت سر او نماز نمی خواند انگار از عدالت

ساقط شده بود.

از وقتی نماز جماعت به اقامه ی یکی دیگر از طلبه ها

برگزار می شد دوباره مثل قبل شور و هیجانی به پا شده

بود و همه سر نماز حاضر می شدند نماز خیلی باشکوه تر

برگزار می شد.

پس از نماز طلبه ها دور هم حلقه وار نشستند و مشغول

بحث و گفتگو شدند.

جابر به حجره اش برگشت و مشغول کارهای خودش شد
الکی خودش را مشغول می کرد تا کمتر فکر کند یک هفته
به اندازه یک قرن برایش گذشت ثانیه ثانیه اش مثل
خنجری روحش را ریش ریش می کرد. هوای گرفته هم
مزید بر علت شده بود کل هفته بارانی بود حتی نمی
توانست از حوزه بیرون برود تا کمی حال و هوایش عوض
شود یک هفته تمام در حوزه محبوس بود دیگر داشت
خفه می شد.

هر شب خواب محبوبه را می دید که خوب شده و دوباره
کلاس درس را آغاز کرده.
فکر و خیال همه زندگیش را مختل کرده بود.

بالاخره پس از یک هفته جواب نامه اش رسید با یک بسته
دارو!

نمی دانست شادیش را چطور بروز بدهد باسر برود یا با پا!
دوان دوان خودش را به خانه طبیب رساند طبیب خودش
در را باز کرد جابر دارو را به دستش داد و گفت
این دارو تازه برایم رسیده برای برادرزاده حاج سلیم
مصرف کنید انشالله خوب شود.

طبیب دوا را گرفت و با تعجب آن را ورنده کرد
تا به حال چنین دارویی را ندیده بود گفت
شما این را از کجا آورده اید؟
جابر سری تکان داد و گفت
مهم نیست مهم اینه که بیمارتان را خوب کند.

بلافاصله از آنجا دور شد طبیب رفتن او را نگریست و در را
بست. جابر بی نهایت خوشحال بود و در پوست
خودش نمی گنجید به طوری که همه متوجه ی تغییر
رفتار او شده بودند ابرهای طاقت فرسا چهره آسمان را
ترک می کردند و خورشید پاییزی دست های مهربانش را
پهن می کرد.

پس از یک هفته بارندگی این گرما واقعا دلپذیر بود. فضای بین زمین و آسمان را بخار آب پر کرده بود و جابر سرخوش کوچه پس کوچه ها را می پیمود انگار دنیا را به او داده بودند.

می دانست تا چند روز دیگر خبر سلامتی محبوبه همه جا می پیچد و احتمالا همه فکر می کنند دعاهایشان مستجاب شده و معجزه رخ داده که حال محبوبه خوب شده و گرنه که همه دست از او شسته بودند، شاید هم شروع می کنند به دادن نذرهایشان!

جابر به چنین افکاری پوزخندی زد اما نمی دانست گاهی خدا به دست بندگانش معجزه می کند! وارد حوزه شد ماه ذی الحجه بود و به عید قربان نزدیک می شدند سید صابرشتری خریده بود تا برای روز عید قربان قربانی کنند.

پایش را با عغال بسته بودند و گوشه حیاط نشانده بودند. مقداری هم گاه و علف اطرافش بود شتر با آن

چشمان پر مژه اش اطراف را می نگریست.
برخی از طلبه ها اطرافش ایستاده بودند و دستی به سر و
گردنش می کشیدند
شتر هم سرش را کج می کرد و از خودش صدایی در می
آورد که لب هایش به شدت می جنبید و طلبه ها قهقهه
میزدند و کنار می رفتند.
کمال سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت
برادرهای شتر ندیده وقت کلاس شده از این حیوان زبان
بسته دست بکشید و دل به درس بدید. در حالیکه
سرش را به داخل می برد زیر لب گفت
تف به این شانس گندیده اگه مجبورم نمی کردند حوزه
بیام حتما الان چندتا گله شتر و گوسفند داشتم آخه منو
چه به درس و مشق!
طلبه ها از اطراف شتر پراکنده شدند
کتاب هایشان را زیر بغل زدند و سر کلاس درس حاضر
شده اند.

جابر هم مثل بقیه سر کلاس نشست با نشاط درس را گوش می داد و نکته برداری می کرد دیگر از آن رخوت و سستی خبری نبود درس تفسیر قرآن بود همه با وضو سر درس نشسته بودند

استاد آیه ای را با صوت زیبایی تلاوت می کرد و بعد از ترجمه ی آن به شرح و تفسیر می پرداخت.
فضای ملکوتی ایجاد شده بود نور کم رنگی از شیشه های رنگی پنجره پا به داخل می تابید. سکوت مطلق همه جارا فرا گرفته بود
فقط صدای استاد در آن فضای معنوی طنین انداخته بود.
لای در باز بود و هرزگاهی نسیم خنکی می وزید.
جابر سرش را به دیوار تکیه داده بود.
و از این آرامش بی همتا لذت می برد دل توی دلش نبود دوست داشت هرچه زودتر محبوبه خوب شود و کلاس هاشروع شود؛ آن وقت قدر لحظه لحظه هایش را می دانست.

در همین افکار بود که صدای شتر بلند شد رم کرده بود و عربده می کشید همه به طرف پنجره دویدند. شترعگال پایش را پاره کرده بود در صحن حوزه می دوید شتربان می خواست او را آرام کند اما حریفش نمی شد. سید صابر سراسیمه به طرف حیاط دوید هر چیزی را که سر راهش بود تار و مار می کرد در همین هنگام به سمت سید صابر دوید و لگد محکمی به سینه ی او زد و پرتابش کرد.

یک باره فریاد همه بلند شد، خون از بینی و دهان سید صابر سرازیر شده بود شتربان طناب را دور گردن شتر انداخت و سعی کرد او را مهار کند عده ای از طلبه ها به سمت سید صابر دویدند بیهوش شده بود. غوغایی به پا شده بود طلبه ها سید را داخل ساختمان بردند یکی از آنها دوان دوان رفت طبیب را بیاورد شترنعره می کشید و می خواست از حیاط بیرون رود شتربان

همراه کمال و چند تن از طلبه ها افسارش را محکم گرفتند و روی زمین نشانندند.

سریع عگال را دور زانوهای شتر پیچیدند کف از دهان شتر بیرون می زد طلبه ها به سمت اتاق سید صابر رفتند وضع اسف باری داشت ترس اینکه او را از دست بدهند همه را حسرت زده کرده بود، پشیمانی از چشمانشان می بارید عرق مرگ روی پیشانی سید صابر نشسته بود. صورت و محاسنش به رنگ خون درآمد بود و نفس های آخرش را می کشید اگر او را از دست می دادند حوزه از هم می پاشید!

هیچکس نمی توانست مثل او حوزه را اداره کند و از دل و جان مایه گذارد اما افسوس که قدر زحمت هایش راندانستند و به او تهمت زدند که خمس و زکات ها را برای خودش برمی دارد و سهم طلبه ها و مردم را می خورد!

افرادی که مثل برگ در دستان باد این طرف و آن طرف می رفتند افرادی که برایش شایعه پراکنی کردند و مردم را از آمدن به حوزه زده کردند که اگر رئیس حوزه خودش دزد باشد از این حوزه چه توقع!

دیدگاه مردم را نسبت به علما و مراجع منفور کرده بودند تا همه از دورش پراکنده شوند و دیگر نه خمس بدهند نه زکات!

بعضی از طلبه های دهن بین هم به شهرهایشان برگشته بودند و قید علم و دانش را زده بودند. طبیب دوان دوان بالای سرش حاضر شد با آن ضربه قفسه ی سینه صابر شکسته بود و دنده ها درون شش هایش فرو رفته بود و آنها را سوراخ کرده بود خون مثل فواره از دهان و بینی اش بیرون می زد در چشمان طبیب اشک حلقه بست خون ها را پاک کرد و سید صابر را روی تخت خواباند می دانست کاری از دستش بر نمی آید.

خون زیادی از او رفته بود و با این امکانات کم نمی توانست کاری انجام دهد سید صابر چشمانش را گشود نگاهی به اطراف انداخت طلبه ها در اطرافش می گریستند خواست حرفی بزند اما شدت درد امانش را برید و خون بالا آورد طبیب او را از هر کاری منع کرد

قطره اشکی از گوشه چشم صابر چکیده شد و صدای هق هق همه بلند شد. طبیب آنها را از اتاق بیرون کرد تا صابر راحت باشد و مشغول پانسمانش شد عده ای از طلبه ها که مرتب شایعه پراکنی می کردند بیشتر از همه پشیمان بودند و بغض گلویشان را می فشرد اما شرم و خجالت سدی شده بود جلوی ریزش اشکهایشان! از جلوی چشم بقیه طلبه ها دور شدند و با حجره هایشان برگشتند*** (عگال طنابی که دور پای شتر می بندند)

یک هفته ای بود که حال محبوبه خوب شده بود و پیغام فرستاده بودند که جابر درس را شروع کند جابر برای

رفتن آماده می شد از وقتی این بلا سر سید صابر آمده بود
حوزه به هم ریخته بود صابر مقاومت می کرد ولی همه
می دانستند که زنده نمی ماند.

سرخوش مثل پسرهای تازه به بلوغ رسیده از حوزه بیرون
آمد بوی عطرش در فضای کوچه می پیچید از قبل دسته
گلی تهیه کرده بود تا با خودش ببرد.

آن را زیر عبایش پنهان کرده بود تا کسی آن را نبیند به در
خانه محبوبه رسید جلوی در را آب و جارو کرده بودند.
چند ضربه به در زد و منتظر ماند؛ یکی از بچه های حاج
سلیم در را باز کرد و سلام کرد جابر دستی روی سر
او کشید و وارد خانه شد، برگ های درختان زرد و نارنجی
شده بودند و دیگر از آن سرسبزی و نشاط خبری نبود.
وارد اتاق شد در و دیوارش بوی محبوبه را می داد چقدر
دلش برای آنجا تنگ شده بود برای تک تک لحظه هایش

برای بحث هایی که با محبوبه می کرد برای حال و هوای
بی نظیرش!

پشت میزش نشست.

طبق معمول سبدهای از میوه های پاییزی روی میز بود
جابر سبد گل را کنار آن گذاشت تا هر وقت درس تمام
شد و محبوبه خواست این طرف پرده بیاید سبد میوه را
بردارد گل ها را هم ببیند.

از جا بلند شد و آهسته گوشه پرده ی پنجره را کمی کنار
زد می خواست آمدنش را ببیند با دیدنش دوباره قلبش
شروع به تپیدن کرد گویا می خواست از حلقش بیرون
بزند!

محبوبه پوشیده در چادری قجری آرام و با وقار قدم برمی
داشت.

موهای حالت دار کنار پیشانی و شقیقه هایش دل جابر را
زیرورو کرد.

چشمانش مثل دو تا سنگ مشکی زیر انبوهی از مژه های بلند می درخشید ابروان پیوسته اش آنقدر دلنشین بود که جابر لحظه ای نمی توانست از تماشایش دست بکشد نگاهش پایین تر آمد و روی لبهایش چرخید بوسیدن این لبها چه طعمی داشت؟

در همین هنگام در باز شد دلش می خواست از خوشحالی بال در بیاورد

سایه او را که دید روی پرده افتاده بلافاصله سر جایش نشست همین که می دید او زنده است و نفس می کشد برایش کافی بود.

با صدای بلند گفت

سلام علیکم

طبق معمول جواب سلامش را به آرامی داد لبخندی زد و گفت

الحمدلله که حالتان خوب شد همه ی شهر نگرانان بودند و برایتان دعا می کردند خوشحالیم که بهبود پیدا کردید و می توانید درس را ادامه دهید.

نفس راحتی کشید و کتاب را گشود در همین هنگام برگه ای از زیر پرده فرستاده شد تعجب کرد چون نه سوالی پرسیده بود و نه شبهه ای ایجاد کرده بود برگه را برداشت روی آن با خط خوش نوشته شده بود

به خاطر دارویی که به طبیب داده بودید ممنونم.

در جا خشکش زد فکر نمی کرد طبیب این موضوع را گفته باشد کمی هول شد و آب دهانش را قورت دادوبا صدایی مرتعش گفت

خواهش می کنم وظیفه ام بود...

دلش نمی خواست محبوبه می فهمید که او داروها را فرستاده از دست طبیب ناراحت بود باید تاکید می کرد که اسمی از جابر نبرد اشتباه از خودش بود؛ سهل انگاری کرده بود.

درس را آغاز کرد اما حواسش متمرکز نبود به طوری که قسمتی از درس را اشتباه داد پس از چند لحظه برگه ای از زیر پرده فرستاده شد سوالی از همان قسمت پرسیده بود

متوجه اشتباهش شد پوزش خواست و جواب سوالش را به درستی داد درس را که تمام کرد گفت

انشالله حاج سلیم چه موقع برمی گردند؟ پیغامی نفرستادند؟

محبوبه برگه ای فرستاد که نوشته بود

چون ماه محرم نزدیک است از راه مکه به کربلا می روند ایام عزاداری آنجا هستند بعد از آن برمی گردند.

جابر از همت این مرد در حیرت ماند. با تعجب گفت
درست نیست ایشان خانواده را اینطور بی سرپرست رها
کنند و فقط به فکر زیارت باشند. فکر نمی کنم ثوابش
بیشتر از اداره خانواده باشد.

سری تکان داد و خواست بلند شود که برگه ای فرستاده
شد آن را باز کرد نوشته بود

هرخیری در زیارت اباعبدلله نهفته است و با هیچ عملی
قابل قیاس نیست؛ سیدالشهدا از همه چیزشان گذشتند
تادین زنده بماند. زیارت که هیچ! جان و مال بی مقدارمان
هم برای ایشان بدهیم کم است!

جابر برگه را در دستش مچاله کرد و با گفتن انشاللهخدا
از ایشان قبول کند از اتاق بیرون آمد.

این دختر هیچ جوری کوتاه نمی آمد حس ضد و نقیضی درونش را پرکرد حس خواستن و نخواستن! از طرفی از دست این حاضر جوابی هایش دلگیر می شد و از طرف دیگری او را به خاطر همین ویژگی هایش دوست می داشت! چهارچوب در را محکم گرفت و نعلین هایش را به پا کرد و بیرون رفت باد و خاک شده بود جلوی چشمانش را نمی دید دستش را روی عمامه اش گذاشت آن را محکم گرفت و از کنار دیوار راه افتاد تا به کسی برخورد نکند باد همه چیز را در هم می پیچاند عبایش را در هوا می چرخاند و برمی گرداند دور خودش می پیچید به هیچ وجه نمی توانست قدم از قدم بردارد دهان و چشمانش پر از گرد و غبار شد به خانه محبوبه برگشت

ویااللهگفت پسر حاج سلیم به زور خودش را دم در رساند، خاک های روی عبایش را تکاند و گفت

متاسفانه با این باد و خاک نمی توانم به حوزه برگردم به خانواده بگوئید اگر اجازه بدهند چند ساعتی را در اتاق بمانم تا هوا آرام بگیرد.

پسرک دوان دوان خودش را به آن طرف حیاط رساند و پس از چند دقیقه دوباره برگشت و گفت موردی ندارد بفرمایید داخل.

در را باز کرد و وارد اتاق شد دسته گل نبود اولین کاری که کرد پرده را کنار زد گلها روی میز محبوبه بود

دلش غنچ زد پرده را رها کرد و چرخي داخل اتاق زد پنجره ها از شدت باد می لرزیدند پشت پنجره ایستاد و نگاهی به بیرون انداخت انگار باد وحشی شده بود به هیچ چیز و هیچ کسی رحم نمی کرد. شاخه های درختان را کج می کرد و ساقه های نازکشان را می شکاند.

همه چیز در هم شده بود سر جایش برگشت ای کاش
 محبوبه هم بود تا تنها نباشد اتاق بدون وجود او برایش
 کسل کننده بود

پشت میز محبوبه نشست احساس آرامش کرد دفتر و
 کتابش روی میز بود یکی از آنها را برداشت و باز
 کرد تمام مطالبش را با خط زیبا نوشته بود احادیث و
 روایت ها را بزرگتر نوشته بود چقدر تمیز و مرتب بود برگه
 ی آخر دفتر نظرش را جلب کرد گویا هر وقت حوصله اش
 سر می رفته پشت دفتر برای خودش می
 نوشته

گوشه ای از برگه نوشته شده بود
 دلم گرفته است!

گوشه دیگر آن نوشته شده بود
 از وقتی عمو جان رفته خیلی دلتنگ شده ام!
 پایین برگه نوشته بود
 امروز حوصله درس ندارم!

گوشه دیگر برگ شعری نوشته شده بود که جابر را در جا
میخکوب کرد

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
چندبار آن را خواند حسی غریب درونش رخنه کرد حسی
که به او می گفت شاید دل محبوبه هم لرزیده! بااین
فکردرونش غوغایی به پاشد دوباره کوبش قلبش شروع شد
زبانش را دور لبانش کشید و به شعر خیره شد
چرا باید محبوبه این شعر را گوشه ی دفترش بنویسد
یعنی ممکن بود کسی که دل او را برده خودش باشد؟
بااین فکر قلبش پایین ریخت.
دلش میخواست این پرده ی لعنتی بینشان نبود و
میتوانست تماشایش کند.

آن وقت به خودش امید میداد که بتواند دل این آهوی
دلکش را برباید.

در همین هنگام صدای درآمد بلافاصله از جا برخاست و به آن طرف پرده رفت. پسر حاج سلیم برایش کاسه ی سوپی آورده بود. جابر کاسه را از دست او گرفت و گفت ممنون باد که کمتر بشود می روم.
 پسر بچه با لهجه محلی گفت
 آسمان سرخ شده فکر نکنم باد کمتر شود احتمالا تا صبح ادامه داشته باشد.

جابر از این حرف جا خورد دستی به روی ریش هایش کشید و گفت
 کمی دیگر رفع زحمت می کنم.
 پسر بچه سرشرا تکان داد و گفت
 چطور می خواهید بروید؟
 لبش به حالت خنده کش آمد و گفت
 شما که می گوئید باد تا صبح ادامه دارد من هم که نمی توانم تا صبح اینجا بمانم پس هر طور شده می روم.
 پسر بچه گفت

مادرم گفت می تونید تا صبح اینجا بمونید

جابرزیرلب گفت پسر نسناس نسیه حرف میزنه خوب از
اول بگو ننه ت چی گفته!

اما ناگهان به خودش آمد او چه گفت؟ می تواند تا صبح
اینجا بماند؟

باورش نمی شد یک شب بیتوته در جوار محبوبه؟ جزء جزء
بدنش بشکن می زدند روبه آسمان کردو گفت
خدایا شکرت که طوفانتم نعمته!

مقداری از سوپ را خورد به قدری خوشمزه بود که
نتوانست از مابقی آن بگذرد همه را سر کشید و دردل
گفت

کاش محبوبه این سوپ را پخته باشد.

پشتی را کمی کج کرد و سرش را رویش گذاشت تا کمی
استراحت کند اما گردنش درد گرفت با مشت چندبار
رویش کوبید و گفت
پناه بر خدا معلوم نیست چی چیوندن این تو که مثل
سنگ سفته!

ترجیح داد سرش را روی قالی بگذارد دستش را زیرش
گذاشت هنوز چشمانش را نبسته بود که دوباره در باز شد
پسربچه با دیدن تن دراز شده ی جابر لنگ در هوا ماند
جابر نیم خیز شد و گفت
چرا ماتت برده؟ مگه جن دیدی؟
پسربچه گفت

راستش... راستش... محبوبه خانم گفتن...
باشنیدن نام او کامل نشست و گفت
چرا تته پته می کنی محبوبه خانم چی گفتن؟

-گفتن اگه مورد نداره بیان تا بازم درس بدهید چون چند
وقت مریض بودن عقب افتادن

چشمانش چهارتا شد یک درخواست از جانب محبوبه؟
اینکه در این شب کسل کننده ی طوفانی خواسته کنار
جابر باشد برایش یک دنیا ارزش داشت.

سرش را به حالت تایید تکان داد و گفت

محبوبه خانم درست می فرمایند بهتره از هر فرصتی
استفاده کرد بهشون اطلاع بدید اشکال ندارد تشریف

بیارن

در دلش کارخونه ی قند سازی بپا شده بود کور از خدا
چه می خواهد دوچشم بینا!

امشب بعد از این همه فراق خدا داشت با دلش چه می
کرد؟

پشت میز نشست و کتابش را گشود چون این درس را از
قبل آماده نکرده بود گیج و بیج مطالب را نگریست.

چه باید می گفت؟ هیچکس نمی دانست او به چه بدبختی
درسهایش را آماده می کرد و الان بدون مقدمه
نمی توانست درس جدیدی بدهد!

از طرفی نمی توانست یک شب نشینی کنار محبوبه را از دست بدهد.

باید مثل همیشه سوالی یا شک و شبهه ای مطرح می کرد و محبوبه را به هول و ولا می انداخت!
آره این بهترین راهی بود که به ذهنش رسید.
پس از چند دقیقه در پشت پرده باز شد و محبوبه خرامان وارد اتاق شد.

وای که چقدر همین حضورِ ناپیدایش، مایه ی آرامشش بود! باینکه هیچوقت عطر خاصی از طرف محبوبه تراوش نمی کرد اما جابر بوی تن این دختر را حتی از پشت پرده هم به خوبی حس می کرد.
سرفه ی مصلحتی کرد و گفت
گاهی این بادو طوفان دل و دین انسان راهم برباد می دهد
چه برسد به تن و بدن انسان! فرقش این است که درمان یکیشون طبیعه و درمان اون یکی رفیق!

کیفش کوک بود و می خواست یک جورایی محبوبه راهم
سر ذوق بیاورد.

خواست درس را شروع کند که ناگهان برگه ایی از زیر پرده
فرستاده شد!

نوشته بود

می تونم بپرسم اون داروها رو از کجا تهیه کرده بودید؟

با دیدن این جمله حرارت به تک تک سلولهای بدنش
تزریق شد در خیالش نمی گنجید محبوبه سوالی غیر از
درس بپرسد!

از طرفی نمی خواست جواب سوالش را بدهد و از طرفی
وقتی می دید او مشتاق یک گفتگوی آزاد شده دلش پراز
شاپرک شد.

حالا که او برای سوالی غیر از درس برگه فرستاده بود جابر
به خودش جرئت داد و نامش را مستقیم بر زبان
آورد و گفت

محبوبه خانم فکر نکنم طبیب اینجا حتی یک دور کتاب
 ابوعلی سینارا خوانده باشد و گرنه اینقدر فس فس
 نمی کرد و دستی دستی عزرائیل را سروقت بیمارش نمی
 فرستاد! علم پزشکی پیشرفت کرده ولی انگار هنوز بوی این
 پیشرفت به این منطقه نرسیده چه برسد به دوا درمانش!
 باز برگه ایی!

-چرا این کاررو برای من انجام دادید؟

امشب محبوبه قصد جانش را داشت؟ این همه بی پروایی
 از او بعید بود؟ چه نیتی پشت این سوالها داشت؟
 شاید یک کنجکاوی دخترانه بود! اما محبوبه کسی نبود که
 دنبال این کنجکاویها باشد فارغ از هر دلدادگی!
 اما شاید نه!

فرصت خوبی بود تا کمی از علاقه اش را به او بفهماند.

جابر چندتار مو از ریشش را لای انگشتش چرخاند و
 در حالیکه لبخند دلچسبی روی لبانش لونه می کرد گفت

شاید حق استاد و شاگردی رواج‌به جا کردم!
مکشی بینشان برقرار شد احساس می کرد محبوبه
سراپاگوش شده.

جابر کف دست عرقی اش را با قبایش پاک کرد و اینبار
بالحن ملایم تری گفت
فقط گلها نبودن که زیر چکمه ی زمستان پرپر شدند
بیرون از اینجا دل خیلی ها زیر بهمن و بوران له شد.

یاد آوری اون روزها قلبش را پراز درد کرد چشمانش را
بست و گفت
نمی توانستم منتظر بشم خورشید هر وقت دلش خواست
بتابد...

زد آن حرفی را که مثل تیغ ماهی گلایش را زخمی کرده
بود!

نمی دانست عکس العمل محبوبه بعداز چنین کلامی چه خواهد بود!

سکوت کرد تا ببیند او باز برگه ایی می فرستد یانه!
چیزی جز صدای نفسهای پرگرم شنیده نمی شد.
درونش بلوایی به پاشده بود مغزش به قلبش التماس می کرد تا همینجا کافیه اما حریفش نمی شد!

دستی پشت گردنش کشید و رشته ی کلام را به دست گرفت و گفت
مگر برای نجات یک گل چقدر گرما نیاز بود؟ من فقط یکم آفتاب خریدم!

نمی دانست این ابراز علاقه به مزاج محبوبه خوشایند است یانه!

باید برای به دست آوردنش قدمی برمی داشت واین اولین قدم بود!

برگه ایی دیگر فرستاده شد که باخواندنش نزدیک بود روح از تنش دربیاید! قلبش تپیدن را از یاد بردولرزش خفیفی دستانش را دربرگرفت! مغزش درآنی هنگ کرد چه جوابی بدهد؟

وقتی پرسیده بود شما بودید آن روز پشت پرده آمدید؟

نباید بی احتیاطی می کردمکن بود حقیقت تیشه به ریشه ی دودمانش بزند و همه چیز مثل آوار روی سرش خراب شود و محبوبه را برای همیشه از دست بدهد.

مثل پسر بچه ایی که از توبیخ شدن در می رود گفت وقتی دیدم هرچی صداتون میزنم جواب نمی دید رفتم پسر عمویتان را صدازدم احتمالا ایشون بوده!

می دانست که اگر از پسرعمویش بپرسد و او انکار کند رسوا می شود.

دیگر صلاح نبود این بحث ادامه پیدا کند سریع کتاب را
گشود و گفت
بهتره درس را شروع کنیم.

تا آخر شب کنارهم بودند و به هیچ وجه احساس خستگی
نکرد.

سحر بود که از شدت باد کاسته شد و تصمیم گرفت به
حوزه برگردد. قسمتی از عمامه اش را باز کرد و دور دهان
و بینی اش پیچید.

عبایش را محکم گرفت و از در خانه بیرون رفت دوان
دوان از کوچه عبور کرد و وارد میدان شهر شد چشمش
جایی را نمی دید

از روی نقشه ذهنی اش حرکت می کرد دستش را مثل
کورها به دیوار می مالید تا راهش را پیدا کند بالاخره از آنجا
هم عبور کرد و وارد کوچه حوزه شد کورمال کورمال
خودش را به حوزه رساند.

نفس راحتی کشید و وارد حیاط شدمثل پلنگ باسرعت
به طرف پله ها خیز برداشت و دوتایکی از آنها بالا رفت
هنوز وارد ایوان نشده بود که تعادلش به هم خورد و از
همان بالای نرده ها پایین افتاد استخوان پایش به لبه پله
برخورد کرد.

درد شدیدی در کل پایش پیچیدو صدای فریادش بلند
شد در یکی از حجره ها باز شد کمال دوان دوان به
سمتش آمد و گفت
ای بابا جابر بااین عربده ایی که تو کشیدی فکر کردم ملک
الموت رو سینه ت نشسته قبض روحمون کردی!

کمال جلوی چشمانش را گرفت تا خاک کورش نکند و از
پله ها پایین آمد و مچ پای جابر را در دست گرفت وگفت

برای این چس مثقال ضربه نعره کشیدی؟ بابا دمت
گرم! خوبه شتر به تو لگد نزد و گرنه هفتادبار دور حوزه می
چرخیدی و عربده می زدی!

جابر که حوصله ی سربه سر گذاشتن او رانداشت گفت
بمیری کمال که تو هر موقعیتی دست از لغاز پرانی برنمی
داری گمشو کنار خودم میرم!

کمال با آن هیکل لاغرش می دانست نمی تواند جابر را از
پله ها بالا ببرد زیر بغلش را گرفت و به زور از جا بلند
کرد و گفت

لامصب این تن و توشه رو از کجا آوردی؟ دست فیل می
خواد که مچ پاتو جا بندازه و گرنه این طبیب زپرتی بخواد
پای تورو جا بندازه دست خودش رگ به رگ میشه!

به زور از پله ها بالا رفت و روی تشک دراز کشید کمال
گوشه ی سیبلش را تابی داد و گفت

برم بیارمش بخوایم تا صبح صبرکنیم که این باد وحشی
 بخوابه می ترسم باکیت شده باشه همینطور افلیج رو
 دستم بمونی!

کمال دور دهان و بینی اش را بست و بیرون رفت

نیم ساعت بعد طبیب آمد روی تمام بدنش خاک نشسته
 بود خاک ها را تکاند و کنار جابر نشست
 چشمانش را باریک کرد و سری تکان داد و گفت
 استخوان پایتان مو برداشته باید آتل بندی کنم مچ پایتان
 هم در رفته.

طبیب به چند نفر از طلبه ها اشاره کرد تا او را محکم
 بگیرند طلبه ها اطراف جابر نشستند دو نفر شانه ها و
 دست هایش را دو نفر دیگر هم پاهایش را محکم گرفتند
 طبیب پایش را در دست گرفت و با یک حرکت مچ پایش
 را که در رفته بود جا انداخت

صدای فریاد جابر بلند شد تکه های چوبی را اطراف قلم پایش قرار داد و قبل از اینکه باندپیچی کند مقداری دارو روی زخم هایش مالید و از جا بلند شد و گفت باید ده روز استراحت کند تا بعد ببینم چه می شود.

طلبه ها همراه او از اتاق خارج شدند طیب از فرصت استفاده کرد و به دیدن سید صابر رفت تا از وضع او هم خبردار شود حال سید وخیم بود او را هم معاینه کرد و با اندوه فراوان از آنجا خارج شد.
ماه محرم نزدیک بود

طلبه ها برای تبلیغ اسم نویسی می کردند الا جابر که گوشه حجره افتاده بود و حوصله اش از خوابیدن سر رفته بود

نه تنها کنار محبوبه نبود بلکه از همه کارها و برنامه هایش عقب افتاده بود و فقط خاطراتی را که چفت سینه اش شده بودند را مرور می کرد.

همه برای ماه محرم آماده می شدند.

شور و هیجان خاصی برپا بود سراسر حوزه را مشکی کوب کرده بودند دیگ ها و ظرف ها را از انباری بیرون آورده و کنار حیاط گذاشته بودند.

گونی های برنج و حبوبات را برای ایام عزاداری داخل انبار جاسازی کردند. هر طلبه ایی را که می دیدی مشغول جمع آوری و دسته بندی کتاب های سخنرانی و روضه خوانی بود هر کدام برای رفتن و تبلیغ خود را آماده می کردند.

جابر یک جویری خوشحال بود که پایش شکسته و عذری موجه برای ماندن دارد.

در نظر داشت وقتی کلاس دوباره شروع شود خودش را به محبوبه نزدیک تر کند بلکه جایی در دل او باز کند. نمی خواست او را از دست بدهد.

باید برنامه ریزی شده عمل می کرد تا به مقصودش برسد
با این کسب وجهه می توانست کارهای زیادی انجام دهد.
لنگان لنگان از حجره بیرون آمد و لبه ی پله نشست تخت
سید صابر را هم نزدیک در اتاقش گذاشته بودند تا
بتواند از پنجره بیرون را ببیند. از دور برایش دستی تکان
داد و سلام کرد سید صابر به سختی و با اشاره جواب
سلامش را داد.

جز پوست و استخوان چیزی ازش باقی نمانده بود
هرزچندگاهی چند تن از علما به دیدنش می آمدند و سید
صابر وصیت هایش را به آنها می گفت.

هوا خیلی سرد شده بود تقریبا هر شب باران می بارید
برای ایام عزاداری مجبور شدند روی حیاط حوزه خیمه ای
برپا کنند.

جابر این حال هوا را دوست داشت بوی خاصی می آمد.
کوچک و بزرگ جوان و پیر همه برای عزاداری سید
الشهدا آماده می شدند.

این شور حسینی برای جابر عجیب بود اینکه همه دوست داشتند به دستگاه سیدالشهدا خدمت کنند حتی اگر به جفت کردن کفش های عزاداران باشد!

ده روز اول محرم حوزه و درس تعطیل بود.
کتیبه های زیادی با اشعار زیبا سرتاسر دیوارها نصب شده بود
باز این چه شورشاست که در خلق عالم است...

هر سال سید صابر مسئول رتق و فتق امور بود اما امسال مسئولیت به دست یکی از طلبه های بی کفایت افتاده بود.
پسر حاج سلیم از در حوزه وارد شد و به سمت اتاق سید صابر رفت.

جابر کنجکاو شد بفهمد او برای چه امری آمده چشمانش مثل عقاب تیز شد تا حجره ی سید صابر را رصد کند.

کاش باد خبرچین می شد و صدایشان را به گوشش می رساند. چاره ایی جز صبر نداشت.

وقتی از حجره بیرون آمد صدایش زد پسرک به سمتش آمد و سلام کردمی خواست غیرمستقیم زیرزبانش را بیرون بکشد کمی از احوال او پرسید و گفت اومدی عیادت سید صابر؟

پسرک کلاهش را جابجا کرد و گفت نه راستش، هر سال سید صابر در مراسم منزل ما سخنران بودند امسال که این اتفاق افتاده مادرم گفت بپرسم چه کسی قراره سخنران مجالسمان باشد

جابر سری تکان داد و گفت حیف پس امسال سخنران ندارید؟

پسرک گردنش را خاراند و گفت

چرا قرار است سید صابر یکی از طلبه ها را بفرستد اما نمی
داند چه کسی

جابر گفت

انشاالله خدا کمک کند برو به سلامت.

پسرک دستی برایش تکان داد و خارج شد.

صابر چه کسی را می خواست برای خانه حاج سلیم
بفرستد همه طلبه ها که برای تبلیغ ثبت نام کرده
بودند! در همین افکار بود که یکی از طلبه ها به سمتش
آمد و گفت سید صابر شما را خواسته.

عصایش را زیر بغلش گرفت و لنگان لنگان به سمت
حجره او رفت سلام کرد و کنار تخت ایستاد

صابر باصدایی که از ته چاه بیرون می آمد جواب سلامش را داد نفس نفس می زد رنگ به صورت نداشت با دست اشاره کرد تا جابر نزدیکش بیاید.

کمی جلوتر رفت و گفت

با من امری داشتید؟

سید صابر از لای چشمان بی رمقش نگاهی به او انداخت و بریده بریده گفت

می خواهم... این دهه محرم... به خانه حاج سلیم... بروید و سخنرانی کنید!

با شنیدن این حرف مثل جن زده ها خشکش زد انتظار چنین پیشنهادی را نداشت اصلاً تا به حال سخنرانی نکرده بود؛ هر سال به بهانه ای از این کار در رفته بود، امسال هم که پای شکسته اش خوب بهانه ای شده بود

باور نمی کرد که سید صابر او را برای خانه حاج سلیم انتخاب کرده!

حتی با فکرش هم قلبش فرو ریخت و زبانش بند آمد
سید با همان صدای ضعیف گفت
چی شد قبول می کنید؟

جابر دنبال بهانه ایی بود تا محترمانه درخواستش را رد کند
قیافه ی مظلومی به خود گرفت و گفت
من که از خدامه چه توفیقی ازین بالاتر اما چه کنم این
پای شکسته وبالم شده نمی دانم چه خبط و خطایی کردم
که اینطور تنبیه میشم و توفیق ازم سلب میشه!

سید صابر لبخند کم رنگ و معناداری زد و گفت
بهانه خوبی نیاوردید چون این مسیر را می توانید با درشکه
بروید.

جابر هل شد عرق روی پیشانی اش را با پشت دست پاک
کرد و گفت

از طرفی این پای علیل و از طرفی آماده ی ده روز
سخنرانی نیستم چطور در این وقت اندک مطالب جمع
آوری کنم؟

صابر به زور دستش را دراز کرد و کشوی میز کنارش را باز
کرد و دفترچه ای به او داد و گفت
متن سخنرانی را آماده کرده ام شما فقط آن را حفظ و
بیان کنید.

نمی دانست دیگرچه بهانه ای بیاورد سید صابر همه
کارها را آماده کرده بود دفترچه را گرفت و گفت
چه بگویم انگار قسمت این است!

با همان پای شکسته دوباره به حجره اش برگشت فکرو
ذهنش مثل کلاف درهمی به هم پیچیده بود
که نمی دانست سر کدامش را بگیرد.

ده روز سخنرانی برای کسی که تا به حال سخنرانی نکرده
وحشت آور بود آن هم دهه اول محرم!

ای کاش مثل بقیه طلبه ها به شهرهای دیگر می رفت
ولی به خانه حاج سلیم نمی رفت اگر خرابکاری می کردو
آبروی حاج سلیم و حوزه را می برد باید قید محبوبه را تا
آخر می زد.

محبوبه محبوبه! برای حفظ آبرو جلوی محبوبه هم که
شده بود باید خودش را هر طور شده آماده می کرد.
دفترچه را گشود بالای صفحه نوشته شده بود
شب اول و بعد متن سخنرانی نوشته شده بود،
متن بسیار قوی و جذابی بود فقط کافی بود جابر آن را
خوب حفظ کند تا بتواند با تسلط کافی در مورد آن
مبحث صحبت کند.

به هیچ وجه به خود متن توجه نداشت تنها حواسش به حفظ آن و طرز بیان کردنش بود مثل طوطی که مفهوم حرفهایش را نمی فهمد فقط خوب تکرار می کرد.

تا رسیدن شب اول محرم از اضطراب و دلشوره خواب و خوراک نداشت اگر از درد پا وزن کم نکرده بود ازین استرس آب شد.

شب اول محرم درشکه پشت در حوزه انتظارش را می کشید عبا و قبای مشکی را به تن کرد و عمامه اش را برسر گذاشت عطر خوشبوی اطراف گردنش مالید و انگشتر عقیقش را به انگشت دست راستش انداخت و تسبیحی از تربت امام حسین برداشت و لنگان لنگان خودش را به دورشکه رساند به کمک درشکه چی سوار شد و حرکت کردند.

دلش میخواست مسیر طولانی شود و اونرسد یاشاید دوباره بیفتد و همه چیز محترمانه کنسل شود ولی نشد که نشد.

وارد کوچه که شدند حال و هوای خاصی به پا شده بود غم و اندوه و حزن از در و دیوار میبارید سراسر کوچه رامشکی کوب کرده بودند دستی به ریش هایش کشید آنها را مرتب نمود و پشت در خانه حاج سلیم ایستاد.

غوغایی به پا بود همه در حال رفت و آمد بودند دیگ های بزرگ غذا گوشه کوچه در حال پخت بود وارد خانه شد سقف حیاط را خیمه زده بودند تا اگر باران ببارد مردم خیس نشوند.

کف آن فرش های دستباف پهن بود و پشتی های ترمه دورتادور دیوار چیده شده بود وسط حیاط پرده کشیده بودند و پشت پرده زن ها نشسته بودند منبر چوبی بزرگی بین پرده زنان و مردان قرار داده بودند.

جمعیت نسبتا زیادی نشسته بودند.

سینی های چای از همان اتاقی که جابر در آن درس می داد فرستاده می شد پسر بچه ایی کاسه ی قند را می

چرخاند و به هر کسی چای می دادند تعارف می کرد بوی
اسپند فضای آنجا خوشبو کرده بود به قدری فضای
آنجامعنوی و غمگین بود که واقعا قلبش را پرازحزن واندوه
کرد.

کنار منبر نشست و کمی نفس تازه کرده برایش آب جوش
و چای آوردند چشمانش از همان ابتدا سیاهی رفت کمی
از آب جوش را سر کشید و بلند شد صدای کوبش قلبش
را در گوشش می شنید از پله ها بالا رفت و روی
منبرنشست با رفتن او همه صلوات فرستادند چند بار نفس
عمیق کشید و به صورت های منتظر مردم نگاهی انداخت.
زبان دور دهانش کشید و آب دهانش را قورت داد.

با گفتن بسم الله الرحمن الرحیم مجلس را آغاز کرد
ناگهان آرامش عجیبی به قلبش وارد شد،
آرامشی که به هیچ وجه انتظارش را نداشت تمام ترس و
دلهره اش به آنی از بین رفت فاصله آن همه ترس و

اضطراب تا این آرامش فقط همین دو تا پله منبر بود!

برای خودش هم باورنکردنی بود که چرا وقتی روی آن منبر نشست آرام شد جمعیت سکوت کردند و منتظر!

اولین کلامی که گفت

و صلی الله علی الباکین علی الحسین!

با گفتن این کلام اشک در چشمان مردم حلقه بست.

اثر این جمله به اندازه ای زیاد بود که خود جابر هم جا خورد.

سخنرانی شب اول درباره آماده سازی دل ها برای محرم

بود هر از چند گاهی به سمت زنانه نگاه گذرایی می

انداخت تا بلکه بتواند محبوبه را ببیند اما افسوس که

چیزی جز زنان چادر پوشیده در حجاب کامل پیدانبود!

پس از پایان سخنرانی مجلس را به دست مداح داد همه برای روضه و سینه زنی بلند شدند جابر که نمی توانست بایستد از مجلس خارج شد

چند تن از جوانان ظرف غذایی به دستش دادند و از او تشکر کردند سوار درشکه شد و حرکت کرد.

احساس خوبی داشت احساس سبکی احساس می کرد باربزرگی را از روی شانه هایش برداشته بودند از اینکه توانسته بود اولین شب سخنرانی اش را به خیر و خوشی به پایان برساند بی نهایت خوشحال بود، مثل بچه ای که امتحانش را خوب داده ذوق داشت.

صبح دیر از خوابی بیدار شد لبه ایوان ایستاد تقریباً همه ی طلبه ها به تبلیغ رفته بودند فقط طلبه های سطح پایین مانده بودند و مراسم ها را اداره می کردند حوزه خیلی خلوت شده بود.

جابر یاد سخنرانی اش افتاد دوباره دلشوره مثل موریانه سراسر جانش را فرا گرفت صبحانه را نخورده دفترچه سید صابر را برداشت و سخنرانی را مرور کرد. مبحث اشک و اثرات آن در دنیا و آخرت بود برای خودش هم این مطلب جالب بود.

صدای ناله سید صابر هر از چند گاهی به گوش می رسید پیدا بود درد زیادی دارد چون هیچ وقت کسی نشنیده بود اینطور ناله کند بعد از نماز مغرب آماده رفتن شد. باران آرام آرام می بارید از این باران بی موقع کلافه شده بود.

طلبه ها سعی می کردند درزهای چادر را بگیرند تا آب داخل حیاط راه پیدا نکند. سواردرشکه شد و به آنجا رفت. دوباره جوان ها را دید که برای پختن شام چقدر سختی می کشند هم باران و هم کمبود امکانات کارشان را دو برابر کرده بود چه همتی!

پس از سلام و احوال پرسی داخل حیاط رفت فضای دم کرده با صدای شرشر باران حال و هوای خاصی به آنجاداده بود حال و هوایی که جزو بهترین خاطرات ذهنیش می شد.

مجبور شد برای سخنرانی صدایش را بالاتر ببرد تا همه بشنوند امروز تسلط بیشتری داشت.

سید صابر سخنرانش را با جمله ایی آغاز کرده بود که مشتاق بود ببیند مثل دیشب مردم باشنیدنش متحول می شوند یانه؟

(انّ لقتل الحسین حرارهً فی قلوب المومنین لا تبرد ابدًا)
همانا برای قتل حسین حرارتی در قلبهای مومنین است که هیچگاه سرد نمی شود

بازهم بغض و اشک مهمان چشم ها شد!

با اعتماد بیشتری مبحث را شروع نمود.
لابلای سخنرانی ناخودآگاه نگاهش به سمت زنانه می افتاد
چقدر دلتنگش بود.
سخنرانش را به خوبی به پایان رساند.

پایین منبر در زاویه ای نشست که بتواند قسمت زنانه را
راحت دید بزند.

موقع شام پسر بچه ای که از اول مجلس شلوغ کاری می
کرد چنان به پرده آویزان شد و تاب خورد که پرده به آنی
از میخ کنده شد و پایین افتاد.

سفره پهن بود و زن ها مشغول خوردن بودن که با دیدن
این صحنه سریع چادرهایشان را روی صورتشان کشیدند.
اما نگاه جابر مثل قرقی سریع همه جا چرخید و روی
محبوبه خیره ماند او که سینی بزرگ غذایی در

دستش بود نتوانست چادرش را سریع روی صورتش بکشد
 هاج و واج لحظه ای به قسمت مردانه خیره شد

ناگهان نگاهش در نگاه جابر گره خورد، انگار دنیا را به
 جابر داده باشند!

آرزو داشت همان لحظه زمان از حرکت می ایستاد او
 چشم در چشم محبوبه تا ابد باقی می ماند! این
 اولین باری بود که بدون هیچ واسطه ای رو در روی هم
 قرار گرفته بودند انگار نگاهشان به هم میخ شده بود.
 قد و بالایش را با ولع نگریست کمر باریکش در کنار سینه
 های پری که از زیر روسری که کنار رفته بود قلبش رابه
 تپش انداخت.

مردها همان لحظه چشم هایشان را پایین انداخته بودند تا
 دوباره پرده نصب بشود اما جابر نمی توانست از این خوش
 شانسی بگذرد در ته نگاه محبوبه فقط حجب و حیا موج

می زد برخلاف نگاه تشنه ی جابر که می خواست او را
بلعد!

این شرم چقدر او را خواستنی تر کرده بود.

به بهانه ی کمک برای نصب پرده از جا بلند شد لنگان
لنگان آن طرف رفت و گوشه ی پرده را گرفت

طوری ایستاد که دقیقا روبه روی محبوبه باشد و مردهای
دیگر گوشه ی انتهایی پرده را بگیرند محبوبه سریع سینی
غذا را روی سفره گذاشت و روبندش را روی صورتش
انداخت خواست لبه ی پرده را از دست جابر بگیرد که
ناگهان سرانگشتانشان بهم برخورد کرد محبوبه مثل برق
زده ها دستش را کشید جابر آهسته طوری که فقط او
بشنود گفت

انگار قسمته بین من و شما همیشه پرده باشد!

محبوبه از زیر روبند نیم نگاهی به جابر انداخت و خجالت زده سرش را پایین انداخت.

در دلش قند آب می کردند. همیشه قلبش به چشمانش وعده ی دیدار می داد بلاخره به وقوع پیوست.
 پرده به کمک چندتا جوان نصب شد.

جابر دستی روی سر بچه کشید و تا پایان مجلس صحنه هزاربار صحنه دیدار محبوبه را از نظر گذراند و هر بار دردلش شور و غوغایی به پاشد

هشت شب به همین منوال گذشت روزهای آخر به قدری مهارت پیدا کرده بود که به هیچ وجه به برگه نگاه نمی کرد.

روز عاشورا از صبح، عزاداری شروع شد.

همه در صحن حیاط مشغول سینه زنی بودند که یکی از طلبه ها در حالی که به سر می کوبید از حجره ی سیدصابر بیرون آمد و فریاد زد:

سید صابر از دنیا رفت! سید صابر از دنیا رفت!

با شنیدن این خبر شیون و زاری بیشتر شد همه به سمت حجره او دویدند.

صابر در حالی که لباس مشکی بر تن داشت دست بر سینه از دنیا رفته بود؛ منظره سوزناکی بود، نور از چهره اش می بارید و محاسنش به رنگ خون درآمد.

با اینکه همه می دانستند او زنده نمی ماند ولی اکنون که از دست رفته بود شوک عجیبی به همه وارد شده بود گویا عادت کرده بودند همیشه او را در حوزه ببینند. تصور حوزه بدون او برایشان دردآور بود انگار وجودش برکت بود. تا قبل از ظهر بیشتر علما را خبر کردند حیاط حوزه بعد از چند ساعت مملو از علما و فقیهان بزرگ شد.

دیگر جایی برای طلبه های عادی نبود همه بیرون از حوزه یا ایستاده بودند یا کف زمین روی خاکها نشسته بودند و بر سروصورت می کوبیدند و منتظر تشییع جنازه بودند.

یکی از بزرگان بدن او را غسل و کفن کرد، جنازه را رو به قبله گذاشتند و نماز میت به امامت یکی از علما خوانده شد، جمعیت انبوهی جمع شده بود تا کیلومترها آدم لول می زد همه می خواستند پشت سر او نماز بخوانند، چند نفر مکبر اطراف مردم ایستاده بودند والله اکبر می گفتند اشک در چشمان مردم حلقه بسته بود گویا پدرشان را از دست داده اند.

نماز که تمام شد جنازه را برداشتند روی دست ها بلند شد و از در حوزه بیرون رفت.
صدای لا اله الا الله در میان بغض و گریه گم می شد.

عزای روز عاشورا با عزای او همراه شده بود انگار سید صابر دوست نداشت برای او اشک بریزند به خاطر همین روز عاشورا از دنیا رفته بود تا حتی اشک ها برای پسر فاطمه باشد نه خودش!

جنازه روی دست ها می چرخید پشت سر او دسته ای از علما حرکت می کردند و پشت سر آنها طلبه ها و بقیه مردم راه می رفتند.

یکی از علما داخل قبر و رفت و جنازه را داخل آن گذاشت، زن و بچه او کمی دورتر می گریستند آنقدر به سر و صورت خودشان ناخن کشیده بودند که نا نداشتند زن ها شانه های آنها را ماساژ می دادند و کمی گلاب جلوی بینی شان می گرفتند.

عرق از سر و صورت مردم می چکید تلقین که تمام شد، خشت های لحد را آوردند و به سرعت روی قبر پر را

کردند.

زیربغل همسرش را گرفتند و به سمت قبر بردند

اما در همین هنگام از شدت اندوه از هوش رفت روضه

خوان روضه حضرت زینب را می خواند:

زینت عرش برین روی زمین جای تو نیست

خار و خاشاک زمین منزل و مأوای تو نیست

صدای هق هق بیشتر شد انگار روضه را خودشان ملموس

حس می کردند.

جابر میان جمعیت خانواده حاج سلیم را دید و محبوبه را!

مثل همیشه پوشیده در حجاب کامل چقدر با وقار راه می

رفت از خودش تعجب می کرد چطور می توانست یک

دختر را با روبند بشناسد!

اما نمی توانست زیاد میان زنان چشم بچراند به خاطر
همین سرش را پایین انداخت.

بلاخره همه به حوزه برگشتند تا عزاداری کنند غوغایی به
پا بود انگار روز محشر شده هیچکس به فکر خودش نبود
بر سر و سینه می زدند دسته دسته بیهوش می شدند
عزاداری تا شب طول کشید از همه با حلوا و شربت و خرما
پذیرایی می شد اما هیچکس دل و دماغ خوردن نداشت.

جابر در فکر بود که آیا مراسم حاج سلیم برگزار می شود
یا نه!

از دور چشمش به پسر حاج سلیم افتاد صدایش زد پسرک
به طرف او آمد شال عزا روی شانه اش بود جابر دستی به
شانه او زد و گفت

امشب مراسم برگزار می شود یا نه؟

پسرک با تعجب گفت

چه مراسمی؟

جابر ازین حرف جا خورد انگار یک پارچ آب یخ روی بدنش
خالی کرده باشند ابروانش را بالا انداخت و گفت
مراسم منزلتان!

پسرک متعجب تر از قبل گفت
اما امشب که اینجا مراسم سید صابر گرفته اند همه همین
جا هستند!

جابر به روی خودش نیامورد و گفت
بله فکر کردم شما هم می خواهید برای سید صابر در
منزلتان مراسم بگیرید.

پسرک سرش را به حالت منفی تکان داد و از کنار او دور
شد جابر دیگر از این همه شلوغی و این پای لنگش
خسته شده بود دلش می خواست کمی بخوابد اما سر
سوزنی مکانی پیدا نمی کرد تا استراحت کند سراسر ایوان
را پرده کشیده بودند و زنان را درون حجره ها و پشت
پرده ها جای داده بودند.

به دیوار تکیه داد که ناگهان از گوشه ای صدای ضجه بلند شد همه نگاه ها به آن سمت کشیده شد به طرف آنهارفت مرد غریبه ای بینشان بود گوش هایش را تیز کرد ببیند چه می گوید مرد با بغض گفت

همیشه کیسه های گندم و خرما برایمان می فرستاد و مخارج زندگیمان را تامین می کرد همه ی محله او را می شناختند وقتی می فهمید بچه ی ساداتی بی سرپرست شده خودش کفیل آنها می شد امروز هزاران نفر دوباره یتیم شدند!

مرد اشک چشمش را پاک کرد و بر پیشانیاش کوبید.

تازه طلبه ها فهمیدند که آن همه خرما و گندم و پول کجا می رفته و چقدر بی مهابا به او تهمت ناروا زده بودند با این حرف ها بیشتر جگرشان آتشی گرفت دلشان می خواست زمان به عقب برمی گشت و جبران آن همه بی

مهری را می کردند اما افسوس که کوله باری از غم روی
شانه هایشان سنگینی می کرد.

ماه محرم تمام شد و بیشتر طلبه ها از تبلیغ برگشتند الا
کمال که از اول هم به بهونه ی تبلیغ به روستایشان رفته
بود تا هم آب و هوایی عوض کند هم به گوسفندها و
شترهایش برسد.

حوزه مثل خانه عنکبوت تار تنهایی گرفته بود همه چیز
بی رونق شده بود.

مسئولیت موقت حوزه به دست فرد بی کفایتی افتاده بود
و تازه همه می فهمیدند که چه کسی را از دست
داده اند.

سوز سرما هم مزید بر علت بود. روغن چراغ تمام شده بود
اما مدیر به فکر خرید نبود می گفت با هیزم خودتان را
گرم کنید

دود اتاق ها را مسموم می کرد و طلبه ها به سرفه می افتادند. اما هیچکس جرات اعتراض نداشت فضا کمی سنگین شده بود.

جابر در این اوضاع خودش را به تدریس و تماشاهای یواشکی محبوبه مشغول کرده بود دوست داشت بیشتر اوقاتش را با او بگذراند به قدری به آن حال و هوا عادت کرده بود که به هیچ وجه نمی توانست تصور کند روزی از او جدا شود.

زمزمه های رسیدن کاروان حاج سلیم به گوش می رسید همه خوشحال بودند الا جابر!

می ترسید حاج سلیم برگردد و تدریس محبوبه را متوقف کند باید برای به دست آوردن محبوبه فکر چاره ای می کرد نمی توانست مستقیم او را خواستگاری کند می ترسید فکر کنند از اعتماد آنها سوء استفاده کرده؛ ترس از دست دادن محبوبه این دخترک دلربا لرزه بر اندامش می انداخت.

حجب و حیای این دختر او را دست نیافتنی کرده بود در همین افکار بود که خودش را پشت در خانه آنها دید در را کوبید و طبق معمول پسر حاج سلیم در را باز کرد وارد اتاق شد گرمای دلپذیری آنجا مثل گرمای تپشهای قلبش سرشار آرامش بود. دستانش را جلوی چراغ گرفت و به هم مالید

طبق معمول گوشه پرده را آهسته کنار زد و منتظر آمدنش شد این بار روسری مشکی به سر داشت و تضاد پوست سفیدرنگش با این روسری چهره اش را طنازتر کرده بود محبوبه همینطور که از حیاط رد می شد کمی نان ریزه داخل حوض ریخت ماهی ها بالا آمدند اطراف نان ها حلقه زدند لبخند دلنشینی مهمان لبهای خوش فرمش شد و به سمت در اتاق قدم برداشت

جابر می خواست تا آخرین لحظه ایی که در دیدش است تماشا یاش کند اما در همین هنگام در سمت خودش

باز شد و پسر حاج سلیم با یک ظرف نان و حلوا وارد شد
بادیدن جابر پشت پنجره ی اتاق چشمانش در حدقه
چرخید و خیره خیره نگاهش کرد.

انگشت جابر که لای پرده بود سوزن سوزن شد

نمی دانست گندی که به بار آورده را چطور جمع کند اگر
به گوش خانواده حاج سلیم می رسید که او در حال دید
زدن محبوبه بوده باید کلا از آنجا کوچ می کرد و جایی می
رفت که عرب نی انداخت!

انگشتش را به لبه پنجره مالید و گفت
بلاخره کشتمش! مگس لعنتی بدجور اعصابم را خرد کرده
بود!

پسر حاج سلیم نفس راحتی کشید و ظرف را روی میز او
گذاشت و بی حرف بیرون رفت.

جابر پوفی کرد و باخیال راحت نشست باورود محبوبه
سلام کرد

صدای جواب سلامش کافی بود تا دوباره انرژی بگیرد

کتاب را گشود فصل نکاح و ازدواج بود پوز خندی روی
لبانش نقش بست.

درس را شروع کرد می دانست عرق شرم و حیا روی
پیشانی محبوبه نشسته قسمت هایی را نامبهم توضیح می

داد تا بلکه محبوبه سوالی بپرسد اما او هیچ برگه ای

نفرستاد و هیچ سوالی نپرسید

جابر گفت

ممکن است بحث متعه کمی باعث دلخوری خانم ها شود

اما حق می دهم که ازاین حکم ناراحت شوید!

در همین هنگام برگه از زیر پرده فرستاده شد که نوشته

بود

درک همه ی حکمت‌های خداوند گاهی اوقات در عقل بشر نمی‌گنجد چه بسیار مشکلاتی که باهمین عقد موقت حل می‌شود مثلاً اگر کسی بخواهد یتیمی را به فرزندى قبول کند با خواندن صیغه موقت محرم آنها می‌شود بسیاری از مشکلات محرم نامحرمی در خانواده‌ها با همین کار حل می‌شود گاهی در تنگناها، تنها راه حل است و شاید هزاران کاری که آیندگان بخواهند انجام دهند و با عقد موقت مشکلشان حل شود

جابر با انگشت روی میز ضرب گرفت و گفت
بله درست می‌فرمایید اما برخی‌ها این کار را ابزار هوس رانی قرار می‌دهند.

دوباره برگه ایی فرستاده شد

متأسفانه تمام انسان‌ها پاک و سالم نیستن در تمام دوره‌ها انسانهایی هستند که فقط به فکر شهوت رانی اند

وباعث بالا رفتن فساد و فرزندان حرام زاده می شوند این بچه ها بسیار آسیب پذیرند چون از رابطه ی نامشروع به دنیا آمده اند احساس خوبی ندارند.

اما چون اسلام دین کاملی است خداوند برای این افراد هرزه هم راه حلی قرار داده.

قرار نیست تمام مردها چون این کار حلال است انجامش دهند حتی امام صادق فرمودند:

مردی که زن آزاده داده هیچ وقت این کار را نکند و باعث کفر زنان نشوید!

جابر این بارنه تنها از حرفهای محبوبه ناراحت نشد بلکه به فکر فرو رفت.

باگفتن شما درست می فرمایید درس را ادامه داد.

باخودش فکر می کرد ای کاش حاج سلیم برای راحتی کار، آن دو را محرم کرده بود!

حداقل این پرده بینشان نبود یا اگر بود محبوبه به جای برگه فرستادن حداقل صحبت می کرد.

**** (متعه صیغه موقت)

بلاخره کاروان حاج سلیم از راه رسید گویا شهر دوباره جان گرفته بود. هر کسی از هرکوی و برزنی دوان دوان به استقبال مسافرش می رفت تا به آغوش کشد دل تنگش را و رها شود ازین تنهایی خانمان سوز.

میدان شهر مملو بود از زن و مرد، کوچک و بزرگ، پیر و جوان.

چشم چشم را نمی دید دراین گرد و غبار اسب و قاطرها، شتران با آن بار و بنه ها و کجاوهایشان مثل کشتی که در ساحل لنگر می اندازد آهسته می نشستند تا بلاخره این باری را که چند ماه تحمل کرده بودند در سر منزل مقصود پیاده کنند.

حجاج مثل پرنده ی رها شده از قفس از پشت گاری ها پیاده می شدند و در بر می گرفتند عزیزان دلشان را.

از چهره ی همه شان خستگی می بارید رئیس کاروان دستورداد اسباب و اثاثیه ها را پایین بیاورند. مثل روز محشر که هرکسی باید بار اعمال خودش را به دوش بکشد وسایلشان را به دوش می کشیدند و چون نگینی در غلاف خانواده در بر گرفته می شدند.

بوی خون بود که از گوسفندان سر بریده شده همراه اسفند مشام را پر می کرد. صدای سلام و صلوات در گوشها می پیچید.

حاج سلیم خسته و فرسوده از شتر پایین آمد جمعیت برای در آغوش کشیدنش مسابقه گذاشتند چشم می چرخاند تا مثل همیشه سید صابر را ببیند که جزو اولین استقبال کننده هابود با ندیدنش گویا خستگی سفر از تنش بیرون نیامد.

بار و بنه ش را پسرانش برداشتند و طرف منزل قدم برداشتند همه در خانه انتظارش را می کشیدند. جلوی پایش چندتا گوسفند سر بریدند دیگ های غذا طبق معمول کنار حیاط روی بار بود؛ دوباره رونق به خانه برگشته بود.

به خاطر مرگ سید صابر بیشتر سعی می کردند شلوغش نکنند اما مگر می شد؟

ستون خیمه آمده بود تا دوباره علم کند آرامش و سکون خاندانش را.

آرام آرام خبر مرگ سید صابر را دادند اما باز سنگینی اش شانه های حاج سلیم را شکست. برای همین مراسم راز زیاد طول ندادند،

پس از صرف غذا دورش را خلوت کردند تا بتواند خالی کند عقده ی درونش را!

چون همین چندساعت خودداری جلوی مهمانان، مثل طنابی دور گردنش داشت خفه اش می کرد.

در خلوت خود گریست مثل بارانهای بی موقع زمستانی که می شست هر آنچه سر راهش بود می شست قلب غم زده اش را که شیرینی پایان این سفر را برایش مثل زهر تلخ کرده بود.

با آمدن او کلاس درس جابر هم تعطیل شد.

تصمیم داشت به دیدن حاج سلیم برود. زیباترین لباسهایش را از صندوقچه اش بیرون آورد با عطری که به تازگی خریده بود دوش گرفت و راهی شد.

از هراتاق و سوراخی سر و صدای مهمان ها شنیده می شد بچه ها دور باغچه می دویدند میوه ها روی آب حوضی رقصیدند بوی غذا همه جا پیچیده بود

چقدر دلش برای این شور و هیجان تنگ شده بود.

حاج سلیم به استقبالش آمد و او را تنگ در آغوش گرفت
چقدر این پیرمرد مهربان، دوست داشتنی بود همراه هم
وارد حیاط شدند این اولین باری بود که اجازه پیدا کرده
بود داخل اندرونی برود وارد یکی از سالن ها شدند چندتن
از مهمانان به احترام او از جا برخاستند و دستش را به
گرمی فشردند.

جابر کنار حاج سلیم نشست با چای و شیرینی از او
پذیرایی کردند حاج سلیم دستی روی شانه ی او زد و
گفت

چه خبر مرد مومن؟ اوضاع و احوال چطور است؟

جابر میدانست منظور او از اوضاع، حوزه و نبودن سید
صابراست اما نمیخواست بحث به آن سمت و سو کشیده
شود برای همین لبخند کمرنگی زد و گفت

ما آمده ایم که از شما خبر بشنویم شما تعریف کنید.

اما غم در نگاه حاج سلیم موج میزد گویا حرف جابر را
 نشنیده باشد سری تکان داد و گفت
 خدا رحمت کند سید صابر را چقدر جای ایشان خالیست!
 حوزه بدون ایشان رونق ندارد.

جابر انگشتان دستش را درهم گره کرد و گفت
 شهر هم این مدت بدون شما رونق نداشت با رفتنتان انگار
 همه چیز را بردید خدارا شکر که صحیح و سالم
 برگشتید.

حاج سلیم از پيله ی غصه اش بیرون آمد و گفت
 زحمت نبود مارا شما خوب به دوش کشیدید الحق که حق
 استادی را تمام و کمال به جا آوردید و کم و کاستی
 نگذاشتید.

نقل و نبات در دلش آب شد اینکه مظنه ی دهان او را
 فهمیده بود برایش مثل عسل شیرین بود.

نگاهش روی گلهای کج و معوج قالی چرخید و گفت

اختیار دارید بنده نوازی می فرمایید هرچه انجام شد
وظیفه بود.

حاج سلیم چرخ‌ی زدو از صندوقچه‌ی کنار دستش بسته
ای را بیرون آورد و جلوی جابر گذاشت و گفت
سوغات مکه است انشالله قسمت خودتان هم بشود.

جابر افتاده بود رو پاشنه‌ی تعارف تکه پاره کردن گفت
همین که به سلامت برگشته اید بزرگترین سوغات است.
حاج سلیم صندوقچه را بست و گفت

جانماز است با مهر و تسبیح کربلا آب زمزم هم دادم بچه‌ها
در چایی بریزند تا همه از آن بچشند.

منظورش از بچه‌ها حتما محبوبه بوده دختری غیر از او
در این خانه زندگی نمی کرد.

جابر چای را بدون نقل و نبات سرکشید خوشمزه ترین چای عمرش بود.
سعی داشت در دل آنها جا باز کند تا بتواند محبوبه را از آن خودش کند.

دلش می خواست این چند تا مهمان سمج می رفتند تا بلکه بتواند کمی درمورد تدریس و محبوبه مقدمه چینی کند اما انگار رفتنی نبودند تازه گرم خاطرات حج و طواف شده بودند.

سینی های میوه داخل سالن فرستاده شد.
جابر با سر انگشتش ریشه های قالی را پس و پیش می کرد و در فکر محبوبه بود دلتنگی و دوری از او قلبش رامی فشرد.

فک حاج سلیم گرم شده بود و از تعریف خاطرات کربلا و مکه دل نمی کند، اما گوش جابر هیچ کدام را نمی شنید گویا حسگرهای گوشه‌هایش فقط به چیزی واکنش

می داد که مربوط به محبوبه باشد حوصله ی هیچ کدام از آن حرفها راهم نداشت دلش فقط اورا می خواست و بس!

ناگهان به خودش آمد دید حاج سلیم از او سوالی پرسیده اما متوجه نشده نمی دانست چه جوابی بدهد مهمان ها هم منتظر چشم به صورت او دوخته بودند هر چقدر به مغزش فشار آورد تا ببیند حاج سلیم چه چیزی پرسیده به یاد نیاورد.

خودش را به سرفه انداخت تا از این ورطه خلاص شود حاج سلیم لیوان آبی به دستش داد و گفت چی شد؟

جابر آب را یک سره نوشید و دوباره الکی سرفه کرد و گفت

وقتی بیاد ول کن نیست چندوقته... اینطور شدم...

از جا بلند شد و باادامه ی سرفه های مصلحتی گفت

بخشید...بیشتر از این مزاحم نمی شوم باید بروم سر کلاس.

حاج سلیم به زور عصایش از جا بلند شد و گفت
خدا قوت! زحمت کشیدید! اگر برای نهار می ماندید
خوشحالمان می کردید!

باشنیدن این حرف مثل بادکنکی که بادش را خالی کنند
پنچر شد نهار در کنار خانواده ی حاج سلیم! آن هم
دست پخت دلبرش محبوبه! برشانس بدش لعنت فرستاد
حرفی زده بود باید پایش می ایستاد پوفی کرد و گفت
نمک پرورده ی شما هستیم اما کلاسم مهم است باید
حتما حاضر شوم!

حاج سلیم روی شانه اش دستی کشید و گفت
اختیار دارید!

پا به ایوان گذاشت و در حال پوشیدن نعلین هایش بود که
چشمش به اتاق آن طرف حیاط افتاد حتی دیدنش هم

شوری دورنش ایجاد میکرد درش باز بودبچه ها در حال رفت و آمد بودند

هنوز نگاهش را پایین نینداخته بود که محبوبه از پشت پنجره ی یکی از اتاقهای آن طرف حیاط عبور کرد در حالی که سبدی پر از میوه در دستانش بود.

چشمان جابر دوباره تیز شد مثل شکارچی که لحظه ایی چشم از شکارش بر نمی دارد در کسری از ثانیه براندازش کرد، گونه هایش از فعالیت گل کرده بود نمی دانست چرا این دختر به چشم او اینقدر زیبا می آمد خودش هم نمی دانست! این چند تار موی مجعدی که از لای روسری اش بیرون آمده بود قاتل روح و روانش شده بود!

با دیدنش حالش منقلب شد و پایش سست! همین چندثانیه تماشای آن جان جانان طاقتش را طاق کرد.

عرق

سرد روی پیشانی اش را با پشت دستش پاک کرد این پا و
 آن پا می کرد تا بهانه ای جور کند و بتواند بماند حاج
 سلیم وقتی مکث او را دید گفت
 اتفاقی افتاده؟

سرش را به حالت منفی تکان داد و با ناامیدی گفت
 از زیارتتان خوشحال شدم
 دست او را فشرد و از آنجا بیرون آمد. حاج سلیم دیگر تا
 دم درخانه بدرقه اش نکرد و داخل سالن برگشت.

سوغاتی هارا زیر عبایش گرفت و به زور خودش را از آن
 خانه بیرون کشید تصویر محبوبه لحظه ای از ذهنش پاک
 نمی شد تا به حال اینطور زمین و زمان به او فشار نیاورده
 بود حتی آسمان داشت روی سینه اش سنگینی می کرد
 احساس می کرد همه جا برایش شبیه زندان شده، پوست
 صورتش از همین دیدار کوتاه به سرخی گراییده بود. دلش
 می خواست هرچه زودتر از این وضع خلاص شود اما نمی
 دانست چگونه! باید طرح و برنامه ای می ریخت تا بتواند

بدون مخالفت او را به دست آورد بالاخره پانزده سال تفاوت سنی کم چیزی نبود هم اینکه به او اعتماد کرده بودند و محبوبه را برای تدریس به دستش سپرده بودند.

یک هفته فکر کرد تا توانست نقشه ی خوبی طرح کند برای به دست آوردن او! اما قبل از اجرای آن متوجه شد کاروان کوچکی از طرف حاج سلیم آماده رفتن به نجف می شود برایش عجیب بود چون حاج سلیم تازه از سفر برگشته بود از گوشه و کنار فهمیده بود مهمانانی که از نجف همراه او به ایران آمده بودند اکنون تصمیم داشتند برگردند کمی خیالش راحت شد که خود حاجی قرار نیست با آنها برود.

دوباره شترها و کجاوه ها برپا شدند برای چند نفر این همه تشریفات عجیب بود!

همه چیز در حد اعلا بود این کاروان مثل همه کاروان ها نبود خیلی مجلل تر و باشکوه تر از بقیه بسته می شد.

جابر هر بار که از میدان شهر عبور می کرد چند لحظه می ایستاد و آنها را تماشا می کرد رئیس کاروان با چند نفر مرد عرب صحبت می کرد پیدا بود سر پول و هزینه ی سفر حرف می زنند.

دلش می خواست این کاروان هرچه زودتر حرکت کند تا اوضاع دوباره مثل قبل آرام شود.

صدای زنگ شترها گوشها را کر می کرد روی کجاوه ها را با پارچه های مخمل می پوشاندند لبه آنها نوارهای طلایی رنگی دوخته بودند پیدا بود امروز و فرداست که حرکت کنند، جعبه های کوچک و بزرگ را بار شتران می کردند. جابر سر کلاش حاضر شد طلبه هامل قبل نبودند تلاش و کوشش زمان سید صابر تبدیل شده بود به وقت گذرانی!

دیگر کمتر خمس زکات ها را به حوزه می دادند مردم تا حدودی از آنجا بیزار شده بودند فکر می کردند تعدادی

مردم تنبل آنجا جمع شده اند و پول ها را صرف خودشان می کنند بدبینی کار خودش را کرده بود و در ذهن جوانان مثل میخ رسوخ کرده بود، بی اعتمادی به طلبه و حوزه در رفتار و کردارشان هویدا بود.

هر وقت طلبه ای را می دیدند که از جلویشان عبور می کرد زیر لب چیزهایی می گفتند و می خندیدند این رفتارها موجب شده بود آن دسته از جوان ها هم که می خواستند به حوزه بیایند و تحصیل کند منصرف شوند. با این رکود حقوق طلبه ها چند وقتی بود عقب افتاده بود و حوزه به زور حقوق استادها را می داد.

جابر هر روز منتظر پیغامی از طرف حاج سلیم بود تا دوباره کلاس درس را شروع کند اما هر روز که می گذشت ناامیدتر از قبل می شد گویا به طور کامل کلاس و درس را فراموش کرده بودند!

جابر همه را تقصیر این کاروان نجف می دانست تا وقتی که آنها حرکت نمی کردند حاج سلیم هم دنبال او نمی فرستاد.

یکی از اهل محل می گفت منتظرند روز اربعین تمام شود و بعد از آن حرکت کنند، چند روز دیگر اربعین بود مردم تا چهل روز عزاداری می کردند و لباس مشکی می پوشیدند زنان حتی سرمه به چشم نمی زدند و سعی می کردند هیچ زینتی نداشته باشند، تا رسیدن اربعین برای جابر چهل سال گذشت.

روز اربعین دوباره عزاداری شروع شد مردم در کوچه و خیابان ها زنجیر می زدند و زنان از بالای پشت بام ها روی سرشان گاه می پاشیدند، در خانه حاج سلیم هم طبق معمول مراسم روضه برپا بود جابر دلش می خواست آنجا برود اما چون حوزه هم مراسم داشت نمی توانست برود. طلبه ها در حوزه عزاداری می کردند چون چهلمین

روز درگذشت سید صابر هم بود برای او هم مراسم ختمی گرفته شد.

داخل حجره اش روی تخت خوابش عمامه و قبایش را گذاشته بودند این منظره اشک همه را درآورده بود مراسم که به خیر و خوبی تمام شد وسایلیش را از اتاقش جمع کردند و دست خانواده اش دادند آنها هم مجبور بودند دیگر آنجا را ترک کنند، زن و بچه اش آواره و سرگردان جایی را برای ماندن نداشتند.

تا وقتی سید صابر زنده بود یک اتاق کوچک پشت ساختمان حوزه برای خانواده اش ساخته بودند و زندگی مختصری را می گذراند اما الان خوار شده بودند و باید اتاق را خالی می کردند مسئول جدید حوزه گفته بود می خواهد آنجا را انباری کند.

وقتی حاج سلیم از قضیه خبردار شد برایشان پیغام فرستاد که به منزل او بروند، همسر سید صابر قبول نمی کرد اما بالاخره مجبور شد آنجا برود همان اتاقی را که جابر در آن درس می داد به او دادند تا موقتاً زندگی کند. جابر از شنیدن این خبر جا خورد اگر اتاق را به او داده بودند پس قرار بود کجا به محبوبه درس بدهد؟

اصلاً انگار همه او را فراموش کرده بودند دیگر تاب نیاورد باید از خودش حرکتی نشان می داد قرار بود فردا کاروان نجف حرکت کند باید تا فردا صبر می کرد.

صبح زود بود که صدای زنگ شتران در حال حرکت بلند شد جابر بی نهایت خوشحال بود که آنها می روند.

سلانه سلانه از حوزه بیرون آمد درحالی که تسبیحش را میچرخاند به طرف میدان شهر راه افتاد.

از دور حاج سلیم و زن و بچه اش را شناخت که با قرآن
ایستاده اند و کاروان را بدرقه می کنند بوی اسفند همهجا
پیچیده بود تعدادی از زنان نقل و گل روی کجاوه می
ریختند و هلله می زدند برای جابر عجیب بود که چرا
این کار را می کنند!

چرا قبل از حرکت کاروان گوسفندی را سر بریده بودند؟
قصاب داشت پوستش را می کند! انگار داشتند عروس می
بردند!!!

با این فکر لرزه بر اندامش افتاد
عروس!

بلافاصله از یکی از افرادی که آنجا ایستاده بود پرسید چه
خبر شده؟

-مگه نمی دانی برادرزاده حاج سلیم را به نجف می برند.

با این حرف دنیا دور سرش چرخید و چشمان سیاهی
رفت دستش را به دیوار کنارش تکیه داد تا از افتادنش
جلوگیری کند.

حاج سلیم که غیراز محبوبه برادرزاده ایی نداشت!

صدای کوبش قلبش داشت گوشش را سوراخ میکرد دلش
میخواست دست می انداخت و ازسینه بیرونش می کشید
چشمانش دو دو میزد زبان دور دهانش کشید تا ترشود
کویرتر ازین حرفها بود! با صدایی که ازته چاه بیرون می
آمدگفت

نجف؟ منظورتان چیست؟ برای چه او را نجف می برند؟

مرد که حال و حوصله جواب دادن نداشت بی تفاوت گفت
مگر نمی بینی عروس نجف شده است!

قلبش درآنی ایستاد و سرش گیج رفت و همانجا روی زمین
نشست زانوهایش توان نگه داشتنش را نداشت گویاتمام

قوت و نیرویش را ازدست داده بود، از درون لرز گرفت
در آن سرما این عرق چه بود که از تیرک کمرش جاری
می شد؟

احساس می کرد خونی در بدن ندارد که به مغزش برسد و
بتواند خودش را جمع و جور کند.

نگاه بی رمقش به کجاوه ها افتاد.

شترسفید از جا بلند شد باهرتکانی که می خورد کجاوه
هم این طرف و آن طرف می رفت کجاوه ای نفیس و
زیباکه پرده ای از جنس حریر جلوی او نصب شده بود. به
حتم محبوبه اش در آن نشسته بود برگ های گل مرتب
به سمتش پاشیده می شدند و رقصان کنان روی زمین
می ریختند و زیر پای چهارپایان مثل قلب جابرلگدمال
میشدند.

ریشه هایی که از اطراف کجاوه آویزان شده بودند قلب
جابر را ریش ریش می کردند در آن شلوغی کسی متوجه

حال او نبود چهره ی معصوم محبوبه لحظه ای از جلوی
نظرش محو نمی شد.

محبوبه ای که شب ها آرزویش را داشت و در خواب و
رویایش نفس به نفس او بود الان در آن کجاوه آرام آرام
از او دور می شد.

احساس می کرد تکه ای از وجودش را دارند می برند،
تمام امید و آرزویش را داشتند می بردند و فقط داشت
بابغضی که نمی توانست سد راه ریزش اشکانش شود سرو
کله می زد!

مثل ماهی که در آب فرو رود لیز خورد و از دستش رفت
چه فکری که نکرده بود چه انتظارهایی که نکشیده بود
چه شب ها و روزهایی که نگذرانده بود در فکر و خیالش!

باور نمی کرد این دختر دلربا اینطور وجودش را تسخیر کند و الان جلوی دیدگانش از دست برود.

مرد عربی افسارشتر را در دست گرفته بود و می برد، دلش می خواست همه دنیا را می داد تا یک لحظه جای او می بود!

کاروان آرام آرام دور می شد و جابر نمی توانست کاری کند تا بیرون شهر او را بدرقه کردند به پیچ اصلی که رسید، مردم ایستادند حاج سلیم هم بغض کرده بود پیدا بود برای او هم سخت است که محبوبه را از دست بدهد نگاه همه به کجاوه ی او بود گویا محبوبه هم دلتنگ و غمگین بود پرده حریر را کنار زد و کمی سرش را بیرون آورد تا برای آخرین بار با همه خداحافظی کند.

صورتش را با روبند سفیدی پوشانده بود و فقط چشم هایش پیدا بود جابر این چشم های آشنا را خوب می

شناخت نمی توانست نگاه از او برگیرد پیدا بود اوهم می
گرید سفیدی چشمانش روبه سرخی رفته بود ومژه های
مشکیش خیس اشک!

رد نگاهش روی چهره ی تک تک افراد افتاد تا روی
صورت جابر ثابت ماند جابره رچه حس و اشک بود درآن
لحظه در چشمانش جای داد تا بلکه بفهمد بی قراری دل
بی قرارش را!

بندنگاهشان را هیچکدام پاره نکردند به ناگاه دستان زیبا و
ظریفش از زیر چادربیرون آمد و ازروی روبند جلوی
دهانش فشرده شد. انگار می خواست صدای هق هقش را
کسی نشنود.

این مکث، این هق هق داشت جابر را به مرز جنون می
رساند احتمال اینکه یک درصد محبوبه هم نسبت به او
تمایل پیدا کرده باشد کبریتی شد برآتش درونش!

داشت گر می گرفت دلش می خواست طبل رسوایی این
عشق را به گوش عالم و آدم برساند تا خلاص شود ازین
دربند کردنش!

کاش افسارش را پیشتر ازین رها کرده بود و می گذاشت
بتازد تا کسی جرئت نمی کرد جلوی
چشمانش او را برآید! کاش هایی که تا ابد بر دلش ماند!

مثل غارت زده ها که تمام دارایشان را ازدست داده باشد
کاروان را نگریست!

محبوبه تا لحظه ایی که از دیدرس نگاه خارج شود چشم
از آنها برنداشت.

با دور شدن او احساسهای غلیان شده ی جابر پشت
دیوارهای دلش باقی ماند دلش می خواست با او به عرش
برود اما اکنون تا فرش هم همراهیش نکرده بود.

بالا چه کرده بود محبوبه که هیچ جای این کره خاکی را
نمی خواست!

چنگ میزد به تصور خالیش که فقط شبهی را برایش
سوغات گذاشته بود شبهی که لحظه لحظه محوتر می شد.
دیگر حتی صدای زنگ شتران به گوششان نمی رسید
فقط گرد و غبار محوی دیده می شد که آن هم پس از
چند دقیقه ناپدید شد.

جابر و حاج سلیم آخرین نفری بودند که به داخل شهر
برگشتند حاج سلیم باشانه هایی افتاده قدم برمی داشت
جابر زیر بازویش را گرفته بود تا زمین نخورد هرچند
خودش هم داشت از پا می افتاد جان از تنش رفته
بودکشان کشان پاهایش را روی زمین می کشید.

به میدان شهر که رسیدند حاج سلیم بدون اینکه سرش را
بالا بیاورد زیر لب گفت

دیگر زحمت درس دادن محبوبه از گردنتان برداشته شد!

جابر همانجا میخکوب شد زحمت! کاش می گذاشتند این
زحمت تا آخر عمرگردنش می ماند. می خواست
بپرسد آخر چرا؟

اما می ترسید سیل اشک دستش را رو کند چون نه
جرئت مجنون را داشت نه تیشه ی فرهاد!

دیگر نمی توانست تحمل کند همه جا برایش تیره و تار
شده بود یک نفررفته بود ولی انگار شهری را باخودش
برده بود مگر نه اینکه محبوبه به دیار غربت سفر کرده بود
پس چرا او اینقدر احساس غربت می کرد انگار درودیوار
می خواستند او را ببلعند.

جسته و گریخته از طلبه ها شنید که یکی از علمای
برجسته ی ایرانی که درنجف ساکن بوده و از قبل پدر
محبوبه را می شناخته او را برای پسرش خواستگاری کرده

و حاج سلیم هم همان جا قول محبوبه را به آنها داده بود
و چه کسی بهتر از پسر یک عالم!

مطمئنا قدر این دردانه را بیشتر از هر کسی می دانستند
با این هوش و استعدادی که محبوبه داشت یقینا برای
خودش عالمی می شد!

ولی به خاطر فوت سید صابر بی سروصدا او را راهی کردند.
تصور اینکه به جای او مرد دیگری درسش می داد دیوانه
اش می کرد وقتی پرده ای بین آنها نباشد چه زیبا محبوبه
درس را می شنود و سوال می پرسد و حتما شوخی و
خنده هایش دل مردش بدجور می رباید!

یاد لحظه هایی که با او سپری کرده بود او را تامرز
دیوانگی می کشاند.

تاشب زانوی غم بغل گرفت خوشحال بود که کمال هنوز
برنگشته و گرنه بدجور دستش می انداخت و مضحکه ی
خاص و عامش می کرد!

در لاک تنه‌ایش فکر کرد به همه چیز فکر کرد به
کارهایی که کرده بود به سال هایی که در حوزه گذرانده
بود به اتفاقات مختلفی که در این مدت افتاده بود.

تنها نقطه عطف زندگیش آشنایی با محبوبه بود که چقدر
زود مثل رعد و برقی درخشید و رفت! شاید وصال با او کل
بنای زندگیش را تغییر می داد شاید کل هویتش را
محبوبه به گونه ایی دیگر رقم میزد و برای همیشه
درهمین سرزمین می ماند.

تکانی به خودش داد و به آسمان نگریست ستاره ها از دور
چشمک می زدند احساس می کرد دارند مسخره اش می
کنند! از آسمان هم بدش می آمد از همه چیز بدش می

آمد از همه طلبه ها از حوزه از این سرزمین بدش می آمد.

دیگر نمی توانست چهره های اطرافیانش را تحمل کند دیگر نمی توانست آنجا بماند باید می رفت باید به شهر و دیار خودش برمی گشت.

روحیه اش به قدری ضعیف شده بود که اگر بر نمی گشت بلایی سر خودش می آورد حس پوچی می کرد صبح زود بدون اینکه کسی متوجه رفتن او شود از حوزه بیرون آمد برای آخرین بار نگاهی به آنجا انداخت و راه افتاد سال های پرفراز و نشیبی گذرانده بود.

تمام سختی هایش را توانسته بود تحمل کند اما الان دیگر نمی توانست ادامه دهد کم آورده بود روحیه اش خراب شده بود تمام امید و آرزوهایش فانی گشته بود. از کنار کوچه حاج سلیم گذر کرد.

آهی از صمیم دل برکشید این کوچه می توانست کوچه عبور او به دنیای دیگری باشد دنیای خوبی ها اما افسوس که تبدیل شد به بن بست زندگیش دستی روی کاهگل های دیوار کشید شاید چادر محبوبه به آنها خورده باشد بغضش را قورت داد و سریع تر از همیشه از آن مکان عبور کرد حتی برنگشت پشت سرش را نگاه کند دیگر آنجاکاری نداشت که بخواهد خودش را دلخوش ماندن کند هیچ هدفی برای ماندن نداشت در حالی که برمی گشت سعی می کرد دیگر به آن شهر و آدم هایش فکر نکند باید همه چیز را از ذهنش پاک می کرد هرچند سخت بود اما برای او شدنی بود رفت و دیگر هیچکس او را ندید.

(صدسال بعد)

در سالن باز شد سمیه که همه او را سامی صدا می زدند
همراه دختری کم سن و سال وارد شد سامی لبخند
رضایت بخشی زد و گفت دوست جدیدمون رو بهتون
معرفی می کنم محبوبه!

همه ی کسانی که در سالن نشسته بودند از جا برخواستند و به طرفش آمدند آتنا که گویا سردسته ی همه آنها بود با قدی بلند و چشمانی درشت غرق ریمل نگاهی خریدارانه به سرتاپای او انداخت و گفت اولاخلیلی خیلی خوش اومدی دوما سامی همه چیز رو برات گفته؟ لحنش بیشتر شبیه لات های چاله میدان بود تا یک دختر!

مخصوصا با آن آدامس بزرگ توی دهانش سامی کمی این پا و آن پا کردو من من کنان گفت راستش یکمی از خوبی های اینجا براتش گفتم اما بقیه اش رو گذاشتم تو بگی آتنا جون بلاخره بزرگی گفتن کوچیکی گفتن! آتنا دست محبوبه را گرفت و روی مبل نشاند و گفت بذار اول باهمه آشنابشی خوش ندارم اینطور مثل وزغ نگامون کنی بعد ریزو درشت کارمونو میگم تا شیرفهم بشی خوب بچه ها بیایید جلو

همه مثل اینکه ی بازیچه ی جدیدی به دست آوردند
ردیف کنارش ایستادند آتنا از خودش شروع کرد و گفت
من آتنام سردسته همه این برویچه‌ها یک کلوم ختم کلوم
همه اینجا باید به حرفم گوش بدن و ازم اطاعت کنند
وگرنه خبری از پول و مول اینطور چیزا نیس
محبوبه کمی وحشت کرد اما به روی خودش نیاورد آتنا به
دختری تقریباً هم قد خودش با صورتی جذاب اشاره کرد
و گفت این نادیاست دراصل دست راستمه بیشتر کارها
رو اون انجام میده حالا کم کم یاد می‌گیری
نادیا چشمکی زد درنگاه اول واقعا دختر زیبا و خوش
اندامی بود.

آتنا با دست به دختر کوتاه قدی که چاق و با نمک بود
اشاره کرد و گفت این هم پریه ...
هنوز حرفش تمام نشده بود که خود پری با خنده شیرینی
گفت من پری‌ام امیدوارم...

آتنا زد روی شانه اش و گفت فکتو ببند گل لگد نمی کنم
 که جفت پا میایی وسط! اسمتو باید می داشتن ورپریده نه
 پری

پری دلخور گفت وا آتنا نمیشه همین اول کاری نرنی تو
 پرمون خوب دختره رم میکنه میذاره میره
 گویا سبک حرف زدن همه شان یک مدل بود!
 - اگه قراره باچارتا لیچار بپره بره همون بهتر اول کاری بره
 تا اینکه بعدش بخواد دستمونو بذاره تو پوست گردو
 بعد رو به محبوبه گفت این دختره خیلی پر حرفه همه
 چیزو بهت یاد میده فقط مراقب باش گند نرنی وگرنه
 اینجا نمی مونی

آتنا ژست جدی تری به خودش گرفت و رو به دختری
 کرد که پیدا بود از بقیه سرو سنگین تره و گفت این هم
 لیلیه مثل خودت تازه وارده! هنوز همه چیزو بلد نیست اما

می‌دونم خیلی باجنمه دل به کار میده اگرم بترسه به رو
خودش نمیاره خوشم میاد ازش

لیلی دو انگشتش را روی شقیشقه ش گذاشت و گفت
نوکرتم!

محبوبه آب دهانش را به سختی قورت داد و درحالیکه
سعی می‌کرد صدایش نلرزد گفت ازینکه باهاتون
آشناشدم خوشحالم

آتنا انگشت دور دهانش کشید وگفت مشکل نداری اومدی
تو این گروه؟

محبوبه که دقیقا منظور حرفش را نمی‌فهمید گفت نه
چه مشکلی؟

آتنا چشم باریک کرد و گفت چمدونم مثلا ننه ت یا بابات
یا یه داداش نره خر

–نه نه هیچکسی رو ندارم

لبخند رضایت روی لبان آتنا نقش بست اما زود جمعش
کرد و گفت اوکی سامی ببرش طبقه بالا اتاقشو نشونش
بده

سامی دست محبوبه را گرفت و با هم از پله‌ها بالا رفتند
وارد سالن باریکی شدند که اتاق‌های بسیاری داشت به
اتاقی که در آخر سالن بود رفتند و گفت همین جا باش تا
آتنا بیاد و حرف‌های لازم رو بزنه

محبوبه چند قدم جلوتر رفت اتاق کوچکی بود که گوشه
آن تخت زیبایی قرار داشت روبروی تخت میز آرایشی بود
با انواع وسایل آرایشی متنوع!

جلوی آینه رفت از خودش هم می‌ترسید رنگ صورتش
پریده بود و دستانش به وضوح می‌لرزید آهسته زیر لب
زمزمه کرد خدایا من اینجا چیکار می‌کنم؟ اینا چه جور
آدمایی هستن؟ قراره براشون چیکار کنم؟

بغضی ته گلویش زق زق می کرد دستهایش را پرده
 صورتش قرار داد و آهسته گریست نمی خواست صدای
 گریه اش را کسی بشنود سعی کرد آرام بگرید و خودش را
 دلداری دهد که اینجا بهتر از جاییه که قبلا بودی مراقب
 باش همین روهم از دست ندی
 با این حرفها داشت خودش را قانع می کرد.

روی تخت دراز کشید شانههایش خسته بود می خواست
 کمی نیرو بگیرد چند روز آوارگی اطراف شهرو فرار از دست
 این وان و گرسنگی و تشنگی داغونش کرده بود طوریکه
 وقتی سامی باهاش طرح دوستی ریخت و این پیشنهاد را
 داد با کله قبول کرد.

در افکار خود غرق بود که در باز شد و آتنا آمد محبوبه
 نیم خیز شد و روی تخت نشست آتنا صندلی را جلو آورد
 برعکس روی آن نشست گفت قبل از هر چیزی بگم که
 خوب فکراتو بکنی اگه قراره بعد از یه مدت پشیمون بشی

و فکر فرار به سرت بزنه از همین الان بری بهتره چون نه وقت ما رو گرفتی نه وقت خودتو!

محبوبه سرش را پایین انداخت نمی دانست چه جوابی بدهد آیا واقعا می خواست آنجا بماند؟ از خیابانگردی و بیکاری خسته شده بود از این همه حقارت و بی کسی به زور گفت همین جا می مونم

آتنا سری تکان داد و گفت حالا شد! اسمت چی بود؟ آهان محبوبه! اینجا هزار جور آدم میاد و میره اصلا کاری به اونا نداریم فقط و فقط کار خودت رو انجام میدی یادت باشه فقط کار خودت رو! به هیچ وجه نباید تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت کنی اوکی؟

محبوبه سرش را به حالت تایید تکان داد اما واقعا نمی دانست باید چه کاری انجام دهد!

در ادامه گفت اینجا هر کاری رو که من می گم یا میسپارم انجام میدی چون و چرا هم نداریم باشه؟

محبوبه به تمام معنا گیج شده بود و منظور او را از هر کاری نمی‌فهمید ولی آرام گفت بله فهمیدم - باید بدونی هر لحظه ممکنه پلیس اینجا بریزه و همه مون رو دستگیر کنه پس پی همه چیزو به تنت بمال!

بالین حرف چشمان محبوبه گشادشد آتنا کمی مکث کرد گویا از حرفی که زده پشیمان شده باشد نباید اول کاری ترس توی جاننش می انداخت تا در برود.

از جا بلند شد و گفت هنوز زوده که کارای بزرگو انجام بدی فعلا نمی‌خواد کار خاصی انجام بدی فقط خوب یاد بگیر تا بعد!

به سمت پنجره رفت پرده را کنار کشید و گفت بلند شو بیا اینجا کنارش رفت.

- اونجا رو ببین اصلا اجازه نداری به اون ساختمون روبه رو بری فقط اگه ازت خواسته شد حق داری اونجا بری

به ساختمان روبرو خیره شد هیچ چیز غیر عادی به نظر نمی‌رسید اما چرا نباید آنجا می‌رفت برایش سوال شد آتنا پوست لبش را کند و گفت سوال موءال نداری؟

ذهنش پراز سوال بود اما زبانش گفت نه فعلا

آتنا سری به حالت تایید تکان دادو از اتاق بیرون رفت و محبوبه همانطور پشت پنجره بیرون را تماشا کرد حیاط بزرگی که اطرافش چمن کاری شده بود. ساختمان روبرو بسیار بزرگتر و زیباتر از ساختمانی بود که در آن بودند افرادی مرتب از آن داخل و خارج می‌شدند با تعجب گفت چقدر شبیه اداره س

دلهره و شک مثل اسید داشت دل اندرونش را می‌خورد اینقدر با دندان پوست لبش را کنده بود که می‌سوخت اما می‌دانست بیرون از آنجا جایی ندارد که بماند روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

بیرون از اتاق آتنا رو به سامی کرد و گفت تو مطمئنی جاسوس و مامور نیست؟ می دونی که چقدر زرنگ شدن یکی رو سرراهمون میذارن بعدش کاشف به عمل میاد جاسوس پلیسه اصن همیشه به کسی زود اعتماد کرد سامی پوفی کرد و گفت خیلی وقته زیر نظرش دارم حتی چندبار تعقیبش کردم ببینم کجاها میره پاکه پاکه خیالت تخت وقتی باهاش طرح دوستی ریختم خیلی خوشحال شد مدت‌هاست که بیرون می‌خوابه و جایی نداره مهم اینه که ننه و بابا و آقا بالا سر نداره یعنی خوب که نه عالیه چون همش عذاب وجدان نمیگیره که الان اونا دارن دق می‌کنن و ازین جور حرفا آتنا نوشابه ایی برای خودش باز کرد و در حالی سرمی کشیدگفت بازم باید بیشتر مطمئن بشیم نمی‌تونیم بی‌گدار به آب بزنییم دست هر ننه من قمری رو بگیریم بیاریم اینجا ریسکش بالاس میدم کامی ته توشو دربیاره بعدش میاریمش تو کار

دور دهانش را با پشت دست پاک کرد و گفت باید برم اون
ساختمون معرفیش کنم تو مراقبش باش سر و گوشش
نجنبه

آتنا سرو وضعش را مرتب کرد و به داخل ساختمان آن
طرف حیاط رفت چندتا پله را طی کرد و وارد سالن اصلی
شد پشت در اتاق رئیس ایستاد و کمی مکث کرد لبخندی
روی لبانش نشانده وارد اتاق شد مردی که رئیس می
خواندنش جلوی پنجره ایستاده بود و بیرون را تماشا
می کرد بدون اینکه برگردد گفت چی می خواهی؟

آتنا منتظر بود تا او صورتش را برگرداند رودر روحرفش را
بزند اما این کار را نکرد به ناچار گفت راستش یه عضو
جدید پیدا کردیم البته هنوز بیوگرافیش کامل نیس میدم
کامی دربیاره چون هنوز سنش پایینه و تو باغ نیس برای
مدرسه خوب گزینه اییه کاراشو ردیف کنیم برا مدرسه؟
-میدم براش شناسنامه جعلی دربیارن بفرستش یه مدرسه
ایی که ازاینجا دور باشه

آتنا دنبال بهنه ایی می گشت تا بیشتر با او هم کلام شود

- فقط یکم شوته کار میبره تو راه بیاد

به سمتش چرخید لنگه ی ابرویش بالا رفت و گفت این

دیگه هنر تو رو می رسونه!

لبش به خنده کش آمد و گفت کارمن نشد نداره طوری

شیرفهمش می کنم که انگار از اول تو راه بوده!

رئیس چشم باریک کرد و سرتاپای او را از نظر گذراند و

گفت این همه خودتو خسته کردی اومدی اینجا وقت منو

گرفتی که اینا روبگی؟

خشکش زد این مرد چرا به این سرعت رنگ عوض میکرد؟

زیر نگاه عاقل اندر سفیهش می خواست خرد شود و

باخودش فکر کرد ای کاش برنگشته بود و همانطور بیرون

را تماشا می کرد

- این چیزا رو می تونستی به نادری هم بگی

می دانست آتنا منتظر هر فرصتی است تا در دلش جا باز کند و این آمد و شدها فقط بهانه س

کمی این پا و آن پا کرد و گفت نمی‌خواید ببینیدش؟

-نه لازم نیست! خودت کارای مورد نیازو انجام بده از این

به بعدم برای این چیزا وارد اتاق من نشو هر موقع کار

مهمی داشتی بیا مفهوم؟

ترسید هم از لحن کوبنده اش هم از نگاه یخ زده اش بله

قربانی گفت و از اتاق خارج شد.

با حرص رو به نادری گفت جنس‌ها را بده امروز خیلی کار

دارم

نادری که مردی نسبتا مسن و موذی بود جنس‌ها را به او

داد و گفت امشب مهمون داریم آماده باشید

آتنا سرخورده از آنجا بیرون آمد و داخل ساختمان

خودشان شد پری داشت خط چشمش را می کشید که

آتنا جنس‌ها را جلوی او گذاشت و گفت به هیچ عنوان

قیمت رو پایین نمیاری هرچقدر مثل سگ واق واق کرد
دم به تله نمیدی

پری لبخند پهنی زد و گفت من کارم رو خوب بلدم
مطمئن باش زیادترم می گیرم راستی سیاوش چرا نمیاد
من آماده‌ام

آتنا در حالی که داخل اتاقش می‌رفت گفت این ننه مرده
که شده آژانس ما الان یه ساعت پشت در منتظرته! راستی
به نادیا بگو امشب مهمون داریم نوبت اونه خودش رو
آماده کنه.

نزدیک غروب بود محبوبه با احساس تشنگی از خواب
بلند شد از اتاق بیرون آمد هنوز از طبقه بالا پایین نیامده
بود که زمزمه‌هایی شنید، گوشه‌هایش را تیز کرد کمی سرش
را به طرف پایین خم کرد از لابلای نرده‌ها صورت غرق
آرایش نادیا را دید که موهایش را حلقه حلقه دور شانه
های لخت و سفیدش ریخته بود لباس زننده ایی به تن

داشت طوری که محبوبه شرم کرد اورا تماشا کند بوی
عطرش کل فضای ساختمان را پر کرده بود.

باشنیدن صدای مرد جوانی در جا خشکش زد از ترس به
خود لرزید و سرش را عقب برد قلبش توی حلقش می زد
سردرگم شده بود نمی دانست اینجا کجاست از آمدن
خودش پشیمان شد دوست داشت از آنجا برود اما کجا؟ نه
اقوامی نداشت نه کس و کاری!

نمی دانست پدر و مادرش که هستند تا حالا پیش پیرمرد
و پیرزنی خدمتکار زندگی می کرد و چندبار از دهانشان
شنیده بود حاصل یک ازدواج ناخواسته بوده و سرراه
گذاشتنش اما مرگ زود هنگام آن دو فرصت نداد بیشتر
از این بداند و بعد هم آواره خانه ی دخترشان شده بود او
هم بعد از مدتی به بهانه واهی از خانه بیرونش کرده بود.
سریع به اتاقش برگشت و روی تختش دراز کشید به زور
چشمانش را بست دوست نداشت به چیزی فکر کند حتی

نمی خواست برای سیر کردن معده اش که بدجور به قارو
قور افتاده بود پایین برود.

نیمه‌های شب با سروصدا و جیغ و دعوا از خواب پرید
سراسیمه از اتاقش بیرون دوید همه جا برایش غریب بود
نمی دانست کجاست چندثانیه طول کشید تا موقعیت
خودش را شناسایی کند از بالای نرده‌های چوبی پایین را
نگاه کرد آتنا و نادیا با هم دعوا می کردند چند نفر مرد که
آنها را نمی شناخت سعی در آرام کردن آن دو داشتند با
ترس و لرز آنها را می نگریست که صدایی از پشت سر
میخکوبش کرد به عقب برگشت مردی با هیکل درشت و
سیبیل‌های پرپشت که از فرق سر تا نوک انگشت پایش
خالکوبی بود با چشمانی از حدقه درآمده نگاهش می کرد.
برای او که درطول زندگی اش غیراز دوسه تا مرد پیر
کسی را ندیده بود این مرد با این هیبت یعنی غول بیابانی
قصه هایش!

قلبش یخ زد انگار هیچ خونی نداشت که به بقیه ی
 اعضای بدنش پمپاژ کند مرد یک قدم نزدیک تر آمد
 محبوبه به وضوح می لرزید و دندانهایش به هم کلید شد
 حتی جرئت پس زدن او را نداشت مرد چشم در صورت او
 چرخاند و با صدایی خشن و بلند گفت تو اینجا چیکار
 می کنی؟ برو گمشو

از خشونت صدا و جسمش بند دلش پاره شد شروع کرد به
 لرزیدن همانجا کنار نرده ها پاهایش سست شد و روی
 زمین از حال رفت.

مرد که کامران نام داشت از بالای پله ها فریاد زد خفه
 شید لیلی بیا ببین چه بلایی سر این دختره اومده
 لیلی با تعجب گفت کی رو میگی؟

کامی دستی روی کله ی بدون مویش کشید و گفت
 نمی دونم همین دختره دیگه

لیلی بلافاصله از پله‌ها بالا آمد و با دیدن محبوبه در این
 حال هول شد و گفت چیکارش کردی شب اولی؟
 چشمانش گرد شد و گفت ای بابا آتش نخورده و دهن
 سوخته من دیدم فال گوش وایساده اومدم زهر چشم
 بگیرم یه دفعه پس افتاد سامی چی فکر کرده این دختر
 لاجونو آورده خونه تیمی این که شاششو به زور نگه
 میداره چطور بره زیر تن این و اون!

لیلی چشم غره ایی بهش رفت و گفت تو الان داری حرص
 خودتو میزنی یا این دختره رو؟ بعدشم این دختره با این
 قیافه ی معصومش قراره بره مدرسه اونجارو ساپورت کنه
 کامی لب و لوچه ش رو جمع کرد و گفت بخشکه این
 شانس

لیلی پوزخندی زد و گفت تو که تا الان داشتی بهش می
 گفتی شاشو چی شد پس چشتو گرفت!

خواست محبوبه را بلند کند که کامی گفت بکش کنار تو
 که خودتم هم قد اینی نمی تونی بلندش کنی
 دست برد زیر بدن محبوبه و مثل پرکاه بلندش کرد و
 بردش روی تخت اتاقش گذاشت کلافه دستی پشت
 گردنش کشید وگفت یه کاری کن دیگه بهوش بیاد
 لیلی بی خیال گفت ولش کن بهوش نباشه بهتره معلوم
 نیس دعوای آتنا و نادیا تاکی ادامه داشته باشه بریم بیرون
 دعوا تا صبح ادامه داشت صبح زود بود که شعاع آفتاب
 پلکش را قلقلک داد و از خواب بیدارشد دلش می خواست
 یکی پرده را می کشید اما تایادش آمد کجاست درجا نیم
 خیزشد نگاهی به اطرافش انداخت هنوز به این اتاق عادت
 نکرده بود یاد دعوای دیشب افتاد دوباره استرس وجودش
 را فرا گرفت از این آدم‌ها می ترسید از اهدافشان از
 رفتارشان از همه چیزشان می ترسید از روی تخت
 برخواست و بیرون رفت

خانه در سکوت مرگ باری فرو رفته بود دیگر از آن همه
 سر صدا خبری نبود آرام از پله‌ها پایین آمد.
 هیچکس داخل سالن نبوده‌همه جا بهم ریخته شده بود
 کمی اطرافش را نگریست سالن وسیع و زیبایی که از
 کنارش پله‌ها به صورت دوبلکس بالا رفته بود سرتاسر
 سالن پنجره بودبا پرده‌های ضخیم شیری رنگ و یک در
 که به سمت حیاط پشتی و ساختمان رو به روبرو وصل
 می‌شد و در دیگری که به سمت کوچه بازمی‌شد.
 به آشپزخانه رفت گرسنگی توانش را ربوده بود یک لیوان
 شیر از یخچال برای خودش ریخت دنبال چند تا
 بیسکویت در کابینت می‌گشت که سامی را دید و گفت
 سلام صبح بخیر سامی جوابش را داد و گفت از دست نادیا
 و آتنا خسته شدیم چقدر دعوا می‌کنند
 محبوبه به خودش جرات داد و گفت سر چی دعوا
 می‌کردن؟

- سر پول! اینجا همه بنده پولن تا وقتی با هم دوستیم که حرف پول در میون نباشه اما همین که بوی پول به مشام همه می‌رسه دعوایا شروع میشه

سامی هم برای خودش لیوان شیری ریخت و گفت چه موقع بدی هم اومدی هنوز نیومده دعوایا و قهرها شروع شد حتما همین اول کار پشیمون شدی

محبوبه لبخند تلخی زد و گفت مهم نیست

هر دو پشت میز صبحانه نشستند سامی سبد نان و بیسکویت را روی میز گذاشت و از یخچال کره و مربا و پنیر را بیرون آورد و مشغول خوردن شد محبوبه زیر چشمی او را نگاه می‌کرد بالاخره گفت کار من اینجا چیه؟

سامی از جا برخاست و گفت نگران نباش به زودی کار تو هم شروع میشه این چند روز خوب استراحت کن فعلا

کاری نداریم

با رفتن سامی محبوبه از آشپزخانه بیرون آمد می‌خواست
در این فرصت همه جا را خوب ببیند و بیشتر با آن مکان
آشنا شود.

ابتدا وارد حیاط شد سبزه‌های اطراف آن را تازه آب داده
بودند و نسیم خنکی وزیدن گرفت محیط بسته ایی بود
که سعی کرده بودند با چمن کاری آن را زیباتر کنند روی
نیمکت چوبی کنار چمن‌ها نشست و اطرافش را نگاه کرد
همه چیز برایش جدید بود موهای مشکی و حالت دارش
در دست نسیم به حرکت درآمدچندتار آن را دور انگشتش
پیچاند و رها کرد همیشه این کار را دوست داشت نور
آفتاب با چشمانش بازی می‌کرد و نمی‌گذاشت خوب آن را
باز کند گل‌های ریز صورتی و نارنجی باغچه را پر از پروانه
کرده بودند نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را پر از بوهای
خوش کرد

در این هنگام لیلی کنارش نشست و گفت اوه چقدر
رویایی به چی فکر می‌کنی؟

- هیچی فقط می خواستم با اطرافم آشنا بشم

لیلی آهی کشید و گفت الان هنوز صاف و ساده‌ای اما
بعدها اونقدر قلبت سیاه میشه که از هیچ چیزی جز پول
لذت نمی‌بری

متعجب او را نگاه کرد درچشمانش چه چیزی موج میزد؟
شاید خواسته بود همین اول کارپشیمانش کند اما محبوبه
معنای نگاه و حرفش را نخواند!

لیلی از کنارش بلندشد و خواست داخل ساختمان برود که
محبوبه گفت می تونم بپرسم چرا اینجا اومدی؟

همانطور که بین چهارچوب درایستاده بودبدون اینکه او را
نگاه کندبا لحنی آکنده از اندوه گفت همه ی ما توی
گذشته زخم خوردیم وقتی به بن بست رسیدیم این راهو
انتخاب کردیم

مکشی کردو این بار نیم نگاهی گذارا به صورت محبوبه
انداخت وگفت نمیدونم شایدم باخودمون لج کردیم!

داخل ساختمان رفت. فکر کرد جزو کدام دسته س؟
 باخودش که لج نکرده بود و زخم روزگارش هم به قدری
 نبود که بخواهد پا در این مکان بگذارد و سرنوشتش را
 گره بزند به این آدمهای از آخرت بریده پس چرا مانده
 بود؟ خودش هم نمی دانست!

کلافه گوشه ی ناخنش را با دندان کند و به حرفهای سامی
 فکر کرد که چقدر از زرق و برق اینجا تعریف کرده بود پول
 و بریز و بپاش و خوشی در مقابل یکم کار خلاف!
 و اینقدر این کار خلاف را پیش چشمش کوچک کرده بود
 که محبوبه فکر می کرد منظورشان یکم شیطنت کاریه!
 چند روز کار محبوبه این بود که به حیاط می آمد و گلها
 را تماشا می کرد گاهی هم دسته‌هایی از گل‌های رز
 می چید و داخل اتاقش می برد همیشه آرزوی چنین
 زندگی را داشت.

انگار همه وجود او را فراموش کرده بودند او هم از این بابت خوشحال و راضی بود و بیشتر در کارهای آشپزخانه و پختن غذا کمک می کرد دوست داشت وضع همیشه همینطور باشد

ساعت هایی که مهمان می آمد خانه را دود سیگار و قلیان و تریاک پر می کرد در این مواقع محبوبه هیچ وقت از اتاقش بیرون نمی آمد و سعی می کرد کمتر مورد دید قرار بگیرد.

برای خرید میوه آماده شد و کیفش را روی شانه اش انداخت. نادیا با عصبانیت با موبایل صحبت می کردخواست از کنارش ردشود که بازوی او را گرفت و اشاره کرد که بماند.

دسته کیفش را فشرد و منتظر ماند نادیا همانطور که در حال صحبت بود برگه ی کاغذی به دستش داد و گفت این جنس ها را به این آدرس ببر خوب مراقب باش کسی متوجه نشه

جا خورد انتظار نداشت اینطور بدون مقدمه او را وارد کار کنند ترس تمام وجودش را فرا گرفت لرزان جنس‌ها را برداشت و داخل جیبش گذاشت وقتی از خانه بیرون آمد فکر می‌کرد همه مردم می‌دانند داخل جیب او چیست نگاه‌های اطرافیان برایش سنگین بود احساس می‌کرد همه فقط او را می‌نگرند قلبش تند تند می‌زد چندبار نفس عمیق کشید و به برگه نگاه کرد

آدرس گل فروشی بود که خیلی هم دور نبود سوار ماشین شد و به آنجا رفت وارد گل فروشی شد گلها دو طرف مغازه در سطلهای بزرگی چیده شده بودند انگار وارد باغ گل شده بود بوی خوبی مشامش را نوازش داد.

مرد جوانی جلو آمد و گفت بفرمایید در خدمتم محبوبه با دلهره به عقب مغازه رفت و گفت جنس آوردم مرد با شنیدن این حرف شوکه شد و به طرفش رفت و گفت یکم آروم‌تر

سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند آهسته پشت میز نشست و محبوبه ناشیانه جنس‌ها را روی میز ریخت!

این در حالی بود که مردی همان لحظه داخل مغازه شد و این صحنه را دید مغازه‌دار وحشت زده آنها را از روی میز برداشت و با حرص گفت این کارتو گزارش میدم

متعجب از حرف او شانه ایی بالا انداخت و از مغازه خارج شد هنوز از آنجا دور نشده بود که مغازه‌دار به طرفش آمد و گفت بسته‌ها کمه

- چی؟ کمه؟

- یکیش کمه!

دوباره دستش را داخل جیبش برد ولی هیچ چیزی نبود

- شما قرار بود چند تا بسته بگیرید؟

- پنج بسته ولی الان چهارتاس

فکری کرد و گفت شاید نادیا اشتباه داده

مرد لبخند موزیانه‌ای زد و گفت شایدم خودت برداشتی
از شنیدن این حرف آمپرش بالا رفت و گفت شایدم خودت
دزدیدی می‌خوای منو بده کنی؟

مرد چشمانش را باریک کرد و سیگارش را روی لبانش
جابجا کرد و گفت نچ کار ما این بچه بازی نیست
محبوبه دندان‌هایش را به هم فشرد و بلافاصله از کنار او
دور شد و داخل فضای سبزی که روبی روبروی گل
فروشی بود رفت خودش را لابلای درختان گم کرد
نمی‌خواست گل فروش دنبالش بیاید روی یکی از
صندلی‌ها نشست و سرش را گرفت نمی‌دانست چه کند
یا گل فروش دروغ می‌گفت یا اینکه واقعاً یکی از بسته‌ها
را گم کرده بود!

در همین افکار بود که احساس کرد یک نفر کنارش
نشست وحشت زده به طرفش برگشت همان مردی بود که
داخل گل فروشی او را دیده بود

خواست فرار کند که مرد گوشه ی آستین او را گرفت و
گفت نترس من مامور نیستم
- پس چرا گرفتیم بذار برم
- فقط می خوام کمی باهات حرف بزنم
- چه حرفی؟ من که شما رو نمی شناسم
- می دونم ولی یه لحظه صبر کن و به حرفام گوش کن
در نگاهش مهربانی موج می زد محبوبه با ترس کنارش
نشست مرد نسبتا جوانی بود با موهای مشکی که کنار
شقیقه هایش کمی سفید شده بود چهره ای معمولی و
مهربانی داشت چشم و ابروی مشکی با ته ریشی که به
صورتش می آمد
با همان نگاه پرعاطفه گفت اینقدر سن و سالت کمه که
وقتی این صحنه رو دیدم تعجب کردم
محبوبه بی اهمیت به حرف او گفت خوب که چی؟

- می‌دونی داری چه بلایی سر خودت میاری اگه
می‌دونستی هیچ وقت دست به چنین کارایی نمی‌زدی
از او روی برگرداندو گفت اگه نصیحتت تموم شد پاشم
برم

اما مرد دوباره آستین مانتویش را گرفت و گفت همین
غرور لجبازی شما جووناس که کار دستتون می‌ده وقتی به
خودتون می‌اید که کار از کار گذشته و پشیمونی دیگه
سودی نداره

محبوبه با ناراحتی گفت آستینمو ول کن آینده من به شما
مربوط نیست

-من دشمنت نیستم فکر کن یه دوست که می‌خواد
کمکت کنه

- آدم که با هرکسی دست دوستی نمیده!

-آفرین! پس بیا بیشتر باهم آشنابشیم که بتونی بهم
اعتماد کنی

با این حرف، وحشت در سلول به سلول تنش رخنه کرد
و گفت از کجا معلوم راست بگی؟ از کجا معلوم مامور مخفی
نیستی؟

این حرف را زد و بلافاصله از کنارش دور شد و دوان دوان
به خانه برگشت نفس نفس می زد می ترسید آن مرد
تعقیبش کرده باشد از یک طرف ترس از دعوای آتنا و از
طرف دیگر ترس از پلیس و زندان ذهنش را آشفته کرده
بود.

آرام داخل اتاقش رفت نمی دانست جواب آتنا را چه بدهد
تاشب بیرون نیامد هوا کاملا تاریک شده بود که سامی
داخل اتاقش آمد.

با دیدن او رنگ صورتش پرید سامی کنارش نشست و
گفت دختر چیکار کردی حسابی خرابکاری کردی همه از
دستت شاکین خدا رحمت کنه!

محبوبه نمی توانست لرزش صدایش را پنهان کند با
چشمانی پراز استرس گفت من...من...تقصیر ندارم من...
بلد نبودم

سامی دستش را روی ران پای گذاشت و کمی فشردو
گفت بسته‌ای رو که گم کردی می‌خوای چیکار کنی؟
محبوبه دستانش را جلوی صورتش گرفت و گفت
نمی‌دونم به خدا نمی‌دونم

سامی وقتی پریشانی او را دید گفت امشب راحت باش من
به آتنا میگم امشب کاریت نداشته باشه اما فردا معلوم
نیست چه اتفاقی بیفته

از اتاق بیرون رفت و محبوبه تا صبح نخوابید ترس از اینکه
می‌خواهند با او چه کار کنند خواب را از دیدگانش ربوده
بود

صبح سامی دنبالش آمد و گفت آتنا کارت داره بیا پایین

همراه او به طبقه پایین آمد آتنا در حال دعا کردن با نادیا بود که چرا بدون اجازه او بسته‌ها را به محبوبه داده صدایش را شنید که می‌گفت اندازه یه ارزن تو مغز پوکت عقل نداری نمی‌فهمی این دختره تازه کاره چیزی بلد نیست دِ اگه می‌فهمیدی که دیشب اون پسر بدبختو پر نمی‌دادی بره دیگه م‌ پشت سرشو نگاه نکنه نمی‌دونم باین همه دست‌گلی که آب می‌دی چیکارکنم

اما نادیا سعی می‌کرد خونسردی خودش را حفظ کند بی تفاوت به قیل و قال آتنا گفت اتفاق مهمی نیفتاده خودش بسته‌گمشده رو جبران می‌کنه در ضمن نمی‌دونستم این دختر اینقدر دست و پا چلفتی س! فکرکنم اگه گل فروشی دور بود خودش رو هم گم می‌کرد!

آتنا عصبانی‌تر از قبل گفت اگه یه مامور مخفی می‌دیدش همه مون به فنا رفته بودیم تو بی‌عرضه‌یی که از زیر کار به این ساده‌ایی در رفتی من که می‌دونم دنبال چه گند کاری بودی!

در همین هنگام محبوبه و سامی وارد سالن شدند محبوبه شرمنده رو به آتنا کرد و گفت من معذرت می‌خواهم تقصیر نادیا نیست تقصیر خودمه نباید ...

آتنا حرفش را برید و گفت من ازت نخواستم ازت دفاع کنی جوجه ماشینی! از فردا پری همه چیزو یادت میده بسه هرچی خوردی و خوابیدی وای به حالت اگه دوباره همچین گندی بزنی الان کوتاه اومدم چون می‌دونم مقصر یه احمق دیگه س الانم از جلوی چشم دور شو

به اتاقش رفت از فردا پری مرتب او را تمرین می‌داد بیشتر روش‌های کار و معامله را یادش می‌داد پری دختر خنده رویی بود و برعکس بقیه که جدی بودن او همه چیز را به سخره می‌گرفت

از اینکه او آموزشش می‌داد خوشحال بود اما نمی‌دانست چه غمی باعث شده که این دختر سرخوش این راه تاریک را انتخاب کند؟

در تمام مدتی که روشهای مختلف را یاد می گرفت سعی می کرد حس عذاب وجدانش را سرکوب کند و نگذارد حتی شبها که تنها می شود به سراغش بیاید پس از مدتی احساس کرد دیگر کاملاً آماده شده است اصرار کرد تا آتنا دوباره او را برای معامله بفرستد می خواست مهارتش را به گل فروش نشان دهد اما آتنا قبول نمی کرد می گفت که گل فروش دیگر نمی خواهد او برایش جنس ببرد

بالاخره با اصرارهای زیاد محبوبه قبول کرد خوشحال آماده رفتن شد وقتی به مغازه گلفروشی رسید با دیدن او تعجب کرد محبوبه لبخند مرموزی زد و با مهارت کامل جنسها را تحویل داد مغازه دار سری تکان داد و گفت براوو چه ماهرانه!

محبوبه خوشحال لابلای گلها رفت و چند تا شاخه گل سرخ برداشت خواست از مغازه بیرون برود که نگاهش به چهره همان مرد جوان افتاد با دیدن او شاخه های گل

سرخ از دستش افتاد نگاه آن مرد آنقدر عمیق بود که تا چند لحظه توان حرکت نداشت.

مرد از کنارش عبور کرد و داخل مغازه رفت محبوبه بدون اینکه به پشت سرش نگاهی کند از آنجا خارج شده و به خانه برگشت.

هفته ای چندبار برای گل فروش جنس می برد دیگر به همه چیز عادت کرده بود و مثل گذشته عذاب وجدان بیخ خرش را نمی گرفت.

تابستان رو به پایان بود و پاییز با آن زیبایی دلپذیرش می آمد برگ ها هفت رنگ شده بودند و آسمان چون رویای شاعران بی همتا شده بود حتی غروب دلگیرش برای محبوبه لذت بخش بود.

با صدای مرغ عشقی که تازه خریده بود از خواب بیدار می شد زندگیش را شیرین تصور می کرد همه چیز طبق مراد بود پول فراوان خانه گرم دوستان زیاد و رفاهی که

همیشه آرزویش را داشت همه یکجا جمع شده بود مزه پول را تا به حال نچشیده بود اما اینجا هر چقدر می‌خواست می‌توانست به دست آورد لذت داشتن چیزهایی که هیچ وقت نداشت باعث شده بود تا حدودی چشمانش را به روی واقعیت تلخ ببندد و خودش را قانع کند که چاره‌ای ندارد.

آتنا با مدارک جعلی او را در رشته‌ی کامپیوتر ثبت نام کرده بود و اصرار داشت که حتما درس بخواند سیاوش هرروز او را می‌برد خودش را در آسمانها و روی ابرها تصور می‌کرد همه چیز وفق مراد بود تا اینکه یک روز که می‌خواست به مدرسه برود آتنا به اتاقش آمد و گفت یواش یواش کارت توی مدرسه باید شروع بشه

اول متوجه منظورش نشد اما همینکه بسته‌ای را داخل کیفش گذاشت و گفت تو رابط ما و یکی از معلمایی بسته رو به دستش برسون خودش می‌دونه چطور پخش کنه

دوزارش افتاد که این همه بریز و بپاش تاوان دارد آب دهانش را به سختی قورت داد و باچشمانی که به اندازه ی یک بشقاب بزرگ شده بود خیره خیره اورانگریست آتنا زبان دور دهانش کشید و گفت چیه چرا بربر نگام می کنی؟

- فکر نمی کردم یه معلم ... بخواد... بخواد ...

-فکر کردی همه بچه ی آیت الله ن؟ یه بدبخت بیچاره عین منو تو که چندرغاز حقوق معلمی کفاف زندگیشونو نمیده تو این روزگار سگی مجبورن تن به هر کاری بدن اینطورم نگام نکن که فکر کنم یه قاتل زنجیره اییم محبوبه نگاهش را روی کیفش چرخاند ولی هنوز از شوک بیرون نیامده بود با ترس گفت نمی شه یه نفر دیگه این کارو کنه؟

آتنا نزدیک تر آمد و یکی پس کله ش زد و گفت نچ
 همیشه راس کار خودته یه دختر ترگل ورگل پونزده ساله
 که هیچکس بهش شک نمی کنه

چانه ی محبوبه ناخودآگاه شروع کرد به لرزیدن نمی
 خواست این کار را بین همکلاسی های بیگناهِش انجام
 دهد و آنها را آلوده کند روی دوزانو نشست و پاچه ی شلوار
 آتنا را چسبید و گفت من...من...نمی تونم...

آتنا پایش را از دستان او آزاد کرد و باپوزخند گفت نترس
 بچه ننه مواد نیس که اینقدر هول ورت داشته چندتادونه
 قرصه که یکم بچه افسرده ها بخورن شنگول منگول بشن
 اینقدم ننه من غریبم درنیار

محبوبه اول باور نکرد اما بارفتن آتنا بلافاصله بسته را باز
 کرد چندتا بسته قرص بود نفس راحتی کشید و بسته را
 داخل جیب مخفی کیفش گذاشت و با سیاوش به مدرسه
 رفت.

نمی دانست چرا دلشوره از خیرریزترین سلول بدنش هم
 نمی گذرد و تن و بدنش را می لرزاند طوریکه هرچه معلم
 درس می داد انگار مغزش قفل کرده بود و متوجه نمی شد
 از کنار دفتر عبور کرد نگاهی به صورت تک تک معلمها
 انداخت یعنی کدام یک از آنها قرار بود بسته را تحویل
 بگیرد؟

باورنمی کرد چهره های به این مهربانی نفوذی آنها در
 مدرسه باشد!

دوان دوان خودش را به آبخوری حیاط رساند و چندبار
 عق زد چندمشت آب روی سر و صورتش ریخت و سعی
 کرد توجه کسی را بیشتر از این جلب نکند خواست به
 کلاس برگردد که معلم پرورشی صدایش زد و گفت چیزی
 شده؟ انگار روبه راه نیستی؟

سرش به حالت منفی تکان داد و با صدایی لرزان گفت
 خوبم

مربی دست یخ زده ی او را گرفت و گفت فشارت افتاده بیا
یکم بشین برات آب قند بیارم
او را به دفتر خودش برد و روی صندلی نشاند تا او بخواهد
برایش آب قند بیاورد محبوبه کمی فرصت پیدا
کرد خودش را جمع و جور کند.

مربی که خانم خوش گفتار نام داشت با یک لیوان آب
قند به دفتر برگشت آن را به دست محبوبه داد و گفت
دختر جون رنگ و روت مثل گچ دیوار سفید شده تو هنوز
اول کاری باید خیلی مقاوم باشی

با این کلام انگار به برق ولتاژ بالا وصل شده باشد لیوان از
دستش افتاد وحشت زده به صورت دلسوزش نگاه کرد این
نگاه این لبخند همیشه برایش تابلوی خوبی ها بود کسی
که تا بد میتوانست روی اسمش قسم بخورد و هزاران
کتاب از مهر و محبتش بنویسد کسی که برایش الگوی
عطوفت بود اکنون جلوی دیدگانش داشت فرو می ریخت
مثل کوهی که درآنی با انفجار پودر شود در ذهنش

خاکستر شد و رفت فقط دود سیاهی باقی ماند که تا عمر داشت از پرده ی ذهنش پاک نمی شد.

خانم خوش گفتار شانه اش را با مهربانی فشرده و گفت فکر کنم اول یکی از اون قرصهارو باید به خودت بدم تا ازین وضع دربیایی

حالا که خوب نگاه میکرد می دید دیگر این لبخند در نگاهش زیبانبود انگار یک گفتار روبه رویش ایستاده بود و پوزخند می زد!

دیگر این نگاه رنگ مهرو محبت نداشت پشت آن روباه حيله گر کلاس چهارم را می دید که با چرب زبانی قالب پنیر را از کلاغ زبان بسته ربوده بود.

دستش را روی گلویش گذاشت نفس کم آورده بود حتی لحظه ایی نتوانسته بود پلک بزند دلش می خواست با دندان او را تکه و پاره میکرد و داد می زد تا بیایند تحویل

پلیسش بدهند اما متوجه موقعیت خودش شد قرص ها در
کیف خودش بود نه در دست این زن مکار!

دست او را از شانهِ اش جدا کرد و به زور از جابلند شد
و گفت چطور... چطور... این کارو میکنی؟ این بچه ها پیش
شما امانتن دلتون میاد؟

خوش گفتار دیگر نمی خندید و حتی نگاهش هم مثل
قبل نبود انگار کوه آتشفشانی شده بود که از گوشه‌هایش
بخار بیرون می آمد رنگ پوستش دم به قرمزی می زدنی
دانست این برافروختگی چهره اش بخاطر عذاب وجدان
است یا از عصبانیت؟

بلاخره به حرف آمد و گفت برو قرصارو بیار و تو این کارا
دخالت نکن

عقب عقب از دفترش بیرون رفت و در حالیکه بغضش را
فرو می خورد به کلاس رفت و سرش را روی میز گذاشت
و اشکهایش با آستین مانتویش پاک کرد دلش نمی

خواست قرصهارا به او بدهد اما می دانست اگر برگردد آتنا
حش را کف دستش می گذارد شاید هم اگر ببیند او آدم
این کار نیست دیگر نگذارد مدرسه برود شایدم به کل از
آنجا بیرونش کنند.

داشت خفه میشد نمی دانست بچه ها باخوردن آن قرصها
چه حالی می شوند آتنا گفته بود از افسردگی درمی آیند
و شاد می شوند یعنی چطور آنها را به خورد بچه ها می
داد؟

اگر یکم بیشتر فکر وخیال می کرد قطعا سخته را می
زدچندبار نفس عمیق کشید و باخودش گفت خوشحال
کردن بچه ها که کار بدی نیست!

اما ته دلش می دانست دارد خودش را گول میزند کیفش
را برداشت دوان دوان به دفتر پرورشی رفت بدون اینکه به
خانم خوش گفتار نگاه کند بسته را بیرون آورد و جلوی
انداخت و از آنجا بیرون رفت.

دیگر اعتماد واژه ی ناشناخته ی ذهنش شده بود آنقدر به هم ریخته بود که وقتی به خانه رسید بلافاصله به اتاقش رفت و در را قفل کرد باید فکر می کرد نیاز داشت به این تنهایی و سکوت به کمی خلوت کردن باخودش از دنیا و آدمهایش بیزار شده بود و دلش می خواست می توانست با وایتکس ذهنش را بشورد و خلاص شود از این همه تزویر و ریا دلش می خواست به سرش ضربه ایی می خورد و مادام العمر آلازایمر می گرفت.

پس از چند ساعت سامی پشت در اتاقش آمد و گفت

درو باز کن باید باهم حرف بزنیم

با اکراه در را باز کرد و همانجا روی زمین نشست سامی بادیدن حال او داستان یخ زده اش را گرفت و گفت دختر باخودت چیکار کردی مثل میت شدی

محبوبه با بغض گفت من دارم چیکار می کنم سامی؟

سامی گوشه لبش را به دندان گرفت و گفت اول بیا بشین
رو تخت اینطوری نمی تونم صحبت کنم

به زور بلند شد و روی تخت نشست سامی یکم اطراف
اتاق قدم زد و انگار داشت افکارش را متمرکز می کرد که
چطور محبوبه را از این عذاب وجدان بیرون بکشد بلاخره
گفت یادته روز اولی که آوردمت اینجا تموم شرایط
روقبول کردی مگه نگفتم پول و رفاه در برابر یکم کار
خلاف نگفتم؟

سرش را به حالت تاییدتکان داد سامی جلویش نشست و
گفت چارتا دونه قرص شادی آورخلاف نیست که اینقدر
بههم ریختی

با ناراحتی گفت خلاف نیست؟

- هست ولی نه اونقدری که تو فکر می کنی الانم هنوز
دیر نشده اگه پشیمونی می تونی بری ما رو به خیر و تو رو

به سلامت از خیر تمام پول و رفاهی که تو این مدت بهت دادیم می گذریم

نقطه ضعف محبوبه را فهمیده بود و از همین راه وارد می شد می دانست که محبوبه جایی برای رفتن ندارد همین باعث ماندگاریش شده بود و پای رفتنش را فلج کرده بود.

مردمکهای چشمش دو دو زد سامی این شک را در هوا قاپید و گفت عزیزدلم قربون اون چشای خشگلت بشم این دنیا به منو تو خیلی چیزا بدهکاره اینقدر خودتو اذیت نکن ماکه به زور کسی رو مجبور نمی کنیم بیاد قرص و مواد مصرف کنه خودشون با میل و رغبت میان ازمون می گیرن اگه ما ساپورتشون نکنیم یکی دیگه میاد پس چه تو چه یه نفر دیگه فرقی نمیکنه اول تا آخر کار خودشون رو می کنن تو فقط یه رابطی همین و بس! فقط باید شیش دونگ حواست جمع باشه کسی از بچه های مدرسه بو نبره وگرنه فاتحه ی همه مون خونده س

محبوبه خواست حرفی بزند که سامی انگشت اشاره ش را روی لبان او گذاشت و گفت هیس هیچی نگو می دونم ذهنت پراز سواله می دونم حالت خرابه همه مون اولی که اینجا اومدیم وضع تورو داشتیم اما کم کم عادی میشه کم کم یاد می گیری به خیلی از مخالفت‌های ذهنت نه بگی و راحت زندگی کنی وگرنه دووم نمیاری الانم پاشو لباساتو عوض کن یه دستی به سرو روت بکش بیا پایین برای لیلی جشن تولد گرفتیم می خوایم امشب بترکونیم حالتو عوض میشه دست بجنبون همه منتظرتن

از در که بیرون رفت محبوبه بی اختیار جلوی آینه رفت اما زود نگاهش را دزدیدانگار از خودش خجالت می کشید انگار یک شخص غریبه در آینه بود که نمی خواست ببیندش دلش می خواست از خود واقعیش فرار کند و در قالب پوشالیش فرو رود تا راحت تر بتواند نفس بکشد.

حوصله ی آرایش و حمام رفتن نداشت لباس ساده ی بنفشی به تن کرد و شال رنگ روشنی روی سرش انداخت

و پایین رفت انگار همه یک جورایی منتظر عکس العمل او بودند احساس می کرد حتی این جشن تولد ساختگیه فقط برای شاد کردن و تغییر روحیه ی او!

لیلی کلاه بوقی روی سرش گذاشته بود و بقیه تل اسب شاخ دار.

کامی همزمان با ورود او کیک را آورده همه شروع کردن به دست زدن نادیا سوت می کشید و کامی شروع کرد به قر دادن و کل کشیدن همین حالتش همه را به وجد آورد .

هیكل بزرگش با آن ادا و اطوارها جور در نمی آمد محبوبه هم ناخودآگاه خندید با لبخند او کامی بیشتر دور برداشت سینه اش را لرزاند کیک را دور سر لیلی چرخاند و روی میز گذاشت.

دیگر قهقهه ی همه به هوا رفت نادیا آهنگ شاد تولدت
مبارکی پلی کرد و کامی این بار شروع کرد به مسخره
کردن رقص زن ها!

یک روسری هم روی سر کچلش انداخت و گفت خواهشا
منو از جشن دخترونتون بیرون نندازید

آتنا نشکونی از بازویش گرفت و گفت مزه پرونیاتو که
کردی میری با سیاوش پی نخودسیاه نمی خوایم سرخر
داشته باشیم

کامی لب و لوچه ش را آویزان کرد و گفت بی رحم بی
انصاف یکم نرمش داشته باش آخه دختر اینقدر خشن من
نمی دونم خدا موقع خلقت تو گل کم آورد بجاش آهن و
سنگ گذاشته تو چار ستون بدنت من یه گوشه می شینم
نگاتونم نمی کنم چرا می ندازیم بیرون خروس جنگی
آتنا لب کامی را گرفت و گفت آخه یه ببر خط خطی
وسط این همه آهو خطرناکه

کامی دستش را پس زد و گفت مطمئن باش تو یکی رو
نمی خورم تو گرازم نیستی چه برسه به آهو
همه زیرلبی خنده ایی کردند اما آتنا کم نیاورد و گفت
پاشو برو بیرون تا این گراز، وحشی نشده
کامی به زور از سالن بیرون رفت و گفت تو از اول وحشی
بودی

و سریع فلنگو بست تا مورد ضرب و شتم آتنا قرار نگرفته
با رفتن او رقص و قر دادن بقیه شروع شد نادیا سینی
شربتیی جلو آورد اما محبوبه برنداشت نمی دانست داخلش
چی است

لیلی دستش را گرفت و بلند کرد تاباهم برقصد کم کم
رقص تبدیل شد به مسخره بازی هرکسی یک ادایی درمی
آورد پری چوب تی را برداشت و روی شانه هایش گذاشت
و سامی دستمال گردنی روی گردنش گذاشت و آتنا و

نادیا هم با مداد مشکی پشت لبشان سبیل کشیدند و
مردونه رقصیدند.

صدای قهقهه ی لیلی به آسمان رفته بود محبوبه هم کم
کم تحت تاثیر جو قرار گرفت و همراهشان شد آنقدر خوش
گذراندن و خندیدن که نیمه های شب خسته هر کدام
گوشه ایی ولو شدند صبح به زور از خواب بیدار شد و به
مدرسه رفت خبری از معلم پرورشی نبود،**

دیگر کارش شده بود هفته ایی یک بار قرص ها رو به
دست خوش گفتار می رساند و هرز چندگاهی برای گل
فروش مواد می برد

بعد از ظهر آماده شده بود تا به گل فروشی برود که ناگهان
پری نفس زنان خودش را داخل خانه انداخت و گفت لیلی
رو گرفتن!

همه مثل برق زده ها از جا پریدن از شدت گریه نمی
توانست خودش را کنترل کند دستانش می لرزید و

پاهایش دیگر توان نداشتند آتنا هراسان دستش را گرفت
و روی مبل نشاند نفسش بالا نمی آمد نادیا سریع یک
لیوان آب به دستش داد و گفت آخه چه جوری؟

صورت تپل پری رنگ خون شده بود سامی شانه هایش را
ماساژ داد و گفت نمی خواد چیزی بگی بذار حالت جا بیاد
بعد تعریف کن

محبوبه کیف به دست همانجا دم در خشکش زده بود آتنا
سیگاری آتش زد و کلافه سالن را گز می کرد پری شالش
را درآورد و کمی خودش را باد زد و گفت رفته بودیم
آشپزخونه مواد بگیریم یکم از کوچه ی اصلی دور شده
بودیم که صدای آژیرشنیدیم لیلی موادارو ازمین گرفت و
گفت بیا جدابشیم که گیجشون کنیم اونا رد لیلی رو
گرفتن من تونستم در برم ولی... ولی فکرکنم آشپزخونه لو
رفت!

آتنا چندبار محکم به پیشانیش کوبید و گفت ای وای ای
 وای جواب رئیسو چی بدم این دختره که خیلی فرز بود
 چطور آخه دستگیرشد؟

نادیا سری تکان داد وگفت لیلی دیگه مهره ی سوخته س
 حتی اگه بتونه از چنگ پلیس دربره به درد ما نمی خوره
 یه وقت نفوذیش می کنن می فرستن سراغمون.

محبوبه ازاینکه روزی مثل لیلی مهره ی سوخته شود
 قلبش تیر کشید یعنی به همین سرعت ورق برمی گشت و
 کسی که عزیز بود می شد خوار و ذلیل؟

دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد یاد چهره ی خندان
 لیلی موقع جشن تولدش افتاد چقدر قهقهه زده بودند
 ناخودآگاه اشکی از گوشه ی چشمش جاری شد.

نگاه سامی روی او چرخید وگفت تو چرا عزا گرفتی؟

باور نمی کرد یعنی هیچکدام دلتنگ لیلی نبودند فقط
 برای منافعشان می خواستنش! لبش را به دندان گرفت و

گفت چیزی نیس فقط من الان چیکار کنم برم گل فروشی
یانه؟

آتنا به طرفش چرخید و گفت نه نه فعلا هیچکس هیچ
کاری نکنه همه چیز تعطیل می ترسم پلیس زیر نظرمون
داشته باشه دیگه خربیار و باقالی بارکن

محبوبه به آشپزخانه رفت تا یه لیوان آب برای خودش
بریزد یاد گرفته بودند که اگر روزی دستگیر شوند آدرس
چندتا مهره ی سوخته را بدهند که لو رفتنشان هیچ
ضرری برایشان نداشت.

سامی بشکن زنان کنارش آمد و گفت جونمی جون
هروقت کار تعطیل میشه کلی خوش می گذرونیم علافیم
برای خودش دنیایی داره فقط بخور و بخواب
محبوبه هاج واج نگاهش کرد تابه حال ازاین بعد به قضیه
نگاه نکرده بود خنده اش گرفت و گفت واقعا الان
خوشحالی؟

سامی گره ایی به ابرو انداخت وبا لحن لاتی گفت خانومی
 که شوما باشی البت ازینکه لیلی لو رفته ناراحتم چون شما
 ولی خوب مگه نشنیدی زن بایس تو خونه بشینه خونه
 داری کنه مام سمعا و طاعتا اجابت می کنیم

لبهای محبوبه برای خنده کش آمده بود که آتنا و نادیا
 هم به آشپزخانه آمدند و محبوبه سریع خودش را جمع و
 جور کردوگفت خوب پس من برم دنبال درس و مشقم
 سامی لیوان نوشابه ایی سرکشید وگفت منم برم پی
 کارای عقب افتاده م

هنوز کامل از آشپزخانه دور نشده بودند که صدای آتنا به
 گوششان رسید

رمان بوک

- احتمالاً به نفوذی بینمونه <https://romanbook.ir>

بااین حرف پایش برید ترس اینکه به اوشک کنند بند
 دلش را پاره کرد وکف دستانش به سرعت نور خیس عرق
 شد نگاهی به سامی انداخت او که تعلل محبوبه را دید

فهمید از چه نگران شده شانه ایی بالا انداخت و گفت از دست من کاری بر نمیاد ولی مطمئن باش آتنا تیزتر ازین حرفاس که به توی چلمن شک کنه

نمی دانست ازاین تعبیر سامی خوشحال شودیا ناراحت.

تنها کسی که دراین مدت قرنطینه از خانه بیرون می رفت محبوبه بود آن هم برای رفتن به مدرسه.

پس از چندروز بیکاری و علافی سامی پیشنهاد داد برای تغییر حال وهوایشان جشن بالماسکه بگیرند و طوری خودشان را تغییر بدهند که کسی آنها را نشناسد و برای جایزه هرکدام یک میلیون پول وسط گذاشتند و کسی که برنده میشد جایزه مال او بود.

محبوبه که از همان اول لو رفت ازبس خودش را مبتدی درست کرده بود.فقط یک ماسک معمولی روی چهره اش زده بود.

نفر دوم پری بود چون از هیکل تپلش مشخص بود.

نفرسوم سامی بود بااینکه ماهرانه خودش را مثل پری دریایی درست کرده بود باز به پای آتنا ونادیا نرسید.

اما آتنا ونادیا طوری مثل جادوگرها خودشان را درست کرده بودند قابل تشخیص نبود کدام نادیا و کدام آتناس.

سامی هرکاری می کرد تا به حرف دربیایند تا از روی صدا تشخیص دهد کدامند لام تا کام حرف نزدند بلاخره آتنا برنده شد و چند میلیون به جیب زد.

هنوز جشنشان تمام نشده بود که کامی وارد سالن شد با دیدن قیافه های عج و جقشان مات و مبهوت درجا خشکش زد محبوبه ازاینکه اینطور بی شال و روسری بااین لباس یقه باز جلوی او بود معذب شد.

به بهانه ایی به اتاقش رفت و شال بلندی روی سرش انداخت که سراسر سینه و اندامش را می پوشاند و دوباره به جمعشان برگشت دخترها هنوز در حال کل کل کردن با کامی بودند.

آتنا چاقوی میوه خوری را به سمتش گرفت و گفت کی
گفته تو گنده بک بیایی اینجا؟

کامی دستانش را بالا برد و گفت یاخدا تو دیگه چه
عجوزه ایی هستی!

پری ریشه رفت و اشاره ایی کرد و گفت جادوگر آتنا
سامی ازخنده پوکید وگفت تا با یه سیب سمی ناکارت
نکرده بپر برو بیرون

کامی باهمان لحن جدیش گفت اگه قراره بعدش با یه
بوسه ی آتشین زنده بشم ازخدمه

نادیا سیبی از روی دیس میوه برداشت و به طرفش پرتاپ
کرد وگفت الکی به دلت صابون نزن مافقط نقش هفت
کوتوله رو بازی می کنیم و تا دم قبر تشییعت می کنیم!
نگاه کامی روی تک تک آنها چرخید تا به محبوبه رسید
باآن آرایش ساده خیلی ملیح شده بودطوری که کامی
لحظه ایی شوکه شد نتوانست از تماشایش دل بکندروبه او

کرد وگفت محبوبه خانم شما که مثل اینا بدجنس نیستی
حداقل شما نقش ناجی رو بازی کن باور کن خیلی خوش
می گذره

گونه های محبوبه گر گرفت و باخجالت گفت نه منم
ترجیح میدم یکی ازون هفت کوتوله باشم

- ای ناکس تو دیگه چرا با اینا همدست می شی؟

پری هیکلش را تکانی داد وگفت کامی توهم بیا نقش
پرنس جان توی رابینهود رو بازی کن باون ریش و سیبلت
کپ خودشی فقط یه تاج می خوای بیا این پیش دستی رو
بذار روی سرت

کامی نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت و گفت توهم
با اون هیکلت کپ همون مرغ تپله دایه ی ماریایی!
آتنا قهقهه ایی زد وگفت با اون سرکچلت بیشتر شبیه
راهب تاکی!

کامی بشکنی زدوگفت قبول تو هم با اون زبون نیش دارت
دقیقا خود هیس هیس!

محبوبه نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و سریع به
آشپزخانه رفت همانجا کف زمین ولو شد کامی به غیر از
شب اولی که او راترسانده بود بیشتر مواقع مزه پرانی می
کرد و او را تاسرحد مرگ می خندانده همین تضاد هیکل با
شخصیتش بیشتر او را می خندانده.

کامی تازه دور برداشته بود ملافه ی سفیدی روی سرش
کشید و گفت من نقش راهبه رو بازی می کنم امشب می
خوام پیام تو اتاق تک تکتون توبه تون بدم

آتنا پشت یقه ی لباسش رو گرفت و گفت یکم بهت رو
دادم دور برت داشت پاشو پاشو برو بیرون نمی خواد ...

کامی دستش را پس زد وگفت لعنتی تو چرا مثل چوب
خشکی دور هم نشستیم داریم گل می گییم گل می
شنویم چرا نمی ذاری صفا کنیم

آتنا مثل اجل معلق بالای سرش ایستاد و گفت آخه منکه
می دونم تو تا یه ناخونک به این دخترا نرنی ول کن
نیستی

- القاضی راضی گور پدر ناراضی

پری به کل کل آن دو ریز ریز میخندید و بدش نمی آمد
کامی بماند و خوش بگذرانند اما آتنا همه ی حواسش به
محبوبه بود می ترسید مفت و مجانی دستمال کامی شود
یک دختر بکر و دست نخورده حکم جواهر برایشان داشت
به هر ترفندی بود او را از سالن بیرون کرد و کمی بعد
جشنشان را پایان دادند.

بلاخره قرنطینه تمام شد و محبوبه برای رفتن به گل
فروشی آماده شد انگار بار اول است که به آنجا می رود با
ترس اطراف را نگاه کرد می ترسید کسی تعقیبش
کند خودش را به گل فروشی رساند نفس راحتی کشید و
داخل مغازه رفت مغازه دار با دیدنش لبخندی زد و گفت
به به مشتاق دیدار

بلافاصله گفت از وقتی لیلی رو دستگیر کردن باید خیلی
مراقب باشیم

مغازه دار شاخه گلی برداشت نزدیک صورت او برد و گفت
چشم بانو اینجا امنه امنه نگران نباش

محبوبه جنسها را تحویل داد خواست از مغازه بیرون برود
که چند نفر پلیس پشت در مغازه دید از ترس دوباره
داخل مغازه برگشت

می ترسید آنها مامور باشند و او را تعقیب کرده باشند
مغازه دار با تعجب پرسید پس چرا برگشتی؟

دستپاچه گفت من.. من.. می خواستم چند تا گل بردارم

- بفرمایید بانو کل این مغازه در اختیار شماست

لابلای گلها رفت و کمی معطل کرد دستهایش برای
برداشتن گل می لرزید و هر گلی که برمی داشت از دستش
می افتاد روی اعصابش کنترل نداشت آنقدر ترسیده بود که
احساس می کرد همه می دانند او چه کار می کند

ناگهان متوجه شد یک نفر پشتش ایستاده و او را می‌نگرد
نمی‌خواست برگردد اما ناگهان دستی از کنارش چند تا
گل برداشت وحشت زده به عقب برگشت همان مردی بود
که قبلا او را نصیحت کرده بود.

کمی آرام شد از کنارش عبور کرد و نزدیک در مغازه رفت

خبری از پلیس‌ها نبود بلافاصله بیرون آمد و با شتاب به
خانه برگشت می‌ترسید مثل لیلی لو برود و دیگر هیچ
کسی قبولش نکند

با اینکه مدرسه نداشت اما خواب از چشمانش ربوده شده
بود پس از خوردن صبحانه به حیاط رفت روی چمن‌ها
نشست و آسمان را نگریست ابرهای تیره آسمان را سیاه
روشن می‌کردند چمن‌ها دیگر مثل روزهای تابستان
سرسبز نبودند هوا سوز داشت دلش می‌خواست آفتاب
تمام بدنش را گرم کند.

ناخودآگاه چشمانش روی هم رفت و به خواب عمیقی فرو رفت نادیا که قرار بود برای معامله بزرگی برود و محبوبه را هم همراه خودش ببرد هر چقدر دنبال او گشت پیدایش نکرد با عصبانیت از خانه خارج شد هنوز ظهر نشده بود که از خواب بیدار شد با دیدن خورشید وسط آسمان وحشت زده شد قرار بود با نادیا برود بلافاصله داخل ساختمان رفت نمی دانست چقدر خوابیده است .

سامی و نادیا وارد سالن شدند نادیا با ناراحتی گفت تا حالا کجا بودی؟ می دونی چقدر دنبال گشتم! مگه نمی دونستی باید باهام بیای پس چرا خودتو قایم کردی؟ سامی خنده ی بلندی سر داد و گفت از چشمات معلومه که خواب بوده مگه نه؟

- من... روی چمن دراز کشیده بودم فکر نمی کردم که خوابم ببره

نادیا با غضب گفت حالا که اینطور شد تمام معاملات بعد از ظهر رو خودت تنها باید انجام بدی!

برای آرام کردنش قبول کردو بعد از خوردن ناهار بلافاصله آماده شد ابتدا به گل فروشی رفت، دوباره همان مرد را دید انگار دیدن او دیگر برایش عادی شده بود به نگاههای نصیحت وار او عادت کرده بود.

پس از گل فروشی تاکسی گرفت و به کارخانه ایی بیرون از شهر رفت. برای او که تا به حال تک و تنها بیرون از شهر نرفته بود حضور در این مکان دورافتاده و متروکه ای یعنی اوج استرس!

وقتی از اتومبیل پیاده شد صدای زوزه سگی به گوشش رسید باور نمی کرد نادیا او را به اینجا فرستاده باشد ناخودآگاه وحشت سر تا پایش را فرا گرفت تصمیم گرفت برگردد کیفش پر از مواد بود آن را محکم گرفت و راه افتاد.

صدای رعد و برق مو بر اندامش راست کرد هنوز از آنجا دور نشده بود که متوجه شد شخصی با موتور دنبالش می آید

شروع کرد به دویدن آسمان هم بارشش بی موقعش را شروع کرد تا نفس داشت دوید آنقدر ترسیده بود که هزار بار آرزوی مرگ کرد زمین خیس، جلوی سریع دویدنش را می گرفت خودش را هر جوری بود به خیابان اصلی رساند اما ناگهان پایش لیز خورد و به زمین افتاد و کیف از دستش داخل جوی آبی پرتاب شد موتوری به او نزدیک شد و کیف را از جوی آب برداشت و بلافاصله دور شد

محبوبه گریه کنان به دنبالش دوید ولی هیچ فایده ای نداشت مثل ماهی که از دستش لیز خورده باشد جلوی چشمانش گم و گور شد.

خیس و گلی و با صورت و دست‌هایی زخمی به راه افتاد
 نمی‌دانست جواب آتنا و نادیا را چه بدهد چطور خودش را
 به خانه برساند جلوی هر ماشینی که دست تکان می‌داد
 اهمیتی نمی‌دادند بالاخره یک نفر دلش سوخت و او را به
 خانه رساند.

سیاوش با دیدن سر و وضعش بلافاصله پول ماشین را
 حساب کرد و او را داخل خانه فرستاد.

باینکه شب از نیمه گذشته بود همه در سالن منتظرش
 بودند پری با دیدن قیافه او وحشت زده گفت تا حالا کجا
 بودی چه اتفاقی برات افتاده؟

گریه کنان خودش را در آغوش او انداخت آتنا پریشان
 گفت چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟

میان گریه گفت کیفم کیفمو دزدیدند

باین حرف همه خشکشان زد. نادیا با صدایی لرزان گفت
 کیف... کیفتو دزدیدند؟

سامی گفت وای بدبخت شدیم

آتنا جلو آمد و سیلی محکمی به صورت نادیا زد و گفت
این هم دسته گلیم که تو به بار آوردی اگه خودت این
کارو می کردی این اتفاق نمی افتاد چند بار بگم این کارا رو
فقط خودت انجام بده

نادیا مبهوت صورتش را گرفت و پس از چندثانیه مکث
مثل ببر زخمی به سمت آتنا حمله برد و دعویایی به پا شد
که نگو و نپرس!

پری کمک کرد و لباس های محبوبه را درآورد و گفت الان
سرما می خوری

مثل بید می لرزید هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود
که نادیا جلو آمد و چند تا سیلی هم به صورت او زد و
گفت تو به درد هیچ کاری نمی خوری باید بری گم بشی
دختر پاپتی

با غروری خرد شده به اتاقش برگشت و تا سحرهرکاری
 کرد خواب به چشمانش نیامد و به زور خوابید
 صبح زود سامی به اتاقش آمد و گفت نگران نباش همه
 چیز حل شد

با تعجب پرسید حل شد؟ یعنی چی؟

یعنی اینکه آتنا به صاحب کارخونه تلفن زد و یه دستی
 زده و گفته کارگرای شما جنس‌ها رو دزدیدن صاحب
 کارخونه که خودش خبر داشته با معذرت خواهی گفته
 طرف جنس‌ها را تحویل نداده می‌خواسته برگرده اونام
 مجبور شدن این کارو بکنن خدا کمکت کرد
 نفس راحتی کشید و زیرپتو خزید حالش خوب نبود تب
 ولرز داشت آب بینی اش را با دستمالی گرفت و گفت نادیا
 هنوز از دست من ناراحته؟

- چند روزی جلوی چشمش آفتابی نشی بهتره

کم کم تبش بالا رفت و حالش به قدری وخیم شد که پری هرچقدر قرص دوا در حلقش می ریخت فایده نمی کرد.

از کار کردن هم منع شد صبح شنبه با چه بدبختی راهی مدرسه شد چشمانش تاریک می دید و عفونت گوش و گلویش را پر کرده بود سرش را روی میز گذاشت سنگین بود و نمی توانست به درس گوش دهد نباید به مدرسه می آمد بهتر بود مرخصی می گرفت به زور تا ظهر خودش را نگه داشت.

کولی سنگینش را به زور روی شانه انداخت و خواست از کنار دفترمدرسه عبور کند که صدای مدیر راشنید پشت تلفن فریاد می زد چطور ممکنه؟ چندتا بچه از مدرسه ی ما قرص مصرف کردن و یکیشون ایست قلبی کرده؟ ...

ناگهان قلبش از تپش افتاد و دیگر صدایی نشنید فقط سوت بود که گوشش را داشت کر می کرد دستش را روی گوشه‌هایش گذاشت و روح داشت از تنش بیرون می رفت

افتان و خیزان خودش را به ماشین سیاوش رساند حالت تهوع داشت سیاوش با دیدن حالش به سمتش برگشت و گفت محبوبه خانم حالتون چطوره؟

- کیسه کیسه داری؟

از داخل داشبورد یک نایلون دستش داد محبوبه چند بار عق زد چیزی درون معده‌اش نبود آب زردی داخل کیسه ریخته شد

سیاوش گفت می‌خوای ببرمت دکتر؟

دستش را به حالت منفی تکان داد و گفت فقط بریم خونه

-اما حالتون اصلا خوب نیست چیزی شده؟ چرا یه دفعه اینجوری شدید؟

حرفهای مدیر مثل زنگ کلیسا داشت مغزش راسوراخ می‌کرد سینه‌اش به قدری سنگین شده بود که گویا تریلی هجده چرخ از رویش رد شده است دستش را روی قلبش

گذاشت آنقدر محکم می کوبید که می خواست آن را
 بشکافد بیرون بیاید دلش در آن لحظه فقط مرگ می
 خواست مرگ!

دیگر نتوانست تحمل کند فکر اینکه باعث و بانی مرگ یک
 دختر بیگناه شده صبرش را لبریز کرد و شروع کرد به جیغ
 زدن سیاوش روی ترمز زد و گفت چرا همچین می کنی
 آخه چرا حرف نمی زنی؟

می دانست حق ندارد در خانه داد و فریاد کند محکم با دو
 دست روی صورتش زد و تا توانست خودش را خنج کشید
 سیاوش هراسان از ماشین پیاده شد خواست دو دستش را
 بگیرد و نگذارد بیشتر از این خودش را بزند اما اجازه نداد
 بهش نزدیک شود .

آنقدر به قفسه ی سینه اش کوبید که بی حال شد.

سیاوش به قدری هول شده بود که هاج واج مانده بود چه کار کند با آتنا تماس گرفت و گفت حال محبوبه بهم خورده و به بیمارستان می بردش

یک ساعت بعد سرم قطره قطره جانش را برمی گرداند چشمانش را گشود با یادآوری اتفاق گذشته قلبش پراز اندوه شد اندوهی بی پایان به وسعت زمین و آسمان!

حس عذاب وجدان سراسر وجودش را می سوزاند طوریکه این تب چهل درجه برایش خنکی زمستان را داشت چشمانش مثل باران پاییزی می بارید

ناگهان چهره ایی آشنا را کنارش دید که وضعیتش را چکاب می کرد.

در آن لحظه نمی توانست تشخیص دهد او را کجا و کی دیده فقط می شناختش دکتر لبخندی زد گفت حالتون بهتره؟ با شنیدن تن صدای مهربانش شناختش همان مردی بود که می آمد گل فروشی همان مرد نصیحت گر!

خیره خیره نگاهش کرد یاد حرفهایش افتاد که گفته بود ممکنه روزی برسه که دیگه پشیمونی سودی نداشته باشه

صورتش را از او برگرداند و چشمانش را محکم بست نمی خواست گذشته را به یاد آورد گذشته ایی که مثل سیلی توی صورتش می زد مثل یک تو دهنی به دهانش می کوبید.

دکتر انگار عزم رفتن نداشت کنارش نشست و گفت چی باعث شده اینطور بهم بریزی همه ی بدنت کبوده صورتت زخمیه پیداس از درون داغونی نمی خوای یه گوش شنوا حرفاتو گوش کنه؟ درد و دلالتو بهش بگی؟

ترس اینکه مثل لیلی مهره ی سوخته شود و دست پلیس بیفتد و تا آخر عمرش گوشه ی زندان آب خنک بخورد لرزه بر اندامش انداخت.

محکم لبش را دندان گرفت و جلوی شکستن بغضش را گرفت مرد چند دقیقه منتظر شد اما محبوبه حتی صورتش را به سمت او برنگرداند و سکوتش را نشکست بلاخره او رفت و محبوبه پرستار را صدازد و گفت می خوام مرخص بشم به همراهم بگید بیاد

پرستار گفت عزیزم شما اصلا وضعیت نرمالی ندارید حداقل تا فردا اینجا باشید

محکم تر از قبل گفت لطفا مرخصم کنید

پس از چند دقیقه سیاوش به اتاقش آمد کمک کرد تا از روی تخت پایین بیاید و سوار اتومبیلش کرد این مرد برخلاف کامی خونسرد و آرام بود و چون بزرگتر از کامی بود اعتماد بیشتری به او داشت.

به خانه برگشت برخلاف تصورش هیچکس منتظرش نبود اصلا کسی توجهی به حالو روزش نکرد همه در تکاپو بودند.

انگار نه انگار محبوبه ایی هم وجود دارد!
دلش یک آغوش می خواست برای اینکه سر رویش
بگذارد و یک دل سیر بگرید دلش ناز و نوازش مادرانه می
خواست دلش دست پرمهر پدرانه می خواست.

روی تختخوابش دراز کشید در لاک تنه‌هایش فرو رفت
باران می بارید انگار می خواست زمین را درخود حل کند
دکتر برایش یک هفته مرخصی نوشته بود تا مدرسه نرود
دوست نداشت دیگر پا به آنجا بگذارد یاد مدرسه و مدیر و
معلم پرورشی و بچه های بیگناه مثل طناب اعدامی شده
بود که هر لحظه تنگ تر تنگ تر میشد و بیخ خرش را می
جوید.

شبها کابوس اعدام می دید که صندلی از زیر پایش کشیده
می شود دست و پا زنان فقط کمک می خواهد و سراسیمه
از خواب می پرید.

تبش هیچ جوری پایین نمی آمد تنها کسی که به او سر می زد پری بود آن هم خیلی کوتاه.

شاید آتنا منعشان کرده بود تا تنبیهش کنند اما خبر نداشتند محبوبه خواهان این تنبیه و تنهایی بود.

می خواست قبل از آخرت خودش را عذاب دهد فکر اینکه یک دختر به خاطر مصرف بیش از حد قرصها سنگ کوب کرده روح و روانش را ریش ریش می کرد چندروزی به همین منوال گذشت از زور گرسنگی و ضعف تلو تلو زنان خودش را به طبقه ی پایین رساند چشمانش سیاهی رفت اما خودش را به نرده تکیه داد می دانست به خاطر اشتباهی که کرده بود هنوز همه از دستش دلگیرند و کم محلیش می کنند.

اما در کمال تعجب دید همه در تکاپو هستند چشمش به سامی افتاد و پرسید چی شده چرا همتون بی قرارید؟

سامی خندید و گفت اگه حال تو هم خوب بود الان
بی قرار بودی
- برای چی؟

سامی چند دست لباس از روی مبل برداشت و گفت چون
امشب مهمونی داریم
- به چه مناسبت؟

- رئیس هر چند وقت که دوستای صمیمیش از خارج
میان دعوتشون می کنه و یه مهمونی بزرگ ترتیب میده
البته کار ما هم بیشتر می شه دیگه! خوب من باید برم
چند دست لباس دیگه بخرم اینا دیگه کهنه و قدیمی
شدن

سامی بیرون رفت و محبوبه به زور خودش را به آشپزخانه
رساند نادیا علنا وجودش را نادیده گرفت و بدون کلامی از
کنارش عبور کرد و بیرون رفت اما آتنا حال و احوال
مختصری کرد و گفت امشب اینجا مهمونیه حیف که

ردیف نیستی نمی دونم از خوش شانسیته یا بدشانسی
ولی چند روز سرمون خیلی شلوغه خواستم بگم نمی تونی
کمکمون باشی حداقل تو دست و پامونم نباش یه وقت
گند نرنی به کارامون!

همین؟ تنها دلداریش تو این اوضاع آشفته ی روحی و
روانی و جسمی فقط همین بود!

به حال خودش افسوس خورد که خودش را دلخوش چه
چیزایی کرده بود دوستیهای این خانه چقدر شبیه تار
عنکبوت سست و بی پایه بودانگار داشت آن روی سکه را
نشانش می داددلش کمی هوای آزاد می خواست .

غذای مختصری خورد و به حیاط رفت باران بند آمده بود
و رنگین کمان زیبایی جلوه گر شده بود خواست کمی قدم
بزند اما سرما تمام بدنش را لرزاند چند بار نفس عمیق
کشید و ریه هایش را پر از اکسیژن خالص کرد و دوباره به
اتاقش برگشت و پتو را دور خودش پیچید و لبه پنجره
نشست از پشت پنجره بیرون را تماشا کرد.

پیدا بود مهمانی بزرگی است باغبان برگ‌های زرد و جارو می‌زد چند نفر در حال ریسه کشیدن داخل محوطه بودند داخل سالن پایین هم که با میوه و شیرینی گل‌های رنگارنگ تزیین می‌شد خودش را به تخت رساند و دراز کشید با مسکن‌هایی که می‌خورد زود خوابش برد.

اما غروب با صدای موزیک از خواب پرید جلوی پنجره رفت در سالن ساختمان روبرو باز بود بیشتر مهمانان مرد بودند با لباس‌های فاخر! به خوبی نمی‌توانست از آن زاویه سالن را ببیند به زور آتنا رو دید که کنار مردی نشسته و در حال گفتگو است پری و نادیا هم در جمع دیگری بودند سامی کنار دخترهای زیبای دیگری ایستاده بود و خوش آمد گویی می‌گفت تمام ورودی سالن پر بود از گل‌های ریز صورتی!

صدای برخورد گیلاس‌ها هر لحظه به گوش می‌رسید محبوبه تا به حال مهمانی به این بزرگی و مجلل ندیده بود سرفه‌های مکررش مانع از این شد که بیشتر پشت پنجره

بماند دراز کشید احساس عجیبی داشت حس تنفر
 درونش رخنه کرده بود از خودش و از همه مردم آنجا
 بیزار بود از جا بلند شد و به طبقه پایین رفت خواست
 سمت آشپزخانه برود که کامی را دید .

کامی با دیدن او ابروانش بالا پرید و گفت تو اینجا چیکار
 میکنی؟ فکر کردم گل سرسبد مهمونی الان تویی
 - حال خوب نیس

کامی نزدیک تر آمد با دیدن رنگ و روی پریده و رد
 زخمهای روی گونه اش چشمهایش چهارتا شد و گفت این
 چه وضعیه چرا مثل من خط خطی شدی؟

محبوبه که حال و حوصله نداشت خواست بدون حرف از
 کنارش عبور کند که کامی جلوییش را گرفت و گفت جدی
 جدی چیزیت شده؟ تا حرف نزنی نمیدارم قدم از قدم
 برداری

نگاهش را از او دزدید و گفت چیزی نیست درونم داغونه

- دِ دیگه بدتر وقتی قیافه ت اینطور چپل چوله وای به
حال دل اندرونت!

پوزخندی گوشه ی لبش نشست و نگاهش را بالا آورد و به
چشمان کامی دوخت تنها کسی که در این مدت نگرانش
شده بود این مرد بود؟ یعنی دل رحیم تر از او در این خانه
نبود؟ نم اشک را درون چشمانش حس کرد اما نمی
خواست غرورش را بشکند و بگرید با صدایی گرفته گفت
ممنون کامی که حالمو پرسیدی ولی باور کن چیزی نیس
که بتونم بیان کنم

کامی کمی سرخم کرد و گفت ببین منو می دونم کیس
مناسبی واسه دردو دلای نیستم ولی حداقل خالی که می
شی

دیگر نتوانست تحمل کند بغض سد شده پشت گلویش
ریزش کرد و کم کم به هق هق تبدیل شد کامی گفت
فقط یه کلوم بگو تقصیر کیه؟ کدومشون آتیشت زدن

فن فنی کرد و گفت هیچکدوم همش تقصیر خودمه

- نکنه بخاطر اون خرابکاری که کردی اینطور فاز

افسردگی گرفتی گور پدرهمشون سگ برینه

- کاش فقط همون بود

- پس چی؟

-یکی از دخترای ...مدرسه مون... بخاطر... مصرف قرصها

...ایست قلبی کرده

دوباره زد زیر گریه کامی پوفی کرد و گفت ای بابا به پشمم

!می خواست نخوره کسی مجبورش نکرده حتما خودش

کرم داشته و این کاره بوده تو چرا عذاب وجدان گرفتی؟

- آخه من اون قرصارو می بردم مدرسه تا بین بچه ها

پخش کنند تقصیر منه

- الان اگه یه چاقو بدی به من بزنم یکی رو ناکار کنم

تقصیر توس؟ هرکسی خودش جوابگوی کارای خودشه

توهم الکی خودتو اذیت نکن مرگ اون بوزینه م ربطی به

تو نداره الانم برو یه چیزی بخور که دهنتم بدجور بو
گشنگی میده

کامی حتی دراین حال هم می توانست بخنداندش
لبخندی مهمان لبانش شد و گفت این مهمونی تا کی
ادامه داره؟

-نمی دونم فکر کنم ولی چند روزی طول بکشه
ظرف غذایی را داخل مایکروفر گذاشت و کمی از آن را
خورد دوباره به اتاقش برگشت قرص و دواهایش را خورد و
دوباره خوابید مهمانی تا نزدیکی های صبح ادامه
داشت.دیگر از آن همه کثافت کاری حالش به هم
می خورد.

صبح زود از خواب بیدار شد لباس گرمی پوشید و بیرون
رفت نمی توانست صحنه های فجیع آنجا را تحمل کند به
پارک جنگلی آن طرف خیابان رفت در آن صبح سرد هیچ
کسی در پارک نبود کلاغ های سیاه بالای سرش پرواز

می کردند و صدای قارقارشان در لابلای درختان سر به
 فلک کشیده می پیچید روی نیمکتی نشست سوز سردی
 می وزید دلش می خواست در آن جنگل یخ زده و مرده گم
 می شد و هیچ وقت راه خروج را پیدا نمی کرد این بغض
 لعنتی که ته گلویش زق زق می کرد را نمی توانست تحمل
 کند از همه متنفر بود.

نگاهش به زنی افتاد که فرزند کوچکش را در لباس گرمی
 پوشانده و او را در آغوش گرفته و دوان دوان به طرف
 اتومبیلش می رود چقدر دلش می خواست جای آن کودک
 بود بغضش ترکید صدای گرفته اش سکوت مرده پارک را
 می شکست چند ساعت در همان حال ماند وبعد بی هدف
 راه خانه را در پیش گرفت هنوز همه در خواب بودند تا
 چند روز همین منوال بود شبها مهمونی و روزها سکوت
 کم کم از تب و تاب مهمانها کاسته شد.

حال او هم رو به بهبودی بود اثر خنج ها و زخمهای صورتش رفته بود و فقط زخم قلبش بود که هیچ جوری کهنه نمی شد.

چندروز بعد آتنا طرفش آمد و نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت انگار حالت بهتر شده دیگه باید برای کارای بزرگتر آماده باشی! فکر کنم دیگه آمادگیشو پیدا کردی دیگر منظورشان را از کارهای بزرگتر می فهمید - فقط بگم باید خیلی مراقب باشی به هیچ وقت وجه حق خرابکاری نداری

تعجب کرد چون این چند روز کسی نگفته بود خرت به چند چه برسد که کار مهمی بهش محول کنند آتنا ادامه داد و گفت می خوام خودتو نشون بدی ببینم - اگه اینقدر مهمه چرا خودت انجام نمی دی؟ آتنا با غیض نگاهش کرد و گفت مگه نمی بینی چقدر این چند روزه سرم شلوغه وقت نمی کنم سرمو بخارونم

آتنا چند بار انگشت اشاره اش را تکان داد و گفت محبوبه این آدم ازاون کله گنده هاس باید خیلی مراقب رفتار و کردارت باشی رییس براش احترام زیادی قائله حالا بلند شو بگم باید چیکار بکنی

همراه او به سالن رفت آتنا طرز کار را به او یاد داد و چون عجله داشت بلافاصله به ساختمان روبرو رفت. بهترین لباس هایش را پوشید صورتش را کمی آرایش کرد و عطر و ادکلن زد و خواست بیرون برود که در خانه زده شد در را باز کرد پسر بچه با سینی پر از ظرف های غذا به طرفش آمد و گفت خانم نذریه بفرمایید

ظرف غذا را برداشت و گفت ممنون به چه مناسبت ؟
پسر بچه که لباس مشکی تنش بود گفت محرمه! هرشب روزه داریم تشریف بیارید

کوهی از برف روی قلبش پاشیده شد محرم؟ نگاهی به کوچه انداخت سراسر مشکی پوش بود چندروز از محرم

گذشته بود؟ پس چرا این خانه غرق شادی و پایکوبی بود؟
تازه فهمیدسیاه تر از سیاهی هم وجود دارد آن هم قلب
این انسان ها بود .

ظرف غذا را گرفت و به داخل برگشت بوی برنج قیمه
مشامش را قلقلک داد چندقاشق خوردو دور دهانش را
پاک کرد و سریع همراه سیاوش به مکان مورد نظر رفت.

اتومبیل جلوی ساختمان بلند و زیبایی ایستاد باور
نمی کرد که اینقدر آدم های فاسد و وجود دارد

داخل ساختمان رفت و به طبقه مورد نظر رسید با چند
ضربه به در وارد شد سالن نسبتا بزرگی بود که عده ای در
آن مشغول بودند کنار منشی رفت و گفت ببخشید با آقای
کریمی کار داشتم

شما ؟

-بهش بگید مهمونش هستم

منشی داخل دفتر رفت و بعد از چند دقیقه برگشت و
گفت بفرمایید داخل

داخل دفتر رفت نگاهش به چهره مردی مسن زشت و
کریه المنظری افتاد که یک طرف صورتش حالت
سوختگی داشت و پوستش جمع شده بود.

اصلا انتظار نداشت این فردی که آتنا اینقدر از او تعریف
می کند این پیرمرد زشت رو باشد.

از همان ابتدا نفرت عجیبی نسبت به او پیدا کرد.

کریمی جلو آمد و گفت به به مهمان عزیز ما خیلی خیلی
خوش اومدید

با تعارف او روی صندلی روبرویش نشست کریمی کنارش
آمد و گفت نه عزیزم اینجا خوب نیست بفرمایید اتاق
کناری

محبوبه کمی جابجا شد و با لبخندی تصنعی گفت
ممنون همین جا خیلی خوبه

کریمی دستش را گرفت و گفت تعارف نکنید بفرمایید
از تماس بدنی با او مورمورش شد اولین بارش بود که
مردی دستش را می گرفت کف دستش سوزن سوزن شد و
تا قلبش ادامه پیدا کرد. دلش می خواست دستش را از
دستان چنندش او بیرون بکشد به زور از جا برخاست و
همراه هم به اتاق کناری رفتند.

اتاق بزرگ با پنجره‌های بلند که پرده‌های زیبا و لوستری
شیکی که از سقف آویزان شده بود اطرافش پر بود از
گلدان‌های گل مبل‌های چرمی زیبای وسط اتاق قرار
داشت نور خورشید تمام آنجا را روشن کرده بود.

کریمی گوشی تلفن را برداشت به منشی دستور داد که
هیچکس اجازه ورود ندارد بعد از قطع مکالمه آرام قدم
برداشت و کنار محبوبه نشست و گفت افتخار آشنایی با چه
کسی رو دارم؟

از این همه نزدیکی استرس گرفته بود با اکراه گفت
محبوبه

- به به خودتون هم مثل اسمتون محبوبی چیزی میل
دارید؟

کمی شالش را جلو کشید و گفت نه ممنونم
کریمی از جا برخاست و در حالی که نزدیک قفسه‌ای
می‌رفت گفت شما از تصویری که در ذهنم داشتم خیلی
زیباتر و جوون‌ترید

بطری را برداشت کنار محبوبه نشست و گفت آگه میل
داری چند لیوان با هم بنوشیم

وحشت زده گوشه‌ی مانتویش را فشردنمی‌دانست چه
بگوید تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود
خواست بلند شود و فرار کند که یاد حرف‌های آتنا افتاد

با لبخند زورکی گفت خیلی دوست دارم اما متاسفانه چند روزیه که حالم بده و معدم اذیته طاقت خوردن ندارم اگه اجازه بدید یه وقت دیگه در خدمتون باشم

کریمی لبخند کریهی زد و گفت حتما! منتظر اون روز هستم

از نگاههای مستانه‌اش در عذاب بود و سعی می کرد فاصله اش را با او حفظ کند کریمی گفت شما چقدر آرام و ساکتید می‌دونید هر کدوم از دوستاتون که اینجا میان برای به دست آوردن پول چقدر خوش زبونی می‌کنند سعی کرد لرز درونش را پنهان کند چقدر چاپلوسی کردن سخت بود به زورگفت خوب هر کسی یه مدله همه که مثل هم نیستن منم این مدلیم دیگه!

کریمی خنده ایی بلند سر داد و پس از کف زدن دستش را دور کمر محبوبه حلقه کرد و گفت من همیشه دخترایی مثل شما رو می ستایم کم حرف و زیبا

محبوبه سریع خودش را از آغوش او بیرون آورد و با ترس
نگاهش کرد انتظار چنین حرکتی را نداشت احساس
می کرد لقمه نذری که خورده روی تک تک سلول های
بدنش اثر گذاشته خواست از جابر خیزد که کریمی دستش
را گرفته به سمت خودش کشاند و گفت کجا فرار می کنی
از من می ترسی؟

گوشه ی پلکش نبض گرفت و ناخودآگاه اخمی بین دو
ابرویش نشست و گفت فقط خواهشا هرچه زودتر معامله
رو انجام بدیم بهتره!

کریمی از این حرکت او پکر شد و جلوی میزش رفت دست
چکش را بیرون آوردم مبلغی در آن نوشت و امضا کرد و
گفت چرا اینقدر عجله داری؟ چک حاضره جنسا رو کی
تحویل می دید

از اینکه از دست او خلاص می شد نفس راحتی کشید
نمونه ای از جنس ها را از کیفش بیرون آورد و روی میز او
گذاشت وقتی خواست چک را از دست او بگیرد مچ

دستش اسیر دستان او شد عرق روی پیشانی اش نشست
خواست دستش را رها کند اما محکم او را گرفته بود و به
طرف خودش می کشاندش نزدیک بود روی پاهای او رها
شود دستش را لبه ی میز گرفت تا از سقوطش جلوگیری
کند.

دیگر تحمل نداشت با صدایی مرتعش گفت دستمو ول
کن

کریمی در حال و هوای خودش نبود و با لحنی پراحساس
گفت

کجا میری عروسک؟ یکم بمون بهت خوش می گذره
خواست دستش را به زور آزاد کند اما هیچ جوری رهایش
نمی کرد دیگر عملاً در آغوشش جای گرفته بود کریمی در
این کشمکش پوزخندی زدو گفت چقدر ناز داری تو
دختر!

- ولم کن

- ولت نکنم چیکار می کنی؟

محبوبه ناخودآگاه سیلی محکمی به صورتش زد و گفت
این کارو می کنم!

از حرکت او در جا خشکش زدو دستش را رها کرد.
چک را برداشت دوان دوان از آنجا خارج شد و با سرعت
از پله ها پایین رفت سوار اتومبیل سیاوش شدوگفت سریع
حرکت کن

تمام طول راه بدنش می لرزید وقتی به خانه رسید به
اتاقش رفت و در را قفل کرد صد بار به خودش لعنت
فرستاد که چرا پیشنهاد آتنا را قبول کرده هنوز اینقدر
کثیف نشده بود که به این راحتی به هر کاری تن دهد.
یک ساعت نگذشته بود که سامی پشت در اتاقش آمد
ولی هر چقدر در زد محبوبه در را باز نکرد.

- درو باز کن کارت دارم

- دست از سرم بردار

- آتنا به قدری عصبانیه که اگه کاردش بزنی خونش در
 نمیاد چرا دوباره خرابکاری کردی تو مگه به غیر از
 خرابکاری کار دیگه‌ای بلدی
 -چه خرابکاری؟ اون پیرمرد احمق می‌خواست خرابکاری
 کنه

- وای تو دیگه چقدر خنگی درو باز کن
 در راباز کرد سامی داخل اتاق آمد گفت دختر همه از
 دستت عصبانین اگه رئیس بفهمه... محبوبه حرفش را برید
 گفت این رئیس کیه که اینقدر همه ازش می‌ترسن؟ هر
 کی می‌خواد باشه من ازش نمی‌ترسم
 سامی سری به حالت تاسف تکان دادوگفت عجب غلطی
 کردم آوردمت اینجا
 محبوبه باچشمانی از حدقه در آمده گفت من داشتم از
 ترس می‌مردم داشتم سخته می‌کردم حالیه؟

سامی از صاف و ساده بودن او تعجب کرد و گفت ولی
وقتی اینجا اومدی قبول کردی هر کاری انجام بدی
با عصبانیت گفت من اون موقع منظور تون رو
نمی فهمیدم خنگ بودم خنگ می فهمی؟

- اینجا قرار نیست برات فرش قرمز پهن کنن کریمی زنگ
زده به رئیس گفته فقط تو رو می خواد در غیر این صورت
هیچ معامله ای رو با ما انجام نمیده

با شنیدن این حرف بدنش یخ کرد و گفت اون... اون...
پیرمرد به چه حقی این حرفو زده؟ من هیچ جا نمیرم! از
همه تون بدم میاد همه تون برید گم شدید

سامی درمانده از اتاق بیرون رفت
محبوبه چند مشت روی بالش زد و سرش را درون او فرو
کرد و گریست کمی بعد آتنا به اتاقش آمد

در حالی که مثل اژدها از دماغش بخار بیرون می آمد با
صورتی برافروخته جلو آمد در را محکم پشت سرش بست

و گفت دختره ی بیشعور که دوزار نمیرزی اگه از کف خیابونا جمعت نکرده بودیم الان پای ثابت دیوونه خونه بودی به چه حقی به خودت جرئت دادی سیلی بزنی تو صورت یکی از بهترین مشتریامون؟

یقه لباس محبوبه را گرفت و از جابلندش کرد و چندبار محکم توی صورتش سیلی زد و گفت ها؟ به چه حقی؟ فکر کردی فرستادمت مدرسه و نذاشتم لای لنگ اینو اون باشی دور برت داشت برا خودت صاحب اختیاری؟ نه خانوم تو حتی جونتم دست ماس

با شدت پرتش کرد روی تخت کف از دهان آتنا بیرون می ریخت مثل شیر غرش می کرد فک محبوبه را در دست فشرد وگفت الانم میری اتاق رئیس که به خونت تشنه س هرچی تواین مدت گند کاریاتو ماسمالی کردم بسه خودت دیگه باید جمعش کنی حالام گمشو برو از جلو چشم دور شو تا دهننتو سرویس نکردم.

افتان و خیزان از اتاق بیرون رفت روی لبان نادیا لبخند
تمسخر آمیزی بود که از صدا تا فحش برایش بدتر بود اما
پری مثل همیشه مظلومانه نگاهش کرد سامی هم سرش
را بالا نیاورد تا نگاهش کند.

به ساختمان رو به رو رفت نادری ته سیگارش را در
جاسیگاری له کرد و گفت باید بری اون اتاق

دستی روی گونه اش گذاشت رد چهارانگشت رویش
مانده بود نفس کم آورده بود گلویش از خشکی داشت پاره
پاره میشد پشت در اتاق رفت و بازدن چند ضربه به آن
وارد شد چشمانش روی مردی که در اتاق نیمه تاریک
درمیان هاله ایی از دودروی صندلی چرم بزرگی نشسته
بود افتاد می خواست ببیند این رئیسی که همه ازش دم
میزنند چه شکلی است پیشانی اش را گرفته بود پیدا بود
سردرد دارد پک محکمی به سیگارش زد و نگاهش روی
چهره محبوبه میخکوب شد

همیشه فکر میکرد مردی مسن این دم و دستگاه را اداره میکند اما روبه رویش مردی با چشمانی طوسی و شفاف که گویا تا عمق وجود انسان را میخواند خیره خیره نگاهش می کرد موهای لخت خرمایی رنگش جذابیتش را صدبرابر کرده بود هیکل تنومندش با آن عضلات ورزشکاری بیشتر شبیه فیلمها بود تا واقعیت! بیش از انتظارش زیبا بود!

به قدری جاخورده بود که کلا فراموش کرده بود برای چه آنجاست تمام حرفهایی را که آماده کرد به کل از یاد برد.

رئیس وقتی سکوت طولانی او را دید گفت چه توضیحی داری؟

محبوبه متوجه موقعیت خودش شد به تته پته افتاد و با لکنت گفت من ... من ... خیلی ... ترسیده بودم ...

- همین؟

سرش را پایین انداخت و در حالیکه با انگشتانش بازی می کرد و گفت اون ... اون ... داشت ... پاشو از حدش ... فراتر میذاشت

رییس خنده ی تمسخر آمیزی زد و گفت یعنی چی؟

یادچهره ی منفور کریمی و لمس های مستانه اش اعصابش را بهم ریخت لبش را آنقدر محکم به دندان گرفت که طعم خون را حس کرد زیرنگاه سنگین او داشت خرد می شد عرق دستش را با مانتویش پاک کرد و به سختی گفت منو ... بغل کرد

خنده ی هیستیریک رییس بیشتر شد خنده ایی که بیشتر طعم خشم می داد مشت محکمی روی میزش کوبید و گفت فکر کردی کثافتایی مثل شمارو دور خودمون جمع کردیم کلی پول خرجتون می کنیم که فقط چهارتا دونه مواد و قرص جابه جا کنید؟

با شنیدن این کلام یخ کرد انگار قلبش به نقطه ی انجماد رسید و تپیدن را از یاد برد چندثانیه بدون نفس کشیدن او را نگریست لرزش بند بند وجودش دست خودش نبود پرده ایی از اشک جلوی دیدگانش را گرفت دلش می خواست می توانست سینه اش را بشکافد و کمی اکسیژن درونش راه بدهد باور نمی کرد به این حد از حقارت رسیده که دیگران به چشم یک هرزه ی بدکاره نگاهش می کنند نمی دانست زمین می لرزد یا زانوهایش اینطور سست و ناتوان شده اند کمی عقب عقب رفت تا بتواند به دیوار تکیه دهد.

رییس مثل کسی که فیلم سینمایی تماشا می کند حرکاتش رامی نگریست محبوبه با صدایی بریده گفت من ... دیگه نمی خوام اینجا بمونم... بذارید برم

مرد پک دیگری به سیگارش زد و گفت فکر کردی شهرهرته و اختیارت دست خودته هر وقت خواستی بیایی

هروقت خواستی بری؟ دیگه خیلی دیر شده کریمی تورو
ازم خواسته منم قبول کردم بفرستمت پیشش
دیگر نتوانست روی پا بایستد روی دوزانو افتاد چهارستون
بدنش به لرزه افتاد درباورش نمی گنجید عاقبت کارش
همنشینی با پیرمردی رقت انگیز باشد حتی تصورش هم
زجرآور بود.

مثل کسی شده بود که در باتلاق گیر افتاده و هرچه
بیشتر دست و پا میزند بیشتر فرو میرود بوی لجنزار
داشت خفه اش می کرد اما نباید تسلیم میشد باید تمام
زورش را میزد و خودش را از این گرداب بیرون می کشید
نگاه ملتمشش را روانه چشمان رئیس کرد و بریده بریده
گفت التماستون می کنم ... منو پیش کریمی نفرستید
از جا بلند شد و آرام آرام کنارش آمد و گفت نم
یشه! کریمی برام خیلی عزیزه نمی تونم دست رد به سینه
ش بزنم

محبوبه به زور از جا بلند شد درمقابل هیکل تنومند او
مثل جوجه بود بوی عطر خاصش مشامش را پرکردسینه
به سینه اش ایستاد

-خیلی خودمو کنترل کردم که به بلایی بدتر ازاین
مبتلات نکردم الانم سریع از جلو چشمم گمشو فردا باید
بری پیش کریمی

با پشت دستش اشکهایش را پاک کرد وبا جرئتی که
برای خودش هم عجیب بودگفت من پیش کریمی نمیرم
برومند گره ایی به ابرو افکند وخواست چانه ی لرزان او را
در دست بفشارد که سریع صورتش را برگرداند

- کریمی یا یه شغال دیگه مگه برات فرقیم می کنه؟

محبوبه ازاین وقاحت کلام پراز شرم شدو از خجالت
نگاهش را دزدید اسید معده اش تا دهانش بالا آمد مثل
کسی که جان میکند با نفسهایی به شماره افتاده گفت

من... تا حالا... باهیچ مردی... برخورد نزدیک نداشتم ... بهم
حق بدید... وقتی اون کارو کرد... از کوره در برم

باشنیدن این حرف جا خورد فکر نمی کرد این دختر
دوشیزه باشد شایدم آتنا گفته بود ولی در ذهنش نمانده
بود جز جز صورتش را از نظر گذراند چشمان معصوم و
قهوه ایی رنگش با آن مژه های حالت دار یکم زیادترا از
حدمعمول طنز بود گونه های پر درکنار بینی خوش
حالت و لبهای کوچک و خواستنی اش واقعا به دل می
نشست بیخود نبود کریمی برای به دست آوردن چنین
لعبتی به آب و آتش زده بود.

در دلش به آن مرتیکه ی گفتار صدتافحش داد که دست
روی چنین دختری گذاشته!

لبهای محبوبه هنوز می لرزید و رنگ صورتش مثل گچ
دیوار سفید شده بود رییس دید اگر چند دقیقه ی دیگر
اورا روی پا نگه دارد از پا می افتد با لحنی خشک گفت
فعلا میتونی بری تا تکلیفتو مشخص کنم

باور نمی کرد گوشه‌هایش درست شنیده باشد چندبار پلک
 زد و به دهان او چشم دوخت می ترسید حرفی بزند و او را
 از تصمیمش منصرف کند دستش از دیوار کنده شد
 و دستگیره‌ی در را گرفت و بدون هیچ کلامی از آنجا خارج
 شد به سختی خودش را به ساختمان‌شان رساند
 خبری از بچه‌ها نبود به اتاقش رفت و خودش را در آغوش
 تخت انداخت انرژی که از دست داده بود بیش از حد
 ظرفیتش بود نیمه بیهوش شد و از حال رفت.
 نزدیکی‌های ظهر بود که بیدار شد دیگر این اتاق و زرق و
 برق‌هایش برایش جلوه نداشت اشتباه کرده بود در این مدت
 پول‌هایش را پس انداز نکرده بود تا بتواند از آنجا فرار کند و
 خانه‌ایی برای خودش اجاره کند نگاهش از پنجره به
 ساختمان روبه‌رو افتاد ناخودآگاه مشت‌هایش گره شد
 اولین برف زمستانی باریدن گرفته بود حیاط بی‌روح و
 مرده شده بود.

غمگین از جا بلندشد اما نمی خواست طبقه ی پایین برود
چشم دیدن هیچ کدام از بچه هارا نداشت برس را روی
موهای ژولیده اش کشید ناگهان در باز شد و سامی خونسرد
به چهارچوبش تکیه داد و نگاهش کرد

بند دلش پاره شد نکند برای بردنش آمده بود؟ چشم در
حدقه چرخاند و به لب های سامی خیره شد
-فکر کنم شانس باید بیاد درخونه ی تو لنگ بندازه خیلی
خرشانسی

منظورش را درک نمی کرد اما فهمیده رچه هست خوب
است جرقه های امیدی در دلش روشن شد سامی جلوتر
آمد و دستی روی موهای حالت دار او کشید و گفت کریمی
دیشب سگته ی مغزی کرده نصف تنش فلج شده الانم
بیمارستان بستریه بعدشم احتمالا راهی خارج بشه بلکن
بتونه با دوا درمون ویلچرنشین نشه که اونم بعیده بااین
سن و سال دایناسوریش روپا بشه

نمی دانست از خوشحالی بخندد یا بگرید از جا بلندشد و
سامی را درآغوش فشرد و گفت باورم نمی شه سامی باورم
نمی شه یعنی من نباید اونجا برم؟

سامی او را از خودش جدا کرد و گره ایی به ابرو انداخت
وگفت معلوم نیست شایدم باید باهش بری خارج تازیر
کونشو تمیز کنی و آه بکشی که چرا ازپایین تنه ش فقط
شست و شوش نصیبت شد!

هنوز محبوبه جیغ نزده بود که زیر خنده زد و گفت
طلسمی جادویی چیزی همراهه تورو خدا به منم قرض
دهه بلکن طالعمون بگیره ازاین نحسی دربیام!

نفس راحتی کشید و گفت جواب رئیس چی بوده؟
سامی نگاه پرمعنایی به او کرد و گفت مهره ی مار داری
تو دختر؟ اون از همه بیشتر خوشحال شده
حیرت زده گفت چرت نگو

- باورکن از دیشب تا حالا همه رو بسیج کرده مواظبت باشند مبادا فرار کنی

با انزجار گفت آره دیگه گفته مراقبم باشید مبادا فرار کنم بتونه تقدیمم کنه به کریمی جونش

سامی انگشت دور لبش کشید گفت نچ برق خوشحالی تو نگاهش پیدا بودوقتی فهمید کریمی سخته کرده چس مثقالم ناراحت نشد ناqlا چیکارش کردی تو یه جلسه؟

چینی به دماغش انداخت گفت عقم شد دیگه بس کن!

راستی اسمش چیه دوست ندارم رییس صداش کنم

سامی شانهای بالا انداخت و گفت نمی‌دونم از وقتی اینجا اومدم همه رییس صداش می‌زدن ولی فکر کنم آتنا بدونه الانم بلند شو برو گل فروشی

محبوبه کمی روحیه گرفت باید نقشه اش راعملی می کرد پولهایش را جمع می کرد و قبل ازاینکه کار از بگذرد از آنجا می رفت .

به گل فروشی رفت نگاهش اطراف می چرخید شاید دوباره همان مرد غریبه را ببیند غریبه ایی که احساس می کرد برایش آشناتر از هر آشنایی است شاید هم پنجره ی نجاتی برای رهایی از این سیاهچال اما هرچقدر خودش را در آنجا معطل کرد و چشم چرخاند نیامد که نیامد نا امید دوباره به خانه برگشت.

جلوی شومینه نشست خودش را گرم کرد پری هم کنارش آمد و گفت هوا خیلی سرد شده سامی در حالی که لیوان نسکافه در دست داشت به آنها پیوست و گفت می خورید؟

هر دو با هم گفتند بله

دو کاپ نسکافه آورد کنار هم نشستند.

در حال نوشیدن بودند که سامی کنار گوش محبوبه گفت راستی اسمشو نمی دونم ولی فامیلش برومنده

پری نگاهی به آن دو کرد و گفت درباره چی حرف
می‌زنید؟

محبوبه ابروانش را بالا انداخت و گفت رئیس جونتون!
پری خنده ایی کرد و گفت آتنا عاشقشه ولی بدبختی اینه
که رئیس هیچ وقت بهش پا نداده
هر سه بلند بلند خندیدند.

- شنیدید میگن کور کورو میجوره آب گندیده گودالو
نقل این دو نفره!

سامی بر بر نگاهش کرد و گفت کلمات قصار فرمودید؟
بقیه ی نسکافه ش را سرکشید و گفت وا نشنیده بودی؟
- از دهن شما نه!

پری ریز خندید و گفت بهت نمید از این چیزا بگی!
- بلدید رو کنید ل بده!

سامی زود گفت لنگ کفش در بیابان نعمت است!

پری روی شانه اش زدوگفت قبول نیس بایدمربوط بشه به
آتنا و رئیس!

- لایق ریش پدرش است!

محبوبه بشکنی زدوگفت اینو خوب اومدی! ت بده
پری سرش را خاراندوگفت تا ناز کش داری ناز کن نداری
پاهاتو دراز کن!

بااین کلام محبوبه از خنده پوکید سامی قهقهه ایی
زدوگفت بیخود نیس پاهاش اینقدر درازه

هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان چهره ی آتنا
جلویشان نمایان شد.

پری از شدت خنده صورتش قرمز شدوگفت بخدا الان
میشاشم!

محبوبه کف سالن ولو شدو از خنده ریسه رفت!

آتنا اخمی کردوگفت چتونه صدای هرو کرتون تا هفت تا
خونه میره!

سامی زودتر از بقیه خودش را جمع کرد و گفت چیز مهمی
نیست صحبت درباره ی یه آدم مزخرفه!

- بگید مام بخندیم!

محبوبه دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد سریع
منطقه را ترک کرد و به اتاقش رفت!

صبح به زور از خواب بیدار شد و به مدرسه رفت هنوز از
ماشین سیاوش پیاده نشده بود که اتومبیل پلیس را
در حیاط مدرسه دید حس ششمش خبرای خوبی نمی داد
بدون اینکه توجه کسی را جلب کند از پله های سالن
بالا رفت داشتند دوربین ها را چک می کردند نفس در
سینه اش حبس شد دیگر ماندن را جایز ندانست دوان
دوان از مدرسه بیرون آمد و سوار ماشین سیاوش شد گفت
سریع حرکت کن برو اون طرف خیابون وایسا

سرش را پنهان کرد و زیرچشمی مدرسه را پایید نیم
ساعت بعدچندتا مامور زن خانم خوش گفتار را کت بسته
داخل ماشین پلیس بردند.

هینی کشید و کف ماشین خوابید با دلهره گفت سیاوش
فقط زود برگرد خونه

اینقدر لبش را دندان گرفت که کبود شد قلبش یکی
درمیان میزد تا رسیدن به خانه نصف عمرش تمام شد
هنوز همه خواب بودن به اتاق آتنا رفت و بدون در زدن
وارد شد و شانه اش را تکان داد و گفت آتنا بیدار شو
بدبخت شدیم

آتنا به زور چشمانش را گشود و گفت چی میگی لامصب
بذار کپه مو بذارم

- خانم خوش گفتار و دستگیر کردن
آتنا مثل جن زده ها از جاپرید گیج و منگ گفت خوش
گفتار دیگه کیه؟

-معلم پرورشی مدرسه مون! امروز پلیس اومده بود مدرسه دوربینارو چک کردن آتنا بدبخت شدیم حتما من رو هم دیدن که قرصا رو به خوش گفتار می دادم حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

آتنا آب دهانش را به سختی قورت داد و دستی لابلای موهای پریشونش زد وگفت وای وای اصلا یاد دوربینا نبودیم چه جور خوش گفتار احمق توجهی به دوربینا نداشته

- من الان چیکار کنم؟ اگه منو پیدا کنن چی؟

آتنا پیشانیش را ماساژ داد و با استیصال گفت دیگه

مدرسه نرو تا ببینم چه خاکی تو سرمون بریزیم

محبوبه ناامید به اتاقش برگشت تنها دلخوشی اش رفتن

به مدرسه و دوست شدن بابچه های بیگناه و معصوم بود

که از همینم محروم شد .

نزدیکی های ظهر نادیا گفت زود آماده باشید که رئیس با
هممون کار داره محبوبه از اینکه باید دوباره اورا می دید
تن و بدنش به رعشه افتاد و گفت شما برید من یکم دیگه
میام

با رفتن آنها او هم به اتاقش رفت و خودش را مشغول کرد
شب موقع شام به پایین آمد سامی در حال خوردن غذا
بود محبوبه کنارش نشست گفت چه خبر؟

لقمه بزرگی در دهانش گذاشت و گفت از کجا؟

- برومند چیکارتون داشت؟

- راستی چرا نیومدی؟

- حوصله نداشتم

- می خواد بره دبی خوش به حالش از این هوای سرد
خلاص میشه همیشه همینطوره زمستونا میره دبی سوتی
صفا

زیر لب گفت کاش می رفت و دیگه بر نمی گشت

- چی گفتی؟

- هیچی بابا غذا تو بخور

- وقتی دید نیومدی یکم جا خورد ولی به روی خودش
نیامورد گفت یه مدت کار نکنیم بعداز لو رفتن خوش گفتار
باید احتیاط کنیم فعلا همه چی تعطیل برو خوش باش!

محبوبه در پوست خودش نمی گنجید غذایش را با
اشتهای کامل خورد و به اتاقش برگشت***

برف سنگینی باریده بود و تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها را
سفید پوش کرده بود هر کسی به اندازه ضرورت از خانه
بیرون می‌رفت همه دیگر از این خانه نشینی خسته شده
بودند مخصوصا که به خاطر مسائل امنیتی اجازه نداشتند
موبایل داشته باشند حوصله شان بیشتر سر می‌رفت
محبوبه پالتوی گرمی پوشید و چکمه‌هایش را به پا کرد
خواست از سالن بیرون برود که نادیا در حالی که سیب

می خورد گفت کجا میری مگه نمیبینی برف اومده سرما
می خوری

کلاه پشمیش را روی سرش گذاشت و گفت می خوام یه
کم قدم بزنم کسی با من نمیاد؟

پری جلدی از جا پرید و گفت منم میام

آتنا در حالی که تلویزیون تماشا می کرد گفت مواظب
باشید مریض نشید وبالمون بشید حوصله فن فن کردن و
اخ و تف نداریم

پری بلافاصله آماده شده همراه بیرون رفتند محبوبه با
دیدن آن همه برف جیغی کشید و گفت حیف نیست تو
این صبح زیبای زمستونی چپیدیم توی اون خونه؟

پری گلوله برفی برداشت و گفت ازبس بی ذوقن!

برف را به هوا پرتاب کرد همان جا در آسمان پودر شد و
روی سر و صورتشان ریخت.

محبوبه گوله برفی به صورت او زد و گفت وای چه کیفی
داره؟

پری هم مشتی از برف روی او پاشید هر دو شروع کردن
به دویدن اما چون پری چاق بود نمی توانست تند
بدود عقب افتاد و پایش سر خورد و روی زمین پخش شد.
محبوبه بلند بلند خندید و گفت یکم رژیم بگیری بد
نیس ها!

به زور از جا بلند شد در حالی که باسنش را ماساژ می داد
گفت می خوای برگردیم؟ می ترسم بلایی سر خودمون
بیاریم کی از دست آتنا خلاصمون کنه

محبوبه دست به کمر زد و گفت مارو ببین با کی اومدیم
برف بازی! هنوز نیومده جا زدی؟ چقدر ترسووی اتفاقی
نمی افته بیا بریم پارک اون طرف خیابون

دست هم را گرفتند و به پارک رفتند صحنه ی برف بازی
بچه ها آن هاراهم به ذوق آورد هرکسی تیوپ به دست از

تپه ی انتهای پارک بالا می رفت و نفیر کشان پایین می آمد و پخش و پلا می شد.

پری گفت حیف کاش ماهم تیوپ داشتیم

محبوبه دستانش را ها کرد وگفت کاش کامی اینجا بود
کلی باهاش خوش می گذشت

-این مدت یه سر بهمون نزده بی معرفت!

هر دو به بالای تپه رفتند و فکر می کردند چطور مثل
بقیه سر بخورند که چشم پری به یک تیکه نایلون افتاد
وگفت کاجی پس هیچی بیا بشینیم روش فووش
باسنمونم پاره میشه عوضش به خوشیش میرزه

محبوبه خنده کنان پشت پری نشست و با پا کمی
خودشان را جلو کشیدند و سر خوردند اولش همه چیز
خوب و خوشایند بود لذتی که از این سرعت میبردند قابل
وصف نبود اما همینکه پایین رسیدند نایلون جرخورد و

هر دو به هم پیچیده شدند و محکم به درختان پایین تپه
برخورد کردند.

جمعیت هم از قل خوردن آنها غرق خنده و شادی شدند و
سوت و کف چندتا پسر به هوا رفت.

محبوبه خواست از جا بلند شود اما پایش به قدری درد
گرفته بود که نتوانست قدم از قدم بردارد پری برفهارا از
روی سر و صورتش پاک کرد و گفت عجب افتضاحی بار
آوردیم پاشو برگردیم خونه

محبوبه دستش را به درخت گرفت و گفت وای پری دارم
از درد می میرم فکر کنم باکیم شده

چکمه اش را به زور بیرون آورد مچ پایش ورم کرده بود.

چندتا جوان خودشان را به آنها رساند و گفتند آجی
چیزی شده زنگ بزنیم آمبولانس؟

یک نفرشان که موهایش را سیخ سیخ کرده بود گفت
 آمبولانس نمی خواد خودمون تا بیمارستان نوبتی کولش
 می کنیم

پسری که از بینشان سر و ظاهر بهتری داشت پس گردنی
 محکمی بهش زد و گفت ببند فکتو

- چرا می زنی میمون! خوب راست گفتم آمبولانس که
 نمی تونه بیاد لابلای این درختا ما به وظیفه ی برادریمون
 عمل می کنیم

- پس برانکار دو برای چی اختراع کردن یابو

- یعنی نقش ما کمتر از یه برانکارده؟

پری که از مسخره بازیای آنها عصبانی شده بود گفت

آقای برانکار د می شه بری رد کارت؟

- دِ آبجی چرا ناراحت میشی من دوره ی شکسته بندی

دیدم بذار یه نگاه به مچ پاش بندازم شاید کار دیگه به

بیمارستانم نکشید همینجا قال قضیه رو می کنم

پری یه قدم جلوتر برداشت چشم توی چشمش شد
وگفت اولاً من آبجی تو نیستم دوما دستت به پاش بخوره
دستتو خورد می کنم

صدای قهقهه ی جوان ها بلند شد پسر گفت چی گفتی؟ تو
که با یه انگشت من مثل حلوا وا میری می خوام دست
منو خورد کنی؟ یه قدم نزدیک تر رفت و سینه تو سینه
ی پری ایستاد که ناگهان دستش از پشت پیچیده شد
و صدای آخش به هوارفت

- بهش دست بزن ببینم کی دستتو خورد می کنه

صدای کامی بود که از پشت سرش شنیده می شد پسر
سعی در آزاد کردن مچ دستش داشت اما کامی بیشتر
پیچوند وگفت داشتی چی زر زر می کردی؟

-هیچی به قرآن من به گور هفت جد و آبادم خندیدم
کامی یک پیچ دیگری داد و گفت الان برو شکسته بندیتو
رو دست چلاق خودت امتحان کن

پرتش کرد وگفت گمشو برو تا شل و پلت نکردم
جوانها با دیدن هیکل کامی کپ کردند سریع کاسه
کوزشان را جمع کردند و فرار را بر قرار ترجیح دادند
پری نفس راحتی کشید وگفت وای کامی تا حالا از دیدنت
اینقدر خوشحال نشده بودم
کامی روی پا نشست و پای محبوبه را ورنانداز کرد وگفت
باید بریم بیمارستان فکر کنم در رفته
محبوبه که از شدت درد عرق کرده بود گفت تو از کجا
فهمیدی ما اینجا هستیم؟
- آتنا فرستادم گفت رفتید برف بازی دیدم توی کوچه
نیستید گفتم حتما این چشم سفیدا اومدن پارک
خواست زیر بغل محبوبه را بگیرد که خودش را کنار
کشید وگفت خودم میام فلج که نشدم می تونم یه لنگ پا
راه برم

کامی نفسش را محکم بیرون داد و گفت که بیفتی زمین
این بار کونتم آتل ببندند؟

- وای کامی چقدر بی حیایی این چه طرز حرف زدنه یکم
مودب باش

- چقدر حرف می زنی تو دختر کاش زبونت شل می شد
پری زیربازویش را گرفت و لنگان لنگان راه افتاد و پشت
ماشین دراز کشید پری هم جلو نشست و به نزدیک ترین
بیمارستان رفتند روی ویلچرنشسته بود کامی او را هل
میداد نزدیک پله ها رسیدند پری گفت ازاون طرف که
مال ویلچره برو

کامی بایک حرکت تک چرخی زد و جلوی ویلچر را رو به
بالا برد طوری که سر محبوبه سمت لای پای او خم شد و
جیغ خفیفی کشید و گفت کامی خواهش می کنم دست از
مسخره بازی بردار الان می زنیم به در و دیوار بدتر درب و
داغونم میکنی

- من تو مسابقات موتور سواری نفر اولم تک چرخام
حرف نداره خیلیم دلت بخواد

چشمان محبوبه گردش وگفت مگه من موتورم؟

کامی خنده ی بلندی کردو ویراژ داد و سریع اورا وارد
سالن بیمارستان بردناگهان نگاهش به همان مرد نصیحت
گر که ازقضا دکترهم بود افتاد او هم با دیدن محبوبه
جاخورد نگاهی گذرا به کامی وپری کرد.

وقتی کامی ویزیت گرفت وارد اتاق شدند پشت سرشان
آمد وگفت چه اتفاقی افتاده؟ کامی نفسی تازه کردوگفت
داشتند برف بازی می کردند پاش پیچ خورد فکر کنم در
رفته

دکتر نگاهی به مچ پایش انداخت و گفت باید عکس
بگیری خط قرمزو دنبال کنی

کامی ویلچر را در یک حرکت چرخاند و به اتاق رادیولوژی رفتند پس از گرفتن عکس دوباره برگشتند به اتاق دکتر محبوبه از او خجالت می کشید و سرش را بالا نمی آورد وقتی عکس وارد سیستم شد نگاهی به کامپیوتر انداخت و گفت در رفته

روبه محبوبه کرد و گفت می تونی روی تخت دراز بکشی؟

محبوبه باتکان دادن سر نیم خیز شد و لبه ی ویلچر را گرفت و روی تخت نشست پری پایش را بالا آورد و کمکش کرد تا دراز بکشد دکتر رو به کامی کرد و گفت میتونید بیرون منتظر باشید کامی کف سرش را خاراند و گفت کمک نمی خواید؟

- نه ممنون

- راستش یکم سلیطه س ممکنه حریفش نشید

محبوبه لبش را گاز گرفت و گفت کامییبی!

سریع از آنجا خارج شد بارفتن آن دو از اتاق بیرون رفت
و همراه دکتر جا افتاده ایی برگشت وگفت دکتر اخوانی
دکتر ارتوپد هستن ایشون پاتون رو جا میندازن
با دیدن عکس پا روبه محبوبه کرد وگفت می تونی دردشو
تحمل کنی؟ لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت چاره
ی دیگه ایی ندارم

هنوز حرفش تمام نشده بود که با پیچش پایش فریادش
به هوا رفت دکتر خیلی سریع عمل کردو به پرستار
دستورداد اورا به اتاق آتل بندی راهنمایی کندبا رفتن
دکتر اخوانی او هم خواست از اتاق بیرون برود که محبوبه
گفت آقای دکتر...

مرد به طرفش برگشت وگفت گوهری هستم چیزی می
خواستی بگی؟

- دکتر گوهری... چرا دیگه گل فروشی نمیاید؟

اینکه می دید بلاخره محبوبه خواهان گفتگو با او شده
خوشحال شد و لبخند کمرنگی روی لبانش نقش بست و
گفت منتظرم بودی؟

- اوهوم راستش ... خیلی دلم... می خواست باهاتون حرف
بزنم اما دیگه ندیدمتون

- می خوام شمارمو داشته باشی؟

-نه چون ما اجازه نداریم از گوشی همراه استفاده کنیم
- چه قوانین سختی! باشه سعی می کنم بازم گل فروشی
بیام اما ترسیدم بهت شک کنند فکر کنند من مامور
مخفیم نذارن دیگه بیایی اونجا الانم فقط هفته ای یه بار
میام تا شک نکنن

باور نمی کرد این مرد برای آسایش او این کار را کرده
تشکر واژه ی کمی بود برایش

درهمین هنگام کامی در درگاه در حاضر شد و گفت
دکتر چون تموم شد؟ می تونیم بریم؟

-ببریدش اتاق آتل بندی بعد مرخصه

محبوبه روی ویلچر نشست و بعد از آتل پایش به خانه برگشتند ده روز کسل کننده را به سختی گذرانده روز کنار شومینه می نشست و کتاب می خواند یا همگی باهم فیلم تماشا می کردند گاهی اوقات هم کامی آنجا سر میزدو می خنداندشان داستان پیچاندن دست پسر بخت برگشته را صدبار باآب و تاب تعریف می کردو هر بار هم با دفعه ی قبلی فرق میکرد!

این وسط تنها کسی که نه می خندید و نه دم پر محبوبه می گذاشت نادیا بود نمی دانست چه پدر کشتگی دارد که هیچ جور دلش با او صاف نمی شد .

پری هم اینقدر آجیل و گوشت و آب قلم به خوردش داده بود که کمی گوشت آورده بود و از لاغر مردنی بودن درآمدی بود.

قرار بود صبح آتل پایش را باز کند که متوجه شد خبرایی شده و خانه از آن رخوت بیرون آمده سامی به طرفش آمد و گفت رییس برگشته!

کمی جاخورد ولی به روی خودش نیاورد و گفت چقدر زود!

- آره ماهم تعجب کردیم همیشه یکی دوماه میموند خلیم شاکیه انگار ارث باباشو خوردیم از راه نرسیده دهنمونو سرویس کرده

محبوبه یک لیوان چایی برای خودش ریخت و خواست جرعه ایی بنوشد که سامی گفت فهمیده پات در رفته الانم گفت پیشش بری

چایی توی گلوش پرید و به سرفه افتاد سامی چندبار پشت کمرش زد کمی حالش جا آمد و گفت از کجا فهمیدم؟

- فکر کنم نادری خبر داده مگه نمی دونی جاسوسشه هرغلطی کنیم به گوشش می رسونه

محبوبه گفت حالا چیکار کنم؟ من می ترسم نمیشه توهم
بیایی؟

- جوک گفتم؟ می خوام تیکه بزرگم گوشم باشه برو
نترس فووش چهارتا لیچار بارت میکنه تحمل کن دیگه
شالش را روی سرش مرتب کردو عصایش را برداشت و
لنگان لنگان به ساختمان روبه رو رفت نادری با دیدن او
لبخند موزیانه ایی زدوگفت به به محبوبه خانم حال
احوال؟

بدون اینکه جوابش را دهد به سمت اتاق برومند رفت
چند ضربه به در زد و وارد اتاق شد برومند پشت پنجره
ایستاده بود و بیرون را تماشا می کردمثل بارقبل خوش
پوش!

در حالی که به سختی ایستاده بود گفت با من کاری
داشتید؟

برومند بدون اینکه برگردد گفت بازم بی احتیاطی کردی؟

منظور حرفش را فهمید اما خودش را به آن راه زد و گفت
چه بی احتیاطی؟

برگشت نگاه معناداری به سر تا پایش انداخت و گفت
مگه قبل از رفتن نگفتم همه چی تعطیل!

سرش را پایین انداخت و گفت بله

- پس چطور این اتفاق افتاد؟

لحن بدون نرمشش مثل تازیانه روحش را می آزد به
سختی گفت این اتفاق یه حادثه بود من تقصیری نداشتم!

دوباره همان لبخند تمسخر آمیز گوشه ی لبانش نقش
بست و روی صندلی چرمش نشست می دانست محبوبه
کم سن و سال است شیطنت اقتضای سنش است اما باید
کمی گوشمالیش میداد تا از این سربه هوایی دست بردارد.
سیگاری آتش زد و پا را روی پا انداخت و گفت به نظرت
چرا من باید تمام معاملاتم رو کنسل کنم؟

بوی سیگارش با بوی ادکلنش مخلوط شده بود و عطر جدیدی ساخته بود که انگار مخصوص خودش بود محبوبه شانه هایش را بالا انداخت و گفت نمی دونم!

یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت چون ترسیدم یکی از شما دستگیر بشید چون نمی خواستم پای پلیس به این کوچه باز بشه حاضرشدم از این همه سود دست بکشم ولی اعضای گروهم رو از دست ندم اون وقت تو با یه بی احتیاطی نزدیک بود تمام زحمتامو به باد بدی! می دونی پلیس بهمون مشکوک شده می دونی ورودی هر بیمارستان چندتا مامور نشسته اگه به بهونه ی مصدوم شدن پاشون اینجا وا میشد فاتحه مون خونده بود اصلا این چیزارو می فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟

جمله ی آخرش را با دادگفت طوریکه پلکهای محبوبه لحظه ایی از ترس بازوبسته شد فکر نمی کرد کوچکترین اشتباهش اینقدر گران تمام می شود تازه می فهمید چقدر دربند است و آزادی که فکر می کرد دارد را ندارد برای

اینکه از عصبانیت برومند بکاهد گفت خدا رو شکر الان که
اتفاقی نیفتاده...

از این حرف خشم برومند بیشتر شد و مشتش را گره کرد و
گفت اتفاقی نیفتاده؟ اتفاق از این بدتر که الان عکس تو به
عنوان تنها سرنخ پلیس توی تمام ارگان ها پخش شده؟
باشنیدن این حرف فلج شد و قلبش از تپیدن ایستاد
زلزله ی هشت ریشتری هم نمی توانست این گونه خانه
خراب کن باشد فکر می کرد این اتفاقات مخصوص سریال
هاست در باورش نمی گنجید خودش هم بشود داستان
فیلم ها!

یاد کابوسهای شبانه اش افتاد ذهنش به قدری به هم
ریخت که حتی نمی توانست پلک بزند با چشمانی از
حدقه درآمده خیره ی برومند شد.

برومند دوباره پکی به سیگارش زدو گفت هویت و آدرس
جعلیت تو مدرسه روندشون رو کند کرده ولی مطمئنا از

چک کردن دوربینها تصویرت رو دیدند که به خوش گفتار
 قرصهارو می رسوندی! آره خداروشکر که تنها رابط ما و
 اون زنیکه ی احمق تو بودی و نمی تونن بهمون دسترسی
 پیدا کنند ولی معلوم نیست تاکی این موش و گربه بازی
 ادامه داشته باشه

سوزش عجیبی درمعهده اش حس کرد اگر دست پلیس
 می افتادو کشته شدن آن دختر گردنش می افتاد شاید از
 اعدام تبرئه می شد ولی معلوم نبود تاکی گوشه ی زندان
 باید می پوسید.

دوباره همان لرز به سراغش آمد نمی دانست چرا هر وقت
 به این اتاق می آمد تن و بدنش باید اینطور می لرزید
 لرزشی که تا مغز استخوانش هم نفوذ کرده بود و تعادلش
 را داشت به هم می زد به زور تکیه اش را روی عصایش
 حفظ کرد اما ضربه ی آخر را وقتی خورد که برومند گفت
 تو الان برای ما یه مهره ی سوخته ای!

باشنیدن این کلام مردمک چشمانش دودو زد و راه
 گلویش بند آمد انگار هوای اتاق تمام شده بود و ذره ای
 اکسیژن به قلب و مغزش نمی رسید فشار روحی که
 تحمل می کرد به قدری زیاد بود که شقیقه هایش مثل
 نبض می زد

فشارش در آنی بالا رفت و داشت رگهای بدنش را پاره
 می کرد طوریکه که همان لحظه صورتش گلگون شد در
 کسری از ثانیه هزارتا فکروخیال از ذهنش عبور کرد دوباره
 آوارگی و بی پولی و حقارت و بدتر از همه یک عمر فرار از
 دست پلیس!

دندانهایش کلید شده بود و حتی نمی توانست در جواب
 برومند التماس و زاری کند حرفهای این مرد از زهر هم
 تلخ تر بودند و داشت ذره ذره جانش را می گرفت.

برومند از روی صندلی اش برخاست و روبه رویش
 ایستاد و باهمان چشمان بانفوذ نگاهش کرد غرور محبوبه

به قدری زیر پای این مرد له شده بود که حتی نمی توانست نیم نگاهی به صورتش بیندازد.

این بار کمی آرام تر از قبل گفت پس وقتی تاکید میکنم همه چیز تعطیل سرسوزنی نباید تخلف کنی الانم دیگه اجازه نداری برای معامله یاهرکار دیگه ای بیرون بری شیرفهم شد؟

فقط توانست با تکان دادن سر حرف بزند چشمانش سیاهی می رفت و از شدت استرس می خواست محتویات معده اش را بالا بیاورد به زور جلوی خودش را گرفته بود تا برومند مرخصش کند بلاخره اجازه دادوگفت میتونی بری تلو تلو زنان به سمت در رفت ولی همانجا از حال رفت. وقتی چشمانش را گشود متوجه شد در اتاق خودش نیست یادش آمد که پشت در اتاق برومند از حال رفته بود اتاقی نسبتا بزرگ که پرده های مخمل سورمیه ایی پنجره هایش را پوشش داده بود پیدانبود روز است یاشب!

نگاهش روی دستگاہ هایی افتاد که ریتم ضربان قلبش را نشان می دادند و صدای بوقی در فضای اتاق می پیچید نیم خیز شد که متوجه سیم و شلنگی شد که بدنش وصل بود شلنگ اکسیژن را از بینی اش بیرون کشید و خواست بلند شود که سوزش شدیدی در دستش حس کرد سر می قطره قطره وارد بدنش می شد مگر چه مدت بود از حال رفته بود که چندتا پاکت خالی سرم کنار هم آویزان بودند؟

ملافه را کنار زد و نشست می خواست از آنجا برود که سرگیجه نگذاشت قدم از قدم بردارد با صدایی خش دار گفت کسی اینجا نیست؟

آنقدر ضعیف بود که به گوش خودش هم نرسید دوباره روی تخت دراز کشید کمی ضعف داشت در همین هنگام در باز شد و دختری جوان باروپوش سفید وارد اتاق شد بادیدن چشمان باز او لبخندی زد و گفت خداروشکر بهوش

اومدی وگرنه معلوم نبود من تاکی باید جواب پس می
دادم

محبوبه گفت اینجا بیمارستانه؟

- نه عزیزم ولی بیمارستانو آوردیم اینجا

- چه اتفاقی برام افتاده؟

دختر فشارخونش راچک کردوگفت نگران نباش دچار یه
حمله ی عصبی خفیف شدی که خداروشکر الان همه
چیزت نرماله

- کی منو آورده اینجا اصلا اینجا کجاس؟

دختر نبضش را گرفت و گفت رییس!

نمی توانست تعجبش را پنهان کند وگفت برومند؟

دختر چشم وابرویی آمدو گفت پدرمون رو درآوردآگه یکم
دیرتر بهوش میومدی فکرکنم ساختمونو رو سرم خراب
می کرد مجبورم کرد تمام تجهیزات لازم رو برات بیارم
اینجا

محبوبه در اوج ناباوری گفت برای یه مهره ی سوخته این
حجم نگرانی زیاد از حد نیست؟
دختر گره ایی به ابرو انداخت و گفت مهره ی سوخته؟ من
فکر کردم نامزدشی

پوزخند مهمان لبهای خشک و ترک دارش شد دردلش
به حال خودش و خوش خیالی او افسوس خورد و گفت
میتونم برم اتاق خودم؟

-چه عجله ایی داری بذار به رییس خبربدم بهوش اومدی
بعدش ...

- نمی خواد بهش بگی این سرم لعنتی رو از دستم دربیار
بذار برم

- اووو چه عصبی! دختر جون نمی تونم این کارو کنم
محبوبه بی اهمیت به او سوزن سرم را از دستش درآورد
خون فواره زد دختر جیغ کوتاهی کشید گفت یه دفعه

چت شد چرا از کوره در رفتی این بلاها چیه داری
سرخودت میاری

بلافاصله پنبه ایی روی جای خون گذاشت و با فشار دادن
گفت یکم صبر کن بذاربرم خبربدم بهوش اومدی بعد
هرجا دلت خواست برو قول میدم
درحالیکه از اتاق بیرون میرفت زیرلب گفت دوتاشون
عین هم کله خرن

بارفتن او محبوبه از روی تخت بلند شد پایش هنوز در آتل
بود ونمی دانست عصایش کجاست کلافه از این اوضاع
درهم ریخته ی جسمی و روحی دور خودش می پیچید
پایش را به زور از آتل بیرون آورد ودنبال شالش گشت
وقتی پیدایش نکرد رو متکایی سفیدی را از روی بالش
برداشت و روی سرش کشید و لنگان لنگان از اتاق بیرون
آمد.

راهروی بزرگ با درهای متعدد و تابلوهای گران قیمت که روی دیوار نصب شده بود نمی دانست راه خروج کدام طرف است یکی از درها را باز کرد اتاق مجللی بود با مبلمان مخمل زیبا و دکوراسیون خاصی که به نظر می آمد مخصوص مهمانهای ویژه است

در اتاق را بست و کمی جلوتر آمد و در اتاق دیگری را باز کرد پر بود از قفسه‌های کتاب و اسناد و مدارک به نظرش آمد محل ثبت و ضبط کارهایشان است

در اتاق دیگری رو باز کرد سالن بزرگی بود پر از میز و صندلی مثل سالن اجتماعات و کنفرانس‌هایشان برای لحظه‌ای ترس تمام وجودش را فرا گرفت احساس کرد در باند بزرگی عضو شده که تمام باندهای کوچک و بزرگ را سازماندهی می کند اما چطور اینقدر آزادانه و بدون ترس مشغول کار بودند؟ چرا تا به حال پلیس متوجه این باند مخوف نشده بود ؟

به پله‌ها رسید سرش را از بالای پله‌ها کمی کج کرد
درسالن پایین چند نفر در حال رفت و آمد بودند به
نظرش آمد شرکتی است برای سرپوش گذاشتن روی
اهداف اصلی‌شان!

انتهای سالن اتاقی را دید که بدجور حس کنجکاویش را
قلقلک می‌داد خواست از دیدنش صرف نظر کند اما با
خودش فکر کرد شاید دیگر چنین موقعیتی برایش پیش
نیاید که این ساختمان را به خوبی بررسی کند آهسته
آهسته به سمت در اتاق رفت آرام آن را باز کرد تاریک بود
دستش به سمت کلید برق رفت با روشن شدن اتاق
خواست نفس راحتی بکشد که متوجه شد یک نفر در اتاق
است هین بلندی کشید و یک قدم به عقب برگشت.
برومند را دید که روی تخت خواب بزرگی دراز کشیده و
به لپ‌تاپی که روی شکمش گذاشته خیره شده است!

هم از ترس هم از خجالت لب هایش را به هم فشرد و خواست آهسته و بدون هیچ حرفی از آنجا خارج شود که برومندگفت حالا که تا اینجا اومدی تشریف داشته باشید درنگاه و لحنش دیگر تحقیر و سرکوفت زدن نبود نرم و آرام بود این ۳۶۰ درجه تغییر برایش جای تعجب داشت یاد حرف آن پرستارافتاد یعنی واقعا برومند آن دختر بیچاره را مجبور کرده بود تجهیزات بیمارستان را بالای سرش بیاورد!

نزدیک بود روی سرش دوتاشاخ در بیاورد برومند لبه ی تخت نشست دیگر لباس رسمی تنش نبود هرچند باهمین تیشرت سورمه ایی ساده هم زیاد از حد جذاب بود محبوبه حرفی برای گفتن نداشت اما برومند یک تای ابرویش را بالا برد و به چشمان خسته و خمار او چشم دوخت و گفت نگو که اومدی ازم تشکر کنی عرق شرم روی پیشانی اش نشست

به خودش و حس کنجکاویش لعنت فرستاد که اگر به
موقع سرکوبش کرده بود الان دراین چالش جدید برومند
گیر نمی افتاد

افکارش را متمرکز کرد با دلهره به خودش جرئت
دادوگفت نیازی نبود برای یه مهره ی سوخته این همه
مایه بذارید!

لپ تاپش را کنار گذاشت و محبوبه توانست از گوشه ی
چشمش ببیند که اتاق او را با دوربین زیر نظر داشته و
قطعا تک تک فضولیهایش را از بقیه ی دوربینها دیده
است و می دانسته او دارد به اتاقش می آید برای همین از
دیدن او جا نخورد

برومند از جا بلند شد و نزدیکش ایستاد چون فاصله ی
قدشان زیاد بود کمی خم شد نگاهش مثل تیری که از
چله رهاشود دیدگان محبوبه را شکار کرد این حجم
نزدیکی که حتی هرم نفسهایش به پوست صورتش برخورد
می کرد را دوست نداشت تا توانست به دیوار پشت سرش

چسبید برومند از این معذب بودن او داشت بیشترین لذت را می برد کم پیش می آمد که دختری دست نخورده با این سن و سال به تورش بخورد دستش را از روی سرش عبور داد و به دیوار پشت سر او تکیه داد طوریکه محبوبه به طور کامل تحت حمایت تنش بود

بوی این عطر داشت دیوانه اش میکرد نگاهش را به سیبک گلوی او دوخت تا از این شرم و حیا خلاص شود برومند آهسته درگوشش گفت بعضی مهره های سوخته رو باید تو مشت نگه داشت به وقتش میشن یه تیکه جواهر!

نگاه محبوبه مثل صاعقه روی صورت او چرخید منظورش را واضح متوجه نشد اما ته ذهنش صورت کریمی پررنگ شد گونه هایش سریع رنگ خون گرفت و گرمای شدیدی از نوک پا تا سرش را دربرگرفت دلش می خواست خودش را به نفهمی می زد و در همان حال و هوای خنگ بودنش می ماند اما مگر می توانست زیر سنگینی نگاه او دوام بیارد

به مغزش برای جواب دادن فشار آورد و بلاخره لب باز کرد و
گفت از کجا معلوم این جواهر اصل باشه؟ شاید یه خرمهره
س که می خواد زیر نقاب دلفریزش طبل رسوایتون رو
بکوبه!

گوشه ی لبش از این حاضر جوابی کش آمد و گفت ما اصل
شناسیم سره رو از ناسره خوب تشخیص می دیم بانو!
قلب محبوبه هری پایین ریخت چرا لحنش اینقدر دلکش
بود این حس عجیب و غریب چه بود که درونش بلوا بپا
کرده بود این دو حس متضاد را چطور جمع میکرد حس
خواستن و نخواستن!

برومند کار کشته ی این کار بود و می دانست چطور
احساساتش را بازی دهد محبوبه بندنگاهش را پاره کرد
و گفت تا چند وقت پیش کثافت بودم چی شد یه دفعه
شدم گل و بلبل؟

برومند خواست انگشت اشاره اش را روی گونه ی او بکشد
که محبوبه مثل جن زده ها خودش را جمع کرد و
صورتش را از او برگرداند برومند که از این بازی خوشش
آمده بود چانه اش را به نرمی بین دو انگشتش گرفت و
سرش را به سمت خودش چرخاند وگفت گاهی بین لجن
زارهم یه گل خوشبو پیدا میشه

این بار دومی بود که مردی بدنش را لمس می کرد
حرارت از نوک انگشتان برومند وارد بدنش شد و حالش را
به هم زد

با سماجت صورتش را از دستان او جدا کرد وگفت ستاره
ی سهیل بشم جواهر اصل بشم مطمئن باش توی انگشت
تو یکی جا نمی گیرم!

برومند چشمانش را باریک کرد وگفت خواهیم دید!
باشنیدن این حرف دهانش باز ماند دیگر داشت مطمئن
میشد این مرد خود برومند نیست حتما برادر دوقلوی

اوست چطور آن ببر وحشی تبدیل شده بود به این گربه
ی رام!

دلش می خواست ازش فاصله بگیرد تا بتواند نفس گیری
کند دست دیگرش روی دستگیره ی در چرخید و خودش
را از حصار دستان او آزاد کرد و خواست بیرون برود که
برومند گفت رو متکایی بهت نمیاد حاج خانم!

ناخودآگاه دستش روی سرش کشیده شد دنیا دور سرش
چرخید آرزو کرد کاش هفت طبقه ی زمین دهان باز
میکرد و می بلعیدش با چه تیپ حقیرانه ایی جلوی او
ظاهر شده بود! کاش میشد محو شود بدون اینکه برگردد.
راهش را گرفت و هرطوری بود از آن ساختمان بیرون آمد.
نادری با دیدن او با کنایه گفت ملاقاتتون تا شب طول
کشید؟

حوصله ی دهان به دهان گذاشتن او را دیگر نداشت
ظرفیتش به اندازه کافی تکمیل شده بود وقتی به

ساختمان خودشان رفت سامی را دید که نگران فقط قدم
می‌زند با دیدن او به طرفش دوید و گفت چرا انقدر دیر
کردی از دلشوره مردیم هیچ کدوم جرات نداشتیم یه سر
به اون سمت بزنی

محبوبه دست او را گرفت و گفت به خدا اگه مجبور نبودم
یه لحظه م اینجا نمی‌موندم

سامی او را در آغوش فشرد و گفت همه‌مون مجبوریم
وگرنه چرا باید از مون اینقدر سو استفاده کنند.

محبوبه با بغض گفت من بی کس و کارم تو دیگه چرا به
این خفت تن دادی؟ دلم مادر میخواد دلم خواهر و برادر
میخواد خسته شدم از این همه حقارت

سامی موهای کنار پیشانی محبوبه را پشت گوشش
فرستاد و گفت درد منم بی کس و کاریه پدر و مادرم تو یه
تصادف از دنیا رفتن شدم خوار و خفیف مثل یه آشغال
اضافه خونه ی این و اون پاس داده می شدم پسر عموم

دید بی کس و کارم بهم تجاوز کرد بعدش الم شنگه به
باشد من پسرشونو از راه به در کردم شدم آواره کوچه و
خیابونا دیگه هیچکدوم از فامیل تفم تو صورتم
نمینداختند از ترس خراب شدن پسر و دختراشون نگامم
نمی کردن چه برسه بهم جا بدن

محبوبه دید بدتر از خودش هم وجود دارد آن لحظه
هزاربار خدارا شکر کرد گذشته ایی مثل سامی ندارد و
فهمید چقدر ناسپاس بوده که فکر می کرده بدبخت تر
از خودش در عالم نیست!

دیگر خجالت کشید شکوه وشکایت کند بغضش را خورد
وگفت بقیه چی؟ اوناچرا به این راه کشیده شدن؟
سامی دستش را گرفت و کنارهم روی مبل نشستند
وگفت پدر و مادرآتنا که خودشون خلافاکارن و کلا با رئیس
در ارتباطن

نادیا رو میبینی چقدر خشگله شوهرش سرش هوو میاره
اونم باخودش لج کرده

محبوبه خیره خیره نگاهش کردوگفت یعنی اومدن یه زن
تو زندگی آدم بدتر از این حقارت و کثافت کاریاس؟ برای
حل مشکلش راه بهتری رو نتونست انتخاب کنه؟ یعنی ما
زنها اینقدر نفهم و بی شخصیتیم که حاضریم از خیر شوهر
وزندگیمون بگذریم و سر لج لجبازی خودمون رو اسیر
دست روباهی مثل برومند کنیم؟ این اوج خوشبخته؟

سامی انگشت اشاره اش را روی لبهای او گذاشت وگفت
هیسس یواشتر اتاق موش داره تو که نمیدونی چه کینه
شتریه این رئیس خدانکنه بفهمه کسی زیرآبی میره تا پدر
جدو آبادشو درنیاره ول کن نیس

محبوبه برو بابایی گفت ازپری پرسید

-پری بیچاره هم زن باباش اینقدر بدگویییش رو هرشب
پیش باباش می کرده که یه دل سیر کتک می خورده و
بلاخره از خونه در میره

محبوبه فکر کرد اگر جای تک تک آن ها بود خانواده اش
را رها میکرد؟ حسرت نداشتن یک هم خون برایش اینقدر
شدید بود که شاید اگر جای آنها بود یک راهی برای رام
کردنشان پیدا میکرد اما هرگز رهایشان نمیکرد! ***

ازوقتی برومند رفت و آمدش را منع کرده بود دیگر شاد و
سرحال نبود از صبح تا شب پای تلویزیون خودش را
مشغول می کرد و موقع خواب هم اینقدر فکر و خیال به
سراغش می آمد که تا نیمه های شب بیدار می ماند تنها
کار مفیدی که انجام میداد پختن غذاهای جورواجور و
دلخوش کردن خودش با به به و چهچه بقیه بود!

می دانست برومند را نمی تواند راضی کند اما آتنا را با
کمی چرب زبانی و التماس می تواند راضی کند حداقل
برای نیم ساعت هواخوری از خانه بیرون برود بلاخره موفق

شد و با پوشیدن پالتو بیرون رفت سعی کرد نیمی از صورتش را باشال بافتش بپوشاند که چهره اش کاملاً مشخص نباشد اطراف گلفروشی کمی قدم زد شاید دکتر رابیند گفته بود آخر هفته ها به آنجا سر میزند اما هرچه چشم میچرخاند پیدایش نمیشد.

استخوان پایش دیگر از سرما داشت گزگز میکرد که او را در داخل اتومبیلش دیده‌هیجان زده کنار خیابان ایستاد و برایش دستی تکان داد دکتر متوجه او شد و آهسته پارک کرد محبوبه به طرفش رفت و با خوشحالی سلام کرد این تغییر حال و هوا برای دکتر هم عجیب بود عینک دودی اش را برداشت و گفت چه عجب گل فروشی نیستی؟ محبوبه تازه یادش افتاد که ممکن است زیر نظر باشد کمی هول شد و گفت از کار کردن منع شدم خداروشکر دکتر از لبخند بچه گانه‌ی او خنده اش گرفت و گفت یعنی دیگه مواد پخش نمی‌کنی؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و گفت هیس
یکم آرومتر ممکنه اینجا پراز مامور مخفی باشه

دکتر سری تکان داد و گفت پس بیا داخل ماشین بشین
صورتت عین لبو قرمز شده

ازخدا خواسته قبول کرد و دکتر بخاری را زیاد کرد تا او
گرم شود دنده را عوض کرد و خواست حرکت کند که
محبوبه با استرس گفت کجا میرید؟ من نباید خیلی از
خونه دوربشم قول دادم زود برگردم

- ممکنه گل فروش ببینتت زیاد دور نمی شم یه خیابون
جلوتر میرم

نفس راحتی کشید و دکتر نیم نگاهی به چهره ی
معصوم او انداخت و گفت میتونم بپرسم چرا دیگه مواد
نمی فروشی؟

-اوووم نمی تونم بگم فقط اینکه ممکنه گیر پلیس بیفتم

- خوبه اینقدر براشون مهمی

با این حرف اندوهی به سنگینی کوه روی قلبش چنبره انداخت یاد حرفهای برومند افتاد مطمئنا برنامه ی جدیدی برایش داشت اما محبوبه می خواست قبل از اینکه در چنگال او اسیرشود از آنجا بگریزد لب زیرینش را به دندان گرفت و گفت باور کنید منم دوست ندارم مواد بفروشم یا هر کار خلاف دیگه ایی اما به پولش احتیاج دارم لبخند تلخی روی لبان دکترنشست و درحالیکه فرمان را می چرخاند گفت پول حروم که برکت نداره چرا نمیری دنبال یه کار درست و حسابی اصلا پولو برای چی می خوای؟

نوک زبانش آمد که بگوید بی کس و کارم می خوام خونه اجاره کنم آواره ی کوچه و خیابانها نباشم سربار کسی نباشم اما حرفش را قورت داد ته مانده ی غرورش را نمی خواست خرج کند و گفت شما کمکم می کنید؟ من اگه دست از خلاف بردارم شما کمکم می کنید؟

برق شادی در چشمان دکتر درخشید دستی به ته
 ریشش کشید و سریع گوشه ی خیابان پارک کرد و گفت
 چه کمکی ازمن برمیاد؟ هرچی بخوای انجام میدم فقط
 سمت خلاف نرو

محبوبه مات و مبهوت او را نگریست باور نمی کرد این مرد
 غریبه بخواهد کمکش کند یعنی هدف سوء ی درسرش
 نبود؟ نکند مامور مخفی بود؟ میشد به او اعتماد کرد؟
 اعتماد این واژه معنا نشده در روح وروانش آیا به این
 اعتماد می توانست اعتماد کند؟ چندبار پلک زد و به عمق
 چشمانش نگاه کرد ببیندچه چیزی درآن موج
 میزدحقیقت؟ دکتر که متوجه مکث او شد گفت چرا
 اینطور نگام می کنی بهم اعتماد نداری؟

- نه... یعنی چیزه چرا اعتماد دارم

- بهت حق میدم به این سرعت به کسی اعتماد نکنی
 یعنی درستشم همینه یه دختر چه دلیلی داره به یه مرد

غریبه که هیچ شناختی ازش نداره اعتماد کنه درست
نمیگم؟

محبوبه از خجالت سرش را پایین انداخت و گفت درست
میگید

دکتر سمتش چرخید و گفت خونه ی من همین
نزدیکیاس یه مادر پیردارم که خیلی تنهاس خوشحال
میشه یه سری بهش بزنی آدرسو بهت میدم یه روز با
مادرت بیااونجا اینطوری شاید بتونی بهم اعتماد کنی
آب دهانش را قورت داد وگفت اوهوم فکر...خوبیه
دکتر آدرس را روی کاغذی نوشت و به دستش داد
محبوبه به ساعت نگاهی انداخت وگفت خیلی دیرشده
دیگه باید برم خواست از ماشین پیاده بشود که دکتر گفت
اگه یه وقت احساس کردی به کمکم نیاز داری میتونی
بیایی بیمارستان

سری تکان داد و سریع پیاده شد آدرس را ته کیفش انداخت و به خانه برگشت همه چیز امن و امان بود نفس راحتی کشیداما تا پایان زمستان دیگر نتوانست به بهانه ایی از خانه بیرون برود.

برومند هم مثل خرس قطبی در غار خودش باقی ماند و هیچ سفر و مهمانی نرفت.

بلاخره زمستان دامن خود را برمی چید و بهار سرسبزی خودش را پهن می کرد درختان دوباره جامه زندگی بر تن می کردند گل ها رقص کنان از زیر خاک بیرون می آمدند و درختان از شکوفه ها پر می شدند باران های بهاری دنیا را مثل تابلوی نقاشی کرده بودبوی خاک نم خورده روح را صفا می داد و دیگر خبری از خش خش برگ های خشک پاییزی نبود.

آبی روشن آسمان روشنی بخش دل های پرمهر بود با آمدن بهار قلب همه طراوت و تازگی دیگری پیدا کرده بود

گویا دوباره متولد می شد خورشید با گرمای روح بخشش
 همه چیز را زندگی می بخشید.

محبوبه وسط حیاط دور خودش می چرخید و از این همه
 زیبایی لذت می برد روی چمن ها دراز کشید و به آسمان
 خیره شد پروانه های رنگین اطراف گل های باغچه
 می چرخیدند دوست داشت مثل آنها بال داشت و پرواز
 می کرد غروب بود و خورشید چون گوی آتشین همه جا را
 قرمز کرده بود دلش می خواست زمان از حرکت می ایستاد
 و اوساعتها به تماشای غروب می پرداخت تنها دلخوشیش
 همین حیاط کوچک و باغچه ی زیبایش بود دوست داشت
 بیرون می رفت و دکتر را می دید.

می دانست هر بلایی سر خودش بیاورد او را بیمارستان نمی
 برند و در همان خانه درمانش می کنند پس این گزینه
 منتفی بود دوباره باید می رفت سراغ گزینه ی التماس به
 آتنا که معمولا جواب می داد بافت نرم و لطیفی به تن
 کرد و شال روشنی روی سرش انداخت و شاد و سرخوش از

این هوای عاشقانه بیرون رفت آرزو می کرد دکتر را
 در همین نزدیکی ها ببیند اما فایده نکرد.
 مجبور شد تاکسی سوار شود و نزدیک بیمارستان پیاده شود
 خدا خدا می کرد قبل از اینکه خیلی دیر بشود او بیرون
 بیاید پشت درختی کمین گرفت و هر کسی را که بیرون
 می آمد رصد می کرد نیم ساعت گذشت و خبری از دکتر
 نشد

ناامید شالش را تا روی بینی اش بالا آورد و جلوی
 دربیمارستان ایستاد بلاخره دل به دریا زد و وارد حیاط
 بیمارستان شد اما چند قدم بیشتر نرفته بود که با دیدن ان
 دو مامور جلوی در ورودی پایش سست شد نمی توانست
 ریسک کند همان راه رفته را برگشت کنار خیابان ایستاد
 تا تاکسی سوار شود و برگردد برای آخرین بار نگاهی به
 دربیمارستان انداخت در کمال ناباوری او را دید که سوار بر
 اتومبیلش خارج می شود دوان دوان خودش را رساند و
 چند ضربه به ششیه زد دکتر با دیدن او پنجره را پایین

داد وگفت پارسال دوست امسال آشنا قرار بود یه سر به
 منزل من بزنی رفتی پشت سرتم نگاه نکردی
 محبوبه خنده اش گرفت و گفت معذرت می خوام اجازه
 نداشتم از خونه خارج بشم الانم نیم ساعته منتظرتونم
 داشتم دیگه برمی گشتم که خدا روشکر اومدید بیرون
 خم شدو در راباز کرد و گفت بشین تا یه جایی می
 رسونمت

باخیال راحت نشست دکتر عینک آفتابی اش را به چشم
 زد وگفت چرا نیومدی داخل بیمارستان؟
 -آخه از اون دوتا مامور دم در می ترسم
 خنده ی دکتر به هوا رفت و محبوبه هم همراهش خندید
 نمی دانست چرا درکنار او اینقدر احساس آرامش می کند
 ودلش می خواهد زمان از کار بیفتد.

- مگه توی پیشونیت نوشته قبلا مواد می فروختی؟ از کجا
 بدونن

محبوبه چیزی نگفت نمی خواست قضیه ی قرص هارا
تعریف کند و نیمچه آبرویش را هم ببرد بوی عطرش را با
تمام وجود استشمام کرد به خوبی عطر برومند نبود اما
این بو به تیپ پزشکی او می آمد محبوبه کمی با دکمه ی
ژاکتش بازی کردوگفت می تونم بپرسم برای کی گل می
خریدید؟

لبخند شیرینی روی لبهای دکتر جاخوش کرد وگفت اگه
بگم به بهونه ی گل خریدن میومدم چی میگی؟
متعجب به نیم رخ او نگاه کرد و گفت واقعا؟

- دوست داشتم به این بهونه بیشتر باهات آشنا بشم و
بتونم کمکت کنم می دونم یه دردی یه غصه ایی تو
زندگیت هست که دست به چنین کاری زدی ولی دلم
نمی خواد موقعی به خودت بیایی که دیر شده باشه

سرش را پایین انداخت و گفت خودمم همین تصمیم رو دارم من فقط چندماه مواد فروختم الانم می خوام یه جورایی مستقل بشم

باشنیدن این حرف دکترپایش را روی ترمز زد طوریکه محبوبه به داشبورد برخورد کرد و حیرت زده به طرفش برگشت دکتر عینکش را برداشت و به چشمانش زل زد و گفت منظورت از این حرف چیه؟

تازه متوجه شد چه گندی زده ذهنش را متمرکز کرد چه بگوید که دکتر صدتا فکر بد درموردش نکند نصفه نیمه گفت نه اون استقلالی که شما فکر کردید منظورم استقلال مالی بود!

دکتر که انگار قانع نشده بود با ناراحتی گفت برای یه دختر تنها و مستقل تواین جامعه اتفاقات خوبی رقم نمی خوره با کوچکترین اشتباه تباه میشه

دوباره غم به سینه اش چنگ انداخت چه می گفت این
 مرد! اگر می دانست که او در یک خانه ی تیمی عضو است
 و هزار گند و کثافت انجام می دهند حتما تفم توی
 صورتش نمی انداخت چه برسد به اینکه سوار اتومبیلش
 کند و دم از خیرخواهی و کمک بزند!
 دستش را روی گلپوش گذاشت تا این بغض بی موقع باز
 نشود صورتش را سمت پنجره چرخاند و گفت حرکت کنید
 دیرشده

دکتر نزدیک گل فروشی ایستاد و وقتی محبوبه خواست
 پیاده شود گفت قراره چند هفته به مسافرت برم
 ناخوداگاه سرجایش نشست و بی مقدمه گفت کجا؟
 باز لبهای دکتر از این کنجکاوی او به خنده باز شد و گفت
 زیاد دور نیست سنگاپور یه همایش پزشکی گذاشته
 باچند نفر از دوستان میریم اونجا

لبانش را جمع کرد و با دلگیری گفت خوش بگذره

- می خواستم اگه زحمت نیست یه سر به مادرم بزنی
البته اگه تونستی مجبورت نمی کنم

به زور لبخندی زد و گفت حتما! با خیال راحت برید
سفرتون بی خطر باشه

دکتر سرش را به حالت تشکر تکان داد و محبوبه پیاده
شد دستی برایش تکان داد و گفت مواظب خودتون باشید
دکتر حرکت کرد محبوبه دور شدنش را تماشا کرد حس
علاقه ایی زیر پوستی داشت در وجودش ریشه می دواند و
کم کم رشد می کرد و قلبش را به تسخیر در می آورد این
اولین بار در عمرش بود که به یک مرد علاقه پیدا می
کرد و دلتنگش می شد. بی حوصله به خانه برگشت
نمی دانست چرا دیگر از آن سرخوشی چندساعت قبلش
خبری نیست روی کاناپه رها شد متوجه شد همه دوباره
در تکاپو هستند رو به پری کرد و گفت چی شده اتفاقی
افتاده ؟

پری خنده بانمکی زد و گفت دوباره رئیس می‌خواه
مهمونی بده مثل اینکه دوستاش از خارج اومدن

-چرا شما اینقدر خوشحالید؟

آتنا لبخند موزیانه ایی زد و گفت کم کم تو هم باید تو خط
بیای بسه هرچی خوردی و خوابیدی

نادیا موهای خوش رنگ و حالتش را به پشت گوشش
فرستاد و چند دست لباس روی دستش را به سیاوش داد
تا به اتوشی ببرد و گفت این چند روزه پوله که اینجا
سرازیر میشه

سامی از کنارش عبور کرد و جلوی آینه ی قدی ایستاد و
با موچین چندتار ابرویش را برداشت در حالیکه از درد
اشک توی چشمهایش جمع شده بود گفت از دست
کریمی راحت شدی ولی معلوم نیست رئیس کی رو برات
در نظر گرفته

محبوبه مات و مبهوت مثل کسی که از خواب بیدار شده
 باشد تازه فهمید این آرامش قبل از طوفان را چقدر
 سرسری گرفته و چه خوش خیال بوده که فکر می کرده
 حالا حالاها وقت دارد تا فکر چاره کند

از این همه وقاحت داشت حالش بهم می خورد گویا شرم
 و حیا واژه ی ناشناخته ی این انسان ها بود دیگر نمی
 توانست در جمع مسمومشان باشد و حرفهای رکیکشان را
 بشنود مثل زودپزی که هر لحظه در حال انفجار است از جا
 برخاست و گفت خوش باشید من که تو این جشن
 مسخره شرکت نمی کنم!

خواست از پله ها بالا برود و خودش را به اتاقش برساند
 که صدای بلند آتنا میخکوبش کرد

- تو غلط اضافی کردی مگه شهر هرته که هرکاری دلت
 خواس بکنی؟

بعد لبهایش را کج کرد و ادای محبوبه را درآورد و گفت
من که شرکت نمی کنم!

دوباره صورتش به حالت عادی درآمد و گفت هیچیت
نگفتیم پررو شدی دور برت داشته برا خودت کسی
هستی؟ از وقتی اومدی اینجا فقط گند زدی به همه چیز
الان فرصت جبرانه اگر بخوای جل و پلاس نداشته تو
جمع کنی از اینجا فلنگو ببندی بری ما نمی داریم هرکی
به هرکی نیس هر خرو شغالی سرشو بندازه پایین بیاد
وبره مام عین بوق نگاهش کنیم قانون اینجا همینه هرکی
اومد تو این کار دیگه اختیارش دست خودش نیست باید
تا تهش بیاد تا ته تهش! شیر فهم شد یا هنوز خرفهمی؟
گوشه ی پلک محبوبه از فرط عصبانیت و خودداری
شروع کرد به پریدن دستش را روی آن قسمت گذاشت و
بی هیچ حرفی به اتاقش رفت اصلا بلد نبود حاضر جواب
باشد!

آنقدر قدم زد و فکر کرد که پاهایش اگر دهان داشتند از شدت درد فریاد می زدند بلاخره روی صندلی نشست و مشغول کردن گوشه های ناخنش شد آتنا راست می گفت این راهی بود که خودش انتخاب کرده بود روز اول گوش زد کرد که اگر قراره وسط کار جابزنی و پشیمان بشی و دربری از همین اول برو خود کرده را تدبیر نیست!

شب اولی که دید نادیا مشغول چه کثافت کاریه باید در می رفت چرا ماند؟ چرا خودش را گول زد و فکر کرد برومند کاری به تن و جسمش ندارد؟ او که غیر مستقیم بهش فهمانده بود چه هدفی دارد او که قرار بود بفرستش پیش یک پیرمرد پیزوری پس چرا باز ماند و آن لحظه ایی را که می توانست از دکتر کمک بخواد و رها شود از این وضع اسف بار را از دست داد؟

با یک بی اعتمادی کاذب فرصتش را سوزاند! حتی اگر دکتر دروغ گفته بود باز برای او چه فرقی می کرد اینجا

باشد یا آنجا! حداقل خیالش راحت بود تلاش خودش را کرده منتها شانس نیاورده است!

آنقدر فکر کرد که سردرد امانش را برید قرص مسکنی خورد و به حمام رفت زیر دوش آب ولرم که ایستاد احساس کرد تک تک سلولهای بدنش آرام گرفتند صدای سامی را از پشت در حمام شنید که میگفت محبوبه حالت چگونه؟ خوبی؟

دررانیمه باز کرد و گفت چی میخوای؟

- هیچی چرا جوش میاری؟ فقط اومدم حالتو بپرسم آخه خیلی وقته تو اتاقی

- الان میام بیرون

حمام دلچسبش را خراب کرد سریع خودش را گربه شور کرد و بیرون آمد سامی این پا و آن پا می کرد برای زدن حرفهایش و محبوبه فهمیده بود آمده تا جلوی شر را بگیرد بلاخره دهان باز کرد و گفت رئیس فرستاده دنبالت

انتظار شنیدن هر حرفی را داشت الا این! لبه تخت نشست
 پاروی پا انداخت و گفت اگه نخوام ببینمش چی؟
 از این جرئت او سامی هم شوکه شد و گفت منظورت چیه؟
 - همینی که شنیدی

سامی کنارش نشست و گفت ببین محبوبه لجبازی نکن به
 ضرر همه مون تموم میشه اگه فکر کردی از اینجا دربری
 رئیس پیدات نمی کنه سخت در اشتباهی این مرد اینقدر
 آدم و نفوذی حتی تو دم و دستگاه پلیس داره که سه
 سوته پیدات می کنه! پس کلا این گزینه رو از سرت بنداز
 بیرون چون بدجور کینه اییه اگه کسی بخواد دورش بزنه
 حقشو کف دستش میذاره فکر کردی نمی تونست لیلی رو
 از زندون دربیاره؟ به خدا قسم مثل آب خوردنه برایش اما
 روی هرکسی ریسک نمی کنه الانم چرا گیر داده به تو
 نمی دونم! این همه دختر میان ومیرن رئیس اصلا پشمنم
 حسابشون نمی کنه چه برسه به آدم! بعدشم فکر کردی
 اومدی کلیسا و قراره بشی راهبه؟ می دونم چون تاحالا

تجربه ی چنین موردی رو نداشتی برات سخته ولی بعدش
عادی میشه

پشت دست محبوبه رو نوازش کرد و گفت دختر خوب
بیرون از اینجا آینده ایی نداری یه دختر تک وتنهارو گرگا
تیکه و پاره می کنن محبوبه دستش را کشید و گفت
برگردم پیش دختر همون پیرزن پیرمرد حقارت بکشم
بهتر ازاینه که به تاراج برم!

سامی سری به حالت افسوس تکان دادوگفت فکرکردی
چرا انداختت بیرون؟ چون دید بزرگ و ترگل ورگل شدی
چند وقته دیگه چشم شوهرش رو می گیری و زیرپاشو
خالی می کنی اگر برفرض مثال تو این کاره نباشی و
نخوای قاپ شوهرش رو بدزدی ازکجا معلوم شوهرش
بهت نظر پیدانمیکرد؟ یه عمر می شدی هووی اجباری و
سرکوفت می خوردی ول کن این همه خوش خیالیو تو
مغزت فرو کن یه دختر تک وتنها بدون هیچ حامی وپول،
آینده ایی نداره الانم تیریپ دختر موءمنارو برندار که بهت

نمیاد یه مهمونی ساده س خشگل مشگل می کنی میایی
می شینی و میری

دم سامی داشت رویش اثر می کرد همانطور که به طرح
های فرش خیره بود گفت اصلا این مهمونیا به چه
مناسبتی برگزار میشه؟

- اونش به من و تو ربطی نداره چه می دونم حتما میان
معاملات و قرار و مداراشون رو راست و ریس می کنن یه
کیف و حالیم می برن و میرن همین! تو به این کارا
چیکارداری پلیس و مفتشی؟

لب برچید وگفت تو جشن شرکت می کنم اما نه برای
ارضای هوس اینو اون برو به برومند بگو که نخواد رو من
قیمت بذاره وبه عنوان یه تیکه جواهر اصل بفروشه!
تا سامی خواست اعتراض کند از جابلندشد و با برس زد
وسط آینه صدای خرد شدنش سامی را هم از جا پراند
خیره خیره او را نگریست .

تکه ی شکسته ایی برداشت و کنار شاهرگش گذاشت
 وباغیض گفت بخدا قسم بخواد منو بفروشه خودمو ازاین
 زندگی نکبتی خلاص میکنم که می دونم هیچ ارزشی نه
 برای خودم داره نه برای شما

سامی بلندشده و آهسته آینه را از دستش گرفت و درحالی
 که سعی می کرد خونسردیش را حفظ کند گفت باشه
 باشه هرچی تو بگی

-الانم حال و حوصله ندارم برومندو ببینم یه چیز سرهم
 کن دست از سرم برداره

- گفتم باشه تو خودتو کنترل کن

سامی دستش را گرفت و روی تخت خواباندش و گفت
 یکم استراحت کن چندوقته تو خونه موندی به مغزت
 فشار اومده

چشمانش رابست قرص مسکنی را که سامی به خوردش داده بود کم کم اثر کرد و خوابید تاروز مهمونی کسی زیاد سربه سرش نگذاشت حتی کامی!

بلاخره روز موعود فرارسید تعداد بادیگاردهایی که برومند برای امنیت دو تا ساختمان در نظر گرفته بود نشان از حضور افراد مهم می داد که حتی آتنا هم دست و پایش را گم کرده بود و اینقدر سربقیه جیغ و فریاد زده بود که صدایش گرفته بود.

آرایشگر از بعد از ظهر مشغول شینیون موها و آرایش صورت هایشان شده بود بادیدن سن کم محبوبه سعی کرد آرایش ملیحی روی صورتش انجام دهد تا مناسب سن و سالش باشد همین سبب وجه تمایزش با بقیه شده بود خواست موهایش را شینیون کند که محبوبه کلاه لبه دار ساتنی که از قبل تهیه کرده بود دستش داد و گفت می خوام اینو روی سرم بذاری موهام پیدا نباشه

آرایشگر با لب و لوجه ایی آویزان کلاه را برانداز کرد و گفت
درسته خیلی خاصت می کنه ولی می خوام مدلی که یه وری
بذارم روی سرت تا از کنار صورتت موها تو حلقه حلقه کنم
دور شونه ت بریزه؟

نه محکمی که محبوبه گفت راه را برای چونه و چرا بست!
بعد از اتمام کارش بیرون رفت.

سامی لباسی را روی دست گرفت و به اتاقش آمد و گفت
اینو رئیس برات فرستاده دوشیزه خانوم! بیا کمکت کنم
بپوشیش

همینکه محبوبه را دید سوتی کشید و گفت براووو لیدی!
طرح خودت بود؟

- پسندیدی؟

- هرچند یکم صورتت توش گم شده ولی خوب متفاوت
کرده!

سامی لباس را از کاور گرانیقیمتش بیرون آورد و گفت
لامصب معلوم نیس از کجا سفارش داده بین مارکشو
چقدر پولشو داده وقتی بهت میگم خرشانسی میگی نه ما
خودمونو کشتیم تو مولوی و شوش اینقدر گشتیم تا یه
مغازه پیدا کردیم آف خورده باشه اینقدر چشم چروخوندم
تا یه لباس پیدا کردم مناسب امشب باشه اونوقت شماقهر
وتر کردی و تازه یه لباس از بهترین برند انگلستان براتون
فرستادن مرگم می خوای برو گیلان!

لبخند کمرنگی گوشه لبهای محبوبه نشست و دستی
روی لباس کشید واقعا زیبا و خوش دوخت بود سامی
کمکش کرد و آن را پوشید جلوی آینه ایستاد و چرخ
زدمثل پرنسس ها شده بود سامی محو زیباییش گفت اول
باخودم گفتم آخه این دختر بااین سن وسالش مثل بیوه
ها مشکی بپوشه ولی الان که این سفیدی پوستتو میبینم
می گم هیچ کار این برومند جلب بی حکمت نیس!

محبوبه نیشکونی از بازویش گرفت و گفت خوبه خوبه
 نمی خواد اینقدر از سلیقه ش تعریف کنی همچینم آش
 دهن سوزی نیس!

همینطور که داشت دستش را می مالاند گفت شل بشی
 آره واقعا سلیقه ش کج و کوله س که برای توی سرتق این
 کارارو کرده وگرنه همون کریمی پیرخرف از سرتم زیاد
 بود!

خواست به طرفش پنجول بکشد که سامی جاخالی داد و
 گفت چخه یادت نره قلادتو ببندی

محبوبه دامن لباس را بالا گرفت و دوباره چرخید خودش
 هم باور نمی کرد اینی که می بیند خودش است! یقه
 دلبری لباس بیش از حد باز بود و همین عذابش می داد
 روبه سامی گفت نمیشه یه کاری کنی یقه ش بسته تر
 بشه؟

- چرت نگو همه قشنگیش به یقه ی بازشه

- آخه نگاه کن حتی خط سینه مم پیداس!

- میگی چیکار کنم؟

- یا درستش کن یا برو یه لباس دیگه بیار

سامی چندبار به پیشانی اش زدوگفت وای محبوبه دوباره

شروع کردی؟ الان توی این وقت کم من لباس از کجام

بیارم؟

- به رئیس جونت بگو

- آخه الاغ الان تو گیر ویر من چطور بهش بگم محبوبه

خانم اینو نمی پوشه بی زحمت یه چیز دیگه سفارش

بدید!

خواست باحرص لباس را از تنش در بیاورد که سامی هول

شدو گفت باشه باشه هرچی تو بگی یه بادی دارم میارم

زیرش بپوش همه ی لختیاشو می گیره

به اتاقش رفت و بادی را آورد و زیرلباس تنش کرد و گفت
بمیری محبوبه تو تا منو دق ندی دست از سرم برنمی
داری حالا خوب شد شدی مثل راهبه ها!

صدای موزیک ملایمی از ساختمان روبه به گوش می
رسید نیم ساعتی بود که مراسم شروع شده بود آتنا و نادیا
و پری رفته بودند.

کفشهای پاشنه بلندش را به پا کرد و داشت از پله ها
پایین می آمد که کامی از در وارد شد با دیدن او چند
لحظه مات ایستاد انگار داشت در مغزش پردازش می کرد
که این دختر کیست با شناختنش آب دهانش را قورت داد
و گفت شنیده بودم یه روزی جوجه اردک زشت یه قوی
سفید و قشنگ شد ولی باورم نمی شد می گفتم چرت و
پرتی اما الان ایمان آوردم به قصه ی بچگیام
محبوبه چشم و ابرویی برایش آمد و گفت الان به من گفتی
جوجه اردک زشت؟

کامی دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد و گفت نه بخدا
منظورم دیو ودلبر بود شما دلبر منم دیو خوبه راضی
شدی جوجه اردک زشت!

خنده ی سامی به هوا رفت و گفت کامی بس کن می
خندم دهنم گشاد میشه رژم ترک ترک میشه
- شما هرکاریم کنی قورباغه ی دهن گشادی

این را گفت و فرار را بر قرار ترجیح داد محبوبه دست
سامی را گرفت و گفت خیلی می ترسم
-وای چرا دستات اینقدر یخ کرده

- من تا حالا حتی یه بارم تو جشن و مهمونی نبودم چه
برسه به چنین مراسم خفنی!

سامی دستش را در دست فشرد و گفت به هیچی فکر نکن
بیشتر استرس می گیری

باهم از ساختمان خودشان خارج شدند وارد سالن روبه رو
شدند محبوبه بیشتر دست سامی را فشرد و حتی نگاهش

را از نوک کفشش بالاتر نیاورد که اطرافش را بنگرد سامی
از لابلای میزها عبور کرد و خواست بنشیند که مرد جوانی
به سمتشان آمد و گفت افتخار می دید؟

سامی لبش را فشرد و گفت البته!

مرد دستش را جلو آورد و سامی باناز دست در دست او
گذاشت و مرد نگاه خریدارانه ایی به محبوبه انداخت و گفت
افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

محبوبه به سختی گفت محبوبه هستم

خواست دست او را هم بگیرد که محبوبه دستش را
کنار کشید و گفت خودم میام

سامی هول شد و گفت راستش دوستم تازه وارده

مرد لبخند مصنوعی زد و گفت متوجه شدم

محبوبه جرات کرد و نگاهش را بالا آورد باور نمی کرد این
همان سالن است از دم در ورودی گلهای سفید آبخاری
تا روی زمین آویزان بودند حجم این همه گل در نقطه به

نقطه ی سالن او را به وجد آورد انگار دریک باغ گل قدم گذاشته بودروی تمام میزها و دورتادور جایگاه رقص همه با گل تزیین شده بود یک حساب سرانگشتی کرد مطمئن بود می توانست با پول این گلها یک خانه ی خوب رهن کند!

گوشه سالن میز بزرگی با جامهای کریستال پرشده بودنگاهش به آتنا افتاد سیگاری نوک انگشتش بودو خم شده بود و درگوش مردی چیزی می گفت و اوهم آهسته می خندید.

نادیا طبق معمول تیریپ مغرور خودش را حفظ کرده بود مشغول قماربازی بود اما پری با ناز و عشوه جمعی را شیفته ی خودش کرده بود و می نوشیدند. محبوبه همراه سامی به طرف میز مردجوان رفتند زیرلب گفت نمی شه برگردیم؟

سامی ناخنش را در دست او فرو برد و گفت هیس چرت
نگو

- من این صحنه هارو فقط تو فیلما دیدم

- پس خوش به حالت

هنوز به میز مورد نظر نرسیده بودند که نگاهش به برومند
افتاد در آن کت و شلوار واقعا زیبا شده بود دستش دور
بازوی عریان دختری با موهای بلوند حلقه شده بود که
پیدا بود آنقدر نوشیده که روی پای خودش بند نبود و
سرش روی سینه ی برومند خم می شد و باعشوه و ناز
بیشتر خودش را در آغوشش می انداخت برومند او را به
سمت سرویس بهداشتی برد.

خواست بی تفاوت به آن دو بنشیند اما باز آن حس
کنجکاوی به سراغش آمد دلش می خواست باپاشنه ی پا
لهش کند تا همانجا سرکوب شود اما حریفش نشد که نشد
با یک عذرخواهی کوتاه به سمت سرویس بهداشتی روانه

شد نزدیک که شد روی نوک پایش راه رفت تا صدای پایش شنیده نشود کسی در سرویس نبود اما صدایی از پشت پله ها می آمد آهسته به آن سمت سرک کشید که ناگهان با هین بلندی که کشید برومند خودش را از دختر جدا کرد.

با دیدن محبوبه نه تنها هول نشد بلکه با خونسردی نگاه معناداری به او کرد و گفت سعی کن یاد بگیری لازمت همیشه

جلوی دهانش را گرفت و بلافاصله به سرویس بهداشتی رفت خم شد و چندبار عق زد اما چیزی بالا نیامد
حالش داشت از آن جمع بهم می خورد دستش را به لبه ی چهارچوب در تکیه داد و کمرش را صاف کرد تا نفس بگیرد در این هنگام برومند را دید که در درگاه در ظاهر شد طبق معمول سیگاری لای انگشتش بود و سرتاپای او را با ولع می نگریست.

یاد آن لحظه ی چندش آور افتاد و خواست بی تفاوت از کنارش رد شود که بازویش اسیر دستان او شد برگشت و چشم در چشم هم شدند نفسش را در سینه حبس کرد تا آن عطر خوشبو مشامش را نوازش ندهد برومند لبانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت آگه می خوی روت قیمت نذارم و همین امشب ردت نکنم مثل بچه ی آدم باهام راه میایی

چشمان محبوبه میخ نگاه او بود چه کیفی داشت اگر آب دهانش را روی صورتش می انداخت یا با چندتا خنج پوست صافش را خط خطی می کرد یا با ناخن آن چشمهای شفافش را از کاسه بیرون می آورد!

اما حیف می دانست همه را باید در ذهن خودش نگه دارد و مثل بره ی رام دنبال او برود چشمانش را با درد بست و چیزی نگفت برومند اخمی کرد و گفت این چیه زیر لباس پوشیدی؟

- همه چیز که نباید طبق مرام شما پیش بره!

- عددی نیستی که بخوای روی حرف من حرف بزنی!

- ناراحتی؟ می تونم برم

می دانست او نمی تواند وسط مهمانی کاری کند برای

همین بیشتر جری شده بود برومند با حرص گوشه ی

لبش را زیر دندان گرفت و گفت فکر کردی این مهمونی

تا بد طول می کشه؟

با این حرف ترس در چشمانش نمایان شدو سکوت را

ترجیح داد!

برومند دستش را دور بازوی او حلقه کرد و به طرف سالن

راه افتادند خوشحال بود با آن بادی که پوشیده بازویش

برهنه نیست نفس حبس شده اش را بیرون داد و بالاجبار

عطر دلپذیر او تمام ریه هایش را پر کرد.

همراهش به قسمتی از سالن رفتند که مخصوص

مهمانهای ویژه بود دود سیگار اطراف هر کسی را مثل مه

فراگرفته بود از اینکه مثل یک ویتترین تن و بدنش به

نمایش این نگاههای دریده درآمده بود از خودش متنفر شد
دلش میخواست خودش را پشت برومند پنهان کند تا کمتر
به تاراج این چشمان حریص برود که مثل زخم تازیانه
بدنش را به درد می آورد.

برومند بازوی او را از خودش جدا کرد و به جایش دستش
را دردستان او قلاب نمود و همراه هم پشت میز نشستند
کف دستش مثل آبشار عرق می کرد و برومند از این حال
او کیفور شده بود معرفی کوتاهی کرد و مشغول صحبت
شدند به زور دستش را از دستان او بیرون
کشید و گوشه‌هایش را تیز کرد ببیند چه می گویند اما آنها
زرنگ تر از این حرف‌ها بودند که در مقابل یک غریبه که
نمی شناختند فارسی صحبت کند انگلیسی حرف می
زدند.

احساس خجالت در آن جمع نا آشنا رویش سایه انداخته
بود و نگاهش را از روی گلهای برجسته ی قالی ابریشم
زیرپایشان بالاتر نمی آورد.

بلاخره مردی که در نزدیک ترین صندلی سمت او نشسته بود گفت شمارو تا حالا تو هیچ محفلی ندیده بودم
محبوبه بلاخره سرش را بالا آورد بی نهایت شبیه دکتر بود چشم و ابروی مشکی و تقریبا همان میمیک صورت یاددکتر افتاد چقدر سعی کرد تابه او کمک کند ولی احمق بود که فرق گرگ و میش را تشخیص نداده بود!
لبخند کمرنگی زد و گفت کم سعادتت از جانب من بوده مرد این بار آهسته تر از قبل گفت برومند کمتر کسی رو کنار خودش می شونه! البته من همیشه سلیقه ی بی نظیرش رو تحسین می کنم الانم واقعا لایک داره
محبوبه در دل به حال خودش گریست اما به زور نقاب لبخند مصنوعی روی لبانش گذاشت و گفت شما نظر لطف دارید!

مرد کمی به سمت محبوبه خم شد و گفت من بختیاری هستم کارم واردات وسایل پزشکیه

باشنیدن این حرف تعجب کردوگفت واقعا؟ چه تفاهمی...
یعنی چه جالب!

بختیاری که دید اوهم برای صحبت مشتاق است گفت
تفاهم؟ باکی؟

-باخوادم ... راستش خیلی رشته ی پزشکی رو دوست
دارم

بختیاری نگاه پرمهرش را نثار او کردوگفت پس من قول
میدم تجهیزات مطبتون رو تامین کنم

محبوبه از این پیشنهاد سخاوت مندانه پر از عطوفت
شدوگفت منم لطفتون رو جبران می کنم هیچ وقت
ازتون ویزیت نمی گیرم

قهقهه ی بختیاری به هوا رفت وگفت چه دست ودلباز!
برومند متعجب سرش را به سمتشان چرخاند اول نگاهی
به او بعد به محبوبه انداخت بختیاری سریع خودش را
جمع و جور کردو کمی از محبوبه فاصله گرفت

اما محبوبه مانده بود کجای حرفش خنده داشت!
برومندسرش را کمی خم کرد و آهسته در گوشش پیچ زد
زود راه افتادی!
متوجه موقعیت خودش شد و نگاه برنده اش را به چشمان
او دوخت و گفت مگه همینو نمی خوای؟
برومند انگشت روی لبش کشید و سری تکان داد و گفت
اوکی خیلی عالیه!
بعد لیوانی پر کرد و به دستش داد و گفت پس به سلامتی
این سربه راه شدنت می نوشیم
لرزش خفیفی درونش را زیرو رو کرد عجب غلطی کرده
بود که جلوی یک مبالغه زبانش را نگرفته بود صدبار به
خودش فحش و نفرین فرستاد و گفت خودم کردم که
لعنت بر خودم باد

برومند گیلاس همه را پر کرد و گفت برای سلامتی
 کریمی دوست عزیزمون که متاسفانه امسال تو جشنمون
 نیستند می نوشیم

این کنایه را زده بود تا پیچ و مهره ی محبوبه را سفت کند
 محبوبه به گیلاس درون دستش خیره شده بود وزیر
 سنگینی نگاه برومند داشت جان می داد، قطرات درشت
 عرق روی پیشانیش نشست.

دست برومند روی دستش نشست و کمک کرد جام را تا
 لبش بالا بیاورد لب زیرینش را به دندان گرفت آرزو کرد
 ای کاش ابابیل برسرشان نازل می شد یا زمین ترک برمی
 داشت و می بلعیدشان یا صاعقه خشکشان می کرد
 نوشیدن مسکرات جزو ممنوعاتی بودند که تا آخر عمرش
 نمی خواست تجربه ش کند اما الان در این موقعیت چه
 کاری را باید ترجیح می داد؟ فروخته شدن آبرو و
 حیثیتش یا خوردن یک جرعه از آن کوفتی؟

جام را به لبانش نزدیک برد هرکاری کرد نتوانست قطره
ایی از آن را بنوشد زیر لب گفت نمیخورم!
برومند لبخند مستانه ایی زد وگفت اولش سخته ولی کم
کم عادت میکنی
با دستی لرزان جام را روی میز گذاشت وگفت نمی تونم
درحالی که سعی می کرد صدایش بالا نرود در گوشش
گفت می خوری یا خودم فکتو باز کنم به زور توش بریزم؟
هرچقدر با خودش کلنجار رفت نتوانست خودش را راضی
کند که پا روی خط قرمزهایش بگذارد می دانست هر
مستی عواقب دارد که حتما هدف برومندم همین بوده تا
او را از خود بیخود کند و تن به خواسته هایش بدهد به
خودش جرئت دادو ازجا برخواست وگفت من دیگه یه
دقیقه م اینجا نمی مونم

برومند گوشه ی دامنش را کشید و دوباره سرجایش
 نشان دوگفت پاتو از این سالن بیرون بذاری همین امشب
 معامله ت می کنم به یکی از همین خرپولا!

- من این کوفتی رو نمی خورم!

- میخوری!

برومند جام را برداشت و دوباره به دستش داد و نگاه
 منتظرش را به لبهای او دوخت لجبازی محبوبه هم گل
 کردو محتویات آن را روی دامن لباسش خالی کرد!
 از این حرکتش جاخورد در مخیله ش نمی گنجید این
 دختر کم سن و سال باب مخالفت با او را باز کند!
 محبوبه با انزجار از جابلندش دوگفت اگه اجازه بدید برم
 سرویس بهداشتی!

بلافاصله سالن را ترک کردو به دستشویی رفت دستش را
 روی سینه اش گذاشت و چندتا فحش نثار خودش و
 برومند کرد کاش بلد بود بهانه ای جور کندو از این جشن

مسخره رها شود تنها راه نفسش همین مکان بود باید تا
می توانست معطل می کرد اما ناگهان صدای نادری را
شنید

- محبوبه خانم حالتون خوبه؟ به کمک نیاز دارید؟

آخ که منتظر چنین فرصتی بود تا دق و دلش را سر
کسی خالی کند و چه کسی بهتر از نادری بخت برگشته!
از سرویس بیرون آمد و گفت هان چیه چی از جونم می
خوای؟

- جسارت نباشه انگار حالتون به هم خورد

-به تو ربطی داره؟

- نه ولی آقای رئیس نگرانتون شدند

- ارواح خاک عمه ش

چشمای نادری مثل جغد باز شد گفت بله؟

- بله و بلا

درحالی که از کنارش عبور می کرد از عمد پاشنه ی
 کفشش را روی پای او گذاشت و رد شد نادری به خودش
 پیچید خواست چیزی بگوید که محبوبه به طرفش
 برگشت و گفت جیکت دربیاد آبروتو میبرم میگم می
 خواستی غلط زیادی کنی

نادری دستش را مشت کرد و لام تا کام حرفی نزد
 محبوبه از لابه لای جمعیت که هر لحظه بیشتر می شدند
 عبور کرد و کنار برومند نشست خودش هم از این خوی
 وحشی گریش در حیرت ماند گویا اخلاق آتنا رویش اثر
 گذاشته بود کم کم از آن دختر خنگ و ساده فاصله گرفته
 بود.

میز قمار پهن بود و پیرمردی که کم از کریمی نداشت یکه
 تاز میدان شده بود نمی دانست چرا برومند اینقدر کلافه
 س یک برد و باخت اینقدر نگرانی نداشت!

حوصله اش سررفته بود که بالاخره بازی تمام شد و پیرمرد با خنده ایی روباه صفتانه به پشتی مبل تکیه داد و گفت برومند تو که مال باخت نبودی چی شد یه دفعه؟

جگر محبوبه خنک شد و چشمانش را باریک کرد و سرتا پای برومند را از نظر گذراند با پوزخندی آرام زیرگوشش گفت آخی خیلی ضرر کردی؟ چه جور نتونستی از پس یه پیرمرد پیزوری بریایی؟ این که دماغشو بگیری جونش درمیاد

برومند دندانهایش را به هم فشرد و گفت دهن تو ببند پیرمرد که غلامی نام داشت پیشش را روشن کرد و نگاه حریصانه اش را روی اندام محبوبه چرخاند و گفت البته می تونیم توی شرط یکم تغییر بدیم کل موادی رو که قراره بهم بدی با لیدی کنارت طاق می زنم!

باشنیدن این کلام هم محبوبه هم برومند خشکشان زد!

کوههای یخ قطب جنوب در دلش قندیل بستند! درآنی
 شیرینی باخت برومند برایش تبدیل شد به زهرهلال!
 یعنی اینقدر ارزش داشت که برومند بخواهد به خاطر او
 دست از سودش بردارد؟ در مخیله اش هم نمی گنجید
 حتی به اندازه ی یک سر سوزن بخواهد مخالفت کند!
 بادستان یخ زده اش دامن لباسش را چنگ زد برومند زبان
 دور لبش چرخاند وگفت خیلی خوش اشتهایی یه وقت تو
 گلوت نپره می ترسم خفه بشی!
 صدای شلیک خنده ی بقیه ی دوستان به هوا رفت گویا
 هیچکدام دوست نداشتند مزه ی محبوبه برای بار اول زیر
 دهن این پیرمرد خوک صفت برود
 غلامی که خیلی کف شده بود برای حفظ آبرویش گفت
 شنا بلام تو نگران من نباش

بختیاری با طعنه گفت سن و سال این لیدی برای جوون
ترین مرد این مهمونی هم بیش از حد کمه چه برسه به تو
که به اندازه ی تمام ما عمر داری!

برومند پاروی پا انداخت و دستش را پشت گردن محبوبه
برد و چند حلقه از موهای او را از زیر کلاه بیرون
کشید و دور انگشتش چرخاند و گفت یکم کوتاه بیا تا
معامله جوش بخوره

پوست بدن محبوبه از این نزدیکی دون دون شد و پره های
بینی اش از ناراحتی تکان می خوردند داشتند سر او
معامله می کردند! مثل یک کالای فاقد احساس و شعور
سر داشتن یا نداشتنش کل کل میکردند!

این حرکات نوازشگرانه ی دست برومند غلامی را بیشتر به
هوس انداخت اما دوزاریش افتاده بود که کلا قرار نیست
این دختر را معامله کند.

خواست شانسش را امتحان کند و گفت یک چهارم مواد
مال خودت درمقابل اون دختره که اسمش پری بود!
هنوز نفس راحتش را نکشیده بود که گفت کنارش یه دور
رقص با این لیدی!

برومند این پیشنهاد را روی هوا قاپید و گفت راستش این
لیدی یکم بدقلقه نه تا حالا باکسی رقصیده نه پا داده!
دست اوله اما جهنم و ضرر اولیناش مال تو سگ خور!
به همین راحتی معامله جوش خورد! محبوبه هنوزمثل
مجسمه توان تکان خوردن نداشت حقارت‌هایی که در طول
عمرش کشیده بود درمقابل حقارت امشبش پیشیزی
محسوب نمی شد!

برومند بشکنی زد و نادری برق های سالن را کم کرد و
رقص نور فقط جایگاه دنس را روشن کرد ریتم موزیک
عوض شد غلامی با حفظ ظاهر از جابلندشد برومند کنار
گوش محبوبه پچ زد دیدی چطور ازت محافظت کردم

جاش بود با اون لیچاری که بارم کردی می داشتتم کف
 دست این پیرسگ تا صبح یه جای سالم تو بدنت نذاره
 ولی حیف قول دادم و زیر قولمم نمی زنم الانم پاشو مثل
 بچه ی صدتا آدم باهاش یه دور برقص که براش برنامه ها
 دارم

محبوبه صورتش را به سمت او چرخاند با صدایی لرزان
 گفت الان باید ازت تشکر کنم؟
 برومند شانه ایی بالا انداخت و گفت زبان سرخ سر سبز
 می دهد بر باد!

-بگم غلط کردم کنسلش می کنی؟

- دیگه دیرشده نمی بینی عین اجل معلق بالا سرمون
 وایساده پاشو پاشو خیلیم طولش نده من هواتو دارم دست
 از پاخطا نکنه

- رقص بلد نیستم

برومند فکر کرد او دارد از رقصیدن بایک پیرمرد سرباز
می زند باور نمی کرد این دختر حتی یک بارهم نرقصیده
زیرلب گفت مگه میشه؟ همه ی دخترا رقصیدن بلدن

- به کی قسم بخورم باورت بشه بلد نیستم برقصم!

من...من ...مال این کارا نیستم!

- تو بیجا می کنی!

دلش میخواست آب دهانش را روی صورت این آدم بی

شرف و بی غیرت می پاشید!

رقص؟ آن هم با یک پیرمرد حال به هم زن؟ در مقابل

دیدگان این همه مرد؟ حتی فکرش هم برایش مضمئز

کننده بود چه برسد به انجامش!

دستانش را مشت کرد و محکم گفت یا همین الان معامله

رو کنسل می کنی یا جشن و بندو بساطتو به هم می ریزم

حتی اگه بخوای گردنمو بشکنی!

شده بود مثل یک ماده ببر وحشی که قابلیت حمله و تیکه
پاره کردن هر موجودی را دارد!

چنگ زد و رومیزی را به سمت خودش کشاند تمام گلها و
جامهای روی میز تکان خوردند

برومند وقتی این حالتش را دید قبل از اینکه دست غلامی
بازوی او را بگیرد گفت معامله کنسله! یک چهارم مواد مال
خودت!

چشمان پیرمرد از خشم تنگ شد و گفت اهل دبه زدن
نبودی؟

- گفتم که یکم بدقلقه هنوز رام نشده!

غلامی سرخورده سرجایش برگشت برومند با چشمانی که
از غضب دو دو میزد زیر گوشش گفت همین الان از جلوی
چشام گم میشی میری طبقه ی بالا همون اتاقی که قبلا
بودی تا به حسابت برسم!

مثل پرنده ایی که از قفس رها شده باشد بال درآورد و
خودش را از آن محیط متعفن بیرون انداخت!
روی تخت رها شد هیچ اشک و هق هقی نمیتوانست
عقده ی درونش را خالی کند پس از چند ساعت ضجه
زدن موهایش را با عصبانیت از حصار کش و گیره رها کرد و
به حمام رفت

یک ساعت زیر دوش ایستاد گویا می خواست رد نگاههای
این و آن را پاک کند کف حمام نشست و زار زد.
به زور خودش را از حمام بیرون کشید و باهمان حوله ی
تن پوش که نمی دانست مال کیست روی تخت دراز
کشید.

موهای نم دارش را روی بالش رها کرد و به ساعت برنز کنار
میز تختش نگاهی انداخت نیمه شب را نشان می
داد صدای بلند موزیک تا اتاق او هم می آمد گوشه هایش را
گرفت و چشمهایش را محکم بست تا کمی آرامش بگیرد.

هنوز چشمهایش گرم خواب نشده بود که بالاو پایین
شدن تخت را حس کرد

اولین واکنشش جیغ کشیدن بود که بلافاصله دهانش
گرفته شد چشمهای از حدقه درآمدند اش می خواست
بیرون بپرد چهره ی منفور غلامی در قاپ نگاهش نقش
بست بلافاصله ناخنهایش را در گردنش فرو برد

صورت غلامی جمع شد اما بایک حرکت دودست او را
محکم زیر زانوهایش قرار دادو گفت بیخود تقلا نکن که
حریف یه مرد نمی شی !

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد و سعی کرد با
دندانهایش گوشت کف دست او را گاز بگیرد اما فشار
دستش به قدری محکم بود که احساس کرد فکش دارد
خرد می شود دراین کشمکش نفس کم آورده بود و نمی
توانست درست نفس گیری کند پاهایش را تکان داد و با
زانو به کمر او کوبید تا کمی دستش را شل کند غلامی که
کاملا مست و لایعقل بود گفت داد هم بزنی بااین آهنگ

بلند کسی صداتو نمی شنوه همه مشغول عیش و نوشن
پس نه خودتو خسته کن نه منو

محبوبه پلکش را بست غلامی آهسته دستش را برداشت
و توانست چندبار نفس عمیق بکشد پیرمرد لبخند چندش
آوری زد و گفت من کسی نبودم که برومند بخواد دست رد
به سینه م بزنه تاوان این حقارتو تو باید پس بدی که باعث
و بانیشی

نمی دانست از در التماس وارد شود یا تهدید! آن لحظه به
ذهنش رسید یکم دلش را به دست بیاورد و با لکنتی که
تحت اختیار خودش نبود گفت برومند... یه آدم
...خودخواهو... مغروره... منم... ازش متنفرم... و دنبال... یه
فرصتم... که بهش... ضربه بزنم

غلامی صورتش را به صورت او نزدیک کرد و گفت آفرین
دختر خوب پس امشب باهام راه بیا تا باهم زمینش بزنیم

محبوبه سرش را کمی تکان داد و گفت موافقم... برای من
چه... فرقی... می کنه... چه تو... چه برومند!

- پس فکر فرار و جیغ و فریاد و از سرت بیرون کن مثل یه
تازه عروس رفتار کن

محبوبه دوباره سرش را تکان داد اما زیر لب گفت خدایا تو
فقط از این مخمصه نجاتم بده قول میدم تمام نماز
قضاهامو بخونم قول میدم قول!

بوی گند دهان پیرمرد داشت نفسش را بند می
آورد پایش را از روی دستان او برداشت خون به مچ دستش
برگشت

غلامی خودش را پایین تر کشید و سرش را در موهای او
فرو برد.

چنان می لرزید که حتی صدای برخورد دندانهایش را می
شنید قلبش داشت در دهانش می کوبید و احساس می

کرد فشارش زیر صفر رسیده و الان است که روح از تنش
دربیاید!

گوشه ی چشمش به ساعت برنز افتاد یعنی می توانست
فرصتی پیدا کند و از در بیرون برود؟ دستش را آهسته به
آن سمت حرکت داد ترس بند بند وجودش را تسخیر
کرده بود ساعت را برداشت و قبل از اینکه غلامی سرش را
از سینه ی او بلند کند محکم چند بار پشت سرهم به
پشت سرش کوبید

پیرمرد با چشمانی به خون نشسته ازش فاصله گرفت مایع
قرمز رنگی از پشت سر او جاری شد و روی سر و صورت
محبوبه ریخت

شروع کرد به فریاد زدن و خواست از زیر تن او خودش را
بیرون بکشد که در باز شد و برومند در چهارچوبش
ظاهر شد باور نمی کرد دیدن او اینقدر خوشحالش کند
مثل فرشته ی نجاتی که لحظه ی آخر دستت را بگیرد و

از جهنم بیرون بکشد برومند عربده کشان گفت تو اینجا
 داشتی چه غلطی می کردی مرتیکه ی پوفیوز؟ هاان؟
 به سمت غلامی آمد یقه ی لباسش را گرفت و مشتی
 حواله ی صورت غرق به خونش کرد محبوبه نیم خیز شد
 و با همان لکنت گفت ولش... کن ... می میره...
 برومند مشت دیگری حواله اش کرد و گفت به چه حقی
 اومدی تو این اتاق؟ به چه حقی به خودت اجازه دادی به
 حریم من پا بذاری؟
 ناگهان سر غلامی کج و چشمانش بسته شد محبوبه جلوی
 دهانش را گرفت و گفت وای... خدایا... مرد؟ برومند... چه
 خاکی... به سرمون... کنیم
 برومند هاج و واج او را رها کرد خون سرامیک های کف
 اتاق را پر کرد محبوبه کف زمین نشست و گفت چرا
 وایسادی... بیا... یه... کاری کن

چنگی لابلاى موهايش زد و روى دو زانو نشست و
دوانگشت روى گردن او گذاشت و با صدایى مرتعش گفت
فکر کنم تموم کرده!

باشنیدن این حرف انگار از بالای قله ی اورست پایین
افتاده باشد چشمانش سیاهی رفت و دیگر چیزی
نفهمید***

وقتی بهوش آمد دید دوباره روى همان تخت خوابیده
وسایل پزشکی بار قبل هم بهش وصل است با یادآوری
آنچه گذشته بود قلبش تیر کشید و تمام بدنش سوزن
سوزن شد زبان دور دهانش کشید از خشکی لبهایش
زبانش درد گرفت.

خواست از جابلند شود اما انگار هیچ انرژی در بدن نداشت
نگاهش به پیراهن و شلوار مردانه ایی افتاد که در بدنش
بود دیگر برایش اهمیت نداشت که برومند کل بدنش را
دیده و این لباس را تنش کرده است غمی به وسعت
کوهها و دریاها روى سینه اش سنگینی می کرد مرگ

برایش عروسی بود چشمانش را بست نمی خواست به
چیزی فکر کند دلش می خواست ضربه ای به سرش
میخورد و فراموشی می گرفت تا راحت شود از این همه
استرس و اضطراب

می دانست این آرامش قبل از طوفان است و باید خودش
را برای جنگ اعصاب و تنش ها آماده کند به خاطر آرام
بخشی که در سرمش تزریق شده بود پلکهایش سنگین
شد و به خواب رفت عصر بود که دوباره بیدار شد گذر زمان
را از یاد برده بود دیگر سرم به دستش وصل نبود از جا بلند شد
و بیرون رفت نگاهش به ته سالن همانجا که اتاق خواب
برومند بود گره خورد دست به دیوار خودش را به آنجا
رساند و بدون اینکه در بزند وارد شد

برومند داشت پیراهنش را در می آورد که با دیدن او یک
تای ابرویش بالا رفت و گفت قبلنا یه احترامی داشتم در
می زدی !

محبوبه که حال و حوصله نداشت گفت از غلامی...چه خبر؟

چشم بست و پوفی کشید کلافگی از وجناتش می بارید
محبوبه چند قدم نزدیک تر رفت و با بغضی که داشت
حنجره ش را جر می داد گفت واقعا...مرده؟
کاش مثل همیشه توپ و تشر می زد تحقیرش می کرد اما
فقط یک کلام می گفت نه
شنیدن این کلمه برایش آرزو بود سکوت او داشت دیوانه
اش می کرد.

ثانیه ایی چشم از لبهای به هم دوخته ی او برنداشت
فاصله اش را با او به صفر رساند لبه ی پیراهنش را در
دست فشرد وگفت چرا...جواب ...نمی دی؟
نگاه برومند وصل چشمان نگرانش شد وگفت چی می
خوای بشنوی؟ ازسحر تا حالا یه لحظه م نخوابیدم نمی

دونستم این گندو چطور جمع کنم باید قبل از اینکه کسی
بو بیره یه کاری کنم

نمی دانست چراپاهایش اینقدر ناتوان شده اند دیگر تاب
نگه داشتن وزنش را نداشتند روی زمین سر خورد برومند
با دیدن حال او گفت فکر کنم قبل ازاینکه اون پیرخرف رو
چال کنم باید تورو هم خاک کنم

بغضش واشد و آرام گریست چقدر ناشکری کرده بود و
خودش را بدبخت و بیچاره می دانست ولی تازه الان
فهمید بدبختی و بیچارگی یعنی چی! دلش پشت و پناه
میخواست کسی که مثل کوه محکم باشد و بتواند از این
مخمصه نجاتش دهد حس بی پناهی دراین گرداب بیشتر
از هر چیزی آزارش می داد دلش اندازه ی یک کف دست
آرامش می خواست

- باید برم ... من ... دیگه اینجا نمی مونم

برومند بازوهایش را گرفت و تکان محکمی داد و گفت کجا
می خوای بری؟

مثل گیج و منگ ها نمی فهمید چه می گوید

- باید برم خودمو یه جا گم و گور کنم من طاقت زندان و
اعدام ندارم نمی خوام بمیرم می فهمی؟ نمی خوام به
خاطر یه پیرمردالدنگ جونمو از دست بدم من فقط از
خودم دفاع کردم نمی خواستم بکشمش
برومند بلندفریاد زد تو هیچ جا نمیری!

انگار صدایش به گوش محبوبه نمی رسید فقط داشت
زیرلب حرف خودش را تکرار می کرد و بازوانش را با تقلا
از چنگ او جدا کرد و تلو تلو زنان به طرف در رفت و گفت
باید برم اگه پلیس پیدام کنه بدبخت میشم میرم یه شهر
دور یه جایی که...

ناگهان داغی سیلی را روی گونه اش حس کرد و همانجا
خشکش زد دستش ناخودآگاه روی صورتش نشست و

نگاهش میخ چهره ی برافروخته ی برومند شد فریاد
بلندتر از قبل برومند رعشه اش را بیشتر کرد
- تو هیچ غلطی نمیکنی! بدون اجازه ی من آبم نمی
خوری اگه بفهمم پاتو از این خونه بیرون گذاشتی جفت
قلم پاتو می شکنم که تا آخر عمرت ویلچرنشین بشی
روی زمین نشست و شروع کرد به ضجه زدن موهایش را
مشت مشت کند آنقدر به سرو صورتش زد که بی حال شد
برومند سیگاری آتش زد و گذاشت او خودش را حسابی
تخلیه کند بعدلیوان آبی برداشت و کنار پایش زانو زد و
کمی آب لای لبهای نیم بازش ریخت و گفت با خودزنی
وگریه و فرار گره ی کارت باز همیشه یکم آروم بگیر تا
ببینم چیکار می تونم برات بکنم
همین جمله کمی نور امید را درونش زنده کرد و
چشمانش را گشود و گفت چیکار می تونی بکنی؟ زنده ش
کنی؟

- دم مسیح ندارم اما می تونم مرگشو طوری جلوه بدم
که یعنی خودش مرده!

چشمان محبوبه بازترشد هزارتا تحلیل از این جمله به
ذهنش خطور کرد می دانست برومندی که این دم و
دستگاه را راه انداخته و سالهاست از چنگ پلیس گریخته
بلوف نمی زند وقتی می گوید می تواند این کاررا انجام
دهد یعنی بدون هیچ نقصی می تواند اما درقبال این
کمک بزرگ از محبوبه چه می خواست؟ بشود یک
خلافکار کثیف مثل خودش؟

الان نمی خواست به این جور مسائل فکر کند به وقتش
برای آن هم تدبیری می اندیشید فعلا باید خودش رازاین
مخمصه نجات می داد دستش را ستون بدنش قرار داد و
کمی خودش را جلو آورد وگفت چی تو ذهنته؟
برومند خاکستر سیگارش را تکاند و گفت جنازشو میذاریم
تو ماشین بعدش می فرستیمش ته یه دره و آتیشش می
زنیم ازقبل ترمز ماشین رو دستکاری می کنیم یعنی

کنترل ماشین از دستش خارج شده سوتی کشید و گفت
بعدشم میره به درک!

لبخند محوی روی لبان محبوبه نقش بست و گفت خوب
الان جسد نحسش کجاس؟

برومند چندبار با کف دستش روی ران پایش زد و گفت تا
حالا تو عمرم جنازه جابجا نکرده بودم که کردم الانم
گذاشتمش تو یه فریزر صندوقی تا بوی لشش جایی را
برنداره!

چشمان محبوبه چهارتاشد وبا چندش گفت چیکار
کردی؟

- نکنه انتظار داشتی بغل خودم می خوابوندمش؟

خنده ی کمرنگی مهمان لبانش شد باور نمی کرد آن
برومند عبوس بتواند دراین موقعیت اسف بار بخنداندش
سرش را پایین انداخت و گفت چطور می خوای نقشه تو
عملی کنی؟

- اینقدرم که فکر می کنی راحت نیست غلامی تنها
 نیومده مهمونی بادیگارداش پشت در ساختمون منتظرشن
 تا دیرنشده باید یه جورایی اونارو دست به سرکنم بعدش
 یه بهونه ی درست و درمون جور کنم مثلا اینکه یه دفعه
 پای یه معامله ی مهم دیگه درمیون اومده یا باراش داشته
 لو می رفته که مجبورشده تنهایی راه بیفته و برگرده برای
 تموم این بهونه ها باید سند ومدرک درست کنم ایمیل و
 هزارتا چیز دیگه که کسی شک نکنه وبخواد پی کارو
 بگیره چون کم آدمی نبود که به این راحتی مرگش
 طبیعی جلوه کنه و برای همه عادی باشه الانم پاشو برو
 اون ساختمون وسایلتو جمع کن بیار این ور دیگه صلاح
 نیس اون طرف بمونی

محبوبه که بااین برنامه ریزی کمی خیالش راحت شده
 بود گفت همیشه همون ساختمون بمونم؟

از جا بلند شد وگفت نه همیشه آتنا و نادیا تیزتر ازاین
 حرفان که با کوچکتین اشتباهت شک نکنن مخصوصا

این چشمتا که همه چیزو لو میده ممکنه بعداز شنیدن
خبر مرگش سوال پیچت کنن نمی خوام آتو دست کسی
بدم

محبوبه به زور از جا بلند شد و خواست سمت در برود که
برومند شانه اش را گرفت و با احم گفت احساس می کنم
جایگاه رئیس و کارمندی جابجا شده! فکر نمی کنی یه
چیزی بهم بدهکاری؟

- منظورت... چیه؟

دوباره شده بود همان مرد پرجذبه ی قبل گره ی ابرویش
بیشترشد وگفت سرتو میندازی پایین میری؟ قراره گند
کاریاتو راس و ریس کنم توهم برت داشته که وظیفه مه؟
اولا به چه حقی منو تو خطاب می کنی و فامیلمو به
زبونت میاری؟ دوما تشکر کردن بلد نیستی؟

محبوبه از این تغییر ۳۶۰ درجه دوباره هنگ کرد دیگر
یقین پیدا کرده بود این مرد دو قطبی است!

حتی نمی تواست پلک بزند گوشه ی چشمش دوباره شروع کرد به پریدن لبش رافشرد و گفت ممنونم -همین؟

چشمانش را محکم بست و گفت ممنونم آقای رئیس مطمئن باشید براتون جبران می کنم لبش برای لبخند انحنای پیدا کرد و گفت هرچند در حدی نیستی که بتونی لطفم رو جبران کنی اما می پذیرم حالا برو بیرون

هنوز کامل از اتاقش خارج نشده بود که صدایش راشنید لباسام بشور اتو کن برام بیار!

سریع از اتاق خارج شد دلش می خواست چندتا تیکه بارش میکرد اما می دانست بدجور کارش گیر اوست و باید دندان روی جگر بگذارد تا خرش از پل بگذرد.

به طرف ساختمان خودشان رفت هنوز همه در حال و هوای مستی کثافت کاری بودند تا کسی او را با این سر

وضع ندیده خودش را به اتاقش رساند چند دست لباس که بیشتر نداشت همان هارا با خرده وسایل دیگرش در ساکی گذاشت و دلش گرفت از همه چیز دنیا دلش گرفت می دانست پا گذاشتن به آن ساختمان برایش شروع دوباره ایی را رقم می زند و باید خودش را برای غیر منتظره های زیادی آماده کند.

کیف دستی اش را روی شانه اش انداخت و ساکش را در دست دیگرش گرفت که ناگهان یاد دکتر افتاد قول داده بود که به مادرش سر می زند اگر به آن ساختمان میرفت محال بود بتواند آنجا برود.

اکنون بهترین فرصت بود مخصوصا که با عذاب وجدان کشتن یک نفر هنوز کنار نیامده بود و نیاز داشت با شخصی غیر از آدمهای این ساختمان ملاقات کند پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمد وقتی دید کسی در سالن پایین نیست خودش را به درخانه رساند و بیرون رفت نفس راحتی کشید و آدرس را از ته کیفش بیرون

آورد دوتا کوچه پشت همان محله بود خوشحال شد که
زیاد دور نیست و می تواند سریع برگردد.
خانه دریک فرعی بن بست قرار داشت پشت در که رسید
اطراف را پایید کسی دنبالش نیامده باشد عینک دودی
اش را از چشم برداشت و زنگ رافشرد پس از چند دقیقه
پیرزنی ولیچرنشین در درگاه در ظاهر شد.
اولین چیزی که محبوبه را جذب خودش کرد نگاه پر
مهرش بود که حتی از زیر پلکهای افتاده اش مثل خورشید
می درخشید روسری ساده ایی به سرداشت و با لبخند
گفت بفرمایید
محبوبه به خودش آمد و گفت من محبوبه هستم به دکتر
قول دادم بهتون سر بزنم
پیرزن ویلچرش را از جلوی درگاه در کنار برد و گفت
خوش اومدی منتظرت بودم دخترم

داخل رفت سالنی مربعی شکل با وسایل کاملا ساده که
 یک سمتش پنجره هایی روبه حیاط داشت و آنها راباز
 گذاشته بودند تا خنکای هواداخل ساختمان بیاید
 با تعارف مادر جان روی مبل نشست وبه حیاط خیره شد
 درخت یاسی از باغچه سر به فلک کشیده بود و روی لبه
 دیوان پهن شده بودکنارش آبنمای کوچکی بود که دور تا
 دور آن را گلدان گذاشته بودند بوی یاس تمام فضا را پر
 کرده بود

نفس عمیقی کشید و گفت اینجا چقدر با صفاست

پیرزن گفت منزل خودته عزیزم

نزدیک غروب بود و پیرزن کلید لامپهای داخل حیاط را
 زد و زیبایی وصف ناپذیر این محیط را چندبرابر کرد.

محبوبه روبه او کردوگفت شمارو چی صدا بزئم؟

-هرچی دوست داری عزیزم دکتر میگه مادرجون تو هم

اگه می خوای همینو صدابزن

نگاهش به انگشتر عقیق داخل انگشت او افتاد یاد
خاطرات کودکیش زنده شد که بانگشترهای عقیق همان
پیرمرد و پیرزن بازی می کرد آرزو داشت زنده می شدند و
در پناهِشان می ماند.

مادر جان نگاهی به ساعت انداخت و گفت چند دقیقه ی
دیگه اذان میگه برای افطار بمون خورش کرفس درست
کردم

با این کلام انگار سطل آب یخی رویش ریخته باشند بی
حرکت ماندمگر ماه رمضان بود! پس چرا بوی آن را حس
نکرده بود!

یاد مهمانی شب قبل افتاد چرا برومند مهمانی هایش رادر
محرم و ماه رمضان گرفته بود! از خودش متنفر شد و
دستانش را مِشت کرد

مادر جان که مکث طولانی او را دید گفت خوشحال میشم
بمونید

سرش را به حالت تایید تکان داد و چیزی نگفت تا مبادا اشکهایش سرازیر شود مادر جان به آشپزخانه رفت و مشغول چیدن میز افطاری شد محبوبه به او پیوست و کمکش کرد خواست سر میز بشیند که مادر جان گفت اگه اول نماز می خونى جانماز تو اتاق داخل كشوس یاد قول و قرارش با خدا افتاد به سرویس بهداشتی داخل حیاط رفت و وضو گرفت چشمش به تخت کنار آبنما و باغچه افتاد تصور کرد حتما دکتر و مادر جان چه خاطراتی روی این تخت دارند به اتاق رفت و چادر نماز خوشبو را سر کرد چند وقت بود نماز نخوانده بود؟ یادش آمد از روزی که سامی او را به آنجا آورده بود!

قامت بست و غرق در آرامش شد

آرامشی توام با خجالت در برابر معبود بی همتایش دلش می خواست تا ابد در همان حالت می ماند

اما صدای مادر جان او را از آن حال و هوا بیرون کشید
چادر نماز را برداشت و گفت می تونم این چادرو باخودم
ببرم؟

زن باذوق گفت صدالبته دخترم

- ممنونم

کنارش نشست تا آن روز کرفس نخورده بود اما آنقدر
گرسنه بود که سنگ هم می خورد چه برسد به آن خورش
خوشمزه!

مادر جان وقتی اشتهای او را دید گفت دکتر هم کرفس
خیلی دوست داره اگه همیشه بهم سر بزنی قول میدم
برات بپزم منزلتون همین نزدیکی هاس؟

- بله دوتا کوچه پایین تر

- چقدر خوب پس می تونی همیشه بیایی اینجا

نمی دانست چه جوابی بدهد چند لحظه سکوت
کرد و گفت سعی خودمو میکنم اما رفت و آمدم یکم توی
تنگناس

- اجباری نیس عزیزم نمی خوام به سختی بیفتی هر وقت
داشتی از اینجا رد می شدی یه سرم به من بزن
محبوبه صورت چروک او را بوسید و گفت خیلی ممنون
مادر جان ظرف زولبیا و بامیه را از کابینت بیرون آورد
کناریه استکان چای گذاشت و گفت آدم روزه که می گیره
قند خورش میاد پایین

محبوبه لبخند تلخی زد درسته که روزه نبود اما یادش
نمی آمد چیزی خورده باشد یک تکه زولبیا در دهانش
گذاشت

ناگهان نگاهش به ساعت افتاد چند ساعت بود که از خانه
بیرون آمده بود اگر برومند می فهمید پوستش را می کند
!

دلشوره به قلبش چنگ زد و از جابلند شد و گفت من دیگه
باید برم منتظرم هستن خیلی خوش گذشت اگه دکتر
برگشتن سلام منو بهشون برسونید

مادر جان زن گرم و سرد چشیده ی روزگار بود این بی
مقدمه بلندشدن و اضطرابش را فهمید و گفت برو به
سلامت خدا به همراة باشه

گونه اش را دوباره بوسید و سریع خارج شد باید برای این
غیبت چندساعته ش بهانه ای جور می کرد کمی خرید
کردوتاخانه یک کله دویددیگر به نفس نفس افتاده بود که
سیاوش را دم در دید برایش دستی تکان داد و گفت چی
شده؟ چرا بیرون وایسادی؟

سیاوش حیرت زده گفت شما کجا بودید دوساعته همه
جا رو دنبالتون گشتیم

محبوبه از این حرف وحشت کرد و گفت دنبال من؟ برای
چی؟

-راستش رئیس فکر کرد شما فرار کردید همه ی ما را
مجبور کرد که دنبالتون بگردیم
پایش سست شد و همانجا روی پله‌ها نشست نمی‌دانست
چه جوابی بدهد سیاوش نفس راحتی کشید و گفت من
میرم خبر بدم که شما پیدا شدید
سرش را گرفت و در فکر فرو رفت نمی‌خواست آنها از
ارتباطش با دکتر اطلاع پیدا کنند.
پس از رفتن سیاوش بلافاصله آتنا و نادیا به سمتش
آمدند چشمان آتنا مثل گلوله آتش سرخ شده بود با خشم
به طرفش دوید صورتش را چک مال کرد نادیا هم مشتی
تخت سینه اش زد.
دیگر به این تحقیرها و کتکها عادت کرده بود خون
بینی‌اش را با پشت دست پاک کرد خشم و حسادت از
وجود هر دوی آنها می‌بارید مخصوصا آتنا که هرچه تلاش
کرده بود دردل برومند جا واکند ولی هربار تیرش به سنگ

خورده بود الان می دید محبوبه بدجور قاپ معشوقش را
 ربنده و در مهمانی دیشب سوگلی رئیس شده بود و در
 جایگاه بزرگان مجلس کنار آنها نشسته!
 با نفرت تمام گفت ای کاش هیچ وقت بر نمی گشتی! کدوم
 گوری بودی؟

به خودش جرات داد و گفت بیرون!
 - تا زبونتو از حلقه نکشیدم بیرون مثل بچه ی آدم جواب
 بده کدوم قبرستونی بودی؟
 - به تو مربوط نیست!

آتنا با شنیدن این حرف شوکه شد باور نمی کرد آن دختر
 سر به راه و کم حرف حالا اینطور بلبل زبان شده مثل
 بمب در حال انفجار فریاد زد به من مربوط نیست؟ پس به
 کی مربوطه؟

از جا بلند شد و گفت اگه نیازی بینم فقط به رئیس
 جونم میگم!

نادیا بر آشفت و گفت کسی که به ما نریده بود کلاغ کون
دریده بود همینمون مونده بود که تو یه الف بچه بخوای
خودتو برای ما لوس کنی

بی اهمیت به آن دو از پله‌ها بالا رفت وارد ساختمان شد
به اتاقش رفت صورتش ورم کرده بود بغضش را فرو خورد
و گفت نتیجه بی احتیاطی همینه!

صدای سیاوش را از پشت در اتاقش شنید که می گفت
رئیس می خواد شما رو ببینه

ساکش را برداشت و با اکراه از اتاق بیرون آمد و نگاهی به
چهره ی نگران سامی و پری انداخت و به ساختمان روبرو
رفت پشت در دفتر او ایستاد نفسی گرفت و باچندضربه به
در واردشد برومند طبق معمول با همان قیافه ی درهم
درحال سیگار کشیدن بود بادیدن محبوبه گفت مثل اینکه
هنوز حالت نشده توی چه مخمصه ای گیرافتادیم بهت
گفتم بری وسایلتو برداری بیایی این طرف نگفتم؟

سرش را تکان داد اما برومند بلند فریاد زد نشنیدم!

-بله گفتید

- پس الان چندساعته برای چی غیبت زده؟

- چون گفته بودید دیگه اجازه ندارم از خونه بیرون برم

رفتم یه سری وسایل بهداشتی مورد نیازمو بخرم

- تو غلط اضافه کردی! مگه نادری مرده؟ می گفتی اون

بخره

- آخه شخصی بود

- ببند دهن تو چهارتا دونه نوار بهداشتی و ازاین مزخرفات

دوسه ساعت علافی نداشت!

از خجالت خیس عرق شد و نمی توانست حتی سرش را

بالا بیاورد فقط سکوت کرد تا هرچه دلش می خواهد

بگوید و آتش عصبانیتش فروکش کند.

برومند از روی صندلی اش بلند شد و نزدیک او ایستاد

وگفت هنوز قائله ی قتل غلامی رو حل و فصل نکردم

برای خودت آزاد و ول شدی می خوای بزخم زیر همه چیز
حساب کار دستت بیاد؟

سر محبوبه با شتاب بالا آمد و خیره ی او شد برومند
چشم باریک کرد و گفت پس مثل آدم هرچی دستور میدم
بی چون و چرا انجام بده

دوباره به سمت میزش رفت اما این بار به جای اینکه روی
صندلی بنشیند به لبه میزتکیه داد و گفت ارتباطت با
مدرسه که کنسل شد مواد رسوندن این طرف و اون طرف
شهرم که تعطیل کردی قاتلم که هستی حاضر نیستی
همکاری کنی معامله ت کنم به یه خرپول تا از شرت
خلاص بشم الان به چه دردی می خوری؟

حرف نبود شلاق بود که داشت روح و جسمش را تکه
تکه می کرد گوشه ی لبش را با دندان می جوید و متوجه
نبود که گوشت و پوستش را دارد می کند برومند دود
سیگارش را در صورت او پف کرد و گفت فقط به درد یه کار
میخوری...

از سرتاپایش را برانداز کردو با کمی مکث گفت کلفتی!
 دوباره چشمان محبوبه بالا آمد و با تعجب گفت کلفتی؟
 نگاه یخ زده ی برومند مثل تیر در قلبش نشانه میرفت این
 مرد استاد خرد کردن شخصیت و احساس و عاطفه ی او
 بود

با پوزخند تمسخر آمیزی گفت نکنه فکر کردی خیلی
 باسوادی قراره بشی منشی شرکتتم؟ نخیر شما صبح قبل از
 اینکه بیدار بشم میایی دفترمو تمیز می کنی روی میزمو
 سرو سامون میدی حق نداری هیچ پرونده ای رو جابه جا
 کنی یا باز کنی بخونی هیچ کنجکاوی نمی کنی چون
 نقطه نقطه ی این شرکت دوربین داره و کوچکترین
 فضولیت برات بدجور گرون تموم می شه بعد که من
 اومدم اینجا میری اتاق خوابم رو تمیز می کنی وقتی
 کارمندا تعطیل می شن کل سالن و اتاق ها رو تی می
 کشی! حق نداری با هیچ کدوم از کارمندای شرکت صحبت

کنی حتی جواب سلامشون رو نمی دی رفتن به اون یکی
ساختمون که کلا قدغن مفهوم؟

-بله

- درمورد حقوق اندازه ی یه آبدارچی حقوق می گیری
که مقداریش بابت اتاقی که بهت میدم کسر میشه
ماباقیش روهرمه نقدی از نادری می گیری وای به حالت
اگه بشنوم با نادری بدتا کردی و سربه سرش گذاشتی
حرف نادری یعنی حرف من!

این بار ازجایش بلند شد و سمت قفسه ی پرونده هایش
رفت و درحالی که چندتا پوشه برمی داشت ادامه داد آهان
یادم رفت هفته ایی یک بار با نادری میری به خونه های
که قراره پارتی برگزارکنن قرصاشونو تامین می کنی که
این اضافه کاری برات محسوب می شه و پولش جداس
الانم از جلوی چشمام دور شو

محبوبه چشمی گفت و خواست به اتاقش برود که دوباره صدایش زد و گفت نادری اتاق جدیدت رو نشونت میده چشمانش رافشرد و از دربیرون رفت.

نادری او را به زیر پله برد نقطه ی کوری که در زاویه ی خفه ایی از ساختمان قرار داشت که در دید هیچ بنی بشری نبود در آهنی کوتاه و باریکی با صدای قیس قیسی باز شد بوی گند سوسک مشامش را آزرده چراغ را روشن کرد اتاق دوازده متری با موکتی کهنه و بی رنگ و رو که کنارش تختی زوار دررفته قرار داشت تنها ویوش در آلومینیومی بود که احتمالاً حمام و توالت بود!

نادری پوزخندی زد و گفت به سویت جدیدت خوش اومدی محبوبه خانوم

کاش می شد دندانهایش را در دهانش خرد می کرد! به خودش امید داد که دنیا روی یک پاشنه نمی چرخد بلاخره حق این نادری رو کف دستش می گذارد با رفتن

نادری وارد اتاق شد حتی آشپزخانه نداشت یک گاز کتابی
 چرک روی زمین بود و کمی آن طرف تر یک مینی
 یخچال که صدای وز وز موتورش اندازه ی هلی کوپتر بود.
 ساکش را گوشه ایی پرت کرد و روی تخت نشست هیچ
 پنجره ایی روبه بیرون نداشت دقیقا مثل دخمه یا بهتر
 بگویند شکنجه گاه بود در دلش به برومند پوزخندی زد
 وگفت من آروز داشتم با خودم خلوت کنم تو این فرصتو
 بهم دادی هرچی باشه بهتر از زندانه!

داخل سرویس بهداشتی رفت در کمال تعجب دید گوشه
 یی توالت یک دوش گذاشتند و حمامی در کار نبود لیست
 خریدهایش را نوشت تا فردا نادری برایش تهیه کند نمی
 خواست در مقابل برومند ضعف نشان دهد.

خسته از یک روز پراز تشنج به خواب رفت اما همینکه
 چشمانش روی هم رفت چهره ی غرق به خون غلامی
 در حالیکه به گلایش چنگ انداخته بود و داشت خفه اش
 می کرد به سراغش آمد اولین کابوس شبانه اش آغاز شد

آنقدر دست و پا زد و جیغ کشید که از خواب پرید تمام بدنش عرق کرده بود نفسش به شماره افتاده بود از تنهایی ترسید چراغ را روشن کرد و تا صبح سعی کرد نخواست اما باز سرش سنگین می شد و به خواب می رفت و دوباره کابوسی جدید، خواب را کوفتش می کرد.

قبل از اذان صبح بیسکوییتی خورد و مسواک زد می خواست روزه بگیرد نماز صبحش را با همان چادر نماز خوشبو خواند و کلی حالش عوض شد صبح با چشمانی ورم کرده از آنجا بیرون آمد لیست خرید و مقداری پول به نادری داد و به دفتر برومند رفت.

کف اتاقش را برق انداخت تمام کاغذها را دسته کرد سطل آشغالی را همراه ته سیگارهایش جمع کرد و بیرون آمد. ساعت هشت برومند به دفترش می رفت و او باید اتاق خوابش را تمیز می کرد به آنجا رفت زیاد به هم ریخته نبود ماسک زد تا بوی عطرش را نشنود اما باز وقتی لباسهایش را تا می کرد و در چوب لباسی می گذاشت آن

را حس می کرد روی میز کنار آینه پر بود از شیشه های
عطر دلش می خواست یکی یکی بازشان کند و بو بکشد
اما می دانست همه جا دوربین دارد و باید مراقب رفتارش
باشد روتختی را تعویض کرد و همه جا را دستمال کشید و
خسته و تشنه به اتاقش برگشت.

نادری خریدهایش را پشت در گذاشته بود حالا نوبت اتاق
خودش بود تا باسلیقه اش بچیند روی موکت را روفرشی
کشید و ملافه ایی که نادری خریده بود روی تختش پهن
کرد درو دیوارها را با رایت برق انداخت داخل سرویس
بهداشتی چندتا خوشبو کننده نصب کرد داخل یخچال را
خوب شست و خوراکیهایی که برایش تهیه کرده بود داخل
آن چید مانتو و کیفش را به چوب لباسی پشت در آویزان
کرد و چندتا پاف اسپری زد تا بوی بد اتاق کم شود و
دوشی گرفت و باخیال راحت دراز کشید.

خواب کم کم چشمانش را ربود قبل از غروب بود که
بیدار شد یک پیمانه برنج در قابلمه ی کوچکی که خریده

بود که کردو کنسروی داخل ماهیتابه گذاشت تا بجوشد
چندبار بیرون رفت و از طریق طلوع و غروب خورشید
درستی قبله را محک زد خیالش راحت شد نماز صبحش
را درست خوانده.

با بلند شدن صدای اذان از مسجد محله قامت بست و
دوباره سرشار از آرامش شد آرامشی که مدت‌ها بود دنبالش
میگشت و آن را در پول و رفاه و تفریح و رفیق می دید
الان کنج این اتاقک در تنهایی و فقر و بی کسی خودش
یافته بود!

افطار که کرد کمی جان گرفت و به ساختمان رفت و
سالن و اتاق‌ها را تمیز کرد خداراشکر زیاد کثیف نبودند!
به اتاقش برگشت و شروع کرد به خواندن نماز قضاهايش تا
سحر ده روز خواند بدون اینکه خسته شود کمی سحری
خورد همینکه چشم‌هایش گرم خواب شد باز هم کابوس
غلامی و جیغ زدن‌هایش شروع شد حس عذاب وجدان

رهایش نمی کرد اینکه چرا باید در این سن قاتل باشد
قلبش را به درد می آورد نصفه ونیمه تا صبح خوابید.
با صدای زنگ ساعت به زور از جا بلند شد و قبل از رفتنش
لباس و شلوار برومند را شست روی رخت اندازی که گرفته
بود انداخت و به دفتر او رفت.

بیشتر از دیروز بهم ریخته بود حتی خاکستر سیگارش
کف زمین پخش بود همه جارا دستمال کشید و برگه ها و
پوشه ها را مرتب کرد آشغالها را از اتاق خارج کرد و ساعت
هشت به اتاق خوابش رفت آنجا هم بیشتر از حد معمول به
هم ریخته بود تک تک لباسهایش را تا کرد و لباسهای
چرکش را از سبد برداشت تا با خودش ببرد همه جارا تمیز
کرد و بیرون رفت لباسهایش را به رختکن برد و داخل
لباسشویی انداخت به اتاقش برگشت.

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد از کلفت بودن
بیشتر از ساقی بودن راضی بود اما از برومندی ترسید
می دانست به همین روش اکتفا نمی کند بعد از ظهر

در حال اتو کردن لباس برومند بود که در اتاقش زده شد نادری بود نگاهش داخل اتاق تر و تمیز چرخید و کمی جاخورد و گفت به به سلیقه ی دخترونت به کارت اومد!

- چی می خوای؟

- برومند کارت داره

- باشه الان میام

در را بست و خواست لباسهایش را عوض کند که چشمش به اتوی روی تیشرت برومند افتاد دود از اطرافش بلند بود وحشت زده آن را برداشت.

افتاد آن اتفاقی که نباید می افتاد! سوارخی به پهنای اتو روی تیشرت جاخوش کرده بود!

پیشانیاش را گرفت چندتا لیچار نثار نادری کرد و تیشرت را گوشه ایی انداخت و پس از پوشیدن مانتو شالش به دفتر او رفت برومند بدون اینکه نگاهش کند مشغول بررسی پرونده ایی بود بسته ایی را روی میزش گذاشت و گفت

امشب با نادری اینا رو می رسونی به پارتی آدرسشم روش
نوشته حواستو جمع کن پلیس اطراف خونه نباشه
نزدیک آمد بسته را برداشت و چشمی گفت و از دفتر
خارج شد برومند حتی یک لحظه ام نگاهش نکرده بود از
رختکن ماباقی لباسهای او را برداشت و به اتاقش رفت با
دقت همه را اتو کشید امید داشت یاد آن لباسش نباشد.
غروب بود که نادری دنبالش آمد گرسنه بود و دلش می
خواست بعداز افطار می رفتند اما چاره ایی نداشت سوار
شد و پس از نیم به ویلای بزرگی در جمشیدیه رسیدند.
اطراف را خوب برانداز کرد خلوت بود خودش را پشت در
رساند و زنگ رافشرد پس از چنددقیقه معطلی
دربازشدمحبوبه با ترس وارد ساختمان شد از حیاط زیباو
پراز چمن عبور کرد جلوی رویش قصری سفید می
درخشید چقدر مرفه و بی درد بودند این قوم !

پسری با موهای ژل زده که کنار شقیقه هایش را با تیغ
مدل داده بود جلو آمد نگاهش روی شکستگی ابرویش ماند
دیدن چهره ی عجب وجقش کفاره داشت!

بسته را به دستش داد و چیزی نگفت اصلا نمی دانست
چه حرفی بزند پسر سرتاپای او را از نظر گذراند و گفت
جدیدی! نمیایی تو؟

محبوبه سری تکان داد و خواست از کنارش عبور کند که
گوشه ی مانتویش کشیده شد درچشمان هم خیره شدند
پسرک اخمی کرد و گفت زبونتو گربه خورده؟

خواست حرفی بارش کند که یاد خشم برومند افتاد
حوصله ی دردسر جدید نداشت!

لبش را فشرده و گفت خوش بگذره

-با تو بیشتر خوش میگذره

دیگرنخواست خودداری کند دستش را به شدت از او جدا کردوبه سمت در حرکت کردو با حرص برو بابایی گفت و سوارشد .

افطاری نداشت و دلش داشت ضعف میرفت از نادری خواست تا کنارساندویچی نگه دارد اذان گفته بود ساندویچ ارزان قیمتی خرید و برگشتند.

نگاهی به وسایل تغذیه اش انداخت مقداری برنج و حبوبات و کنسرو بدون هیچ گوشتی تا بخواهد از برومند حقوق بگیردخیلی طول می کشید و نمی توانست بااین مقدار سرکند.

صبح پس از تمیزی دفترش به اتاقش رفت ولباسهای شسته واتو کرده اش را داخل کمدگذاشت خدا خدا می کرد دنبال آن تیشرتش نگرده!

تک وتوک کارمندها آمده بودند و هنوز اداره شلوغ نشده بود باچندضربه به در دفترش واردشد برومند مشغول

صحبت با تلفن همراهش بود نیم نگاهی به او انداخت و
تلفنش را کوتاه کرد و گفت کاری داشتی؟
ازبازی با انگشتهایش دست کشید و گفت راستش می
خواستم آگه بشه یه مقداری از حقوقم رو زودتر بدید.
چند لحظه سکوت بینشان برقرار شد برومند فندکش را
بیرون آورد و سیگارش را روشن کرد و گفت برای چی می
خواهی؟

- وقتی اون ساختمون بودم وسایل پخت و پز فراهم بود
اما اینجا چیزی ندارم می خوام خرید کنم
برومند که اصلا متوجه این مسئله نبود نگاهی به رنگ و
روی پریده ی او کرد و گفت هرچی می خواهی لیست کن
نادری تهیه کنه سربرج از حقوقت کم می کنم
تشکر کرد و خواست بیرون برود که برومند گفت صبر کن
دوباره به سمتش چرخید و منتظر نگاهش کرد برومند
دود سیگارش را بیرون فرستاد و برای این که روزه اش

باطل نشود به بهانه ی سرفه جلوی بینی اش را گرفت
 برومند پشت پنجره ایستاد و چهارانگشتش را داخل جیب
 شلوارش فرو برد و گفت چندوقت دیگه می خوام جایی برم
 توهم بایدبیبایی چشم و گوشم بشی و همه چیزو مو به مو
 به حافظه ت بسپری حتی کوچکترین نگاه و اشاره رو
 فراموش نکنی

می دانست بلاخره چنین روزی می رسد و برومند فقط به
 کلفتی او راضی نمی شود چشم بست و باشه ایی گفت
 - امشب میایی اتاقم تا یکم آموزشت بدم سوتی ندی می
 تونی بری

دستش به دستگیره ی در نرسیده بود که دوباره صدایش
 را شنید لباسامم بیار
 - صبح گذاشتم توی کمدتون

چرا این مرد فراموشی نمی گرفت یعنی می خواست به خاطر یک لباس چه کار کند فو قش یکم توبیخ و دعوا باید پی ش را به تنش می مالید.

شب بعد از افطار به اتاق او رفت برومند مشغول گشتن داخل کمدش بود بادیدن محبوبه گفت اون تیشتر تم کوش؟ خودش را به نفهمی زد و گفت کدوم رو می گید؟ برومند با غضب نگاهش کرد و گفت خودت می دونی کدوم رو می گم

آب دهانش را قورت داد و نقاب بی خیالی به چهره اش زد و گفت آهان اونو می گید راستش داشتم اتوش می زدم یکم سوخت...

دوتا ابروی برومند بالا رفت و با تعجب گفت سوخت؟ چندبار پلک زد با نفسی که بالا نمی آمد گفت می خوام جاش یکی براتون بخرم

گوشه ی لبش کش آمد و گفت یکی مثلش برام بخری؟

محبوبه باسادگی سرش را تکان داد و برومند که انگار
سوژه ی جدیدی پیدا کرده بود گفت می دونی قیمت اون
تیشرت چقدر بود؟

دوزاریش افتاد که گاف بزرگی داده اما باز به روی خودش
نیاورد و گفت هرچقدر!

باسرخوشی روی مبل نشست پاروی پا انداخت و گفت
اندازه ی نصف حقوق یک ماهت! از معروف ترین
فروشگاههای برند لندن! الان چطور می خوای یکی
مثلش رو برام بخری؟

محبوبه دیگر طاقت بی پولی نداشت اگر قرابود نصف
حقوقش را بابت یک تیشرت می داد خیلی بهش فشار می
آمدشالش را درست کرد و گفت اصلا مگه به اختیار خودم
پوشیدمش؟ می خواستی تنم نکنی!

وباز لعنت فرستاد بر دهانی که بی موقع باز شود!

برومند که انگار از این بازی خوشش آمده بود انگشت دور
دهانش کشید و از جابرخواست و جلوی او ایستاد و گفت
مثل اینکه خیلی خوشت میاد با شورت و سوتین جلوم راه
بری الانم دیر نشده می تونی جبران کنی!

مردمک های چشمان محبوبه دو دو زد انتظار چنین
حرفی را نداشت عرق کف دستش را با پشت مانتویش
پاک کرد و سکوت کرد.

برومند قدمی نزدیک تر آمد و فاصله ی بینشان را کمتر
کرد تن محبوبه ناخودآگاه لرزیدن گرفت سرش را به سمت
صورت او کمی خم کرد و گفت حرف می زنی پای حرفت
وایسا راست گفתי لباس که خودش تو تنت نیومده بود
منم قبول می کنم اشتباه کردم نباید درحقت لطف می
کردم الانم می خوام لطفمو پس بگیرم!

دستش به طرف دکمه های مانتوی او جلو آمد محبوبه
قدمی عقب برداشت برومند آنقدر جلو رفت تا او به سینه
ی دیوار برخورد کرد.

برومند مثل شیری که با شکارش باز می کند دستش را
 پس زدو با خونسردی یکی یکی دکمه ها را باز کرد قبل از
 اینکه مانتو را از تنش بیرون بکشد محبوبه لبه های مانتو را
 در دست فشرد و گفت برو...عقب...

برای او یک تیشرت هیچ ارزشی نداشت اما اینکه می
 دید محبوبه حتی حاضر به عذر خواهی نیست حرصش را
 بیشتر در آورد و گفت خوبی بهت نیومده دختر چشم سفید
 باید همونطور لخت و عور ولت می کردم تا خودتو ملافه
 پیچ کنی

قبل از اینکه دستش به زیپ شلوارش برسد بدن محبوبه
 برای محافظت از خودش خم شد و کامل در آغوشش فرو
 رفت دیگر توان تحمل چنین وضعی را نداشت و با عجز
 گفت غلط کردم... منو ببخش... خواهش می کنم... باشه
 قبول... نصف حقوقمو بردار... برومند ولم کن... برومند!!!
 ناگهان دست برومند از حرکت ایستاد و با حرص گفت
 گمشو از اتاقم برو بیرون!

سریع بیرون رفت به قدری انرژی از دست داده بود که نمی توانست درست راه برود به سختی خودش را به اتاقش رساند و روی تخت رها شد باعصبانیت فریاد زد کثافت کثافت کثافت ایشالا بمیری بری به درک از دستت خلاص بشم! آشغال عوضی... تا توانست با فحش و مشت زدن به بالش خودش را خالی کرد.

دلش برای سامی و پری تنگ شده بود دلش برای یکم خندیدن و شادی تنگ شده بود تا سحر به نقطه ایی نامعلوم خیره شده بود دلش می خواست دکتر را میدید و به دست و پایش می افتاد تا ازاین منجلاب رهایش دهد دیدن مادر جان و آن خانه ی باصفا جزو آرزوهایش شده بود بدون خوردن سحری نماز صبحش را خواند و خوابید فردا بانفرت اتاق و دفترش را تمیز کردو به اتاقش برگشت نگاهش به تیشرت سوخته ی او افتاد با قیچی تکه تکه

اش کردو به عنوان دستگیره روی یخچال انداخت کمی
دلش خنک شد!

ظهر نادری به اتاقش آمد و گفت لیست خریدت رو بده
دارم میرم بیرون

محبوبه با عصبانیت گفت چیزی لازم ندارم
نادری شانه ایی بالا انداخت و بی تفاوت گفت پس شب
یادت نره بری اتاق رئیس!

در را محکم بست و پیشانی اش را گرفت چرا این مرد
دست از سرش بر نمی داشت کلافه پوفی کشید و دور
خودش چرخید وای طاقت دیدن او را نداشت کاش مریض
می شد یا می افتاد و پایش می شکست

آنقدر فکر و خیال کرد که نفهمید کی شب شده مغرب
افطارش را خورد و با ترسی همراه با نفرت به اتاقش رفت
با دیدن دوباره اش قلبش از کارافتاد و سینه اش تنگ

شدوپلکش شروع کرد به پریدن برای اینکه لرزش
دستانش را کنترل کند آنها را مشت کرد.

نگاهش را به زمین دوخت و منتظر ماند برومند درحالیکه
ساعتی را در دستش تنظیم می کردو گفت این ساعت
جی پی اس و دوربین داره می بندی به دستت وقتی
اشاره کردم به بهونه ی دستشویی ازم جدا می شی میری
به همه جاسرک می کشی دستگاه کوچک دیگری را جلو
آورد وگفت قبلش لیوان شربتو می ریزی وقتی خواستی
خم بشی لیوان رو از روی زمین برداری این دستگاه رو زیر
میز عسلی می چسبونی طوریکه نه آدمها ونه دوربینا شک
کنن

چشمان محبوبه اندازه ی نعلبکی شد اصلا در خودش
چنین جنمی نمی دید که بخواهد چنین کاری انجام دهد
برود خانه ی یک خلافکار شنود کاربگذارد؟

با وحشت گفت من از پس این کار برنمیام می ترسم گیر
 بیفتم اونوقت براتون دردرس درست میشه!
 برومند با اخم گفت من ازت نظرخواستم؟
 محبوبه نفسش را به شدت بیرون دادوگفت چرا از آتنا و
 نادیا یا یکی دیگه که کارکشته ی این کاره نمی خوای
 باهاتون بیاد؟

برومند ساعت را به مچ دستش بست و گفت دلیلی نمی
 بینم برات توضیح بدم!
 دکمه ایی را زد وگفت الان فعال شد وقتی میری دستت
 رو به این صورت جلوی بدنت قرار میدی تا از همه جا
 فیلم گرفته بشه و الکی می گردی یعنی نتونستی
 دستشویی رو پیداکنی به تمام اتاقها سر میزنی و فیلم می
 گیری

محبوبه خواست مچ دستش را از دست او بکشد که
 برومندفشار دستش را بیشتر کرد عاجزانه گفت باور کنید

من از پس این کار برنمیام این پلیس بازیا کار من نیست
مگه من چندسالمه؟

مچ دستش را پیچاند طوریکه آه محبوبه درآمد وبا صدایی
بلند ومحکم گفت کوچیکی؟ بزرگت می کنم! بلدنیستی؟
کاربلدت می کنم! دیگه بهونه ت چیه؟

- می ترسم!

چشمان برومند باریک شدوگفت ازچی؟

- از گیر افتادن!

- گیر کی؟

- گیر خلافکارا گیر پلیس!

- تو خودتو زدی به نفهمی یا واقعا نفهمی؟ من خودم
سردسته ی خلافکارام! می ترسی گیر پلیس بیفتی؟ پس
باید تمام تلاشتو بکنی چون دارم خودمو به آب و آتیش
می زنم تا پلیس رو دور بزنم فکرکردی اگه الان گیر پلیس
بیفتی جرمت کمه؟ مخصوصا با اون قتلی که مهرش تا

آخر عمر تو پیشونیت خورده! پس تو بیشتر ازمن نیاز
داری که این کار خیلی تمیز انجام بشه
محبوبه با ناراحتی گفت پس برای همین داری منو می
بری؟ چه گیر خلافتکارا بیفتم چه گیر پلیس چیزی از
دست ندادی که بخوای بابتش باج بدی چون یه مهره ی
سوخته م؟

برومند انگشت اشاره اش را چندبارتکان دادوگفت آفرین
حالا که فهمیدی هیچ ارزشی نداری پس سعی خودتو
بکن تا گیر نیفتی!

بغضش را فرو خورد و دیگر چیزی نگفت اما در دلش به
حال خودش گریست که اینقدر راحت بازیچه ی دست او
شده و به هر طرفی بخواهد می چرخاندش.

برومند ساعت را خاموش کردو گفت حالا روشنش کن و
همونطوری که گفتم بچرخونش

کاری را که خواست انجام داد یک ساعتی آموزش لازم را دید و به اتاقش برگشت چندشب بعد نادری کیف و کفش و کت و شلوارشیکی برایش آورد وگفت آماده شو باید با رئیس بری

دلش شروع کرد به شور زدن! به خودش امید داد که همه چیز به خوبی انجام میشه!

نمی خواست کسی چهره اش را بشناسد جلوی آینه رفت و ماهرانه خودش را آرایش کرد خط چشم کلفتی پشت چشمش کشید و دنباله اش را ادامه داد تا مدل چشمش تغییر کند لنزطوسی که از قبل برای مراسم بالماسکه خریده بود داخل چشمش قرار داد و لبهایش را با رژ بزرگتر کرد و پوستش را با کرم، برنزه کرد و چتریهایش را روی پیشانی اش ریخت تا بیشتر تغییر کند شال حریر و نرم هم رنگ کت و شلوارش را روی سرش انداخت و جلوی آینه ایستاد خودش هم خودش را نشناخت یک چهره ی متفاوت و درعین حال زیبا

باحرص زیرلب گفت مرده شورتو ببرن برومند که تا سرمنو
به باد ندی ولم نمی کنی

کفشهای پاشنه دار براقش را به پاکرد و کیف کوچک ست
با کفشش را در دست گرفت و از آلونک حقیرش بیرون
آمدو به طرف درخروجی رفت

نادری داخل ماشین بنز مشکی رنگی منتظرشان بود
محبوبه در پشت را باز کردو نشست .

از آینه خیره خیره نگاهش کرد و غیر ارادی به عقب
برگشت و زل زد به صورتش!

محبوبه پشت چشم نازک کردوایشی گفت چنددقیقه
بعد برومند بیرون آمدو کنارش نشست کت تک زیبایی که
قالب تنش بود به تن داشت عطرش را عوض کرده
بودهرچند این هم خوش بو بود اما محبوبه بوی قبلی را
بیشتر دوست داشت

نگاه برومند حتی لحظه ای برای دیدن او نچرخید و سرد
وبی روح گفت حرکت کن

بعد کیف سامسونتش را باز کرد و مدارک و وسایل مورد
نیاز معامله اش را چک کرد پس از یک ربع ساعت و
دستگاه شنود را با احتیاط بیرون آورد و به دست محبوبه
داد و باهمان لحن یخ زده گفت ببند به دستت و شنود
روهم داخل جیب مخفی کتت بذار

کاری را که گفته بود انجام داد و دستش را روی سینه اش
سمت قلبش گذاشت آنقدر محکم می کوبید که انگار می
خواست بیرون بپرد چندبار نفس عمیق کشید و بازدمش
را از دهان فوت کرد اما فایده نداشت زیرچشمی برومند را
پایید کاملاً خونسرد سرش در گوشی بود انگار به یک شب
نشینی دوستانه می رود.

درحالیکه درون او غوغا به پا بود نادری از شهر خارج شد و
فرمان را به سمت جاده ی خاکی چرخاند همین دور بودن
مسیر بیشتری ترساندش و دیگر کنترل لرزش دستانش

دست خودش نبود کیف دستی اش را چنگ زد و لبهایش
را بهم فشرد تا رسیدن مقصد کلامی بینشان رد و بدل
نشد.

بلاخره جلوی باغی بزرگ ایستادند سکوتی مرگ بار در
فضا حاکم بود تنها صدایی که به گوشش رسید پارس
سگهای نگهبان بود باچندبوق در بزرگ و آهنی باغ بازشد
و ماشین از جاده ای پر از سنگریزه های سفید بود عبور
کرد نزدیک عمارت ایستاد.

هرسه پیاده شدند برومند روبه نادری کرد وگفت همینجا
منتظر باش هرچیز مشکوکی که دیدی سریع تماس بگیرتا
بیایم بیرون اگه تا یک ساعت دیگه بیرون نیومدیم زنگ
بزن به کامی بابچه هاپوششمون بدن اونا الان قبل از جاده
خاکی منتظر ایستادن الانم یه لحظه اسلحه ت ازت
جدانشه

همین حرفها باعث شد بند دل محبوبه پاره شود و حالت
تهوع بگیردچشمانش را بست و زیرلب گفت خدایا عجب

غلطی کردم تو به فریادم برس من که می دونم برای
هیچکدوم از این جماعت مهم نیستم اگه کشته بشم بدون
غسل و کفن چاله م می کنن هیچکسم تا آخر دنیا خبر
دارنمیشه که یه دختر ننه مرده از روی زمین کم شده می
دونم تو این دنیا غیر از تو کسی منو دوست نداره امیدم
فقط به خودته

با صدای برومند به خودش آمد چشمانش را گشود
برومند که گویا تازه او را دیده بود از این تغییر قیافه اش
متعجب شده بود سرتاپایش را از نظر گذراند و محو
صورتش شد انگار به مزاج او هم خوش آمده بود!
اما سریع رد نگاهش را عوض کرد و گفت راه بیفت
با قدمهایی لرزان نزدیک تر رفت و گفت الان بالا میارم
- خیلی خوبه نگهش دار برای وقتی که بهت اشاره کردم
به سمت در ورودی راه افتادند محبوبه حتی در رویا نمی
دید وارد چنان عمارت بزرگی شود چه برسد به بیداری

چندتا خدمتکار مرد به استقبالشان آمدند و راهنماییشان
کردن به سمت سالن اصلی

دکمه ی ساعتش را زد و همانطور که آموزش دیده بود
دستش را بالا آورد و لبه ی کتش را درست کرد و وارد
سالن شدند

چندمرد که چهره ی هیچکدامشان را در مهمانی برومند
ندیده بود از جا برخاستند هر دو به آنها پیوستند سلام و
احوال پرسى خشكى بینشان برقرار شد بعد همگی روی
مبلهای نرم و راحت نشستند

سعی می کرد کاملاً خونسرد برخورد کند اما لرزش
صدایش دست خودش نبود که ناگهان نگاه برومند برزخی
شد لبش را به دندان گرفت و چندتا سرفه ی مصلحتی
انجام داد.

مطمئن بوداگر این ماموریت تمام شود تا یک هفته مریض
می شود از بس استرس کشیده بود!

برومند خیلی رسمی وارد گفتگو شد قرار شد محموله ی بزرگی از اسلحه را از مرز دریایی وارد کند و معامله همان جاروی آب انجام شود جوخیلی سنگین بود، محبوبه حتی می ترسید آب دهانش را قورت دهد!

چهره های آنها کاملا موجه بود اصلا به قاچاقچی نمی خوردند و احتمالا همین برومند را دو به شک کرده بود! خدمتکارسینی نوشیدنی آوردو به همه تعارف کرد برومند سیگاری آتش زدو جامش را کنار دستش گذاشت تعجب کرد که چرا ننوشید بعد یادش آمد که باید شش دونگ حواسشان جمع باشد تا رو دست نخورند.

جو کمی که صمیمی ترشد برومند با آرنجش آهسته به پهلو ی محبوبه زد کمی داخل مبل تکان خورد و زانویش را به میز جلویش زدو جام روی پایش خالی شد ناگهان همه ی نگاهها به سمتش چرخید.

ببخشید کوتاهی گفت دستش را داخل کیفش برد برای برداشتن دستمال کاغذی شنود را همراه آن برداشت روی پایش را کمی دستمال کشید و بعد خم شد تا لیوان را بردارد آن را زیر میز چسباند در عرض همین یک دقیقه به قدری استرس کشید و عرق ریخت که یقین داشت چندسال از عمرش کم شد.

نیم نگاهی به جمع انداخت و بعد روبه برومند گفت من میرم سرویس بهداشتی

از جابلندش دو بیرون رفت خبری از خدمتکارها نبود سریع به طرف راهرو رفت و درها را یکی یکی باز کرد و بادستش از همه جا فیلم گرفت به انتهای راهرو که رسید صدایی از پشت سرش شنید

بنددلش پاره شد می ترسید برگردد و چانه ی لرزانش لوش بدهد!

مردی نزدیکش آمد و گفت شما اینجا چیکار می کنید؟

دستش را جلوی چانه اش گرفت و برگشت چشم در چشم
 مردی خوش چهره و خوش پوش شد و گفت دنبال
 سرویس بهداشتی می گردم گیج شدم از بس اینجا در
 داره نمی دونم کدوم یکیه

مرد چشم باریک کرد و ریز ریز صورت محبوبه را از نظر
 گذراند و گفت شما رو تا حالا با برومند ندیدم از کی باهاش
 کار می کنید؟

این یک قلم رو برومند یادش نداده بود که در این مواقع
 چه جوابی بدهد چشمانش بین دو چشم مرد در حرکت
 بود و دنبال جواب بود مخش را به کار گرفت و گفت
 برومندو که می شناسید عاشق مخفی کاریه منم یکی
 از اوناشم که قایمم کرده برای روز مباداش!

گره ایی بین دوا بروی مرد افتاد و گفت مگه الان روز
 مباداس؟ چیو داره مخفی می کنه؟

نزدیک بود جان دهد می دانست اگر اینجا نمیرد حتما برومند کله اش را میکند این چه چرت و پرتی بود که به زبان آورده بود؟ تمام رشته های برومند را پنبه کرده بود زبانش مثل یک تکه چوب خشک دردهانش نمی چرخید اخم مرد شدیدتر شد و چشمان محبوبه سیاهی رفت اسید معده اش بالا آمد و تا حلقش را سوزاند چندبار پلک زد و با جرئتی که خیلی کم در خودش سراغ داشت گفت آقای محترم نکیر و منکر می پرسید؟ به صورت کلی بیان کردم شما گیر دادید؟ الانم برید کنار بینم دستشویی کجاس از کنارش رد شد و اول سالن برگشت و دری را که تقریبا مطمئن بود دستشویه باز کرد و خودش را داخلش انداخت همانجا پشت در سر خورد و روی زمین نشست تحمل این همه فشار عصبی داشت از پا در می آوردش.

کارشان تقریبا تمام شده بود وقت رفتن بود دستش را شست و بیرون آمد که چشمش خورد به همان مرد یعنی

می توانست از سد این مرد عبور کند و خودش را به
برومند برساند؟

مرد دستی به کمر زد و گفت اسم شما چیه؟

چطور برومند یادش نداده بود که اگر گیر یک آدم سمج
بیفتد چه جوابی بدهد؟ او نابلدتر از این حرفها بود ناگهان
یاد حرفها و تیکه های برومند افتاد دراصل آموزشش داده
بودولی او نفهمیده بود چشم نازک کردوگفت دلیلی نمی
بینم بخوام جوابتون رو بدم

خواست از کنارمرد عبور کند که از زیر کت کنار رفته اش
سربیسمی را دید همه چیز مثل آوار روی سرش خراب
شد برسرش آمد از آنچه می ترسید نمی دانست باپا برود
یا با کله!

خودش را به هر نحوی بود به سالن رساند نگاه مضطرب
برومند روی چشمان پریشان او ثابت ماند سریع دوزاریش

افتاد، محبوبه دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت
 عزیزم حالم مساعد نیست الانه که بالا بیارم
 برومنداز جا بلندشد ژست پدري مهربان را گرفت یک
 دستش را روی شکم محبوبه و دست دیگرش را پشت کمر
 او گذاشت و گفت بچه اذیت می کنه؟

اگر در آن موقعیت نبودن حتما از خنده کف زمین ولو
 شده بود اما در آن لحظه خوشحال بود که برومند چقدر
 تیز است و مطلب را گرفته.

چندبارازته دل عق زد که واقعی بود برومند کیفش را
 برداشت وگفت ببخشید انجام ماباقی کارها باشه برای قرار
 بعدی فعلا از خدمتتون مرخص میشم!

مردها از جا برخواستند و تا دم در همراهشان آمدند
 برومند گوشی اش را درآورد و برای نادری تک فرستاد
 محبوبه مرتب عق میزد و به زور راه می رفت نمی دانست
 تمام آن گروه پلیس هستند یا فقط همان مرد بیسیم دار!

هر طور بود خودشان را به ماشین رساندند نادری مثل جت حرکت کرد محبوبه مثل کسی که لقوه دارد تکان تکان می خورد وقتی از باغ دور شدند و وارد جاده خاکی شدند برومند با نگرانی روبه محبوبه کرد و گفت حرف بزن بگو چی شد؟

با صدایی گرفته گفت بیسیم... یه مردی رو دیدم... که بیسیم... داشت... ازم همش سوال می پرسید برومند عربده ایی کشید و مشت محکمی به صندلی زد و گفت تف به گور پدر سگشون!

روبه نادری کرد و گفت حتما دارن غیر مستقیم تعقیبمون می کنن باید جابجا بشیم

نادری سرعتش را بیشتر کرد و برومند به کامی زنگ زد و گفت ماکه رد شدیم به بچه ها بگو یه تصادف سوری درست کنند جاده رو ببندن خودتم برو پایین تر تا جابجا بشیم!

وارد اتوبان که شدند تصادف تازه رخ داده بود با عبور ماشین آنها بلافاصله ونی جاده را بست و هیچ ماشینی نتوانست رد شود کمی پایین تر نادری ایستاد هردو پیاده شدند و سوار ماشین کامی شدند و حرکت کرد کامی داخل جاده ی فرعی پیچید تا دوربینها نتوانند ردشان را بگیرند آنقدر از این جاده به آن جاده انداختند و ماشین عوض کردند که نزدیکی های صبح به خانه رسیدند.

زردابش بهم خورده بود و به زور از یک پراید لهیده پیاده شد برومند بیش از حد عصبانی و کلافه بود وارد ساختمان شدند محبوبه لبه ی نرده را گرفت و خواست به اتاقش برود که برومند گفت چندروز استراحت کن نمی خواد کاری انجام بدی.

به اتاقش رفت و بالا آورد حتی نتوانست از سرویس بهداشتی خودش را به تخت برساند تمام تنش خردبود روی زمین رها شد و از حال رفت.

بعد از ظهر بود که بیدار شد از فرط تشنگی دهانش مثل ماهی باز و بسته میشد دلش می خواست یک نفر بهش رسیدگی می کرد دلش می خواست دوستش داشتند اینکه چشمی چشم به راهش نبود و قلبی برایش نمی تپید و کسی نگران اوضاع و احوالش نبود بزرگترین غمش شده بود چرا سامی و پری سراغش را نمی گرفتند چرا از برومند نمی خواستند که او را برگرداند.

چقدر بیچاره بود که محتاج جرعه ایی محبت از هر کس و ناکس بود.

به سختی خودش را به یخچال رساند و آب خورد سرش گیج رفت و روی تخت نشست نتواسته بود روزه بگیرد هر چند چیزی هم در معده ی خالیش نبود.

مواد غذایی خاصی برای پخت و پز نداشت کاش می توانست سری به آن ساختمان بزند حداقل برای سیر کردن شکمش!

در همین احوال بود که در اتاقش زده شد بدون اینکه از
جابلندشود گفت بیا تو در بازه

شالش را روی سرش کشید و منتظر ماند نادری باسینی
غذا وارد اتاقش شد و گفت از صبح تا حالا چندبار سراغتون
اومدم منتها جواب ندادید

باور نمی کرد آرزویش برآورده شده است ونادری تنها
کسی است که خدا برایش فرستاده تا نشان دهد هم
نگرانش است و هم بهش رسیدگی می کند!

اصلا این محبت ها به استایلش نمی آمد به خاطر همین
هاج و واج نگاهش کرد نادری سینی را روی تخت گذاشت
و گفت اگه حالتون خوش نیس بگم دکتر بیاد بالاسرتون؟
با نگاهی سرشار از محبت گفت ممنون یکم تقویت بشم
حالم خوب میشه

ته ذهنش یه سوال پررنگ میشد که آیا برومند دستور
داده یا خودجوش این کار را کرده نادری خواست بیرون

برود که دلش تاب نیاورد و پرسید رئیس دستور داده اینارو
بیاری؟

- نه محبوبه خانوم ایشون که چندساعت پیش از ایران
رفتن

لذتی که آن لحظه از شنیدن این جواب وجودش را پر
کرد هیچوقت از یاد نمی برد چقدر به این مرد توهین
کرده بود و ازش متنفر بود فکر میکرد قلبی در سینه ندارد
ومثل آدم آهنی فقط در اطاعت برومنداست از قضاوتهای
خودش پشیمان شد و لبخند پرمهرش را به روی او پاشید
و گفت اگه این مدت بهتون بی احترامی کردم منو
بخشید

نادری سری تکان داد و بیرون رفت نگاهش روی سینی
چرخید کم نگذاشته بود از آبمیوه ی طبیعی گرفته تا برگ
و کوبیده و سوپ و سبزی و ماست چکیده و زیتون
پرورده!

اشتهایش باز شد و تا توانست خورد چند دقیقه پیش از شدت گرسنگی نمی توانست بلند شود و اما حالا از شدت سیری!

از طرفی برومند رفته بود و این آرامش خیال بیشتر مسکنش شده بود کمی غلتید نگاهش به ساعت افتاد تا نماز ظهرش قضا نشده بلند شد و تا غروب در سجاده اش نشست نماز مغربش را هم خواند و از اتاقش بیرون آمد. همه جا تاریک بود کلید برق راهرو را زد نادری از بیرون متوجه شد و داخل ساختمان آمد و گفت چیزی می خواهید محبوبه خانم

- نه ممنون فقط ... می تونم یکم برم تو حیاط؟

نادری با شرمندگی سرش را پایین انداخت و گفت خودتون که می دونید رئیس قدغن کرده

پوفی کشید و گفت حالا کی برمی گرده؟

- معلوم نیس فقط همه چیزو تعطیل کردن حتی بچه های اون طرف ممنوع الخروج شدند کل ساختمونا رو دستور دادن پاک سازی کنیم و یه ارزن مواد و قرص جا نذاریم شمام برید استراحت کنید شب سختی رو پشت سر گذاشتید

با یاد شب قبل تمام موهای تنش سیخ شد چندروز استراحت و خواب بدون هیچ تنشی واقعا حالش را جا آورد تمام روز و شب نماز قضاهايش را می خواند و گاهی اوقات نادری برایش غذا می فرستاد و اما کم کم از این تنهایی و بی صحبتی خسته شد قبلا می توانست آتنا را راضی کند اما نادری به هیچ وجه قبول نمی کرد بیرون برود و می گفت برومند تمام دوربینها را چک می کند.

مظلومانه گفت حداقل بذار برم اون ساختمون باباجون اونا که دیگه از خودمون هستن مردم از تنهایی

نادری نچ نچی کردو گفت محبوبه خانوم درسته که من خیلی کاری به کار بچه های اون طرف ندارم چون اصلا تو

حیطه ی کار من نیست اما راستش... اوضاع اون
 ساختمونم دیگه مثل قبل نیس
 با لحنی نگران گفت وای آخه چرا؟
 نادری از ساده بودن او مات شد و گفت منظورم...
 حسادتهای دخترونه س
 چشمانش را با درد بست و پرغصه گفت به یه کلفت توی
 یه آلونک حسادت می کنن؟
 نادری سری تکان داد و گفت با رئیس صحبت می کنم
 سعی خودمو میکنم راضیش کنم از خونه بیرون برید
 دیگه ذوق و شوق قبل را برای بیرون رفتن نداشت تشکر
 کردو به اتاقش برگشت چندشب بعد نادری دنبالش
 آمدوگفت رئیس راضی شد ببرمت بیرون
 بی حال و حوصله گفت کجارو دارم برم!
 نادری لبخندی زد وگفت خود رئیس دستور داد ببرمت
 شهربازی!

چندبارپلک زد و به لبهای او خیره شد یعنی درست شنیده بود؟ تا به حال در عمرش شهربازی نرفته بود به اقتضای سنش هیجان را دوست داشت و آرزو داشت یک بار هم که شده تجربه اش کند حس شادی درونش جوانه زد و بی مقدمه هورایی کشید و گفت الان آماده می‌شم سریع مانتو و شالش را پوشید و بیرون رفت هوا روبه گرمی می‌رفت و برگهای درختان سبز پررنگ می‌شدند محبوبه تا رسیدن به شهربازی آدامسش را صد بار فوت کرد و ترکاند ذوق و شوقش با دیدن آنجا غیر قابل وصف بود نادری بیچاره با آن سن و سال مجبور بود پابه پای یک دخترشانزده ساله سوار تمام وسایل شود و از ترس زهرترک شود

محبوبه از این طرف به آن طرف میرفت نمی‌خواست حتی یک کدام را از قلم بیندازد چشمش به غرفه‌ی پشمک و بستنی افتاد مثل بچه‌ها پشمک خورد و بستنی لیس زد و درپایان سوار قو شدند و در دریاچه پا زدند.

نادری نزدیک بود به مرز هلاکت برسد وقتی برگشتند از
خستگی شهید شد پشت دستش را داغ کرد دیگر برای او
وساطت نکند

محبوبه سرخوش به اتاقش رفت سحری خورد بعد از نماز
صبح خوابید با پایان یافتن ماه رمضان برومند هم برگشت
بابرگشتن او کار و فعالیت همه دوباره شروع شد بسیاری از
معاملات و برنامه های عقب افتاده شان را جلو انداختند و
وقت سر خاراندن نداشتند.

هرروز طبق برنامه ی قبل دفتر و اتاق او را تمیز می کرد
چاشتش را روی میز می گذاشت و به اتاقش می رفت
هنوز او را ندیده بود و از این بابت خوشحال بود اما این
خوشحالی زیاد دوام نداشت چراکه یک شب نادری به
اتاقش آمد و گفت رئیس کارت داره

اسمش هم تن و بدنش را می لرزاند تازه از حمام برگشته
بود سشواری به موهایش کشید و جانب احتیاط را رعایت
کردو زیر مانتویش لباس یقه اسکی آستین بلندی پوشید!

نمی دانست چرا دلش اینقدر شور می زد و گواهی خوبی
نمی داد کاش بهانه ای می آورد و نمی رفت.

پله ها را با مکث طی کرد و به اتاقش رسید می دانست
این مرد برایش نقشه ی جدیدی کشیده و تا آن راعملی
نکند ول کن نیست.

با زدن چند ضربه وارد اتاقش شد دوباره آن بوی
عطرخاص مشامش را نوازش داد نگاهش از سرامیکهای
کف اتاق بالا آمد و به نگاه بی مهرش گره خورد
برومند با تیشرتی سفید و شلوار ورزشی طوسی روی مبل
دونفره ی کنار اتاقش نشسته بود ولپ تاپش را روی ران
پایش گذاشته بود و چیزی را بررسی می کرد اینکه حتی
جواب سلامش را نمی داد حس نفرتش را چند برابر می
کرد برومند به کنارش اشاره کرد و گفت بیا اینجا بشین

با قدمهایی نامطمئن نزدیکش آمد و با فاصله کنارش نشست کمی لپ تاپ را کج کرد تا صفحه اش در نقطه ی دید محبوبه قرار بگیرد و دکمه ایی را فشرد و گفت نگاه کن چشم باریک کرد و به صفحه خیره شد فیلمی بود که از اتاقهای آن باغ گرفته بود گذشت تا به آن قسمتی رسید که مرد پشت سرش آمد و از محبوبه پرسید آنجا چه می خواهد

دیگر نیازی نبود بقیه اش را ببیند فهمید برای چه او را صدازده با آن جواب مسخره ایی که داده بود اشهدش را زیر لب زمزمه کرد و در دل گفت خدایا یه دیگ شله زرد نذر روزه ی حضرت قاسم میکنم امشب منو از دست این دیو دو سرنجات بده قول میدم همین محرم امسال اداش کنم دیدی چه دختر خوبی بودم به نذر قبلیم عمل کردم و تمام نماز قضاهامو دارم می خونم اینم انجام می دم!

در نذر و نیاز خودش غرق بود که صدای برومند را از کنار گوشش شنید

- این چه چرت و پرتی بود که گفتی؟

تن صدایش بیش از حد آرام بود و با این توبیخ هماهنگی
نداشت همین باعث شد ناخودآگاه به چشمان خوش
رنگش چشم بدوزد و با شرمندگی بگوید مثلاً خواستم
دست به سرش کنم اما بلد نبودم

برومند بند نگاهشان را پاره نکرد و با همان لحن آرام گفت
توی اون کله ی پوکت چیزی جز هوا نیست ازت بیشتر
از این انتظار نمیره! من این ریسکو کردم و خودمو انداختم
تو دهن شیر تا به اونا بفهمونم که بهشون شک نکردم و
هنوز به این گروه اعتماد دارم و حاضرم باهاشون معامله
کنم تا بتونم بازیشون بدم و برای خودم وقت بخرم اونوقت
تو میایی میگی برومند مخفی کاره و منم برای روز
مباداشم؟! یعنی دقیقا مستقیم بهشون فهموندی همه چیز
یه نقشه س و داریم بازیتون می دیم! می دونستی همه ی
اونا پلیس بودن اگه به موقع فلنگو نبسته بودم الان سر
هردومون بالای چوبه دار بود!

چشمان محبوبه دو دو زد و گوشه لبش را با نگرانی
 گزیدگفت من که از اول گفتم این کاره نیستم
 باشنیدن این حرف از کوره دررفت و دندان هایش را به
 هم فشرد وگفت این کاره ت میکنم! از همین امشب!
 مثل برق گرفته ها کمی از او فاصله گرفت و لبه ی مبل
 را فشرد وگفت منظورتون...چیه؟

یک تای ابروی برومند بالا رفت وگفت منظورم کاملا
 واضحه! یه حساب و کتاب بینمون هست که هنوز صاف
 نشده!

با این حرف قلبش فرو ریخت کف دست و پایش سوزن
 سوزن شد خون به سرعت زیر پوستش دوید و رنگ چهره
 اش قرمز شد خواست آب دهانش را قورت بدهد تا کمی
 گلویش تر شود اما برهوت بود پوست لبش را کندو نیم
 خیز شد تا از دستش در برود که برومند مچ دستش را اسیر

کردو گفت کجارو داری فرار کنی؟ اصلاکسی رو داری به
فریادت برسه؟

محبوبه از این همه حقارت به فغان آمد تنها سرمایه اش
پاکی و عفتش بودو نمی خواست به این راحتی از دست
بدهد دستش را بالا آورد وخواست سیلی به صورتش بزند
که برومند آن مچ دیگرش را هم در دست گرفت وگفت
فکر کردی من کریمی و غلامیم که هر غلطی بخوای
بکنی؟ هیچکسی تاحالا نتونسته منو دور بزنه اونوقت تو یه
الف دختر احمق منو تو هچل انداختی تا زهرمو نریزم آروم
نمیشم

از جابرخواست اورا محکم به سینه دیوار چسباند محبوبه
جیغی کشیدوگفت عوضی ولم کن

با پشت دست ضربه ی محکمی به دهانش کوبید
طوریکه لبش پاره شد و خون دهانش را پرکرد خیسی
اشک را روی گونه هایش حس کرد نمی خواست جلوی او
گریه کند اما ریزش این اشکها دست خودش نبود آب

دهانش را روی صورت او پاشید قطرات خون پوست او را هم
رنگی کرد

درحالی که خشمش را فرو می خورد گفت عوضی تو و
امثال توست که حاضرید به خاطر پول دست به هر خفتی
بزنید

محبوبه فریاد زد تو عوضی هستی که از دخترای بی پناه
سو استفاده می کنی ازشون پل ساختی برای رسیدن به
خواسته هات چی از جونمون می خوای کثافت!
اینبار فکش اسیر دستان او شدوگفت کثافت تویی که
بعداز قضیه ی کریمی فهمیدی ماینجا چه بلایی سر
دخترای میاریم ولی بازم موندی!این یعنی خودتم تنت
میخاره

خواست ضربه ایی به پای او بزند که برومند زانویش را
بالا آورد و محکم بدن او را به دیوارفشرده

عملا کیش و مات شده بود نه می توانست بلبل زبانی کند
 نه می توانست خودش را از چنگال او برهاند چندثانیه هر
 دو فقط نفس نفس زدند و چشم در چشم بهم نگریستند.
 برومند زبان دور دهانش کشید و گفت الانم بیخود مقاومت
 نکن توی قاموس من نیست کسی بتونه از دستم قسر
 دربره فیلم کشته شدن غلامی رو صدمبار دیدم خودت
 بهش پادادی و گفתי چه برومند چه تو برام فرقی نمیکنه
 پس اگه دست پلیس بیفته فکر نکن می تونی بگی
 خواسته بهت تجاوز کنه مجبور شدی بکشیش خیلی
 راحت می تونم بدمش به پلیس و از شرت خلاص بشم!
 نقطه ضعف محبوبه را فهمیده بود و از همانجا ضربه میزد
 محبوبه چندبار صورتش را تکان داد تا فکش آزاد شود به
 سختی گفت پای خودتم گیره اگه من دست پلیس بیفتم
 تورو هم باخودم غرق می کنم
 برومند پوزخندی زد و گفت تا اونا بخوان منو پیدا کنند
 هزاران فرسنگ ازشون فاصله گرفتم الانم قراره این

ساختمونا رو تخلیه کنیم و منتقل بشیم یه جای دیگه
باهویت جدید! پاک پاک بدون هیچ مدرک و رد پایی! پس
فکر نکن خیلی زرنگی!

نفس پر دردو غمش را بیرون دادو گفت نمی دارم به
خواستت بررسی

برومند دریک حرکت سریع مثل پرکاه روی تخت
انداختش و گفت تا وقتی پلمپت و نشه همش خودتو قایم
می کنی و کشت و کشتار راه می ندازی یه دختر منزوی که
توی هیچ جشن و پارتی همکاری نمی کنه به چه درد من
می خوره من امشب این ترستو می ریزم!

تمام بدن محبوبه خیس عرق شدو می دانست حریف او
نمی شود این کل کل کردنها فایده ایی ندارد بایدغرورش
را برای بار هزارم له می کردواز در خواهش و تمنا وارد
میشد بغضی که داشت حنجره اش را جر می داد و اشد و
هق هقش بلند شد دستانش را دور بدنش حلقه کردوگفت

قسمت می دم به تمام مقدساتی که قبول داری دست
از سرم بردار

برومند جلو آمدیقه ی مانتویش را گرفت و بدون اینکه به
خودش سختی دهد و بخواهد دکمه هایش را باز کند با
دودست از وسط پاره کردوگفت من هیچ مقدساتی رو
قبول ندارم!

بااین که هنوز لباس یقه اسکی آستین بلندش به تنش بود
بازخودش را مچاله کردو فریادکشید خدایا خدایاکمکم کن
برومند تیشرت خودش را هم درآوردو گوشه ایی پرتاپ
کردو دستان محبوبه را از روی قفسه ی سینه اش کنارزدو
سنگینی بدنش را روی بدن او انداخت!

محبوبه وقتی دید دیگر کاری از دستش برنمیاد با ضجه و
زاری گفت خواهش می کنم حداقل عقدهم کن نذار
تا آخر عمرم عذاب بکشم

نگاه بی رحم برومند روی چشمان خیس و پراز تمنای او
ثابت ماندو با چنندش گفت خیلی خودتو دست بالا گرفتی
چرا باید چنین حماقتی کنم و تو آشغال رو زن خودم کنم!

تمام توانش را جمع کرد با لحنی که دل سنگ را هم
آب می کرد گفت به حرمت پدر و مادرت قسمت می دم
بذار محرم بشیم نمیگم دائم حداقل به اندازه همین
چندساعت برای تو که فرقی نمی کنه ولی برای من یه
دنیا فرق می کنه

برومند چشمانش را محکم بست و نفس کلافه اش را در
صورت او فوت کرد چندثانیه گذشت تا تصمیم بگیرد ولی
برای محبوبه چندسال گذشت!

بلاخره ناباورانه از رویش بلند شد خودش هم نمی دانست
چرا قبول کرد!

محبوبه سریع ملافه را دور خودش پیچید و گوشه ای کز
کرد برومند موبایلش را برداشت و گفت تلفنیم میشه این
کارو کرد دیگه؟

- آره میشه اگه کسی رو می شناسی که بلده تلفنیم
قبوله

شماره ایی را درگوشیش پیدا کردو بعداز خوردن چندتا
بوق گفت یه کسی رو پیدا کن همین الان یه عقدموقت
برام بخونه

رمان بوک

- حرف مفت نزن

<https://romanbook.ir>

- چه شرایطی؟

ناگهان نگاهش روی محبوبه چرخید و گفت مهریه نمی
خواد!

- اسمش محبوبه س

-منتظرم

قطع کرد و رو به او کرد گفت تو اصل قضیه فرقی نمی کنه
خودتو دلخوش این چرت و پرتا کردی!

میان گریه گفت فرق می کنه خیلیم فرق میکنه اصلش
تو حروم حلالیشه که تو حالت نیس

- تو که حالته الان اگه محرم بشیم جیغ و گریه و
مقاومتو میذارى کنار؟

سرش روی پاهای جمع شده اش گذاشت از صمیم دل
نمی خواست اولینش با این مرد لجن باشد اما ترسید
حرفی بزند او از پیشنهادش منصرف شود با زاری گفت آره
کنار میذارم

چند دقیقه نگذشته بود که صدای موبایلش بلند شد به
هوای اینکه دوستش است جواب داد قلب محبوبه مثل
طبل می کوبید سرش را از روی پایش بلند کرد و خیره ی
اوشد.

ناگهان چشمان برومند پر از خشم شد رگهای شقیقه
هایش ورم کردو با عصبانیت گفت مامورا ریختن تو اون
ساختمون بچه هارو دستگیر کردن؟
صدای دادو فریاد نادری هنوز به گوش می رسید که موبایل
را سینه ی دیوار کوبیدو باعربده گفت حرومزاده ها
محبوبه هاج و واج اورا نگریست پردازش ذهنش کند شده
بود برومند به سمت گاوصندوقش رفت
هرچی مدارک و دلار داشت همراه لپ تاپش داخل کیف
سامسونتش گذاشت لباسش را به تن کردو گفت گمشو راه
بیفت نوبت توهم میرسه
محبوبه مثل کسی که بیماری لقوه دارد مانتویش را تن
کرد و شالش را روی سرش انداخت
برومند درکمد دیوار را باز کرد وسایل داخلش را بیرون
ریخت و دریچه ایی را که کف آن بود باز کردو اول محبوبه
را جلو انداخت وگفت جیکت دربیاد شاهرگتو می زنم

همراه هم از پله های باریکی پایین رفتند و وارد راهروی تنگ و تاریکی شدند که سقف کوتاهی داشت تار عنکبوت و گردوغبار کل فضای آنجا را پر کرده بود کورمال کورمال از پیچ و خمهایی عبور کردند تا به انتها رسیدند برومند نور چراغ قوه را روی زمین چرخاند و کلنگی را که گوشه ایی افتاده بود برداشت و شروع کرد به کندن دیوار انگار فقط یک پوسته نازک بود چون سریع گچ ها فرو ریخت و برومند سرش را بیرون برد و وقتی مطمئن شد کسی نیست پایش را بیرون گذاشت و محبوبه را هم پشت سر خودش بیرون کشید.

نگاهی به اطراف انداخت چقدر برایش آشنا بود چشمش به کوچه ی بن بست دکتر افتاد باور نمی کرد این تونل تا دوتا کوچه بعد ادامه داشت؟

برومند فکر همه جا را کرده بود این مرد به این راحتی ها دم لای تله نمی داد بیخود نبود دوتا ساختمان مجزا

داشتند که یکیش اداری بود تا سر پلیس آن طرف گرم است بتواند فرار کند.

برومند به سمت مخالف کوچه ی دکتر قدم برداشت و به طرف ماشین کهنه ایی که خاک رویش نشسته بود رفت و با سویچ درش را باز کرد و او را داخل آن پرت کرد و ماشین را دورزد و خواست خودش پشت فرمان بشیند که محبوبه از این فرصت استفاده کرد در را باز کرد و شروع کرد به دویدن

صدای آژیر پلیس نگذاشت برومند دنبالش کند با عصبانیت چندبار صدایش زد اما چون وقت دنبال کردنش را نداشت مشتی به سقف ماشین کوبید و سوار شد و با سرعت از ته کوچه فرار کرد.

نفس نفس زنان خودش را به کوچه ی دکتر رساند و زنگ در را یک سره فشار داد صدای آژیر پلیس نزدیک ترمی شد بامشت، محکم به در کوبید ناگهان در باز شد بدون اینکه

ببیند چه کسی در را باز کرده خودش را داخل خانه انداخت****

اشک‌هایش را پاک کرد مادر جان دست او را گرفت و دلداریش داد. دکتر کلافه در اتاق قدم می‌زد.

سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت پیرمردو پیرزنی که بزرگم کردند مستخدم ثابت یه خونه ی بزرگ بودن و من نمی تونستم زیاد توی دست و بالشون بپلکم هیچ وقت برام وقت کافی نداشتن و به من دل نبستند و از همون اول توی گوشم خوندن که پدر و مادرم نیستن و ازسر خیرخواهی بزرگم کردن وقتی مردن یک دختر ازدواج کرده داشتن که توانایی مالی برای نگهداری من رو نداشت مدتی پیشش بودم اما هرروز یه بهونه ایی از رفتارا و کارام می گرفت همش نق میزد و عرصه رو بهم تنگ می گرفت تا ازخونه ش فرار کنم اما وقتی دید من جرئت این کارو ندارم به بهونه ایی از خونه ش بیرون انداختم چند روزی توی کوچه و خیابونا سرگردون بودم تا اینکه با سامی آشنا شدم بقیه‌اش رو هم که براتون تعریف کردم.

برای اینکه بیشتر از این جلوی دکتر خجالت نکشد
بسیاری از اتفاقات آنجا را از جمله کشتن غلامی و برومند
را فاکتور گرفته بود مادر جان شانه‌های او را ماساژ داد و
گفت عزیزم یعنی تو نمی دونستی دولت بچه های بی سر
پرست رو تحت تکفل می گیره؟

محبوبه باشنیدن این حرف مات ومبهوت شد یعنی تمام
این مدتی که فکر می کرد هیچ جایی برای ماندن ندارد
پناهی امن برایش وجود داشته و او بی خبر بوده؟
انگار آسمان بر سرش کوبیده شد با ناراحتی گفت من
همیشه فکر می کردم فقط سرپرستی نوزادا و کودکان می
گیرن هر بار که آقای دکتر نصیحتم می کرد دلم می
خواست ازوانجا دربیام ولی نمی دونستم باید کجا برم.

مادر جان بقیه ی آب قند را به دستش دادو گفت از این
به بعد همین جا پیش ما می مونی من مثل دختر خودم
ازت مراقبت می کنم همیشه آرزو داشتم یه دختر مثل تو
داشتم حالا خدا تورو به من داده.

محبوبه سرش را پایین انداخت و گفت من نمی‌خوام
مزاحم شما بشم و به دردسر بندازمتون میرم همونجایی
که خودتون گفتید

- این چه حرفیه که می‌زنی من از صبح تا شب تنهام دلم
یه همدم و هم صحبت می‌خواد تو هدیه ی خدایی
محبوبه از این همه لطف و مهربانی تعجب کرده بود باور
نمی‌کرد آنها بخواهند از او مراقبت کنند! مگر چقدر او را
می‌شناختند که بخواهند اینقدر بهش محبت کنند!
انگشتانش را به بازی گرفت و گفت اینطوری من سخته
احساس مزاحم بودن می‌کنم

نگاهش روی صورت دکتر چرخید او باید اجازه می‌داد
نمی‌توانست تحت تاثیر چهارتا قربان صدقه ی مادر جان
قرار بگیرد بلاخره حرف جا دادن به یک خلافکار بود
هرچند آرزو داشت در آن خانه ی باصفا کنار یک خانواده
ی واقعی طعم زندگی را می‌چشید و درپناهمشان به

آرامش می رسید! اما باز خجالت می کشید تعارفشان را در
هوا بقاپد!

دکتر از گذشته ی محبوبه بسیار غمگین شده بود تازه
میفهمید چرا هر بار که به او می گفت پدر و مادرت از این
کارها خبردارن او به هم می ریخت! از خودش دلخور بود
که چرا زودتر او را از این منجلا ب نجات نداده بود!
محبوبه از جا بلند شد و گفت ممنون که این چند ساعت بهم
پناه دادید و درد و دلامو گوش کردید بیشتر از این مزاحم...
هنوز تعارف شاه عبدالعظیمیش تمام نشده بود که دکتر
محکم گفت بشین!

بدون هیچ حرفی نشست و خیره ی لبهای او شد دکتر
نیم نگاهی به او انداخت و گفت می دونم الان موقعیت
خوبی برای توبیخ و پند نصیحت نیس با چیزایی که تعریف
کردی پیداس روزای خوبی رو نگذروندی و به اندازه ی
کافی زجر کشیدی همیشه سعی کردم توی زندگیم کسی
رو قضاوت نکنم الانم نمی خوام این کارو کنم

مکثی کردو به چشمان منتظر مادرجان نگاهی انداخت و
گفت می تونی تاهروقت دوست داری اینجا بمونی من
مشکلی ندارم.

اینارو گفت و به اتاقش رفت.

محبوبه بعداز آن همه تنش احساس آرامش واقعی کردو
نفس حبس شده اش را بیرون داد.

مادر جان لبخندی زد و آهسته گفت راستش دکتر بیشتره
حقوقش رو صرف بچه‌های بی سرپرست می‌کنه فقط
مقدار کمی از درآمدش رو به خودمون اختصاص می‌ده
مطمئن باش از بودن تو در اینجا خوشحالم میشه چون
همیشه از من می‌خواست یه نفرو به فرزندگی قبول کنم تا
تنها نباشم اما من نمی‌پذیرفتم اما حالا به آرزوش رسید.
محبوبه او را در آغوش گرفت و گفت ممنونم که اینقدر
مهربونید نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم فقط امیدوارم
لیاقت دختری شما رو داشته باشم.

مادر جان نوازشش کرد و گفت نگران نباش دیگه روزای
تلخت تموم شد ما ازت حمایت می کنیم.
بعد هم دست او را گرفت و همراه خود به یکی از اتاقها
برد و گفت از این به بعد این اتاق توئه
داخل اتاق شد پنجره بزرگی رو به حیاط داشت و دیوار به
دیوار اتاق دکتر بود.
مادر جان گفت وسایل مورد نیازتم بعدا تهیه می کنیم تا
راحت باشی الانم استراحت کن که شب خیلی سختی رو
گذروندی.
لبه تخت نشست و اطرافش را نگریست چند ساعت پیش
در چه موقعیتی بود بی پناه پراز استرس و حقارت و زیر
چنگ مردی از خدا بی خبر اما اکنون در پناه انسانهایی
واقعی و سرشار از آرامش بود.
ناخودآگاه اشکهایش سرازیر شد روبه آسمان کردو گفت
خدایا ممنونم!

سرش را روی بالش نرم گذاشت و چشمانش را بست
دلش یک دنیا خواب می خواست، یک دنیا آرامش.
صبح زود مادر جان به اتاقش رفت دست او را نوازش کرد
و گفت محبوبه جون برای نماز صبح بیدار میشی؟
از خواب پرید و حیرت زده به او نگاه کرد نمی دانست
کجاست مادر جان خندید و گفت چی شده چرا وحشت
کردی؟

به خودش آمد و اطرافش را نگرست خبری از برومند
نبود نفس راحتی کشید و گفت هنوز به اینجا عادت نکردم
- کم کم عادت می کنی بلند شو نمازتو بخون الانه که قضا
بشه

به حیاط رفت بوی یاس روحش را به پرواز درآورد چندبار
نفس عمیق کشید وضو گرفت برق اتاق دکتر هم روشن
بود مادر جان وسط سالن برایش جانماز زیبایی پهن کرده
بود و چادر سفید خوشبویی هم برایش گذاشته بود.

غرق اتصال با منبع آرامشش شدو بعد از نماز سرروی
 سجده گذاشت و آهسته گفت ممنونتم خدا جونم من یه
 نذر کوچولو کردم ولی تو صد برابر بهم بخشیدی صد برابر
 برام جبران کردی می دونم لیاقت این همه مهر و محبت
 رو ندارم اما تو رهام نکن.

سر از سجده که برداشت نگاهش به دکتر افتاد که
 در چهارچوب دراتاقش ایستاده محو عبادت اوشده بود.

کمی هول شدو گفت سلام صبحتون بخیر

دکتر به خودش آمدو گفت سلام حالتون بهتر شده؟

محبوبه از جا بلندشد و آهسته طوریکه مادر جان نشنود
 گفت راستش انگار دارن تو دلم رخت می شورن می ترسم
 پلیس پیدام کنه

دکتر روبه رویش ایستاد و با لحنی سرشار از عاطفه گفت
 نمی تونم قول صدرد بدم که پیداتون نمی کنن ولی می

تونم قول بدم اینجا جات امنه و تا جایی که بتونم ازت
حمایت می کنم .

نمی توانست به گوشه‌هایش اعتماد کند واقعا درست شنیده
بود؟ آن لحظه دلش می خواست این صدرا ضبط می کرد
و هر شب گوشش می داد تا مطمئن شود واقعی است این
حمایت این محبت این احساس اطمینان را دنیا به او
بدهکار بود و الان در این لحظه همه را یکجا پشش داده
بود می ترسید همه ی اینها خواب باشد و صبح بیدار شود و
ببیند هنوز در بند برومند است!

با صدایی لرزان گفت یعنی من بیدارم و شما واقعی
هستید؟

دکتر خنده ایی سرداد و با شیطنت گفت اگرم خواب
باشه عجب رویای شیرینیه!

از این حرف یکه خورد و سرش را پایین انداخت و سعی کرد خودش را مشغول جانماز جمع کردن کند و زیر لب گفت اینم اندازه ی خودش دُم داره انگار!

مادر جان میز صبحانه را چیده بود هر سه پشت میز نشستند محبوبه خجالت می کشید و و دکتر سعی می کرد طوری رفتار کند تا او راحت باشد و خجالت نکشد.

اما باز نمی توانست چون هنوز خودش را جز اعضای آن خانواده محسوب نمی کرد مادر جان روبه آن دو کرد و گفت می خوام امروز نهار خورش کرفس بپزم.

دکتر لقمه ی آخر صبحانه اش را خورد و گفت خیلیم عالیه خوش به حالتون به جای منم بخورید.

مادر جان گفت همیشه استثنائاً امروز نهار بیایی خونه؟

به چشمان ملتمس مادر جان نگاه کرد و گفت آخه می دونید که وقت نهار همش نیم ساعته نمی رسم پیام و برم.

- خوب نیم ساعت دیگه م سرش کن!
دکتر مردد به آن دو نگاهی انداخت و باشه ی نصفه نیمه
ایی گفت و به اتاقش رفت
محبوبه میز را جمع کرد و ظرفها را شست ساعت هفت
ونیم بود که دکتر با کت تک پوش بسیار خوش دخت
بیرون آمد کیفش را روی مبل گذاشت و ساعت بندچرمش
را به مچ دستش بست و گفت فعلا خداحافظ
محبوبه ناخودآگاه قدمی از آشپزخانه بیرون گذاشت و
آهسته گفت به سلامت!
دکتر برگشت و دوتا انگشتش را به حالت خداحافظی کنار
شقیقه اش گذاشت و گفت سعی می کنم ظهر پیام خونه
هنوز از در بیرون نرفته بود که زنگ در به صدا درآمد رنگ
صورت محبوبه پرید و قلبش فرو ریخت با دلهره گفت درو
باز نکنید حتما دنبال من اومدن!

مادر جان ویلچرش را از آشپزخانه حرکت داد و بیرون
آمدوگفت این وقت صبحی کی می تونه باشه؟
محبوبه وحشت زده گفت من مطمئنم پلیسه خواهش می
کنم درو باز نکنید
دکتر گفت اول تا آخرچی الان باز نکنیم یه وقت دیگه
میان
خواست در را باز کند که محبوبه گوشه ی آستین کتش را
گرفت و گفت پس نگید من اینجام
دکتر چشمانش را بست وگفت چشم
به سمت مادر جان رفت و پشت ویلچرش سنگر گرفت تا
وقتی دکتر برگردد آنقدر لب پایش را جوید که پوست
پوست شد می ترسید اگر پایش حتی برای یک بازجویی
کوچک به آنجا باز شود زیر زبانش را بکشند مجبور شود به
قتل غلامی اعتراف کند.

مدت زیادی طول کشید تا دکتر برگشت نگاه مادر جان و
محبوبه میخ لبهای او شده بود دکتر دستی روی ته
ریشش کشید و گفت پلیس بود!

بالین حرف روی زمین نشست و دست روی سرش
گذاشت و گفت ای وای ای وای می دونستم حتما فهمیدن
من اینجام

مادر جان به سمتش چرخید و گفت پلیس از وجود تو خبر
نداره اصلا از کجا باید بدونه یه دختر تونسته از اونجا فرار
کنه که بخواد بیاد دنبالش؟

اما او آنقدر ترسیده بود که حرفهای مادر جان در گوشش
فرو نمی رفت به دکتر گفت چی می خواستن؟

- هیچی چندتا سوال پرسیدن و رفتن فکر کنم سرکرده
ی باند تونسته فرار کنه .

محبوبه سرش را به حالت تایید تکان داد و گفت آره من
وبرومندباهم فرار کردیم!

با این حرف چشمان دکتر باریک شد گره ایی بین دو
 ابرویش افتاد و گفت برومند؟ چرا ازش حرفی نزدی؟
 محبوبه که در تعریف هایش قسمت برومندرا سانسور کرده
 بود آب دهان را قورت داد و گفت نگفتم؟ حتما اینقدر هول
 بودم یادم رفته بگم برومند رئیس اونجا بود ما باهم فرار
 کردیم منم از فرصت استفاده کردم و از دست اون فرار
 کردم

دکتر نگاه معناداری به او کرد و گفت چرا برومند فقط به
 شما کمک کرد تا فرار کنید؟
 دیگر فراموش کرده بود که یک دقیقه قبل داشت از ترس
 پلیس به خودش می لرزید!

احساس می کرد جواب دادن به دکتربرایش از صدا تا
 بازجویی سخت تر بود یاد لحظات آخری که با برومند
 گذرانده بود افتاد گوشه ی پلکش نبض گرفت و راه
 گلویش مثل سنگ سفت و خشک شد زیر نگاه دکتر

داشت جان می داد عرق روی پیشانیش را پاک کرد و گفت
 چون... اون... لحظه که پلیس ریخت اونجا... من... من...
 پیش برومند بودم اونم فقط تونست منو نجات بده
 دکتر سری به حالت تاسف تکان داد و از خانه بیرون رفت.
 محبوبه از آن گذشته کثیف در خجالت بود و هیچ جوابی
 برای توجیه کارهایش نداشت!

چقدر دکتر برای نجاتش با او صحبت کرده بود و محبوبه
 هربار از زیر آن پند و نصیحت ها در رفته بود مادر جان
 شربت عسلی درست کرد و کنارش آمد و گفت رنگ به رو
 نداری اینو بخور یکم حالت جا بیاد.

لیوان را پس زد و گفت ای کاش هیچوقت با سامی آشنا
 نمی شدم ای کاش قلم پام می شکست و پامو تو اون خونه
 نمیذاشتم چقدر احمق بودم!

مادر جان به زور چند جرعه از شربت عسل را درونش
 دهانش ریخت و گفت تو جوون بودی و بی تجربه مهم

اینه که فهمیدی کارت اشتباه بوده و می خوی جبران کنی.

تمام خاطرات گذشته مثل فیلم از جلوی چشمانش رد شدوگفت جبران؟ یعنی می تونم گذشته ی سیاهمو جبران کنم؟ نمی دونم چرا نمی تونم قبول کنم کارایی که کردم قابل جبران! احساس می کنم مثل یه غده ی سرطانی ته گلوم مونده و داره خفه م می کنه و یه روز سر باز می کنه تاوونشو ازم می گیره تاوون تمام غلطای اضافی که کردم

مادر جان موهای گوشه ی شقیقه هایش را نوازش کردو گفت اینقدر خودتو اذیت نکن از این به بعد تلاش کن مراقب ریز ریز کارات باشی تو هنوز اول زندگی هستی درسته تجربه ی تلخی رو چشیدی ولی مهم اینه که درس عبرت بگیری و بتونی آینده ت رو بسازی به جبران کارایی که کردی سعی کن خوب زندگی کنی و اینقدر خوبی کن

که بدیات پاک بشه خدا ارحم الراحمینه خودش گفته
خوبی کردن بدی ها رو از بین می بره !
حرفهای مادر جان مثل مسکنی بود که کمی قلبش را آرام
میکرد اما با خودش فکر کرد اگر آنها از کشته شدن یک
دختر بیچاره و قتل غلامی خبر داشتن اینقدر راحت می
گفتند خوبی بدی را از بین می برد؟ یا اصلا او را به عنوان
یک عضو جدید در خانواده شان می پذیرفتند؟
همین افکار بیشتر اعصابش را به هم می ریخت و از درون
داغونش می کرد.

ظهر پابه پای مادر جان در پختن خورش کرفس کمک
کرد دلش می خواست یک جورایی ذهنش را مشغول
کند تا کمتر فکرو خیال به سرش بزند مادر جان میز غذا را
چید محبوبه گفت دکتر نمیاد؟

نگاهی به ساعت انداخت و گفت الان دیگه ساعت
ناهارشون گذشته اگه می خواست بیاد تا الان اومده بود بیا
بخور ضعف کردی.

محبوبه یادش آمد دکتر گفته بود سعی خودش را می
کند که بیاید حتما این نیامدنش به خاطر مخفی کاری او
برای برومند بوده! یاد برومند قلبش را پراز کینه و نفرت
کرد آرزو داشت یک روز خواری و خفتش را به چشم می
دید!

دلش برای سامی و پری می سوخت معلوم نبود چندسال
حبس برایشان بریده اند بعد از صرف ناهاری که اصلا
نفهمید چی خورده ظرفهارا شست و به اتاقش رفت
پلکهایش سنگین شد و به خواب رفت.

نمی دانست چقدر خوابیده است که با صدای زنگ در خانه
پرید هراسان از اتاق بیرون آمد صدای زنگ دوباره آمد هر
چقدر مادر جان را صدا زد او را پیدا نکرد نه در آشپزخانه

و نه در اتاق دکتر فکر اینکه مامورها در را بشکنند و داخل خانه بریزند داشت دیوانه‌اش می‌کرد.

ترسان لرزان خودش را به پشت در رساند و گوش کرد هیچ صدایی شنیده نمی‌شد آهسته گفت کیه

صدای مادر جان را شناخت و در را باز کرد مادر جان که پیدا بود دیگر ناامید شده است گفت کلید رو فراموش کرده بودم.

نفس راحتی کشید و او را به داخل خانه آورد و گفت ببخشید می‌ترسیدم پلیس باشه

مادر جان عرق نشسته به پیشانی‌اش را پاک کرد و نفسی تازه کرد و گفت همه جا پلیس و مامور ریخته اون کوچه رو کامل بستن به همه شک می‌کنند دارن خونه به خونه پرس و جو می‌کنند.

محبوبه با استرس گفت اما همسایه‌های شما می‌دونن که دختری به سن و سال من ندارید .

مادر جان احم کرد و گفت اولاً ما توی این کوچه تنه‌ایم چون ساختمان روبرومون که دیوار پشت بانکه ساختمان کنارمونم که دیوار پشت پارک دوما این کوچه م بن بسته و با کسی زیاد رفت و آمد نداریم اینقدر نگران نباش الانم بیا این بسته های خریدو ازم بگیرفکرتو الکی درگیر نکن. بسته هارا گرفت و به آشپزخانه رفت مادر جان سبزی ها درون آبکش ریخت و گفت راستش دکتر همه چیز تهیه می کنه منتها خودم دوست دارم برم خرید یکم از خونه دربیام حال و هوام عوض بشه.

مرتب با محبوبه حرف می زد و ازش سوال می پرسید تا فکرش را مشغول کند.

شب دکتر کمی دیرتر از همیشه به خانه آمد وقتی برگشت بسته‌هایی همراه داشت آنها را روی میز گذاشت و گفت برای شماست

محبوبه با تعجب گفت برای من؟

- بله گفتم شاید احتیاج داشته باشی.

بسته‌ها را باز کرد چند دست لباس و کفش و وسایل
دخترانه دیگر بود مادر جان گفت راستی تو که موقع فرار
نتونستی وسایلت رو بیاری

محبوبه لبخند تلخی زد و گفت ممنونم

دکتر به اتاقش رفت تا لباس‌هایش را عوض کند محبوبه
هم وسایلش را به اتاقش برد به نظرش دکتر آدم خوش
سلیقه ایی آمد چون تمام چیزهایی که انتخاب کرده بود
زیبا و شیک بودند.

یکی از لباس‌ها را جلوی خودش گرفت شومیز خوش رنگ و
پوشیده ایی بود چرخی زدو گفت لایک داری دکتر جون!
وقتی از اتاقش بیرون آمد دکتر و مادر جان پشت میز شام
منتظرش بودند به آنها پیوست خستگی از چهره ی دکتر
می بارید مادر جان مرتب در بشقاب آن دو کوکو می

گذاشت و می گفت شما دوتا چرا اینقدر کم غذایید برای
همین پوست و استخوانید!

محبوبه روش نمی شد پر خوری کند دکتر لقمه ی بزرگی
در دهانش گذاشت و با خنده گفت راضی شدید؟

دو طرف لپهایش از آن لقمه ورم کرد به زور آن را می
جوید محبوبه لبش را فشرد تا از آن قیافه ی مسخره خنده
اش نگیرد مادر جان لیوان دوغی برایش ریخت و گفت وا
من کی گفتم اینطوری خودتو خفه کن.

دکتر به سرفه افتاد و اشک در چشمهایش حلقه بست
محبوبه نتوانست جلوی خودش را بگیرد و زد زیر خنده
باهمان دهان پر گفت از کی تا حالا خفه شدن یکی خنده
داره؟

مادر جان هم به او پیوست و خندید دکتر هاج و واج به آن
دو نگاه کرد و به زور دوغ لقمه را پایین داد و گفت این
مدلیشو ندیده بودم دیگه!

از جا بلندشد و به طرف اتاقش رفت و گفت من رفتم
بخوابم شمام باهم خوش باشید.

هر روز به قدری به محبوبه محبت می کردند که
شرمندگی اش بیشتر می شد با اینکه گذشته اش را به
رویش نمی آوردند ولی باز خجالت می کشید.

صبح یک روز آفتابی مادر جان به اتاقش آمد و گفت یه
خبر خوب برات دارم

نگاه منتظرش را به او دوخت مادر جان لبخندی زد و
گفت چند روزه که خبری از مامورا و پلیس نیست
می خواستم زودتر بهت بگم اما خواستم مطمئن بشم .
ناباورانه گفت شاید...شاید... هنوز...

مادر جان چرخ دستی اش را چرخاند و جلوتر آمد و گفت
بهونه نیار امروز باید بریم گردش تو جوونی باید پر از
شادی و تحرک باشی چند وقته پژمرده ای من دوست
ندارم یه دختر ساکت و آروم داشته باشم.

لبخند کمرنگی روی لبانش نشست و چیزی نگفت پس از رفتن مادر جان جلوی آینه رفت خودش هم باور نمی کرد چقدر افسرده شده است صورتش مثل قبل بشاش نبود.

صدای مادر جان را شنید که مرتب می گفت زود باش آماده شو

موهایش را شانه زد شالی که دکتر برایش خریده بود روی سرش انداخت مانتویش را پوشید کیف دستی اش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

مادر جان سبد غذا را آماده کرده بود محبوبه در جمع کردن وسایل به او کمک کرد دکتر هم از اتاقش بیرون آمد و همه چیز را پشت ماشین گذاشت.

هنوز می ترسید از خانه خارج شود وقتی داخل ماشین نشست شالش را کمی جلوی صورتش کشید و از زیر آن به ساختمان روبرو نگاهی انداخت سوراخی که از آن گریخته بودن مسدود شده بود خبری از پلیسها نبود ولی

چرا دل اندرونش داشت بهم می ریخت ترس از پلیس یک طرف ترس از برومند هم جور دیگر آزارش می داد.

وقتی وارد خیابان اصلی شدند نفس راحتی کشید انگار چند سال بود که بیرون نیامده بود. شهر برایش تازگی داشت خیابانها مغازهها ساختمانها همه چیز را از یاد برده بود به غیر از آن شبی که شهر بازی رفته بود خیلی وقت بود شهر را ندیده بود.

صبحهای جمعه دکتر به کوهنوردی می رفت مادر جان پیشنهاد داد که این بار هم به کوه بروند از شهر که خارج شدند محبوبه کمی سر حال شد و گفت چه هوای خوبی! دکتر از آینه نگاهی به او انداخت از اینکه از آن حال و هوای افسرده بیرون آمده بود خوشحال شد و گفت تازه کجاشو دیدی بذار برسیم فقط اکسیژن خالص تنفس می کنی!

با لبخند دلنشینی پاسخ محبت دکتر راداد تا رسیدن به مقصد در سکوتی دلپذیر گذراندند نزدیک دامنه کوهی رسیدند دکتر ویلچر مادر جان را از صندوق عقب درآورد و او را پیاده کردند جوی آبی از پایین کوه جاری شده بود محبوبه که تا به حال چنین جایی نیامده بود نمی توانست جلوی ذوق زدگیش را بگیرد دستش را داخل آب فرو برد و گفت وای یخ کردم چقدر اینجا قشنگه!

دکتر صندلی مادر جان را جلو آورد و گفت وقتی دانشجو بودم اینجا زیاد میومدم

این حرف محبوبه را به فکر واداشت وزیر لب گفت چقدر دلم می خواد منم دانشجو بشم

مادر جان سیبی به دست او داد و گفت باید کم کم درست رو ادامه بدی تا آخر عمر که نمی تونی بیکار باشی نگاهی به دکتر انداخت دوست داشت نظر او را می شنید دکتر هم سرش را به حالت تایید تکان داد و گفت مادر

جون راست می گه شما باید ادامه تحصیل بدید این
 بهترین آینده اییه که می تونید برای خودتون رقم بزنید.
 لبخند شیرینی روی لبانش نشست و گفت خودمم دلم می
 خواد دوباره درس بخونم

دکتر کنار جوی آب نشست سیبها را شست گفت کارای
 ثبت نامت رو انجام می دم از مهر شروع کنی
 یاد مدرسه و قرص پخش کردنش افتاد نمی دانست
 چطور بگوید که ممکنه پلیس عکسش را داشته باشد
 و نتواند دیگر به مدرسه برود نمیخواست فعلا در این مورد
 حرف بزند و روزشان را خراب کند

در همین هنگام چند نفر کوهنورد از کنار آنها عبور
 کردند و سوار اتومبیلشان شدند و رفتند محبوبه با تعجب
 گفت اینا کجا بودند؟

دکتر تکه سیبی را که در دهان داشت و گفت صبح زود
 رفتن کوه الانم برگشتن اون بالا منظره زیبایی داره

از جا بلند شد خاک مانتویش را کمی تکاند و گفت کاش
 می شد ما هم بالای کوه بریم
 دکتر که نمی خواست مادر جان را تنها بگذارد با چشم و
 ابرو به محبوبه اشاره کرد اما او متوجه منظورش نشد
 بالاخره مادر جان گفت نمی خواد نگران من باشید خودتون
 برید من همین جا منتظرتون می مونم.
 محبوبه لبش را گزید و گفت وای ببخشید اصلا حواسم
 نبود
 دکتر سینه اش را صاف کرد و گفت نمی خوام شما روتنها
 بذارم
 مادر جان چشم غره ایی رفت و گفت مگه من بچه ام اگه
 نرید ناراحت میشم بلند شید برید من که می دونم چقدر
 کوهنوردی دوست داری می خوام محبوبه امروز بهش
 خوش بگذره

دکتر دست‌هایش را با حالت تسلیم بالا آورد و گفت
هرچی شما بگید.

محبوبه در پوست خودش نمی‌گنجید گونه مادر جان را
بوسید و همراه دکتر حرکت کردند مسافت زیادی نرفته
بودند که به پایین کوه رسیدند کمرش را صاف کرد و به
بالا نگاه کرد کوه بلندی نبود و راحت می‌شد از آن بالا
رفت کنار آبشار زیبایی ایستادند که از لابلاهای صخره‌ها
پایین می‌ریخت دکتر کمی از آب آن را نوشید و قمقمه
اش را پر کرد گفت دیگه مثل این آب گیرت نمیاد!
منظور دکتر را متوجه نشد و حتی یک جرعه هم از آب
ننوشید و راه افتاد درختان رقص کنان دست‌های خود را
تکان می‌دادند.

محبوبه نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند مثل
بچه‌ها به سرعت از صخره‌ها بالا می‌رفت دکتر از این همه
هیجان او به وجد آمده بود هرچند قدمی که برمی‌داشت
کمر صاف می‌کرد و ریه‌هایش را پر از اکسیژن می‌کرد.

نیمی از راه را نرفته بودند که دیگر به نفس نفس افتاد
روی تخته سنگی نشست و دستش را روی قفسه ی سینه
اش گذاشت دکتر نگاهش کرد و گفت به این زودی خسته
شدی؟ هنوز اول راهیم!

به روی خودش نیاورد و گفت نه نه فقط می خواستم از این
منظره ی زیبا لذت ببرم!

پژواک خنده دکتر در آن فضا طنین انداخت محبوبه از
جا بلند شد دستش را روی کمرش گذاشت و گفت انرژی
یه نوجوون رو با خودتون مقایسه نکنید!

بدون اینکه به او نگاهی کند با سرعت به راهش ادامه داد
دکتر شانه ایی بالا انداخت و گفت من که حرفی نزدم!

محبوبه سریع از چند تا سربلندی بالا رفت اما دیگر
نمی توانست نفس نفس زدنهایش را پنهان کند آفتاب کم
کم بالا می آمد و صدای چهچه پرندگان سکوت دلنشین را
می شکست از زیر پایشان چند تا قلوه سنگ ریز و درشت

سر خورد و پایین ریخت دیگر نزدیک قله رسیده بودند از آن بالا دیدن مناظر خیلی دلچسب بود هر دو روی تخته سنگ بزرگی ایستادند و پایین پایشان را نگرستند.

مادر جان مثل نقطه ریزی شده بود محبوبه با صدای بلند او را صدا زد مادر جون جون جون صدایش به گوش مادر جان نرسید.

دکتر خنده‌اش گرفت محبوبه زیر چشمی او را نگرست و دوباره فریاد زد مادر جون دوباره پژواک صدایش فضا را پر کرد از این حالت خوشش آمد و باز گفت آهای آهای ای ای

هر دو خندیدند از خنده‌ی دکتر جان گرفت و باز از خودش صدا درآورد و از انعکاسش لذت برد اما لحظه‌ایی به خودش آمد احساس کرد شبیه دلکها شده! خودش را جمع و جور کرد.

دکتر همانجا روی تخت سنگی نشست قمقمه‌اش را برداشت و کمی از آب آن را نوشید گونه‌های محبوبه از شدت تحرک قرمز شده بود و گفت یه کمم به من بدید قمقمه را از دستش گرفت خیلی تشنه شده بود لبه آن را دور دهانش گذاشت و سر کشید آب از گوشه و کنار لب‌هایش سرازیر می‌شد.

- دل درد می‌گیری نباید اینقدر آب بخوری و گرنه دیگه نمی‌تونی ادامه بدی

اما او نمی‌توانست از این آب شیرین و خنک دست بکشد دکتر از جا بلند شد و قمقمه را از دستش بیرون کشید قطرات آب از کنار لبش سرازیر بودند نگاهش روی لب‌های خوش فرم او ماند.

محبوبه چندتاسرفه کرد و دور دهانش را با پشت دست پاک کرد و نفس راحتی کشید و گفت داشتم خفه می‌شدم

تک تک اجزای صورتش را نگرست گویا برای اولین بار
بود که با این دقت می دیدش محبوبه سنگینی نگاه او را
حس کردو به نگاهش دل داد!

دکتر محو چشمان کشیده و زیبای او شد گونه های گر
گرفته اش حالت بچه گانه تری به چهره اش داده بود
برایش عجیب بود که چرا تا آن لحظه ندیده بود این دختر
تا این حد جذاب است! شاید چون تابه حال مستقیم به
صورتش زل نزده بودو مثل کورها فقط شبهی از او را در
ذهن داشت.

غرق تماشای او بود که محبوبه خجالت زده نگاهش را
دزدید دیگر نمی توانست به نگاههای او پا بدهد
دکتر به خودش آمد نفسش را بیرون دادو ناخوداگاه
دستش را لابلای موهایش فرو برد وازجا برخواست و گفت
استراحت بسه راه بیفت.

دوباره حرکت کردند وقتی به بالای کوه رسیدند نمی‌توانست باور کند این طرف کوه اینقدر زیبا باشد تا به حال چنین جایی را ندیده بود مات و مبهوت سر جایش ایستاد دشت سرخ رنگی پر از گل‌های شقایق وحشی که باد ساقه‌های نازکشان را مثل حریر به حرکت در می‌آورد از این همه زیبایی سیر نمی‌شد زیر لب گفت خدای من چقدر زیباست

آهسته شروع کرد به دویدن شیب این طرف کوه تند نبود دست‌هایش را باز کرد و لابلای گل‌ها رفت می‌خواست از نزدیک آنها را حس کند در آغوششان رفت.

حس نابی وجودش را سرشار کرد دکتر ایستاد و فقط او را تماشا کرد که چقدر کودکانه می‌خندد و می‌چرخد محبوبه متوجه اطرافش نبود فقط لابلای گل‌ها می‌چرخید و می‌چرخید نمی‌توانست باور کند که این منظره زیبا واقعی است گذر زمان را به کلی از یاد برده بود حتی فراموش کرده بود که با دکتر آمده است به هر طرف

می رفت یک گل وحشی زیبا می چید تا برای مادر جان
 ببرد دسته گل بزرگی از گل های رنگارنگ درست کرد تازه
 یادش آمد که با دکتر آمده به عقب برگشت و او را صدا زد
 هر چقدر چشم کار می کرد گل بود و اثری از دکتر نبود
 کمی وحشت کرد به طرف بالای کوه برگشت صدای
 شرشر آب از کناری به گوشش رسید آن طرف رفت
 دکتر را دید که کنار جوی آب نشسته و ساقه گلی را در
 دهانش می چرخاند با دیدن او از جا بلند شد محبوبه
 شرمنده گفت ببخشید من فراموش کردم که شما
 منتظرید

دکتر خندید و گفت مهم نیست همین که دیدم شما
 اینقدر به وجد اومدید خیلی خوشحال شدم
 سرش را پایین انداخت احساس کرد خیلی مثل ندید
 بدیدها رفتار کرده دکتر دوربین موبایلش را تنظیم کرد و
 گفت با این دسته گل زیبا بذارید ازتون یه عکس بگیرم

گل‌ها را به صورتش نزدیک آورد و دکتر چند تا عکس
ازش گرفت.

تصمیم گرفت الان که با دکتر تنهاست درمورد مدرسه با
او صحبت کند نمی خواست جلوی مادر جان این بحث را
باز کند کنارجوی آب نشست و گفت راستش می خواستم
در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم
دکتر سراپا گوش نگاهش کرد.

کمی با لبه ی شالش بازی کرد و گفت وقتی که مدرسه
می رفتم و قرص جابجا می کردم پلیس فهمید و اون
معلمی رو که با من در ارتباط بود دستگیر کرد من فکر
می کنم اونا از طریق چک کردن دوربین های مدرسه
پیداش کردن احتمال اینم هست که چهره من رو
شناسایی کرده باشند و تحت تعقیب پلیس باشم نمی دونم
می تونم دوباره مدرسه برم و ادامه تحصیل بدم یا نه
خواستم این موضوع رو بدونید

دکتر در فکر فرو رفت و پس از چند دقیقه سکوت گفت
اسم مدرسه تون رو بده چندتا دوست توی آموزش پرورش
دارم ببینم چی دستگیرم میشه

وای که چقدر یادآوری این گذشته نحس برایش سخت
بودباشه ایی گفت باهم به راه افتادندتا پایین کوه هیچ
حرفی نزدند وقتی به مادر جان رسیدند گلها را به او
تقدیم کرد و گفت دلم میخواست شما هم اونجا بودید
زیبایش بی نظیره

مادر جان گونه اش را بوسید و گفت خوشحالم که
می بینم اینقدر سر حال شدی

دکتر کنار جوی روی چمنها دراز کشید و چشمانش را
بست محبوبه کنار مادر جان رفت و کمی با هم به گفتگو
نشستند اما بیشتر حواسش سمت دکتر بود مادر جان
سعی می کرد از خاطرات گذشته اش بگوید و او را از حال و
هوای غمناک نجات بدهد تا دیگر ترسی در دل نداشته
باشد هرچند آثار پشیمانی و سرخوردگی در چشمانش

نمایان بود و ته قلبش از این اتفاقات زندگیش نگران بود اما سعی می کرد به روی خودش نیاورد.

تا عصری آنجا بودند وقتی به خانه برگشتند منظره آن ساختمان دوباره وجودش را لرزاند چشمانش را بست تا از منطقه عبور کردند و سریع داخل خانه شد دکتر به اتاقش رفت تا کمی استراحت کند و محبوبه هم به مادر جان در مرتب کردن کمک کرد وقتی به اتاقش رفت به فکر فرو رفت همیشه آرزوی چنین خانواده ای را داشت و الان آن را به دست آورده بود واقعا دلش می خواست درسش را ادامه بدهد و مایه افتخار دکتر و مادر جان شود.

تا شروع ماه مهر هنوز مانده بود تصمیم گرفت در یکی از کلاس های تابستانی شرکت کند و خودش را مشغول کند تا در خانه حوصلش سر نرود.

دکتر او را در یکی از کانون های فرهنگی ثبت نام کرد این کار موجب می شد کمتر به گذشته فکر کند و افسرده شود ناخودآگاه در جریان گرم زندگی قرار گرفت و بدون اینکه

متوجه شود آرام آرام غرق فعالیت شد کلاس نقاشی را انتخاب کرد تا بتواند استعداد خودش را در این زمینه امتحان کند استعدادی که در کشیدن چهره افراد داشت همه را به تعجب واداشته بود به سرعت چهره بچه‌های کلاس را می کشید و استادش او را برای ادامه این کار تشویق می کرد تصمیم داشت چهره دکتر را بکشد تا برای مناسبتی به او هدیه دهد این تصمیمش را به کسی نگفته بود ولی عکس مورد نظرش را پیدا نمی کرد.

روزی که کسی در خانه نبود به اتاقش رفت همیشه فکر می کرد اینجا منطقه ممنوعه است و هیچگاه سعی نکرده بود وارد اتاقش شود نگاهی به فضای آنجا انداخت قفسه‌های کتابخانه پر بود از کتاب‌های پزشکی میز تحریر زیبایی گوشه اتاق بود که یک لپ تاپ روی آن قرار داشت تختش کنار دیوار بود سلیقه خاصی در چیدمان وسایلش به کار برده بود

چرخ‌های زد و پشت میز تحریرش رفت کشوی کنار میز
تحریر را باز کرد پر بود از ابزار و اوراق و وسایل دیگر
نگاهش به آلبومی افتد ذوق زده آن را برداشت و ورق زد
عکس‌های دوران دانشجو و فارغ التحصیلش بود تنها
عکسی که توجهش را جلب کرد عکس زیبایی بود که در
چمنزار بزرگی انداخته بود.

آن را برداشت و آلبوم را سر جایش گذاشت و بیرون رفت
چندین ساعت محو تماشای عکس بود طرح کلی آن را
کشید و شروع کرد به اتمام کار تمام ریزه کاری‌های
صورت او را از بر شده بود هیچ وقت او را با این دقت
ندیده بود می‌خواست تا شب آن را تمام کند دیگر خیلی
خسته شده بود اما باز ادامه داد وقتی تمام شد نفس
راحتی کشید و کمرش را صاف کرد چقدر درد گرفته بود
پنجره را باز کرد تا هوای تازه داخل اتاق راه پیدا کند
سریع عکس را سر جای جایش گذاشت و به اتاقش
برگشت از دور تابلویش را تماشا کرد واقعا زیبا شده بود

دوست داشت ساعت‌ها چهره دکتر را نگاه می‌کرد گویا
برایش سمبل خوبی‌ها و مهربانی‌ها شده بود.

صدای هردوی آنها را شنید که از فیزیوتراپی برگشته
بودند مادر جان حرف می‌زد و دکتر به آرامی گوش می‌داد
محبوبه در اتاق را بست و با لبخند دلنشین گفت سلام
خسته نباشید

جوابش را با مهربانی دادند نیم‌نگاهی به دکتر انداخت
خسته‌تر از همیشه به نظر می‌رسید مختصر احوالپرسی با
محبوبه کرد و به اتاقش رفت.

مادر جان داخل آشپزخانه آمد و گفت شام خوردی؟
محبوبه با تعجب گفت شام ای وای فراموش کردم غذا
درست کنم!

مادر جان در یخچال را باز کرد و گفت پس امشب نیمرو
می‌خوریم

-تخم مرغم نداریم

دکتر از اتاقش بیرون آمد و مثل همیشه خونسرد و آرام
گفت چند وقت بود خرید نکرده بودم الان میرم فروشگاه
محبوبه سریع مانتو شالش را پوشید و گفت منم میام
هر دو سوار اتومبیل شدند به یاد گل فروشی افتاد که
محل آشنایشان بود از کنارش عبور کردند پلمپ شده
بود سرش را پایین انداخت دکتر متوجه حال او شد و گفت
راستی یه خبر خوب

مدتها بود این جمله را نشنیده بود سراپا گوش شد دنده را
عوض کرد و گفت از یکی از دوستان پیگیری کردم فهمیدم
پلیس از طریق دوربینای مدرسه نتونسته اون معلم رو
پیدا کنه چون اینقدر احمق نبوده که جلوی دوربینا قرصارو
ردوبدل کنه

ابروهای محبوبه تا آن انتهای که جا داشت بالا رفت
باتعجب گفت پس از کجا فهمیدن؟

- گویا یکی از بچه های مدرسه دیده و لو داده

لبخند روی لبهای محبوبه نشست با خوشحالی گفت
یعنی هیچکس اطلاع نداره من ...

خودش از ادامه ی گفته اش پشیمان شد حماقتهایش
یکی و دوتا نبودند چندتاشون را می خواست لاپوشی کند
بلاخره روزی گندش در می آمد دکتری تکان داد
وگفت نه کسی نمی دونه که تو رابط بودی

چقدر برومند به خاطر اینکه عکسش را پلیسها دارند
تحقیرش کرده بود و خانه نشینش کرده بود از عصبانیت
دندانهایش را به هم فشرد نزدیک فروشگاه رسیدند دکتر
پارک کردوگفت ولی من بازم ریسک نمی کنم یه مدرسه
ی دیگه ثبت نامت می کنم تا خیالم راحت باشه آسیبی
بهت نمی رسه

چقدراین کلام برایش آشنا بود همان موقع برومند گفته
بود ریسک نمی کند اما نه برای سلامتی او برای در امان
ماندن تشکیلاتش!

خودش را لایق این محبتها نمی دانست بغضش را قورت
 داد و با سرانگشت اشکی را که گوشه ی چشمش جمع
 شده بود پاک کرد و گفت ممنون
 دکتر متوجه لرزش صدایش شد روبه او برگشت و گفت
 چیزی شده؟

صورتش را از او برگرداند و به سمت پنجره نگاه کرد
 و گفت هیچی یاد حماقتای خودم افتادم
 برای اینکه آرامش کند با لحنی آکنده از مهربانی گفت
 بهش فکر نکن

محبوبه با بغض گفت راستش هرچی شما بیشتر بزرگواری
 می کنید و منو می بخشید و بهم محبت می کنید بیشتر
 احساس عذاب وجدان می کنم همش باخودم میگم تو
 لیاقت این همه خوبی رو نداری

انگشت دکتر روی فرمان ضرب گرفت و پس از چند لحظه
 سکوت گفت اولاً من کی باشم که نبخشمت وقتی

خداروداری و اونم بخشنده س منم یه آدمم مثل بقیه پراز
خطا و اشتباه

سر محبوبه به سمتش چرخیدنگاهش قفل چشمان مشکی
براق او شد

-دوما هر محبتی درحق کسی کنیم دراصل داریم به
خودمون محبت می کنیم این یه قانونه ! سوما این
احساس عذاب وجدان چیز خوبیه سعی کن نگهش داری
ناخوداگاه گفت چرا؟

- به اطرافت نگاه کن هرکسی هراشتباهی می کنه نه تنها
خودشو مقصر نمی دونه توی خلوتشم احساس عذاب
وجدان نداره پله پله دارن تا سقوط میرن از همه ی دنیا و
آدماشم طلبکارن این خیلی بده

محبوبه یاد سامی بقیه ی دخترافتاد که هرکدوم به بهونه
ایی شرافت و انسانیتشون را فروخته بودند بدون هیچ
عذاب وجدانی!

دکتر یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت اما اینکه
میگی لیاقت خوبی رو نداری ثابت کن داری
نگاهِ ماتش از چهره ی او تکان نخورد و گفت چه جوری؟
دکتر نفسی گرفت و گفت ما بهت اعتماد کردیم سعی کن
هیچوقت این اعتمادو خدشه دار نکنی
بااین حرف چهارستون بدنش لرزید عرق از تیرک کمرش
جاری شد قتل غلامی کم چیزی نبود می توانست مثل
تبر ریشه ی این اعتماد را ببرد آنها فرصت خوب بودن و
یک زندگی شایسته را به او هدیه کردند نباید این فرصت را
می سوزاند از خداخواست کمکش کند تا هیچ وقت این
اعتماد سلب نشود انگار نیاز بود این حرفها را بشنود تا هر
اشتباهی را گردن بچگی و خام بودنش یا بی کس و
کاریش نندازد ***

چند روزی بود که بیمارستان بیش از حد شلوغ شده بود و دکتر از این همه پرکاری خسته شده بود چشمانش از کم خوابی قرمز بودند و به زور خودش را به خانه رساند مادر جان با مهربانی به استقبالش آمد خواست به اتاقش برود که متوجه شد روی تخت داخل حیاط میوه و شیرینی چیده شده است با تعجب پرسید چی شده مهمون داریم؟
مادر جان لبخندی زد و گفت بله

دکتر فکری کرد و گفت کی؟ چرا به من نگفتید؟
- خودت!

لبخند بی جونی روی لبانش نقش بست و گفت منظورتون رو نمی فهمم

مادر جان کت او را گرفت و گفت امروز تولدته با اینکه خیلی خسته بود اما دلش نیامده شادی آنها را به هم بزند روی مبل رها شد و گفت ولی ای کاش خبرم

می کردید خودم رو آماده می کردم حداقل زودتر خونه
برمی گشتم

مادر جان لیوان شربتی برایش آورد و گفت اینطوری
قشنگ تره

در همین هنگام محبوبه از اتاقش بیرون آمده متوجه
آمدن دکتر نشده بود شومیزی را که او برایش خریده بود
به تن کرده و شال زیبایی روی سرش انداخته بود.
دکتر ناخودآگاه محو تماشایش شد رنگ لباس به قدری به
او آمده بود که انگار یک نفر دیگر شده بود و چون بیشتر
مواقع روی لباس خانه اش مانتویی می پوشید تا حالا او را
اینطور ندیده بود.

محبوبه متوجه او شد و گفت سلام شما کی اومدید؟
نگاه از او برگرفت و گفت پیش پای شما
روی مبل کنار او نشست و گفت چشمتون قرمز شده
معلومه خیلی خسته اید

لبخندی زد و گفت فکر نمی‌کنید اینطور کارا از سن و
سال من گذشته

محبوبه چینی به پیشانی‌ای انداخت و گفت مگه شما چند
سالتونه سی سال که تازه اول جوونیه!

مادر جان که سالها منتظر چنین حال و هوایی در خانه
بود گفت وا این چه حرفیه که می‌زنی ایشالا چند وقت
دیگه می‌خوام رخت دومادی تنت کنم

با این حرف شربت در گلوی دکتر پرید و به سرفه افتاد
مادر جان چند بار با مشت به سینه‌ی خودش کوبید و
گفت ببین چقدر ذوق کرد بچه‌ام

لبخند تلخی روی لبان محبوبه نشست دوتا چشم داشت
دوتای دیگر هم قرض گرفت و عکس العمل او را نگریست
دکتر با دستمالی دور دهانش را پاک کرد و گفت برای اون
مورد وقت بسپاره

- تو که الان داشتی می‌گفتی سن و سالی ازت گذشته

برای اینکه دست از سرش بردارد گفت باشه به اونم فکر
می کنم

محبوبه سرش را زیر انداخت و چیزی نگفت مادر جان
گفت پاشو بریم توی حیاط کیکو ببر تا خامه ش آب نشده
دکتر از جابلندش دوگفت طرح کی بود بریم حیاط؟

- محبوبه پیشنهاد داد تاهوا سرد نشده از فضای بیرون
بیشتر لذت ببریم منم قبول کردم

هرسه کنارهم نشستند نسیمی وزیدن گرفت و چندتا گل
یاس از درخت جداشدو اطرافش ریخت بوی آن مستشان
کرد نگاه محبوبه روی آب حوض و ماهی های قرمزش بود
مادر جان چاقورا به دستش داد وگفت اول شمعو فوت کن
بعدش کیکو ببر

خنده ایی کردوگفت اولین بارم که نیس بچگیام ازین کارا
زیاد کردم

محبوبه به یاد نداشت کسی برایش جشن تولد گرفته باشد
برای دادن کادویش دل توی دلش نبود بالاخره وقت دادن
کادوها رسید مادر جان برایش یک بلیز و شلوار ورزشی
خریده بود محبوبه تابلویش را بسیار زیبا کادو کرده بود به
دستش داد نگاه دکتر از انگشتان ظریف او بالا آمد و به
گونه های گر گرفته اش افتاد چرا این دختر روز به روز در
نظرش زیباتر می شد این نگاه معصوم و خجالتی برای
محبوبه بود؟ شرم و حیا چقدر به او می آمد!

زبان دورلبش کشید و گفت همین که شبی به یاد موندنی
برام ترتیب دادید کافی بود چرا دیگه زحمت هدیه رو به
خودتون دادید

محبوبه نگاهش را از او دزدید و با خوشحالی گفت
امیدوارم خوشتون بیاد

کادویش را باز کرد با دیدن چهره خودش در آن منظره
تعجب کرد چند لحظه بدون پلک تابلو را نگریست

محبوبه ذوق زده گفت شبیه خودتون شده؟
 دستی روی تابلو کشید و گفت واقعا زیبا کشیدید البته
 که مثل خودم شده!
 مادر جان تابلو را تماشا کرد و گفت محبوبه جون باورم
 نمیشه تو این رو کی کشیدی؟ چرا من نفهمیدم
 نگاه تشکر آمیزی به او کرد و گفت این منظره رواز روی
 چه عکسی کشیدید؟
 شرمنده سرش را زیر انداخت و گفت از روی عکسی که
 توی آلبومتون بود
 -آلبوم؟ کدوم آلبوم؟
 -بخشید من یکی از عکساتون را از آلبوم شخصیتون
 برداشتم ولی بهتون چیزی نگفتم به خاطرش ازتون
 معذرت می خوام
 سری تکان داد و گفت مهم نیست خودتو ناراحت نکن
 واقعا غافلگیرم کردی

توی دلش عروسی به پاشده بود از خوشحالی!***

تابستان هم با آن وسعت گرمای دلپذیرش پایان یافت و
برگ‌های سرسبز کم کم رنگ خود را به زرد و نارنجی
می‌دادند و بادهای پاییزی عروس فصل‌ها را به ارمغان
می‌آورد دوباره غروب هم‌رنگ با برگ‌های زیباتر می‌شد
محبوبه در حیاط منظره درخت مو را می‌کشید مادر جان
کنار پنجره آمد و گفت زود باش مدرسه ت دیر میشه
ازنقاشی کردن سیر نمی‌شد گفت الان میام این برگ رو
هم رنگ کنم تموم میشه

قلم مو را چرخاند و رنگ را روی بوم چسباند نسیم
ملایمی وزیدن گرفت چندشاخه از موهایش را پشت
گوشش فرستاد و کمرش را صاف کردو دستهایش را اول با
روغن برزک پاک کردو بعداز شستن بلافاصله آماده رفتن
شد.

رشته ای که انتخاب کرده بود همان کامپیوتر بود تا
هنرستان مسافت زیادی نبود ولی همیشه دیر می رسید.
بارفتن اومادرجان از فرصت استفاده کرد و با دکتر تماس
گرفت و از او خواست تا به خانه بیاید تا با هم کمی
صحبت کنند دکتر که فکر می کرد اتفاق بدی افتاده سریع
خودش را رساند وقتی او را سالم روی ویلچر دید نفس
راحتی کشید.

مادر جان فنجان چای را جلوی او گذاشت و گفت بدون
مقدمه میگم این مدت صبر کردم تا حال محبوبه بهتر بشه
اوضاعش رو به راه بشه و کم کم زندگی عادی رو از
سربگیره بتونم این موضوع رو مطرح کنم
چشم باریک کردو به لبهای او خیره شد
- به نظرم درست نیست که دوتا نامحرم توی یه خونه
کنارهم زندگی کنند!

با شنیدن این حرف خشکش زد تا آمد حرفی بزند مادر
 جان دستش را به حالت سکوت بالا آورد و گفت بذار
 حرفام تموم بشه بعد هرچی می‌خوای بگو
 نفسی گرفت

-تو پسر عاقل و فهمیده ایی هستی و بهت افتخار میکنم
 از وقتی محبوبه اینجا اومده کمتر خونه میایی تا راحت تر
 باشه می دونم این کار برای هر خودتون بهتره ولی وقتی
 می‌آیی دوست ندارم هر دو تون اینقدر معذب باشید به نظرم
 یه محرمیت موقت بینتون خونده بشه فقط برای اینکه
 اینقدر به سختی نیفتید فقط و فقط برای راحتی خودتون
 همین!

با دهانی باز هاج و واج مانده بود چه جوابی بدهد مادر
 جان سکوت کرد و گفت حالا می‌تونی حرف بزنی
 دکتر که انتظار چنین پیشنهادی را نداشت دستی پشت
 گردنش کشید و گفت حرفتون متین ولی دلیلی برای این

کار نمی بینم هم من اهل مراعاتم هم محبوبه چرا باید
 ذهنشو درگیر خودم کنم؟ اون الان توی سن و سالیه که
 زود اسیر احساسات می شه اگه با این کار باعث بشیم از
 درس و مشق و پیشرفتش وا بمونه چی؟ اگه فردا که
 عقلش رسید بگه چرا با من این کارو کردید من اون موقع
 خامو و بچه بودم چی؟

مادر جان فکری کرد و گفت قرار نیست اتفاقی بینتون
 بیفته فقط در حد خواهر و برادری

دکتر خجالت را کنار گذاشت و گفت اگه افتاد چی؟
 نگاه مادر جان چفت مردمکهای لرزان او شد و گفت همه
 این حرفایی که می زنی درسته ولی حتی اگه این اتفاق
 بیفته محبوبه ضرر نکرده چون تو رو می شناسم می دونم
 خوشبختش می کنی و نمی ذاری آب توی دلش تکون
 بخوره

دکتر کلافه نفسش را بیرون داد و گفت فاصله سنی من و
اون چهارده ساله! محبوبه شاید الان این موضوع رو زیاد
درک نکنه ولی اگه بزرگتر شد گله کرد که چرا حق
انتخاب رو ازش گرفتیم چه جوابی بهش بدیم؟

مادر جان مستقیم به چشمان او نگاه کرد و گفت من الکی
این موهارو توی آسیاب سفید نکردم تو برای این دختر
می تونی هم پدرباشی هم برادر هم همدم و هم همسرش
اون توی این دنیا هیچکسی رو نداره فقط تو می تونی
درکش کنی تو از گذشته ش خبر داری سرکوفتش نمی
زنی آینده ش باتو تضمینه آخه کی بهتر از تو می تونه
خوشبختش کنه؟

پیشنهاد مادر جان را در ذهن حلاجی کرد می دانست
بهترین گزینه برای محبوبه خودش است اما خامی و
بچگی محبوبه مانع از این می شد که او را به عنوان همسر
انتخاب کند!

از جا بلند شد و گفت هنوز برای این پیشنهاد زوده بذارید
درسش رو بخونه!

مادر جان سری به حالت تاسف تکان داد و ویلچرش را به
حرکت درآورد.

محبوبه بعد از ظهر خسته به خانه برگشت مادر جان مثل
همیشه با رویی باز به استقبالش آمد و گفت سلام چرا
پکری؟

کیفش را گوشه‌ای گذاشت و گفت آقای سالاری خوب
درس نمی ده من چیزی نمی فهمم

-خوب دوباره بخواه توضیح بده

-خجالت می کشم بگم نمی فهمم

-خجالت نداره

- چرا خیلیم خجالت داره آبروم جلوی همه میره

خنده ایی روی لبهای مادر جان نشست و گفت باشه هر جور
راحتی

به اتاقش رفت نگاهی به قفسه‌های کتاب‌ها انداخت
 حوصله هیچ کدام را نداشت مادر جان با لیوان شربت بهار
 نارنج به اتاقش آمد و گفت دوستت مهناز زنگ زدگفت
 فردا به آتلیه میره خواست توهم باهاش بری
 لیوان شربت را گرفت وگفت باشه بهش زنگ می زنم
 نگاهی به موهای ژولیده ی او انداخت وگفت برو یه دوش
 بگیر شب بریم هیئت

محبوبه نیم خیز شد وگفت هیئت؟ برای چی؟

-شب اول محرمه

یاد محرم پارسال افتادچقدر دراین یکسالی که پیش
 برومند بوداذیت شده بود هنوز باور نمی کرد از آنجا رها
 شده یاد نذرش افتاد پولی نداشت وخجالت می کشید از
 دکتر پول تو جیبی بگیردهرچندمادر جان همیشه کیفش
 را پراز پول می کرد اما برای ادای نذرش کم بود.

کمی استراحت کرد و بعد به حمام رفت موهایش چنان گوریده شده بود که مطمئن بود هیچ وقت شانه نمی شود به زور ماسک مو و سشوار کمی لختشان کرد.

گپ مشکی اش را به تن کرد وضو گرفت و نمازش را خواند مادر جان روسری و مانتو مشکی برایش آورد و گفت اینارو دکتر برات خریده یکی از پرستارا میره ترکیه جنس میاره به دوست و آشنا می فروشه دکترم از اینا خوشش اومده

محبوبه ذوق زده دستی روی روسری کشید چقدر نرم و لطیف بود.

آنها را پوشیدمانتویی که بلندیش تا مچ پایش می رسید و روسری حریر ساتنی که کل بدنش را می پوشاند باور نمی کرد سلیقه ی دکتر توی این مایه باشد!

مادر جان لبخندی زد و گفت چه باوقار شدی!

همراه هم به هیئت رفتند با ورود آن دو نگاهها به سمتشان چرخید ویلچر را کنار دوستان مادر جان جای داد و کنارش نشست چقدر دلتنگ این بو و حال و هوا شده بود از عمق وجود نفس کشید بوی اسفند و چای تازه دم همه جا پیچیده بود سینی های استکان چای دور تا دور مجلس می چرخید روضه خوان روضه ی پیراهن خونین را خواند محبوبه یک دل سیر گریست و چقدر طعم این گریه را دوست می داشت.

احساس سبکی می کرد موقع خدا حافظی زنی خریدارانه سرتاپایش را نگرست و زیر گوش مادر جان چیزی را پیچ کرد مادر جان سروسنگین جوابش را داد و بعد چرخش را چرخاند و به سمت در حرکت کردند برنج قورمه سبزیشان را گرفتند و به خانه برگشتند.

دکتر هم برگشته بود محبوبه سه تا قاشق آورد و ظرفها را روی میز گذاشت پارچ دوغ و سبزی خوردن را روی میز چید دکتر کنارش نشست و گفت به به چه بویی

مقداری داخل ظرف ریخت و جلوی دکتر گذاشت نیم
نگاهی به هردوی آنها انداخت و گفت راستش من یه نذری
کردم

مادر جان ماستش را باچنگال هم زد و گفت چه نذری؟
باشرمندگی گفت نذر کردم از اونجا خلاص بشم یه دیگ
شله زرد شب حضرت قاسم بپزم

برقی در چشمان دکتر درخشید و گفت چقدر خوب
هرچی لازمه لیست کن برات تهیه کنم
لبش رافشرد و گفت نمی خوام شمارو به زحمت بندازم
مادر جان گفت چه زحمتی خودم برات میپزم انشالله تو
هیئت پخش می کنیم

محبوبه باخیال راحت اولین لقمه را دردهان گذاشت
مادر جان کمی دوغ نوشید و گفت امشب خانم حیاتی برای
پسرش ازت خواستگاری کرد!

لقمه در گلویش پرید دکتر هم همینطور!

به قدری خجالت کشید که صورتش سرخ شد و نگاهش را بالا نیاورد بدون هیچ حرفی سریع به اتاقش رفت دکتر هم که انتظار چنین حرفی را نداشت گفت حداقل جلوی من نمی گفتید!

مادر جان که با قصد و غرض این را گفته بود گفت دختر پل و خواستگار رهگذر دیگه باید عادت کنید

دکتر که انگار اشتهايش کور شده بود باقیه ی غذايش بازی کرد و گفت شما چی جواب دادید؟

- گفتم فعلا داره درس می خونه

- خوب کردید

کمی از غذايش را خورد و به اتاقش رفت ***

هوا گرفته بود و آسمان پر بود از ابرهای کبود صدای رعد و برق رعشه بر اندام می انداخت محبوبه و مهناز در آتلیه محو تماشای تابلوها شده بودند برخی از آنها به قدری

بزرگ بودند که سراسر دیوار را پوشانده بودند موضوع همه آنها مناظر طبیعت بود.

تابلویی از ساحل دریا برخورد امواج به تخته سنگی خزه زده را نشان می داد محبوبه که تا به حال دریا را ندیده بود از آن دل نمی کند دلش می خواست پا به ساحل می گذاشت.

در افکار خودش غرق بود که مهناز گوشه مانتویش را کشید و آرام گفت هی نگاه کن نقاش همه این تابلوها روی صندلی کنار گلدون نشسته!

به آن طرف نگاه کرد مردی باریش و سبیل بلند وموهای فرفری که تاروی شانهِ ایش ریخته شده بود روی صندلی نشسته بود و کتاب می خواند.

با تعجب گفت یعنی تمام این تابلوها رو اون کشیده؟

-دوست داری کنارش بریم باهاش صحبت کنیم؟

بدش نمی آمد همراه مهناز کنار آن مرد رفتند کت سورمه
 ایی باچهارخانه ای کمرنگ آبی به تن داشت تقریبا چهل
 ساله بود با دیدن صورتهای مشتاق آن دو دست از کتاب
 خواندن برداشت مهناز هول شد و پراکنده سوالاتی پرسید
 جواب او را با آرامش داد و نگاهش روی محبوبه متمرکز
 شد

محبوبه دستپاچه تر از مهناز گفت خیلی زیبا کشیدید
 منم دوست دارم یه روزی اینطوری نقاشی کنم برای
 هرتابلو چقدر زمان گذاشتید؟

-بستگی به خودت داره که چقدر برای کشیدن تابلو وقت
 بذاری اگه ذوق داشته باشی و با هر تابلویی که می کشی
 زندگی کنی اون وقت می تونی بگی یه هنرمند شدی
 محبوبه لبخند خجولی زد و گفت من تا حالا اینطوری
 نبودم حتی یه لحظه! فقط با رنگا سر کله می زنم که
 چطور بتونم رنگ اصلی رو به دست بیارم و روی بوم بذارم

ولی شما طوری حرف می‌زدید انگار این تابلوها زنده
هستن!

مرد عینک گردش را روی چشمش گذاشت و گفت نقاشی
همه ی وجود منه من بااین تابلوها زندگی می‌کنم!
مهناز بازوی او را گرفت و گفت ممنون که وقتتون رو در
اختیارمون گذاشتید

محبوبه بازویش را از دست او بیرون کشید گفت یکم
دیگه صبر کن هنوز حرفام تموم نشده
رو به مرد کرد و گفت شما کلاس خصوصی هم قبول
می‌کنید؟

مرد لبخندی زد و گفت البته
کارتی را از روی میز برداشت و گفت این شماره تلفن منه
هر وقت خواستین تماس بگیرین تا ساعت‌ها رو مشخص
کنیم.

مهناز دست او را گرفت و تشکر کرد و بیرون برد محبوبه
گفت چته چرا داری این کارا رو می کنی؟

-ای بابا مگه ندیدی چه جوری نگامون می کرد انگار
می خواست درسته قورتمون بده نبینم یه وقت بخوای
باهاش تماس بگیری و کلاس خصوصی بذاری یه بلا
ملایی سرت میاره

محبوبه با چشمانی از حدقه درآمده گفت برو بابا تو دیگه
کی هستی چقدرفکرت مسمومه اتفاقا خیلیم پر احساس
بود هنرمندا کلا همینطورن!

مهناز نیشگونی ازش گرفت و گفت راه باز جاده دراز برو
بینم چی می شه دختره خیره سرا!

محبوبه او را نگاه کرد مهناز واقعا زیبا بود موهای طلایی و
چشمانی عسلی و صورتی عروسکی که نظر هرکسی را
جلب می کرد شانه اش را گرفت و گفت حالا چرا قهرمی
کنی؟

- وا قهر نکردم

- پس چرا راهتو کشیدی و رفتی

-آخه حرف توی مغز پوکت فرو نمی ره من هرشب کلی

رمان و داستان می خونم که چطور از سادگی دخترایی

مثل ما سو استفاده می کنن عاشقشون می کنن و بعدش

تو هچل می فتن و حالا خربیارو باقالی بارکن

- یعنی همه ی تجربیاتت از روی قصه و داستانه؟

-پس نه خودم برم تجربه کنم دهنمو سرویس کنن بشم

درس عبرت این اون!

حرفش مثل خمپاره روحش را آتش زد وروانش را به هم

ریخت ناگهان همانجا ایستادو به اوخیره شد دختری با آن

سن و سال کم چقدر حواسش جمع بود و مراقب که مبادا

فریب کسی را بخورد و بشود مایه ی عبرت!

ازخودش بدش آمدکه چقدرزود گول خورده بود و به

عاقبت کارش نیندیشیده بود! دستانش مشت شد دلش

می خواست خودش را تیکه و پاره می کردمهناز سرش را
 برگرداند و گفت چی شد چرا جا موندی بدو بیا دیگه!
 آنقدر از درون خودش را خورد که متوجه نشد چه موقع از
 مهناز جدا شده و به خانه رسیده است دکتر جلویش
 ایستاده بود و محبوبه هنوز متوجه نبود خواست کلید
 بیندازد که دکتر گفت یه وقت غرق نشی!

هینی کشید و کمی عقب رفت

-س..سلام...ببخشید ندیدمتون

دکتر مثل همیشه لبخندی زد و گفت کجا سیر و سلوک می
 کردی که منو به این بزرگی ندیدی؟

-من؟ هیچ جا!

از این حالت محبوبه لبهای دکتر بیشتر باز شد و ردیف
 دندانهای سفیدش نمایان شد چقدر خنده به چهره ی او
 می آمد مخصوصا با آن چال گوشه ی لپش! که قلب
 محبوبه را زیرو رو می کرد بدون پلک زدنی نگاهش گره

خورد به ریز ریز صورت او دکتر دستی جلوی او تکان داد
وگفت الو کجارتی باز؟

به خودش آمدسرش را پایین انداخت و داخل خانه رفت
دکتر هم پشت سرش وارد شد مادر جان داشت نیم دانه
های شله زرد را پاک می کردمحبوبه که از گرسنگی دل
ضعفه گرفته بود میز شام را چید و منتظر دکتر شد وقتی
هرسه پشت میز نشستنددکتر رو به او کرد و گفت از
درس و مشق چه خبر

ناگهان مادر جان گفت درساش رو نمی فهمه میگه معلمش
بد درس می ده !

از این حرف جا خورد احساس کودن بودن بهش دست داد
دکتر نگاه معناداری به مادر جان انداخت و برای اینکه از دل
او دربیوردگفت اینکه غصه نداره هر جا مشکلی داشتی
خودم کمکت می کنم

خجالت زده سرش را پایین انداخت و گوشه ی لبش را
گزیدد کتر متوجه شرمندگی او شد و آهسته درگوشش
گفت محبوبه!

قلبش هری پایین ریخت احساس کرد حرارت از همان
گوشش به تمام نقاط بدنش سرایت کرد تا به حال
دکتر او را اینطوری صدانزده بود به قدری به او نزدیک شده
بود که بازدمش به پوست صورتش برخورد می کرد دلش
می خواست می توانست جلوی این گونه های بی جنبه
اش را می گرفت تا اینقدر سریع قرمز نشوند!
با همان لحن مهربان گفت من که گفتم بهت کمک می
کنم پس چرا هنوز سرت پایینه؟

صورتش را به سمت او چرخاند حالا دیگر فاصله یشان چند
سانتی متر بود چشم در چشم! در عمق نگاهش فقط محبت
برادرانه موج میزد ولی چرا دل او چیز دیگری می خواست
با صدایی که گویی از ته چاه بلند می شد گفت ممنون

تمام این لحظات ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد ولی برای او روی دور کندانجام شد دکتر کمی از او فاصله گرفت گفت فردا جمعه س هر درسی رو که مشکل داشتی با هم کار می کنیم

محبوبه حتی صدای نفس کشیدن خودش را می شنید سرش را به حالت تایید تکان داد و خودش را مشغول غذا خوردن کرد لقمه هایش مثل قلوه سنگی راه گلویش را می بست با هر لقمه جرعه ایی آب می نوشید تا به حال اینقدر از دکتر خجالت نکشیده بود***

روز جمعه به اتاق دکتر رفت کتاب درسی را روی میز گذاشت و گفت از اول سال تا حالا چیز زیادی متوجه نشدم نمی دونم اشکال از منه یا از درس دادن معلم دکتر کتاب را از روی میز برداشت و گفت مطمئنم اشکال از استادته

کتاب را باز کرد مسئله‌ای را در ذهنش تحلیل کرد
لبخندی زد و گفت اینا که خیلی راحتن!
با این حرف دلش می‌خواست زمین دهن باز کند و او را
ببلعد دکتر متوجه حرفی که زده بود شد و برای ماسمالی
گفت نه نه انگار خیلی هم راحت نیست بیا بشین اینجا تا
برات توضیح بدم

کنارش نشست بوی عطر دلپذیرش را تند تند نفس
کشید حواس محبوبه بیشتر به خود دکتر بود تا به درس
دادنش نمی‌توانست فکرش را متمرکز درس کند هول بود
و قلم در دستش می‌لرزید دکتر مسئله‌ای را روی کاغذ
نوشت و گفت حالا اینو حل کن

من من کنان به برگه خیره شد چرا چیزی در کله ی
پوکش نرفته بود؟ وای که چه آبروریزی راه انداخته بود در
دلش به خودش لعنت فرستاد که چرا پیش مادر جان دردو
دل کرده بود و این افتضاح به بار آمده بود

دکتر وقتی این حال او را دید گفت ولش کن نمی‌خواد
الان حلش کنی میدونم استرس گرفتتدهر وقت رفتی
اتاقت حل کن برام بیار

نفسش را با راحتی بیرون داد

- از فردا روزی یه مسئله با هم تمرین می‌کنیم تا بهت
فشار نیاد

گل از گلش شکفت روزی یک ساعت همنشینی در کنار او
جزو آرزوهایش بود! دلش غنچ زدو گفت باشه ممنون من
برم به مادرجون کمک کنم امشب می‌خوایم شله زردارو
ببریم هیئت

- وایسا ببینم هنوز کارمن تموم نشده کجا در میری؟

-خوب خوب یادگرفتگم برم اتاقم حلش می‌کنم

- بشین سرجات ببینم

دوباره نشست نمی خواست خنگ بودنش بیشتر از این لو
رود ولی انگار دکتر دست بردار نبود و گفت بقیه ی
درسات چی؟

-هان؟ ... اونارو بلدم

- باشه یه تست کنیم بدک نیس

کتاب دیگری را با خونسردی باز کردو پس از توضیح
کامل هر درسی چندتا سوال در برگه می نوشت و می داد
تا جواب دهد محبوبه سراپاگوش شده بود به قدری خوب
درس می داد که به راحتی می توانست جواب دهد.

خواست برگه رابه دستش بدهد که سرخورد وزیرتخت
رفت هردو هم زمان خم شدند تا برگه را بردارند که
پیشانی شان محکم به هم برخورد کرد!

دکتر بدون اینکه تغییری در حالتش ایجاد شود آخی
گفت و به پیشانی محبوبه نگاه کرد چندحلقه ازموهایش
دراثر ضربه از کنارشالش بیرون ریخته بود محبوبه از این

تماس پوستی رنگ به رنگ شد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت هر دو چندثانیه در آن حالت به هم نگر بستند.

یک لحظه دمای بدنشان از این نزدیکی بیش از حد بالا رفت فاصله‌ی بین صورتشان صفر بود و برخورد نفس‌های هم را حس می‌کردند محبوبه غرق تپله‌های مشکی او شده بود و نگاه دکتر هم بین دو چشم او در حرکت بود ریتم قلبشان از حالت طبیعی خارج شد و قفسه‌ی سینه‌شان بالا و پایین رفت. عطرتن محبوبه مشامش را پر کرد و عرق از تیرک کمرش جاری شد!

اما به موقع عقب رفت و نگذاشت این حالت بیشتر از این ادامه پیدا کند از جابلند شد و دستی پشت گردنش کشید و گفت برای امروز کافیه می‌تونی بری!

محبوبه هول شد و دفتر دستکش را برداشت و خواست از اتاق بیرون برود که پایش به لبه‌ی قالی گیر کرد و پخش زمین شد دیگر واقعا احساس می‌کرد دکتر به دست و پا

چلفته بودنش یقین پیدا کرده دکتر لبخندش را قورت داد
و گفت چیزیت شد؟

سریع از جا بلند شد و گفت نه نه چیزی نشده

به اتاقش رفت و دستش را روی قلبش گذاشت هنوز
داشت محکم می کوبید چندبار آن صحنه را در ذهنش
تصور کرد و هربار قلبش فرو ریخت.

با صدای مادر جان به خودش آمد و به آشپزخانه رفت و
زعفران‌ها را سابید مادر جان بادام‌ها را خلال کرده بود آنها
را داخل دیگ ریختند و پس از جا افتادن گذاشتند تا
کمی خنک شود.

بوی شله زرد همه جا را پر کرده بود ملاقه ملاقه آنها را
داخل ظرف‌های یک بار مصرف کشید دکتر از اتاقش
بیرون آمد و گفت به به محبوبه خانم همیشه از این نذرها
بکنید عجب بویی!

هنوز از آن برخورد خجالت می کشید بدون اینکه نگاهش
 کند گفت زحمتش رو شما و مادر جون کشیدید
 - نفرمایید! اصل نذر شما بود که باعث و بانی این بوی
 خوب شد

مادر جان کاسه ایی کشید و دستش دادو گفت بخور بین
 مثل همیشه شده؟

کمی مزه کردو دو انگشتش را به چسباند و گفت لایک
 داره

بعد از خواندن نماز مغرب و عشا همه را در کارتون چیدند
 و به هیئت رفتند دکتر هم لباس و شال مشکی پوشید
 همراهشان حرکت کرد چقدر این تیپ بهش می آمد.

کارتون ها را به سمت مردانه بردتا موقع پخش غذا روی هر
 ظرف غذا یک شله زرد هم بگذارند حجله حضرت قاسم
 چیده بودند موقع عزاداری گلببرگ های گل سرخ را روی
 سر مردم می پاشیدند حنا و نقل بسته بندی شده به همه

عزادارها دادند محبوبه از ته دل زجه می زد همه به سر و
سینه می کوبیدند انتهای مجلس قسمت مردانه طبل و
سنج آوردند مداح زیرصدا زده بود دشتی می خواند بچه ها
مرتب پرده را کنار می زدند تا بتوانند طبل سنجها را
بینند غوغایی به پاشده بود مجلس حال و هوای دیگری
پیدا کرده بود پس از پایان مجلس هرسه به خانه
برگشتند.

بعد از محرم و صفر قرار شد مهناز یک مهمونی به
مناسبت تولدش بگیرد.

هر دو دنبال تم تولد از این مغازه به آن مغازه می گشتند
محبوبه هر چیزی را بلافاصله می پسندید اما مهناز گیر
می داد به رنگ و مدلش!

بالاخره تم صورتی ملایمی با طرح گل و شکوفه پسندید.
کف پای هر دو از بس راه رفته بودند اگر زبان داشت نعره
می کشید .

محبوبه داخل کیک فروشی شد و گفت تو رو خدا اینقدر
گیرنده مگه دختر شاه پریونی!

مهناز عکس کیک تولد را از گوشی موبایلش پیدا کرد و
گفت همش سالی یه بار همه به خاطر من جمع میشن
باید سنگ تموم بزارم تازه باید برم خیاطی لباسمو سفارش
بدم هماهنگ با تم باشه

محبوبه پا بر زمین کوبید و گفت هر کی ندونه فکر
می کنه دختر سرهنگی انقدر فیس و افاده داری چهارتا
دونه شمع فوت کن تموم بشه

بره مهناز عکس را به شیرینی فروش نشان داد و گفت عه
هولم نکن! چقدر ور ور می کنی عین پیرزنا بشین چند تا
کاپ کیک برات بخرم از نحسی در بیای قند خونت افتاده!
آش و لاش روی یکی از صندلی های چوبی داخل شیرینی
فروشی نشست مهناز با وسواس سفارشات را داد و با
سینی کیک کنارش نشست و گفت خوش به حال شوهرت
فکر کنم اصلا بهش گیر ندی برای جشن و مراسمات
محبوبه که تا آن لحظه به چنین چیزهایی فکر نکرده بود
گفت تو به چه چیزهایی فکر می کنی!

مهناز با ولع تکه ای از کیکش را خورد و گفت بالاخره که
چی نمی خواهیم که تو خونه ور دل مامانمون بترشیم

بعد انگشت‌هایش را لیس زد و گفت راستی از اون داداش
خوش تیپت چه خبر؟ گفتی دکتر دیگه؟

محبوبه سرش را به حالت تایید تکان داد مهناز یکی روی
شانه‌اش زد و گفت لامصب دکتر زشتشونم به دل
می‌شینه از بس همیشه ترو تمیز و مرتبا هیچ وقتم بوی
گند سیگار و قلیون نمیدن!

خنده‌اش گرفت راست می‌گفت هیکل و چهره دکتر
معمولی بود ولی باز به دل می‌نشست
-چرا دیگه مدرسه نمی‌رسونت؟

- اینقدر سرش شلوغه فقط همون هفته اول رسوندم ما
خودمونم از دیدنش محرومیم

مهناز اخمی کرد و گفت تو چرا تولد نمی‌گیری منو
دعوت کنی بلکه چشممون به جمال نورانی اون داداش
باکلاست منور بشه خسیسیت میاد منو باه‌اش آشنا کنی
هان!

محبوبه چشم در حدقه چرخاند و گفت چی چی میگی
 برای خودت! تو به سلیقه ی دکتر نمی خوری
 - واه واه مثلا سلیقه ی جناب چه جوریه؟
 محبوبه کیکش را تا ته خورد و درحالیکه خنده اش را
 پنهان میکرد گفت یه دختر سیاه مو فرفری!
 چشمان مهناز تا انتها باز شد و گفت منو مسخره می کنی
 بیشعور؟ خیلیم دلتون بخواد عروس مثل من گیرتون بیاد!
 چی کم دارم؟ شما یه نموره منو باهاش آشنا کن من
 خودم بدم چطور قلقلشو دست بگیرم و بیارمش تو راه که
 عاشق سینه چاکم بشه
 -جدی که نمیگی؟
 مهناز چشم و ابروی رفت و گفت امتحانش مجانیه!
 -نچ! می خوام صدسال سیاه باهاش آشنا نشی
 مهناز از جا بلند شد و گفت برو بابا تو هم که اصلا تو باغ
 نیستی بریم شب شد!

باد و خاک وزیدن گرفت به زور خودش را به خانه رساند
متوجه شد دکتر زودتر از هر شب به خانه برگشته است با
تعجب به مادر جان گفت اتفاقی افتاده؟

مادر جان سبزی‌های خرد شده را داخل قابلمه ریخت و
گفت کمی کسالت داره فکر کنم از این هوا مریض شده
برق شادی در چشمانش درخشید ته دلش خوشحال شد
که دکتر مجبور شده زودتر به خانه بیاید و استراحت کند
مادر جان هویج‌ها را برداشت و محبوبه در پختن سوپ به
او کمک کرد منتظر شد تا دکتر برای خوردن شام از
اتاقش بیرون بیاید اما نیامد

مادر جان به اتاقش رفت و پس از چند دقیقه برگشت و
گفت یک کاسه سوپ برایش ببر امشب حوصله نداره بیاد
سر میز شام

بی‌قرار گفت منظورتون چیه؟

-نمی‌دونم چی شده ولی خیلی پکر و بی‌حوصله است

کاسه سوپ را برداشت و به اتاقش رفت

دکتر حتی سرش را بالا نیاورد تا او را نگاه کند فقط
تشکر خشک خالی کرد محبوبه این پا و آن پا کرد تا شاید
بهانه‌ای برای ماندن جور کند اما چیزی به ذهنش نرسید
مجبور شد از اتاق بیرون بیاید نمی‌دانست چرا رفتار او
اینطور تغییر کرده مادر جان‌ها را روی میز چید و
گفت نفهمیدی چشه؟

گوشه ناخنش را با دندان کند و گفت خیلی تحویل
نگرفت

مادر جان پفی کرد و گفت از بچگی همینطور بود وقتی
یه مشکلی براش پیش می‌ومد تو خودش می‌ریخت بروز
نمی‌داد و سعی می‌کرد خودش حلش کند الانم حتما یکی
از مریضای جوون یا کودکش از دنیا رفته که اینطور شده!
با مریض شدن دکتر حال محبوبه‌ام دماغ شد خودش هم
نمی‌دانست چرا بی‌حوصله شده دلش می‌خواست

می توانست به اتاق دکتر برود و کنارش باشد اما نمی دانست چه بهانه‌ای جور کند چرا نمی توانست مثل بقیه ی دختری دلبری کند؟ چرا بلد نبود پازل ذهنش را کنارهم بچیند و از آن یه چیز درست و درمان پیدا کند برای ارتباط بیشتر با او! چرا مهناز درون خودش چنین جنمی می دید که بتواند مردی به راه بیاورد ولی خودش اینقدر نابلد بود!

پنجره را گشود و سرش را بیرون برد تا ببیند برق اتاق دکتر روشن است یا نه خاموش بود به آسمان پر از ابر نگاهی انداخت و به زور خوابید.

صبح متوجه شد دکتر به سر کار نرفته است به قدری خوشحال شد که می خواست او هم به بهانه‌ای به مدرسه نرود اما مادر جان کیفش را به دستش داد و گفت وقتی مدرسه‌ات تمام شد کمی سبزی بخر می خوام برای دکتر آش بپزم

محبوبه از خانه خارج شد و تمام راه مدرسه را به دکتر فکر کرد لحظه شماری می کرد تا ظهر شود اما انگار ساعت از کار افتاده بود و ثانیه ها به اندازه ی طول تاریخ بشر کش می آمد به قدری کلافه شده بود که دیگران متوجه تغییر رفتارش شدند وقتی کلاس تمام شد احساس کرد از زندان رها شده اولین نفری بوده که از مدرسه بیرون آمد بلافاصله از سبزی فروشی مقداری سبزی خرید و دوان دوان به خانه برگشت صورتش از دویدن گل انداخته بود و دهانش خشک شده بود.

کفش های دکتر را در جا کفشی دید با خوشحالی وارد شد سبزی هارا روی میز گذاشت و به اتاقش رفت تا لباس هایش را در بیاورد مادر جان لیوان آبمیوه ای برایش آورد.

جوراب های چرکش را از پایش بیرون آورد و گلوله کرد زیرتخت انداخت تا بعدا بشورد.

لیوان شربت را یک کله سر کشید گوارا و دلچسب بود
 نفس راحتی کشید و از اتاق بیرون آمد دلش می خواست
 خودش آش را می پخت روی صندلی نشست و سبزی ها را
 تند تند پاک کرد مادر جان گفت لجبازه هرچی میگم برو
 یه آمپول و سرم بزن به گوشش نمی ره با خودشم لج داره
 کاش تو راضیش می کردی

ابروهایش تا آن انتهایی که جا داشت بالا رفت و گفت
 من؟

فکر نمی کرد جایگاهش برای دکتر اینقدر بالا باشد که
 بخواهد به حرف او گوش دهد!

-برای ناهار برو کمی باهاش صحبت کن شاید قبول کنه
 من که حریفش نمی شم

هول شد نمی دانست چه باید بگوید می دانست اگر الان
 مهناز بود چند تا ترفند و راهکار به ذهنش می رسید و
 بهترین را عملی می کرد اما او ناپخته تر از این حرفها بود

تا آماده شدن آش هزار تا جمله در ذهنش تمرین کرد
بالاخره مادر جان یک کاسه آش داخل سینی گذاشت و
گفت برو به زور هم شده مجبورش کن

ظرف را گرفت و پشت در اتاق رفت چند ضربه به در زد
اما صدایی نشنید آرام در را باز کرد و وارد اتاق شد دکتر
مچاله در پتویی روی تخت خوابیده بود لای چشمانش را
به زور گشود لب‌هایش خشک و بی‌روحش میان صورت
رنگ پریده اش او را یاد طرح اولیه ی نقاشی‌هایش
انداخت با دیدن این حال او بی‌قرار بغض کرد.

کنار تختش نشست تمام جملاتی را که آماده کرده بود
دود شد رفت هوا لبانش را به هم فشرد و گفت من خودم
و در حدی نمی‌بینم که بخوام شما رو مجبور به کاری کنم
اما مادر جون مثل مرغ پرکنده شده به خاطر دل اون هم
که شده یه دوایی چیزی بخورید تا زودتر خوب شید
دکتر چند سرفه خشک کرد و گفت مادر جون همیشه
شلوغش می‌کنه فقط یه سرماخوردگی ساده س

محبوبه دستمال مرطوبی را روی پیشانی‌اش گذاشت
 خنکی آن حالش را کمی جا آورده چند تا بالش زیر سرش
 گذاشت و گفت خواهش می‌کنم غذاتون رو بخورید من
 کمکتون می‌کنم

چند قاشق آش در دهانش گذاشت و گفت آدم دوست
 داره همیشه اسطوره‌اش رو مقاوم و محکم ببینه
 نگاه بی‌رمق دکتر روی صورت او چرخید و گفت اشتباه
 فکر کردی دختر جون!

قاشق دیگری در دهانش گذاشت و گفت اشتباه یا درست
 انگار یه جورایی... یه جورایی... دیگه نمی‌تونم باورش
 داشته باشم!

دکتر با همان حالت نزار گفت تو بیجا می‌کنی!
 این حرف لبخند را مهمان لب‌های او کرد و گفت زوریه؟
 دکتر پلک بست یعنی بله محبوبه هم از جا بلند شد و
 دست به کمر گفت اوکی اگه زوریه منم بلدم

خواست از اتاق بیرون برود که صدایش را شنید

- پس منتظر عواقبم باش

بی‌اهمیت به حرف او به اتاقش رفت و آماده شد یک ساعت نگذشته بود که همراه یکی از پرستارها برگشت پرستار همراه خودش وسایلم لازم را آورده بود به اتاق دکتر رفت .

نمی‌دانست عکس العمل دکتر چه خواهد بود پشت در اتاق ایستاد پرستار با صدایی پر از ناز و عشوهِ از جای خالی او در بیمارستان گفت اینکه چقدر همه دلتنگش شده‌اند!

از لای در آنها را نگریست پرستار با ناخن‌های مانیکور کرده دست دکتر را گرفته بود تا فشارش را ببیند بوی عطر زنانه‌اش تمام فضای اتاق را پر کرده بود صد تا فحش به خودش داد که چرا این غلط اضافه را کرده و او را آورده است

تا به حال یکی از این ادا اطوارها را برای دکتر نیامده بود
اصلا بلد نبود عشوه بریزد!

با خودش فکر کرد یعنی هر روز دکتر با این پرستارها
سروکار دارد؟ فکرش هم قلبش را به درد آورد!

یک نگاه به خودش انداخت با این شال و مانتوی ساده
بدون هیچ آرایشی می خواست دل دکتر را ببرد؟

هیئات که این اعجوبه ها می گذاشتند دل این مرد برای
او بتپد!

مادر جان سینی چای و قند دستش داد و گفت ببر تعارف
کن تا برم شیرینی ها را از کابینت پیدا کنم

محبوبه با حرص وارد اتاق شد پرستار حتی برنگشت او را
نگاه کند فقط گرم خوش و بش با دکتر بود و گفت

پروژه هایتان به کجا رسید دکتر گوهری؟ شرکا کامل
شدند؟

دکتر که انگار با هر قطره سرم حالش بهتر بیشتر جا
می آمد گفت کم کم دارن تکمیل میشن البته من همشون
رو نمی شناسم سپردم به دکتر اعتمادی اون بیشتر
سرمایه گذارها رو می شناسه

-شما همیشه قدمای بزرگی برمی دارید مطمئنم از پس
اینم برمیاید

لحن طنزانش اعصاب محبوبه را به هم ریخت!
پرستار متوجه شد او بالای سرش ایستاده نگاهش به
سمت او چرخید خط چشمش را آنقدر کشیده بود که به
نظر محبوبه مودی تر می آمد

با ککش خاصی گفت خواهرتون هستن؟

دکتر که نمی خواست جواب او را مستقیم دهد گفت
ایشون چشم و چراغ این خونه س

قلبش لحظه ایی ایستاد انتظار چنین پاسخی را نداشت
بند نگاهش وصل چشمان او شد دکتر هم بی محابا دل به

نگاهش داد تا خیالش را راحت کند چشمش دنبال هیچ دختر بزرگ دوزک کرده ایی نیست!

اما دل محبوبه مثل بچه ی تخسی شده بود که بهونه ی او را می گرفت و نمی خواست با کسی قسمتش کند.

سینی چای را روی میز گذاشت و تعارفی پشت دماغی کرد و سریع از اتاق بیرون آمد از خودش و از عشوه های آن پرستار متنفر بود.

آرزو داشت دکتر برای همیشه در خانه می ماند و به بیمارستان نمی رفت جلوی آینه رفت ادای پرستار را درآورد و با عصبانیت روی تخت نشست می دانست همین که حال دکتر خوب شود به سر کار می رود و او در حسرت می ماند حتی برای خدا حافظی با پرستار از اتاقش بیرون نیامد!

دلش می خواست یک مشت خاک سیاه هم پشت سرش می ریخت.

مادر جان به اتاقش آمد و گفت چرا نمیای غذا بخوری؟
بلند شد و همراه هم به آشپزخانه رفتند اشتهای نداشت اما
برای دلگرمی او کمی خورد خواست به اتاقش برود که
مادر جان گفت این لیوان آبمیوه را برای دکتر ببر
نگاهش روی آب پرتقال ماند نمی دانست دوست دارد این
کار را بکند یا نه
مادر جان که سکوتش را دید گفت چرا دست دست می
کنی اتفاقی افتاده؟
سرش را به حالت منفی تکان داد و به اتاق دکتر رفت
سرم هنوز به دستش وصل بود قطره قطره از شلنگ سفید
و نازک عبور می کرد.
با آمدن او دکتر کمی نیم خیز شد محبوبه لیوان را به
دستش داد و خواست از اتاق بیرون برود که دکتر گفت
ممنون که به خاطر من زحمت کشیدی رفتی بیمارستان

نگاهش را سریع و کوتاه به او داد و گفت شما که گفتید
باید منتظر عواقبش باشم

تک خنده ایی سر داد و انگشت اشاره اش را رو به او
گرفت و گفت اون سر جاشه!

محبوبه یاد بلبل زبانی پرستار افتاد تحت تاثیرش
جوگیرشده و گفت با جون دل هر تنبیهی رو می پذیرم
این بار دهان دکتر باز ماند و خیره خیره نگاهش کرد این
تغییر لحن و رویه ناگهانی برایش عجیب آمد سری تکان
داد و گفت هرچی باشه؟

محبوبه دست به سینه روبرویش ایستاد و گفت هرچی
باشه!

نگاه حیرت زده ی دکتر هنوز رویش زوم بود انگار این
مدل او را دوست نداشت شرم و حیا و رنگ به رنگ
شدنش را بیشتر می پسندید!

محبوبه مثل کسی که داشت نقش بازی می کرد فقط
ظاهرش را محکم حفظ کرده بود
ولی از درون داشت غش می کرد سریع از اتاق بیرون آمد
و نفس راحتی کشید ***
بلاخره تولد مهناز شد برای خودش هزار تا برنامه ریزی
کرد تا شب یاد ماندنی رقم بزند.
یکی از تابلوهایش را کادو کرد هماهنگ با تم تولد او تاپ
صورتی با شلوار جین آبی به تن کرد
موهایش را سشوار کشید و آبشاری بالای سرش بست
تحت تاثیر آن پرستار خط چشمی با دم بلند کشید و با
رژی ملایم آرایشش را تکمیل کرد چند پاف عطر خنکی
که تازگی ها خریده بود اطراف گردنش زدو روبروی ای
آینه ایستاد از خودش راضی بود به ساعت نگاه کرد هنوز
وقت داشت .

ناخن‌هایش را لاک هم‌رنگ تاپش زد و شال پالتوی بافتش
 را پوشید تابلو را به دست گرفت بیرون آمد گونه مادر جان
 را بوسید و گفت نمی‌دونم تا کی طول می‌کشد نگرانم
 نشید تا کسی تلفنی می‌گیرم و برمی‌گردم
 مادر جان هم او را بوسید و گفت برو به سلامت دخترم
 خوش بگذره

محبوبه با احتیاط کفش‌های پاشنه‌دارش را به پا کرد اما
 همین که در را باز کرد دکتر را پشت در دید!
 نگاه دکتر در کسری از ثانیه سر تا پای او را از نظر گذراند
 و روی چشمانش ثابت ماند پرش‌های ابروانش دست
 خودش نبود انگار این چهره برایش ناآشنا بود انگشت
 شستش را دور دهانش کشید و گفت شازده خانم کجا
 تشریف می‌برن؟

لبخند شرمگینی زد و گفت تولد مهناز دوستمه

-این وقت شب؟

لب‌هایش جمع شد و گفت تازه سر شبه!

دکتر نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و گفت برای یه

دختر تک و تنها سر شب نیست!

محبوبه چشم بست و گفت تا کسی می‌گیرم

-دیگه بدتر

- پیاده که نمی‌تونم برم!

دکتر نفسش را محکم بیرون داد و گفت خودم

می‌رسونمت

در را بست و همراهش سوار ماشین شد چند دقیقه

سرجایش نشسته بود و منتظر تا او حرکت کند اما انگشت

دکتر روی فرمان ضرب گرفت محبوبه وقتی مکشش را دید

به سمتش چرخید دکتر هم متقابلاً همین کار را انجام داد

و یکی از دستانش را پشت صندلی محبوبه گذاشت

نگاهش بین چشمان و لب‌های او در حرکت بود.

لبش را محکم فشرد و گفت حرکت نمی‌کنید؟

دکتر لبه شال او را بین دو انگشت گرفت و کمی آن را
جلوتر کشید و گفت یادته گفתי هر تنبیهی برات در نظر
بگیرم با جون دل می‌پذیری؟

از این حرف شوکه شد با لکنت گفت منظور تون چیه؟
دکتر نگاهش را به روبرو داد و گفت منظورم اینه می‌خوام
الان تنبیهت کنم

محبوبه که هنوز از شوک بیرون نیامده بود فقط نیمرخ او
را نگریست دکتر با لحنی محکم گفت برو صورتت رو بشور
چشمانش از تعجب مثل توپ پینگ پنگ می‌خواست از
کاسه بیرون بپرد!

- چیکار کنم؟

- همین که گفتم!

لحنش به قدری محکم و کوبنده بود که دهان محبوبه
برای گفتن حرفی چندبار باز و بسته شد اما جلوی خودش
را گرفت و چیزی نگفت

در نهایت از ماشین پیاده شد و داخل سرویس بهداشتی رفت با صابون تمام صورتش را شست با حرص محکم حوله را به پوستش کشید و بیرون آمد دوباره سوار شد. دکتر بدون اینکه نگاهش کند با همان خشک گفت
لاک‌هات!

چند بار نفس عمیق کشید تا بتواند بر اعصابش مسلط شود اگر به مهناز قول نداده بود قید مهمانی را می‌زد در را باز کرد و به اتاقش رفت لاک پاک کن را برداشت و تمام ناخن‌هایش را پاک کرد و خواست بیرون برود که مادر جان از اتاقش بیرون آمد و گفت هنوز نرفتی که؟

- یه چیزی جا گذاشته بودم برداشتم دیگه دارم میرم از خانه در آمد و روی صندلی ماشین جا گرفت دکتر سرد و بی‌روح استارت زد و فرمان را شکاندوتا مقصد حرفی نزد خواست بدون تشکر پیاده شود که گفت منتظر می‌مونم
برگردی

یک لنگه پا در هوا ماند و گفت نمی‌دونم تا کی طول
می‌کشه!

- تا هر وقت!

در ماشین را به هم کوبید هنوز قدم از قدم برنداشته بود
که دوباره صدایش را شنید مختلط که نیست؟
ای خدا یعنی می‌شد پایش به این تولد برسد؟
با سردی گفت فکر نکنم

بالاخره وارد خانه مهناز شد اما بر خلاف تصورش که فکر
می‌کرد یک دورهمی دوستانه است دید همه ی فک و
فامیلها و دوستانش جمعند فقط مانده بود خواجه حافظ
شیراز!

چند تا از دخترهای جوان با لباسهایی که فقط نقاط
ممنوعه ی بدنشان را پوشانده بود در حال قرو قمسور
بودند!

مهناز هم با آن لباس عروسی مثل فرشته‌ها بینشان
می‌رقصید.

شال و پالتویش را در آورد به چوب لباسی دم در آویزان
کرد مادر مهناز به استقبالش آمد و گفت خوش اومدی
عزیزم

تابلو را به دستش داد و گفت ناقابله
بالبخند ملیحی تشکر کرد و او را به داخل سالن راهنمایی
کرد.

جوشان را دوست نداشت یک مشت آدمهای پرفیس و
افاده که فقط به فکر نشان دادن طلا و جواهرات و
موبایل‌های گران قیمتشان بودند!

دربینشان احساس حقارت و غریبگی می‌کرد مهناز با
دیدنش ذوق کردو به طرفش آمدوگفت می‌داشتی دیگه
برای شام میومدی سلمان! چشمم به در سفید شدتا خانم
نزول اجلاس فرمودن!

- با دکتر او مدمم برا همین یکم دیر شد

چشمانش درخشید و گفت ای ناکس چرا زودتر نگفتی
خودم میومدم دم در استقبالش! حیف چه موقعیت توپی
از کفم رفت خاک برسرت به توهم میگن دوست از صدتا
دشمن بدتری

- فکر کردی محلت میده؟ از دماغ فیل افتاده!

به شانہ اش ضربه ایی زد و گفت منو دست کم گرفتی؟ یه
چشمه براش میومدم تشک و لحافشو همین امشب میاورد
پشت در خونه مون بس می نشست!

- جوک با مزه ایی بود خندیدم

- ایشش تو دختر چقدر بخیلی!

- برو دارن صدات میکنن

- آررره خر خودتی

مهناز ازش جدا شد و به جمع خانوادگیشون پیوست. هنوز نیم ساعت نگذشته بود که در خانه باز شد و مردها و پسرهای جوان فامیل هم یکی یکی به آنها اضافه شدند. محبوبه با آن تاپ معذب بود سریع به سمت در ورودی رفت تا شال و مانتویش را از روی چوب لباسی بردارد که متوجه شد در خانه زده می شود با آن صدای بلند آهنگ کسی متوجه کوبش در نبود خودش آن را باز کرد چهره خشمگین دکتر حتی فرصت هین کشیدن را بهش نداد دست و پایش را گم کرد نگاه دکتر روی بازو و سینه های برهنه او به حرکت درآمد و تا پشت گوشش قرمز شد رگ های متورم گردنش داشت منفجر می شد فکر اینکه محبوبه با این سر و وضع جلوی مردها بوده داشت دیوانه اش می کرد شقیقه اش مثل نبض کوبید قفسه سینه اش بالا و پایین شد و با صدایی که سعی می کرد بلند نشود گفت سریع لباس بپوش برگردیم!

محبوبه که تا به حال عصبانیت او را ندیده بود دست و پایش شروع کرد به لرزیدن پالتو و مانتویش را پوشید و بدون اینکه با آنها خداحافظی کند از در بیرون رفت دکتر ماشین را روشن کرد و با یک تیک آف آن را سروته کرد طوریکه رد چرخهای اتومبیلش آسفالت را مستفیض کرد.

لحظه‌ای آن موهای حلقه حلقه رها شده روی شانه‌های محبوبه با آن پوست سفید سر و گردنش از جلوی چشمانش محو نمی‌شد همان یک لحظه نگاه کافی بوده تا اندام او در ذهنش نقش ببندد و هر چقدر پلک می‌زد از جلوی دیدگانش پاک نمی‌شد آن لحظه به خودش صد تا فحش و لعن فرستاد که چرا حرف مادر جان را برای محرمیت گوش نکرده بود اینک نمی‌توانست این صحنه را از ذهنش پاک کند بدترین عذابش شده بود!

محبوبه فقط گوشه لبش را می‌جوید و به خودش نفرین می‌فرستاد که چرا به آن تولد مسخره رفته است.

سکوت سنگین دکتر بیخ خرش را گرفته بود و راه نفسش را حبس نموده بود کاش سرش داد می‌زد توبیخش می‌کرد تهدید و یا دوباره تنبیهش می‌کرد ولی این سکوت را ادامه نمی‌داد.

هیچ وقت فکر نمی‌کرد عذاب یک سکوت برایش زجر آورتر حرف باشد حتی می‌ترسید نیم‌نگاهی او را بنگرد فقط در خودش جمع شده بود و بیرون را بدون اینکه چشمش جایی را ببیند می‌نگریست.

پشت در خانه رسیدند هر دو پیاده شدند صدای تق تق پاشنه‌های کفشش داشت مغزش را مثل مته سوراخ می‌کرد!

از تیپ و قیافه خودش حالش به هم می‌خورد احساس می‌کرد به آن اعتمادی که دکتر ازش خواسته بود خدشه وارد کرده، دکتر کلید انداخت و در را باز کرد محبوبه اول داخل شد و او هم پشت سرش کفش‌های مسخره‌اش را با

نفرت از پا درآورد و به اتاقش رفت چی فکر می کرد چی شد ***

هر دو تا چند وقت در لاک خودشان سر کردند محبوبه بیشتر اوقاتش را در اتاق می گذراند ظهر که از مدرسه برمی گشت خودش را با کشیدن تابلوهای نقاشی مشغول می کرد و دکتر هم شبها یا شام خورده برمی گشت یا شامش را در اتاقش صرف می کرد و کمتر با محبوبه رودررو می شد مادر جان متوجه تغییر رفتار آن دو شده بود اما ترجیح می داد دخالتی نکند تا خودشان مشکل بینشان را حل کنند.

اما این کم محلی های دکتر داشت از درون داغونش می کردم مثل کسی که اصلا وجود ندارد با او برخورد می کرد و همین سوهان روحش شده بود سر دکتر از قبل هم شلوغ تر شده بود پروژه ساخت بیمارستانی را همراه چند نفر از پزشکان و شریکانش برداشته بود علاوه بر کار پزشکی روند پیشرفت امور را بررسی می کردند.

اینکه دکتر هیچ تلاشی برای از بین بردن این حباب پوشالی بینشان نمی کرد او را بیشتر دلخور می کرد فاصله شان هر روز بیشتر و بیشتر می شد دیگر نه با مهناز نه با هیچ کس بیرون نمی رفت نه تفریحی نه خنده و شادی فقط درس و مدرسه و بعد هم نقاشی هر بار آن اتفاق را برانداز می کرد حق را از خودش کم می کرد و بیشتر به دکتر می داد طوری که آخر سر به این نتیجه رسید از اول باید از او برای رفتن به این تولد اجازه می گرفت.

به حیاط رفت و لبه ی تخت نشست نگاهی به پنجره ی اتاقش انداخت هنوز برقش روشن بود دلش می خواست بدون خجالت به اتاقش می رفت و باهم دوکلام حرف حساب می زدند اما اعتماد به نفسش آنقدر بالا نبود که این کار را انجام دهد برومند به قدری شخصیتش را کوبانده بود و ارزشی برایش قائل نشده بود که در ضمیر ناخوداگاهش نقش بسته بود کسی نیست!

بهترین راه را در عذر خواهی دید!

بعد از نماز صبح بیدار ماند کشیک رفتنش را کشید

همیشه نیم ساعت زودتر از او بیرون می رفت.

فرم مدرسه اش را پوشید کیف به دست گوش به زنگ

صدای بسته شدن در اتاقش شده مینکه شنید مثل جت

بیرون پرید و خودش را پشت در رساند دکتر هنوز در پاگرد

داشت کفشهایش را به پا میکرد محبوبه سلام مظلومانه

ایی کرد نگاهش روی او چرخید برخلاف تصورش جوابش

گرم بود.

همین باعث شد کمی اعتماد به نفس نداشته اش را به

دست بیاورد و بگوید راستش... راستش... می خواستم از تون

معذرت بخوام

چشمانش را تنگ کرد و گفت بابت؟

بند کیفش را با ناخن فشرد و گفت من نمی خواستم به

اعتمادتون خدشه وارد کنم باور کنید نمی دونستم قراره

تولدش مختلط بشه خودمم جا خوردم برای همین زود
اومدم دم در تا لباس...

هنوز کلامش تمام نشده بود که نگاه دکتر برزخی شد اما
سعی کرد خودش را بی خیال نشان دهد و گفت مهم
نیست کم کم آشنا میشی

سرمحبوبه ناخوداگاه بالا آمد و گفت باچی؟

در را باز کرد و درحالیکه بیرون می رفت بانگاهی برنده
گفت باقوانین من!

دلش بااین کلام پر از پروانه شد دوست داشت تمام قانون
هایش را کتاب کند و بند به بندش را به اجرا در بیاورد
همینکه نسبت به محبوبه این حساسیت را نشان داده بود
و دوست داشت او طبق قانونهایش رفتار کند برایش یک
دنیا ارزش داشت. این یعنی محبوبه برای او مهم بود!
کمبودی که همیشه آزارش میداد مهم بودن برای کسی!
در خانه را که باز کرد دانه های ریز برف باریدن گرفت

اولین برف زمستانی از راه رسیده بود و دوباره سیاهی شهر را زیر پوست سفید و پاکش می پوشاند چقدر همه چیز به چشمانش زیبا آمد حتی سطل آشغالی کنار خیابان! اتوبوس چرک و پر که جایی برای او نداشت یا معلم بداخلاق زبان همه و همه زیبا بودند!

انتظار داشت باین معذرت خواهی دکتر را شب پشت میز غذاخوری ببیند اما چند روز دیگر به منوال قبل گذشت مادر جان به اتاقش آمد و گفت شام آماده ست.

قلم مو را کنار گذاشت و به حیاط رفت تا دستانش را با صابون بشورد روی سطح حوض را لایه یخ پوشانده بود سرمای دل چسب درون پوستش نفوذ کرد نفس عمیقی کشید و به سالن برگشت.

دکتر و مادر جان پشت میز غذا منتظرش بودند محبوبه به جمعشان پیوست نیم نگاهی به مادر جان انداخت و مشغول خوردن غذا شد انگار دوره ی تنبیهش به پایان رسیده بود و دکتر تصمیم داشت این سد بینشان را بشکند

بالاخره گفت با درسا چطوری؟

ته دلش قند آب شد اما همان طور که سرش پایین بود
گفت می گذرونم

- دیگه مشکلی نداری؟ قرار بود هر شب با هم یه مسئله
کار کنیم پس چی شد نکنه بد درس میدم
جرعه ایی آب نوشید و گفت دیگه مشکلی ندارم
دکتر سری تکان داد و گفت اوهوم چقدر خوب!
مادر جان چندتا کباب شامی دیگر در بشقاب دکتر
گذاشت و گفت این بیمارستانی که قراره تاسیس کنید
کجا هست؟

- جنوب!

- چرا حالا اونجا؟

- تهران که اشباعه گفتیم یه منطقه ی محروم بزنیم که
البته یکم سر زمیناش داریم به مشکل برمی خوریم

- چه مشکلی؟

- خودمم درست نمی دونم این دکتر اعتمادی چیکار کرده با کیا زد و بند داشته اما انگار یه گیر حقوقی پیدا کرده شاید وکیل بگیریم.

دکتر چرخشی رو به محبوبه کرد و گفت مشکل نداری یه سفر بریم جنوب؟

از این حرف او یکه خورد انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت چند ثانیه متعجب به چشمان منتظر او خیره شد و با لکنت گفت بریم... سفر؟

دکتر از این غافلگیری او خوشش آمد چون چشمانش اندازه ی شترمرغ بزرگ شده بود ادای بی خیالها را در آورد و گفت این چند وقته خیلی سرم شلوغ بوده و کمی کسل شدم گفتم دسته جمعی بریم جنوب!

هم برم سر زمینای بیمارستان هم یه تفریحی کنیم البته
اگه فکر می‌کنی ممکنه به درس و مشقت لطمه بخوره
می‌تونی نیایی

محبوبه که تا به حال غیراز همان یک بار شهربازی
مسافرت نرفته بود دوست نداشت چنین موقعیتی را از
دست بدهد آن هم سفر با دکتر که می‌توانست برایش هزار
تا خاطره رقم بزند! جرعه‌ی دیگری آب نوشید و هر چقدر
سعی کرد خودش را مثل دکتر عادی نشان دهد نتوانست
جلوی چشمان خنداناش را بگیرد

لقمه‌ای در دهانش چپاند و گفت نه نه مشکلی ندارم همه
چیز اوکیه فقط فکر نکنم مدرسه مرخصی بده

دکتر از این صاف و سادگی او خنده اش گرفت و گفت
چهارشنبه حرکت میکنیم و جمعه م برمیگردیم

-فکر خوبیه اینطوری نیازی به مرخصی نیست حالا کی

میریم؟

مادر جان خندید و گفت هر وقت تو بخوای
 دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت من؟ چرا من؟
 -مرخصی دکتر که جوره می‌خواستیم ببینیم تو وقت
 آزاده یه وقت امتحانی یا مهمونی چیزی دعوت نیستی
 - برنامه‌ی خاصی ندارم

-پس همین چهارشنبه حرکت می‌کنیم
 در پوست خودش نمی‌گنجید دلش می‌خواست در آغوش
 دکتر می‌رفت و غرق بوسه‌اش می‌کرد
 مادر جان دست او را فشرد و گفت خوبه که دوباره لبخند
 رو لبش اومده

در یک لحظه تمام آن احساسات بد گذشته از قلبش
 بیرون رفت و آرامش جای آن را گرفت پس از صرف شام
 به اتاقش رفت و تا صبح در مورد مسافرتشان فکر کرد

نسیم ملایمی می‌وزید و موج‌ها آرام لبه ساحل را بوسه می‌زدند صدای مرغ‌های دریایی زیبایی آنجا را صد برابر کرده بود قلوه سنگ‌های رنگارنگ با صدف‌های گوناگون چون گردنبندی زیبا گلوی ساحل زینت داده بودند زیر نور طلایی خورشید روی تخته سنگی نشسته بود و آسمان صاف و بی‌ابر را می‌نگریست پایش را در آب فرو برد آب چون حریری نرم از زیر کف و پایش عبور می‌کرد و قلقلکش می‌داد چقدر بوی دریا را دوست می‌داشت در همان حالت نشسته بود و لذت می‌برد صدای مادر جان را شنید با بی‌میلی از جا برخاست و به طرف ویلا رفت از محوطه چمن آن عبور کرد و به سمت تراس رفت مادر جان همراه دکتر در حال نوشیدن آبمیوه بودند.

-محبوبه جون الان چند ساعته رفتی لب دریا خسته نشدی؟

روی صندلی سفید کنار دست دکتر نشست و گفت اصلا متوجه گذر زمان نشدم

دکتر به ساعتش نگاهی انداخت و گفت دوساعت دیگه
برای بازدید از زمی‌نا باید برم قبلش موافقی با هم بریم
قایق سواری یه قایق گرفتم

چشمانش از خوشحالی برق زد و گفت وای باورم نمی‌شه
تا حالا سوار قایق نشدم همیشه که نقاشیش رو می‌کشیدم
با حسرت می‌گفتم یعنی چطوریه

قایقی از دور نمایان شد محبوبه آن صحنه ی بکر ساحل
و قایق ران را در ذهنش ترسیم کرد تا بعدها نقاشی اش را
بکشد.

صورت مادر جان را بوسید و گفت زود برمی‌گردیم
قایق نزدیک ویلا ایستاد مردی با پوستی تیره رنگ
سوارش بود با لهجه جنوبی با دکتر صحبت کرد هر دو
سوار شدند و دو طرف قایقران نشستند.

با حرکت سریعش ذوق زده جیغ بلندی کشید دکتر از
خنده‌های او به وجد آمد.

آب پشت سرشان کف می کرد و پخش می شد قایقران تند می رفت و نوک قایق بالا آمده بود از ترس اینکه داخل آب پرت نشود لبه قایق را محکم گرفت اما کلاه آفتابی اش را باد برد سرش را به عقب برگرداند کلاهش روی امواج موج سواری می کرد سرعت قایق به قدری زیاد بود که اشک از گوشه چشمانش سرازیر شد گویا قایقران خوشش می آمد آنها را اذیت کند و مرتب قایق را تکان تکان می داد بین امواج مارپیچی می راند.

محبوبه به دکتر نگاه کرد و با صدای بلند گفت اگه قایق چپ بشه من که شنا بلد نیستم

دکتر لبی تر کرد و گفت نگران نباش من بلدم

دلش غنچ زد نه بابا انگار دکتر هم از این حرفا بلد بود و رو نمی کرد!

تا جزیره ی هنگام مسافت زیادی نبود قبل از آن قایقران ایستاد تا دسته های دلفین هارا تماشا کنند هیجانی که

محبوبه از دیدن دلفین ها داشت غیر قابل وصف بود
وقتی به سطح آب می آمدند تا از سوراخ بالای سرشان
هواگیری کنند و دوباره به عمق دریا فرو می رفتند
محبوبه بی اختیار جیغ می کشید و دستش را داخل آب
فرو می برد تا بتواند بدنشان را لمس کند.

دکتر دوربین موبایلش را روشن کرد و از آن صحنه فیلم
گرفت قایقران حرکت کرد و به قسمتی از جزیره رفتند که
آکواریوم نام داشت کلی ماهی رنگارنگ زیبا اطرافشان
طواف کردند.

توریست ها پفک و نان داخل آب می ریختند و ماهی ها به
همان سمت حمله میبردند آب مثل اشک چشم شفاف
بود و تمام مرجان ها و جلبکها و سنگهای زیبای کف آب
به وضوح دیده می شد.

پا که به ساحل سفید جزیره گذاشتند دهانش از تعجب وا
ماند یک لحظه فکر کرد لس آنجلس آمده دختران زیبارو

بدون شال و مانتو غرق در آرایش کنار ساحل قدم می زدند!

با آن مانتو و روسری ساده احساس حقارت کرد!

روی خاک نرمش که زیر نور آفتاب برق می زد قدم گذاشت انگار تمام تنش را اکلیر پاشیده بودند زنهای محلی با نقابهای رنگارنگ محلی سمبوسه می فروختند دکتر گفت بیا به چیزی بخوریم دل ضعفه گرفتیم از بس رو آب بودیم.

هر دو سمبوسه میگو سفارش دادند و مشغول خوردن بودند که دختری کنار ساحل موهایش را پریشان کرد در حالیکه شلوارک و تیشرت آستین کوتاهی به تن داشت ژستهای مختلف می گرفت و پسری با موهای دم اسبی ازش عکس می انداخت!

دکتر خط نگاه محبوبه را که دنبال کرد به آن دو نفر رسید.

برای اینکه حواس او را پرت کند گفت وقتی نقاشی قایق می کشیدی حسرت می خوردی الان دیگه حسرت نمی خوری؟

محبوبه سس را روی سمبوسه اش ریخت و گفت نه دیگه - تو همیشه وقتی نقاشی می کشی پر از حس می شی؟ محبوبه بادی به غبغب انداخت و گفت آره همینطوره دکتر چشم از نیم رخ او برداشت و گفت وقتی چهره ی منو می کشیدی چه حسی داشتی؟

یک لحظه قلبش از تپش افتاد لقمه یی که با ولع می جوید و از طعمش داشت نهایت لذت را می برد بی مزه شد چند قلپ نوشابه خورد تا فرصتی برای فکر کردن پیدا کند

دستش را پشت دهانش کشید و با صدایی که ولومش را به قدری پایین بود که خودش هم به زور می شنید گفت چی می خواهید بشنوید؟

درحالی که دکتر ریز ریز حرکاتش را آنالیز می کرد گفت
واقعیت رو!

خون به سرعت زیر پوست صورتش پمپاژ شد تا پشت
گوشه‌هایش را داغ کرد حتی نمی توانست نگاهش را از
سمبوسه‌ی فشرده در دستش بالاتر بیاورد چه باید می
گفت؟ شرم و حیا مانع از بروز احساسش می شد مخصوصا
که دوست نداشت دکتر فکر کند او پایش را از گلیمش
درازتر کرده و عاشقش شده! آب دهانش را به سختی
قورت داد و گفت هیچ حسی!

گوشه‌ی لب دکتر کمی کش آمد و گفت تو که الان گفتی
وقتی نقاشی می کشی پر از حس می شی؟ یعنی دروغ
گفتی؟

کمی به خودش جرئت داد و نگاهش کرد می خواست
ببیند ته نگاه دکتر چه هدفی نهفته‌س؟ درسیاه چاله‌ی
مردمک‌هایش گم شد و هرچه پلک زد نتوانست زیر زبان
نگاهش را بیرون بکشد و گفت حس استرس!

یکی از ابروهای دکتر کمی انحنا گرفت و گفت اون وقت چرا؟

- می ترسیدم نتونم خوشحالتون کنم استرس داشتم مثل خودتون درنیاد

-یعنی خوشحالی من اینقدر برات مهم بود؟

واقعا منظور دکتر را از این کنکاش نمی فهمید دلش می خواست چه چیزی بشنود که پایپش شده بود چندبار پلک زد و گفت بله مهمه !

بلاخره نگاه کش داردکتر از روی صورتش کنار رفت و گفت دیگه هیچوقت به خاطر خوشحالی و ناراحتی من استرس نگیر!

مثل کوفته وا رفت دور دهانش را با دستمالی پاک کرد دکتر از جابلندش گفت بهتره برگردیم داره دیرم می شه محبوبه نفسش را بیرون داد و سوار قایق شدند قایقران که گویا عجله هم داشت دوباره با سرعت حرکت کرد این

بار محبوبه نوک قایق نشست تا چشمش به دکتر نیفتد اما
تکان‌های شدید نوک قایق که به کف دریا برخورد می کرد
حالش را به هم زد از جا بلند شد تا دوباره به انتهای قایق
بیاید بلندشدنش همزمان شد با چرخش سریع قایق!

کج شدن قایق از یک طرف و بلند شدن او از طرفی موج
بزرگی هم باعث شد تعادلش را از دست بدهد و از قایق
بیرون پرت شود دکتر صدازد یا امام هشتم

مرد سریع قایق را خاموش کرد محبوبه با اینکه جلیقه
نجات داشت نمی توانست خودش را کنترل کند موج‌ها
پشت سر هم به صورتش برخورد می کردند و آنقدر آب
شور وارد بینی و دهانش شد که راه نفسش بند آمد حتی
نمی توانست جیغ بکشد فقط توانست نصف و نیمه بگوید
ک...کم..کمک..!

دست و پا می زد و قلپ قلپ آب می خورد.

دکتر وحشت زده فریاد زد محبوبه!

دلش می خواست خودش جای او بود و هیچوقت این حال
 پریشانش را نمی دید سریع لبه ی قایق رفت و خم شد و
 نیمی از بدنش را داخل دریا آویزان کرد و بلند صدازد
 محبوبه...محبوبه... دستتو بده به من!

دستانش را دراز کرد تا جلیقه اش را بگیرد اما باز موجی
 بینشان فاصله انداخت نگاه محبوبه لحظه ایی از صورت
 ترسان دکتر کنده نمی شد.

این همه در اتاق عمل بدنها را شکافته و دوخته بود ولی
 هیچ وقت به این اندازه نگران نشده بود.

با عصبانیت به قایقران گفت زود باش حرکت کن چرا
 وایسادی؟

مردباخونسردی قایق را روشن کرد و نزدیک محبوبه برد
 گویا از عمد او را به داخل دریا انداخته بود لبخند مرموزی
 به لب داشت و از دیدن این صحنه ته دلش غنچ می رفت
 دکتر بیشتر خم شد و طوری که تمام بدن خودش هم

خیس شد تا بالاخره توانست لبه ی جلیقه او را بگیرد و به سختی داخل قایق بکشد.

آنقدر آب خورده بود که نمی توانست کلامی حرف بزند فقط سرفه می کرد و آب ازسوراخ بینی و دهانش بیرون می ریخت دکتر پریشان از روی جلیقه چند ضربه پشت کمرش زد تا همه آبها را بالا بیاورد با استرس گفت محبوبه حالت چگونه؟ چیزیت نشد؟

شوری آب دل اندرونش را به هم زده بود تخم چشمهایش جرجز می کردو حلقش خراشیده شده بود.

دکتر کنارش زانو زدو گفت هرچی آب خوردی بالا بیار خم شد و آبهای شور را بالا آورد کمی که گذشت حالش جا آمد همانطور که کف قایق نشسته بود به لبه آن تکیه داد تمام لباسهایش خیس شده بود و به بدنش چسبیده بود از این حالت خودش منزجر شد.

دکتر عرقی روی پیشانی‌اش را پاک کرده به قایقران گفت
برگردیم قایق سمت ساحل برگشت دریا زده شده بود و
مرتب عق می زد سرش گیج می‌رفت و می لرزید.
وقتی از قایق خواستند پیاده شوند مرد آهسته در گوشش
گفت یکم هیجان لازم بود!

با عصبانیت نفسش را بیرون داد و پیاده شد کنار ساحل
نشست تا کمی حالش جا بیاید نمی خواست با این سرو
وضع به ویلا برگردد حتما مادر جان نگران می شد دکتر به
ویلا رفت برایش پتوی نازکی آورد روی شانه هایش
انداخت و کنارش نشست دندانهایش به هم می خورد.
گره ی بین دو ابروی دکتر بیشتر شد و گفت بلند شو بریم
داخل الان مریض می شی

محبوبه پتو را بیشتر دور خودش پیچید و پشت چشم
نازک کرد و گفت نگرانمی؟

از این حرفش جاخوردو با تعجب گفت معلومه که نگرانتم
!

با صدایی مرتعش گفت دیگه هیچوقت به خاطر من نگران
نشید!

چشم از روی او برنداشت تا عکس العملش را ببیند و دلش
خنک شود دست دکتر مشت شد اما نگاهش از نگاه بُرنده
ی محبوبه کنده نشد هر دو چند لحظه به همان حالت
ماندند بلاخره دکتر کوتاه آمد و چشم بست و گفت باشه!
از جا برخواست و به ویلا برگشت از اینکه این حرف را زد
پشیمان شد با پاشنه ی کفش شنهای ساحل را پخش
کرد و به و با حرص به ویلا برگشت اولین کاری که کرد
رفتن به حمام بود و زیر آب ولرم حالش جا آمد.

موهایش را سشوار کشید و شال بلیز و شلوار ساده ایی
پوشید و به آشپزخانه آمد دکتر برای سرکشی زمینها
بیرون رفته بود مادر جان روی کاناپه خرو پفش به هوا بود.

ناگدو سیب زمینی هارا از فریزر بیرون آورد و مشغول سرخ کردنشان شد کاهوها را شست و مغزش را با لذت خورد و ظرف بلوری آوردو سالاد درست کرد و نان باگد ها را داخل سبد گذاشت و منتظر ماند مادر جان که انگار کوه کنده بود لای چشمانش چسب ریخته بودند هیچ جوری بیدار نمی شد.

کمی صدای تلویزیون را بالاتر برد تا بلکه غیر مستقیم بیدارش کند که بلاخره تکانی خوردو گفت برگشتید؟ دستش را گرفت و گفت بله بلند بشید شام بخوریم -دکتر برگشته؟

- نه هنوز

باصدای سلام دکتر به سمت او چرخید مادر جان هم سر جایش نشست و گفت قربونت برم که حلال زاده ایی

دکتر روی کاناپه رهاشد و شقیقه اش را ماساژ داد
مادر جان نگاه تیز کرد و گفت چیزی شده؟ روبه راه
نیستی!

-یکم سرم درد می کنه

- پاشو محبوبه یکم گل گاو زبون دم کن گذاشتم تو
کابینت بالای گاز

تا نیم خیزشد دکتر گفت نمی خواد خودش خوب می
شه

مادر جان کمی هولش داد وگفت من می دونم هر وقت
عصبی می شی سردرد می گیری چاره تم فقط گل گاو
زبونه برو محبوبه قربون دستت بذار آب جوش بیاد.

به آشپزخانه رفت اما گوشه‌هایش را تیز کرد ببیند چه می
گویند صدای مادر جان را شنید که می گفت یعنی چی که
سندش مشکل داره؟ پس کی این سندارو درآورده؟

دکتر سرش را به پشت تکیه داد و گفت من سپردم دست
 دکتر اعتمادی خودم دنبال کارای وام و مجوز بودم اما
 انگار این قطعه ارثی بوده چند نفر از وراثت راضی نبودن و
 امضا نکردن الانم شکایت کردن که ما زمینارو غصب
 کردیم

- الان این هزینه ایی که کردید و اسکلت زدید چی می
 شه؟

- باید وکیل بگیرم اینطوری خودم از پس کارا برنمیام
 - خوب می کنی مادر چون نگران نباش ایشالا درست می
 شه پاشو بریم یه چیزی بخور بعد برو دوش بگیر یکم
 سر حال بشی

محبوبه قوری دم نوش را روی کتری گذاشت و میز شام
 راچید دکتر کمی شام خورد و به اتاقش رفت محبوبه لیوان
 دم نوش را آماده کرد تا ببرد که مادر جان گفت دستت درد
 نکنه دخترم بدش به من

دست محبوبه درهوا ماند دلش می خواست به این بهانه
 به اتاقش می رفت اما مادر جان گفت یه وقتایی که گره
 کوری به کارش میفته بی حوصله میشه می ترسم یه
 چیزی بهت بگه مثل اون بار که قهر بودید منم نفهمیدم
 سرچی بود هم اوقات تو تلخ می شه هم سفرمون خراب
 میشه برم یکم آرومش کنم!

محبوبه دم نوش را به او داد از دست خودش عصبانی بود.
 انگار مادر جان هم فهمیده بود او چقدر بی عرضه س نمی
 تواند رگ خواب این مرد را به دست بیاورد و آرامش کند!
 به اتاقش رفت و تا نماز صبح به دریاخیره شد و فکر کرد
 صبح سرسجاده پلکهایش سنگین شد و همانجا به خواب
 رفت ظهر دکتر برای نهار می خواست ماهی بخرد و
 محبوبه هم همراهش رفت.

دوست نداشت سر یک بگو مگوی بی ارزش دوباره رابطه
 شان خراب شود و از هم فاصله بگیرند.

وارد بازار ماهی فروشها که شدند نزدیک بود بالا بیاورد
بوی بد ماهی و انواع جانوران دریایی حالش را به هم زد
بینی اش را گرفت و گفت اووووف چه بویی!

دکتر لبخندی زد و گفت چندبار نفس عمیق بکش تا به
بوش عادت کنی!

- عی این دیگه چه روشیه!

دکتر جلوی غرفه ایی ایستاد و گفت تو چه ماهی دوست
داری؟

محبوبه هاج واج ماهی هارا نگاه کرد انگشت اشاره اش را
روی چانه اش گذاشت و گفت از روی قیافه ش باید بگم؟

قهقهه ی دکتر بااین حرف به هوا رفت و گفت منظورم
طعمشه! مزه ی کدوم ماهی رو می پسندی؟

محبوبه چندبارپلک زد و گفت خوب من از کجا بدونم
طعم کدومش بهتره؟

دکتر از این سادگی او خنده اش جمع شد آهسته در
گوشش گفت اسم ماهیی که دوست داری رو میگم
محبوبه از سوتی که داده بود لبش رافشردو گفت آهان
مگه فرقیم می کنه؟

- بله من کیور دوست دارم مادر چون قزل وشما؟

- منم مثل شما

- اوهوم چقدر عالی

صیاد ماهی را تکه کرد و پولکهایش را با چاقویی تیز پاک
کرد و داخل کیسه ایی گذاشت و دستش داد
محبوبه که دیگر نمی توانست نفس بکشد گفت زود بریم
که خفه شدم

دکتر درحالیکه کارتش را می داد تا حساب کند گفت اگه
زن یه ماهیگیر بشی چیکار می کنی؟

حرفش مثل پتک برسرش کوبیده شدو تمام آرزوهایش را
خرد و خاکشیر کرده رشب در فکر وخیالاتش خودش

راهمسر دکتر می دید و با همین توهمات تا عرش می رفت و این حرف یعنی یک درصد هم فکر نکن که زن اوشوی!

پایش سست شد و ناامیدی روی قلبش چنبره زد. دنبالش راه افتاد و با حرص گفت اون وقت همه ی ماهی هاشو با وایتکس میشستم خودشم توی جوهرنمک می خوابوندم تا بوش بره

-چه خشن! پس حواسم جمع باشه به خواستگاری که شغل بوگندو دارند جواب رد بدم وگرنه کاربه جای باریک میکشه

بازغم بود که روی قلبش لونه کرد کنار بازار ماهی فروشها بازارچه صنایع دستی بود دکتر گفت اینجام یه سری بز نیم نمی خوای برای دوستان سوغاتی بخری؟

محبوبه که حالش گرفته بود گفت نه نمی خوام

- چرا؟

- چون نمی دونن اومدم سفر

- چه دهن سفتی ولی من می خوام برای همکارام یه

چیزایی بگیرم

بعضی زنها کلاه و سبد و سفره های حصیری بساط کرده

بودند بعضیها لباس و شلوار سنتی بعضی ها اودیه های

مختلف و ترشی انبه و میگو خشک

نگاه محبوبه روی کفش زیبایی که با رنگهای مختلف بافته

شده بود چرخید و گفت وای چقدر بامزه س

- یکیش رو امتحان کن

زن سائز پای او را پرسید و محبوبه کفش را به پا کرد.

قبل از اینکه درش بیاورد دکتر آن را خرید و گفت حالا کجا

می خوای اینو پات کنی؟

محبوبه کفشهای قبلیش را داخل پلاستیکی گذاشت و

گفت همین جا!

ابروهای دکتر بالا رفت و گفت چی؟

- چه اشکال داره مگه نمی بینی همه ی زنها و
دختراشون ازینا پاشونه

دکتر دستی به ته ریشش کشید و گفت هرکی هرچی
پوشید که تو نباید مثلش بپوشی زود درش بیار تا کسی
ندیده

محبوبه بند کیفش را روی شانه اش انداخت و برای اینکه
سربه سرش بگذارد آهسته از کنار او عبور کرد و گفت نچ
درنمیارم

دکتر مات حرکت او شد و گفت محبوبه با توام!

محبوبه پشت چشم نازک کرد و گفت اصلا چرا برام
خریدی؟

دکتر خنده اش را کنترل کرد و گفت غلط کردم خوبه؟
درش بیار می خوام ببرمش برای همکارام

بااین حرف آمپر محبوبه بالا پرید و گفت من دوتا پاشو
قلم می کنم هرکی که بخواد پا توی کفش من بذاره

لبخند پهنی روی لبهای دکتر نشست و گفت چیه
حسودیت می شه؟

محبوبه باچندش گفت بلا به دور! باون عشوه های
خرکیشون حال آدمو بهم می زنن!

بااین حرف لبخند دکتر بیشتر رنگ گرفت و گفت منم
همینطور!

محبوبه یکه خورد و خیره ی او شد سردکتر کمی جلو
آمد چشم درچشم هم شدند انگار می خواست بااین کار
بیشتر روی او تاثیر بگذاردو با لحنی که قلب محبوبه را به
تپش انداخته بودگفت برای همین دوست ندارم مثل بقیه
خودتو رنگ رنگی کنی شازده کوچولو

چرااینقدر نگاهش پر از حرارت شد؟ دستش ناخوداگاه
روی سینه اش آمدوگفت چرا؟ مگه ...من ...بابقیه ی دخترا
چه فرقی دارم؟

دکتر بدون اینکه اتصال نگاهشان را قطع کند لبه ی شالش را بین دو انگشتش گرفت و گفت خیلی!

نفس در سینه اش حبس شد قلبش یکی در میان زد یک دختر خنگ و ساده و دست و پاچلفتی که بلد نبود چهارتا حرف عاشقانه بزند چه فرقی با بقیه داشت؟

یک لحظه فکر کرد دارد مسخره اش می کند اما در لحن و نگاهش هیچ تمسخری نبود در دلش شوری به پاشد همینکه مطمئن شد از این دخترای پروتزی خوشش نمی آید خیالش راحت شد که خطری از جانب همکارهای او تهدیدش نمی کند دیگر نسبت به آن پرستار بخت برگشته حس حسادت نمی کرد.

دکتر از کنارش رد شد وزیر لب گفت دختر باید نچرال باشه! یه مرد می بینه سرخ و سفید بشه!

محبوبه هم سرخوش کفشهارا درآورد و دنبالش رفت.

چندتا کوزه و سینی میناکاری شده ی گرانبیتم خرید
وروز جمعه با پرواز ساعت ۹ به تهران برگشتند
برگشتن از قشم همانا و دردسر دکتربابت آن بیمارستان
هم همانا!

وقتی برگه احضاریه دم در خانه آمد نزدیک بود سکتہ
کند مادر جان وقتی حال و روز او را دید وحشت زده برگه
را از دستش گرفت و گفت هول نکن چیزی نیست یه
سوال و جواب حتما

محبوبه همانجا روی زمین نشست از وقتی وارد باند
برومند شده بود فوبیای پلیس و بازداشت گرفته بود
اسمش هم که می آمد تن و بدنش می لرزید تا دکتربه
خانه بیاید هزار فکر ناجور کرد و ناخنی نبود که از دست
دندانهایش در امان مانده باشد دلش مثل سیر و سرکه
می جوشید.

مادر جان شربت بهار نارنجی درست کرد تا کمی آرام شود
نگاه به چهره او کرد از آرامش او در عجب ماند این زن
مانند کوه محکم و صبور بود.

دکتر با دیدن برگه احضاریه تعجب نکرد در قشم فهمیده
بود که زمین‌ها مشکل دار است صبح زود به دادگاه رفت
اما وقتی قاضی گفت سندها جعلی است احساس کرد
همراه مدار زمین سرش می‌چرخد.

پایش سست شد و روی صندلی نشست حتی یک لیوان
آب کنار دستش نبود که گلوی خشکش را کمی تر کند.
قاضی عینک دست قهوه‌ای اش را روی چشمش گذاشت و
کمی از بالای عینک به چهره وارفته دکتر نگاهی کرد و
گفت شما از دکتر اعتمادی خبر دارید؟

به خودش آمد و گفت چند وقته که مرخصی گرفتند
هرچقدر براشون پیغام گذاشتم جواب ندادند

قاضی چند تا برگه را جابجا کرد و دستانش را در هم
قلاب کرد و گفت ایشون از مرز خارج شدند مقصدشون
هم آمریکا بوده فعلا فراری اند!

حرف‌های قاضی داشت مغزش را منفجر می‌کرد با تعجب
گفت یعنی به جرم چهار تا دونه سند جعلی فرار کرده؟
قاضی به صندلی بزرگ چرمی‌اش تکیه داد و مثل کسی
که دارد تک تک حرف‌ها و رفتارهای او را بررسی می‌کند
گفت

یعنی شما خبر ندارید برای چی در رفته؟
چشمان دکتر جمع شد و گفت مگه غیر از اسناد جعلیه؟
قاضی نیشخندی زد و گفت شما چقدر ایشون رو
می‌شناسید؟

- ایشون رئیس بیمارستانم هستند من و ایشون چند تا
پروژه کمک به ایتام و بچه‌های بی‌سرپرست برداشتیم
بهداری و درمانگاه احداث کردیم

قاضی سری به حالت تاسف تکان داد و گفت ایشون زیر این پوشش، قاچاق اعضای بدن انجام می‌دادند!
در آنی قلبش از کار ایستاد و خون در رگهای بدنش منجمد شد سلول‌های مغزش درون جمجمه اش مثل مواد مذاب به غلغل درآمدند.

کنترل لرزش دستانش در اختیارش نبود تمام لحظات و صحنه‌هایی که با دکتر اعتمادی گذرانده بود مثل فیلمی که روی دور تند گذاشته باشند از جلوی چشمانش عبور کرد تنها جایی که استاپ کرد روی چهره رنجور بچه یتیم‌هایی بود که گاهی از اتاق عمل زنده بیرون نمی‌آمدند و این یعنی دکتر اعتمادی از بی سرپرست بودن آنها سوء استفاده می‌کرده است!

با یادآوری چهره‌های معصوم آن بچه‌ها اسید معده‌اش تا حلقش بالا آمد چیزی درون قفسه سینه‌اش می‌سوخت در آن لحظه فقط مرگ را آرزو کرد.

دکمه بالای یقه پیراهنش را باز کرد تا بلکه بلکه کمی راه
نفسش باز شود تیره شدن دنیا را پیش روی چشمش به
وضوح دید قاضی وقتی حال مشوش او را دید گفت فعلا
حق خروج از کشور را ندارید تا تکلیف پرونده مشخص
شود می‌تونید برید.

می‌خواست از جا بلند شود اما توان نداشت دلش
می‌خواست یک نفر زیر بغل‌هایش را می‌گرفت و به هر
مشقتی بود سوار اتومبیلش شد چند تا چراغ قرمز سبز
شد و او از بوق‌هایی که مردم می‌زدند به خودش آمد تا به
خانه رسید جانش در آمد.

مادر جان وقتی او را دید از وخیم بودن اوضاع خبردار شد
سریع گل گاو زبانی را که دم کرده بود برایش آورد و گفت
علی جون اینو بخور یکم آرام بشی

اما وقتی شانه‌های لرزان او را دید دستش خشک شد.

صورتش را لابلای دستانش پنهان کرده بود و می‌گریست
 با دیدن این صحنه قلبش از جا کنده شد طاقت دیدن
 اندوه او را نداشت چه برسد به دیدن این حجم گریه!
 گذاشت تا خالی شود تا به حال او را این چنین ندیده
 بود اینطور پریشان و به هم ریخته!

چند دقیقه‌ای گذشت تا دکتر سر بلند کرد و به چشمان
 منتظر او نگریست مادر جان با همان آرامشی که طوفان‌ها
 را هم از تلاطم می‌انداخت گفت نگران نباش همه چیز
 درست می‌شه بسیار دست خدا

دکتر با بغض گفت جون چند تا بچه یتیم رو گرفت؟ من
 چه ساده بودم که راه رو برایش باز کردم گذاشتم دستش
 به بچه‌های بی سرپرست برسه و از موقعیتش سو استفاده
 کنه!

گره ابروی مادر جان کور شد و گفت در مورد چی حرف
 می‌زنی علی؟

مردمک‌های سیاهش در پیاله پر خون چشمانش دوباره پر
از اشک شد و گفت دکتر اعتمادی قاچاق اعضای بدن
انجام می‌داده!

دست مادر جان بی اراده محکم روی صورتش آمد و گفت
یا قمر بنی هاشم خدا ازش نگذره چطور تونست این کارو
بکنه

-دارم داغون می‌شم بیشتر از خودم عصبانیم که گذاشتم
دستش به بدن اون بچه‌های بیچاره بیفته
مادر جان به زور لیوان گل گاوزبان را نزدیک لبش برد و
گفت تو که خبر نداشتی قربونت برم تو نیت خیرخواهی
بوده اون بی همه چیز باید جواب پس بده

اما هیچ کدام از این حرفها داغ دلش را کم نمی‌کرد یاد
تک تک بچه‌های معصوم افتاد که با چه امیدی به اتاق
عمل می‌رفتند دلش یک دنیا داد کشیدن می‌خواست یک
دنیا عربده و فریاد! قلبش داشت تکه تکه می‌شد.

مادجان قرص آرام بخشی به دستش داد و گفت باین
روحیه نمی تونی سرکاربری برو یکم بخواب اعصابت آروم
بشه

صدای زنگ در خانه باعث شد دکتر به اتاقش برود
نمی خواست محبوبه را نگران کند مادر جان در را باز کرد
محبوبه با دیدن کفش های دکتر سریع داخل آمد کیفش
را گوشه ای گذاشت و گفت سلام چه خبر نگفت چیکارش
داشتند؟

- چیز خاصی نبوده برای همون زمین های وقفی ازش چند
تا سوال پرسیدند قراره وکیل بگیره حلش کنند
نفس راحتی کشید و گفت خدا را شکر پس چرا نرفته
بیمارستان؟

-یکم سردرد گرفته امروز رو استراحت می کنه برو صورتت
رو بشور داره اذان میگه نماز که خوندی بیا یکم کمکم کن
می خوام مرغ شکم پر درست کنم

گونه‌ی او را بوسید و گفت واو لایک داری به خدا دلم
می‌خواد یه روز بشینی لابلا‌ی مرغ و گوشت و سبزی و
کاسه و کوزت عکستو بکشم مطمئنم بهترین عکس سال
میشه کلی جایزه می‌گیرم!

- همینم مونده دیگه

در حالی که به حیاط می‌رفت تا دست و صورتش را
بشورد گفت مگه چشمه معروف می‌شی همه جا عکست
پخش می‌شه کلی بازدید کننده پیدا می‌کنی
مادر جان به اتاق دکتر رفت پشت میز تحریرش مثل مادر
مرده‌ها سرش را در دست گرفته بود روح ترک برداشته‌اش
به این راحتی‌ها ترمیم نمی‌شد یاد نگاه پر از التماس پسر
بچه ایی افتاد که همین چند ماه پیش نوبت عمل داشت
چقدر آرامش کرده بود و بهش قول کفش اسکیت داده بود
اما عمل موفقیت آمیز پیش نرفت و جان داد.

الان قلب و کلیه‌هایش در بدن که بود؟ آتش گرفت
 شقیقه‌هایش را ماساژ داد مادر جان گفت این فشار عصبی
 که تو داری تحمل می‌کنی از پا درت میاره هر کاری از
 دستت بر میاد برای به دام انداختن اون پست فطرت انجام
 بده با زانوی غم بغل گرفتن اون بچه‌ها بر نمی‌گردند ولی
 اگه رد و نشونی ازش می‌تونن به دست بیاری بگو تا
 حداقل از طریق پلیس اینترپل بتونن دستگیرش کنند.
 بغضی را که داشت حلقومش را پاره می‌کرد قورت داد و
 گفت می‌خوام یکم تنها باشم
 مادر جان از اتاق بیرون رفت چقدر خوشحال بود صدای
 خنده این دختر سکوت شیشه‌ای این خانه را می‌شکست
 امید داشت بتواند جرقه‌هایی از عشق را در دل دکتر
 روشن کند یک هفته سگی به کندی سپری شد هفته‌ای
 که دکتر مثل مجسمه زندگی می‌کرد صبح بیمارستان
 شب خواب بدون هیچ کلام و حرفی!

طوری که محبوبه مرتب مادر جان را سوال پیچ می کرد و از این تغییر رفتارش می پرسید هر بار مادر جان سر می دواندش و به بهونه ای جور می کرد.

هر دو دلشان می خواست حال و هوای دکتر را عوض کنند تا بالاخره با باریدن برف سنگینی مادر جان پیشنهاد داد که به پیست اسکی برود تا کمی حال و هوایشان عوض شود.

کلاهش را سر کرد دستکش های چرمی اش را برداشت و گفت من آماده ام

دکتر شال گردنش را گره کرد و گفت خودت رو خوب بپوشون تا مریض نشی

نگاهی به سرتا پایش انداخت و گفت از این بیشتر ؟ باور کن دیگه نمی تونم راه برم عین پنگوئن شدم بعداز مدت ها لبخند کمرنگی روی لبهای دکتر نقش بست و گفت عین پنگوئن بشی بهتره اینه رو دستم تب کنی

- باشه باشه هرچی شما بفرمایید

شالگردنش را تا نزدیک چشمش بالا آورد و گفت خوبه؟
راضی هستید؟

دکتر درحالیکه خنده اش راقورت میداد گفت عالیه
همینطور باش

محبوبه محکم پلک زد و گفت احساس بچه بودن بهم
دست داده که مامانشون لحاف پیچشون می کنن!

-چقدر نق میزنی راه بیفت الان غروب میشه

سوار ماشین شدند تا پیست راه زیادی بود به دامنه کوه
که نزدیک شدند سفیدی برف همه جا را پوشانده بود
پنجره‌ها بخار می کرد و محبوبه هر بار آن را با نوک
انگشتانش پاک می کرد تا بهتر بتواند بیرون را تماشا کند.
قبل از اینکه وارد پیست شوند مردم سوار بر تیوپ ها از
دامنه تپه‌ای سر می خوردند و کلی خوشی می کردند.

محبوبه یاد پارسال افتاد که چطور با پری قل خورده بودند
دلش برای او تنگ شد نمی داست چه سرنوشتی پیدا
کرده اند.

به سختی از دامنه ی کوه بالا رفتند و به پیست رسیدند
دخترها پابه پای مردها اسکی به پا داشتند و برخی هاهم
که نابلد بودند کلی نازو عشوه می آمدند تا پسرها
کمکشان کنند.

محبوبه همانجا هنگ کرد در توان خودش نمی دید با
اسکی این شیب را پایین بیاید گوشه ی کت دکتر را
گرفت و گفت به نظرم برگردیم همون تپه ی پایینی قاطی
بچه هابا تیوپ سر بخوریم بهتره!

دکتربخار دهانش را بیرون داد وگفت تو که ترسو نبودی
بیا کم کم یاد می گیری

- باور کنید آبروم میره مثل کوفته قل میخورم اون پایین
پخش و پلا می شم من گفته باشم

دکتر وسایل اسکی را اجاره کرد محبوبه عینک را روی
چشمانش گذاشت و پایش را داخل چوب اسکی فیکس
کرد

دکتر گفت استرس نداشته باش آرام باش
خودت رو به جلو هل بده

با حالت استیصال گفت غلط کردم من مال این کارا
نیستم بذارید برم همون تیوپ بازی

اما دکتر ول کن نبود به ناچار نفس عمیقی کشید و
خودش را خم کرد و کمی به جلو فشار داد اولش آهسته
حرکت کرد صدای کف زدنهای دکتر را می شنید که
تشویقش می کرد جرئتش بیشتر شد اما وسط راه که شیب
تندتر شد کنترلش از دستش خارج شد نفیر کشان به جلو
می رفت و فریاد می کشید همه از جلویش کنار می رفتند
تا با او برخورد نکنند و بلاخره پخش زمین شد!

دکتر سریع از بالای کوه راه افتاد اما قبل از اینکه به او
 برسد جوانی سمتش رفت زیر بغلهایش را گرفت و از جا
 بلندش کرد و گفت فکر کنم اولین بارتونه
 محبوبه برف‌های روی پالتویش را تکاند و گفت برف بازی
 اولین بار نداره همه از بچگی بلد بودیم
 با رسیدن دکتر جوان از آنها فاصله گرفت
 - حالت خوبه صدمه که ندیدی؟

-من خوبم چیزی نشده

صورت دکتر مثل قبل بشاش نبود گره ایی بین ابرویش
 افتاده بود و نگاه تندی به جوان کرد و با لحن محکمی گفت
 برگردیم خونه

محبوبه با تعجب گفت برگردیم؟ ما که الان رسیدیم! من
 که گفتم حالم خوبه اتفاقی نیفتاده

با این حرف صورت دکتر سمش چرخید بانگاهی که از
 صدا تا شمشیر برنده تر بود نگاهش کرد

- اتفاقی نیفتاده؟ بینم برات مهم نیس یه مرد زیر بغلتو بگیره و دستش به نقاط ممنوعه ی بدنت بخوره و بلندت کنه؟

محبوبه گوشه ی لبش را گزید و گفت منکه ازش نخواستم خودش یه دفعه این کارو کرد

ابروهای دکتر بالا پرید و حدقه ی چشمانش بزرگ شد و گفت اصلا برات مهم نیست که یه مرد تنت رو لمس کنه؟

محبوبه چشمانش را محکم بست و گفت فکر نمی کنید خیلی دارید حساسیت نشون می دید؟

دکتر سرش را به حالت تاسف تکان داد و گفت وقتی پشیمون از اون خونه فرار کردی و گفتمی می خوامی عوض بشی تمام حواسم رو جمع کردم که حتی نوک انگشتم بهت نخوره تا الانم حتی یک بار ازت نپرسیدم اونجا چه اتفاقی برات افتاده چون تو مرامم نیس اشتباهات گذشته

ی یکی رو به روش بیارم اما الان ازت یه انتظار دیگه ایی دارم!

نتوانست جلوی بغضش را بگیرد گذشته‌اش مثل طنابی دور گلویش پیچیده شده بود و داشت خفش می کرد

برای اولین بار صدایش را برای دکتر بالا برد و گفت شما هم با این همه ادعا حق ندارید دیگران روقضاوت کنید با شنیدن این حرف دکتر سکوت کرد

اما هنوز پره‌های بینی اش تکان تکان می خوردند از کنار او عبور کرد و گفت برمی گردیم خونه

پشت سرش راه افتاد و سوار ماشین شدند فرمان را چرخاند.

تنها چیزی که از آنها در دامنه ی کوه باقی ماند رد لاستیک روی برفها بود کل مسیر نه او حرفی زد نه دکتر مادر جان با دیدن آن دو به استقبالشان آمد و گفت چقدر زود برگشتید خوش خوش گذشت ؟

محبوبه در حالی که چکمه‌هایش را در می‌آورد گفت
خیلی!

دکتر هم به اتاقش رفت.

مادر جان هاج و واج آنها را نگریست رو به محبوبه گفت
اتفاقی افتاده؟ چرا هر دوتون عصبانی هستید؟
خودش را در آغوش او انداخت و آرام گریست پیرزن
بیچاره که ترسیده بود گفت چی شده چرا داری گریه
می‌کنی؟

- دکتر هنوز به من اعتماد نداره!

مادر جان وحشت زده صورت او را از خودش جدا کرد و
گفت چی؟ امکان نداره!

مختصری از ماجرا را برای او تعریف کرد

مادر جان گونه او را نوازش کرد و گفت درسته که دکتر
خیلی تند رفته ولی یه لحظه خودت رو جاش بذار اگه
بینی این اتفاق برای یه دختر دیگه بیفته به جای اینکه

دکتر از تو بخواد بلندش کنی خودش این کارو کنه چه
حالی بهت دست میده؟

محبوبه حتی نمیخواست چنین چیزی راتصوری کند! از
فکرش هم حالش بد می شد!

مادر جان گفت به دکتر حق بده که با دیدن اون صحنه از
کوره در بره مخصوصا اگه اطرافت دختر بوده که کمکت
کنه تا بلندبشی!

سرش را زیر انداخت و گفت آره خوب چندتا دخترم بودن
اما من تقصیر نداشتم اون پسر بی هوا این کارو کرد!
موهایش را بوسیدو گفت مطمئن باش هدف اون پسر
کمک به تو نبوده! اگه دکتر هیچ عکس العملی نسبت به
این قضیه نشون نمی داد باید ناراحت می شدی چون برات
ارزش قائله عصبانی شده مردی که دستمالی شدن
دختری براش مهم نباشه مرد نیست.

محبوبه به یاد برومند افتاد که چطور می خواست او را
 مثل طعمه به کریمی بدهد و بعد معامله ش
 کرد و مجبورش کرد با غلامی بر قصد پری و سامی و بقیه
 دخترها فقط برایش منبع درآمد بودند
 تمام ناراحتیش پرکشید و رفت یک جورایی به خودش می
 بالید که چنین حامی دارد!

فکری کرد و گفت قانونای دکتر چیه؟

-هنوز نفهمیدی؟ پا روی غیرتش نذار فقط همین!

سری تکان داد و با لبخند گفت دیگه دارم می فهمم!

مدتی دکتر خودش را درگیر و کیل و پیدا کردن دکتر
 اعتمادی کرد و کمتر به او محل گذاشت.

این مواقع محبوبه هم در لاک خودش فرو می رفت و
 بیشتر به درس و نقاشی کشیدن مشغول می شد هر دو
 ناخواسته کمتر وقتشان را با مادر جان گذراندند.

تا اینکه روزی محبوبه از مدرسه برگشت دید مادر جان روی ویلچرش از حال رفته هر چقدر او را صدا زد فایده نکرد به قدری دست و پایش را گم کرد که نزدیک بود خودش هم از استرس زیاد از حال برود تلفن را با دستی لرزان برداشت و به اورژانس زنگ زد نیم ساعت بعد مادر جان راهی بیمارستان شد.

پشت دراتاقش سربه دیوار گذاشت وسیل اشک روانه ی چشمانش شد از پشت شیشه نگاهش کرد کف دستان مهربانش پر از خط و خش بود چشم های پراز چروکش روبه ضعف رفته بود و لبهایش رنگ نداشت شلنگ هایی در بینی اش بود دهانش را با دست فشرد تا صدای هق هقش بلندنشود.

در دل فقط، خدارا صدا می زد و التماس می کرد جان دوباره ایی به او ببخشد.

با آمدن پرستاری سرش را بلند کرد سرمش را عوض
کرد و فشارش را گرفت و آمپولی برایش تزریق کرد و بیرون
آمد

- حالشون چطوره؟

- یه سخته قلبی خفیف کردن

دیگر تاب نیاورد به سینه اش چنگ زد و روی کاشی های
یخ کرده نشست و سرش را روی دو زانویش گذاشت و
گریست.

پرستار گفت عزیزم بهتره امیدتون به خدا باشه الان
دکتر رو صدا می زنم فکر کنم یکی باید از خودت نگهداری
کنه

پس از چند دقیقه دکتر سراسیمه آمد با دیدن آن دو
چشمانش گشاد و گفت چرا به من زنگ نزدی؟ من باید
آخرین نفری باشم که بفهمم !

محبوبه توی حال و هوای خودش نبود بریده بریده گفت
 ما.. اون رو... فراموش کردیم مادر جون... خیلی زحمت
 می کشید من اصلا متوجه نمی شدم خدایا... منو
 ببخش... خدایا... منو ببخش

دکتر متوجه شد حال محبوبه از مادر جان بهتر نیست
 فشارش را گرفت و گفت با خودت چیکار کردی دختر؟ بیا
 روی

این صندلی بشین الان به پرستار می گم برات سرم
 تزریق کنه.

محبوبه چشمانش را بست وبا حسرت گفت یعنی می شه
 مثل گذشته مادر جون برگرده خونه دور هم جمع بشیم؟

دکتر حرفی نزد و همین ترس محبوبه را بیشتر کردو
 گوشه ی مانتوی سفید او را در دست فشردوبا نگرانی گفت
 چرا... چیزی... نمی گید؟

نگاه دکتر روی مردمکهای لرزان او نشست و گفت خوب
می شه نگران نباش

دست محبوبه شل شد و دکتر بلافاصله پرستار را صدا زد
پرستار بازوی او را گرفت و به بخش تزریقات برد و سرمی
برایش وصل کرد.

اندوه پیراهن تنش شده بود فکر اینکه مادر جان را از دست
بدهد پشتش را می لرزاند هیچ وقت اینقدر احساس
تنهایی نکرده بود حتی وقتی که در کوچه و خیابان آواره
بود.

مادر جان مثل کوه بود برایش اگر میرفت او هم فرو می
ریخت هنوز یکسال نشده بود که با آنها بود ولی در نظرش
اندازه ی یک عمر می گذشت یاد تدبیرهای او افتاد که اگر
عصبانی میشد با شربت بهارنارنج آرامش می کرد
اگر اشتباهی داشت با نصیحتهایش آگاهش می کرد دوباره
بغض راهش را باز کرد انگار حتی اشک هم نمی توانست

مرهم دلش باشد با مسکنی که در سرم تزریق کرده بودند
کم کم پلکهایش سنگین شد.

نیمه های شب بود که از سرما بیدار شد پتویی زیر پایش
مچاله شده بود یعنی هیچکس نبود آن را رویش بندازد؟
یا دلی برایش به رحم نیامده بود؟

از جابلند شد و به سمت اتاق مادر جان رفت هنوز زیر
دستگاه بود برف سبکی می بارید انگار زمستان داشت
آخرین زورش را می زد دستانش را داخل جیب پالتویش
کرد و بیرون رفت لرزش گرفت خواست برگردد که
چشمش خورد به دکتر که روی نیمکت لابلای درختان
نشسته بود.

لباس گرمی به تن نداشت و به نقطه ای نامعلوم خیره شده
بود گویا در این دنیا نبود برف روی شانه هایش نشسته بود
و حرکت نمی کرد دستانش را داخل روپوش لباسش کرده
بود و حتی پلک هم نمی زد!

آرام به سمتش رفت کنارش نشست و گفت هواسرده
 بااین لباس کم سرما می خورید

دکتر بی اهمیت به حرف او کمی پایش را جمع کرد و
 سکوت بینشان را نشکست هر دو چند دقیقه در همان
 حالت ماندند انگار هر کدام خودشان را مقصر می دانستند.

دکتر هربار برای تنبیه محبوبه راه کم محلی را درپیش
 می گرفت و همین دیر آمدنهایش شده بود سوهان روحش
 دلش می خواست زمان به عقب برمی گشت و بیشتر قدر
 مادر جان را می دانست و کمتر آزارش می داد.

بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت محبوبه!

این لحن جانسوز قلب محبوبه را ریش ریش کرد دلش
 می خواست می گفت جانم ولی حیا نمی گذاشت و گفت
 بله

- منو ببخش نباید اون حرفا رو می زدم

شانه های افتاده و این لحنش نشان می داد بیش از حد
تصور عذاب می کشد.

قبل از اینکه محبوبه حرفی بزند گفت می دونم سختگیرم
زیاد بهت گیر دادم این مدت از دستم رنج کشیدی اذیت
شدی اما می خوام آزادت بذارم دیگه نمی خوام با قانونای
من آشنا بشی هرطور دوست داری زندگی کن

قلب محبوبه از این حرف منجمد شد انگار برفها داشتند
روی سینه اش می باریدن نه توی کوچه و خیابان!

نفس در سینه اش حبس شد فکر نمی کرد این آزادی
برایش از قفس هم تنگ تر باشد اینکه دکتر او را از قید و
بند و هر قانونی رها می کرد بیشتر برایش زجرآور بود انگار
همین محدودیتها و سختگیریهایش برایش لذت بخش
تر بود

دوست نداشت کارهایش برای او بی اهمیت باشد.

نگاهش میخ نیم رخ سرد او شد وبا صدایی لرزان گفت
همش تقصیر منه اگه توی خونه بیشتر هواشو داشتم شاید
اینطوری نمی شد!

- تقصیر تو نیس تقصیر منه که با لجبازیام دامن زدم به
حال بدش! به خاطر اینکه...تورو...تنبیه کنم از اونم غافل
شدم! هم خودمو زجر دادم هم بقیه رو!

بی تابی او دخترک را وادار به سکوت کرد پر از درد بود
این را از بالا و پایین شدن قفسه ی سینه اش فهمید.
باور نمی کرد دکتر هم در این مدت از این جدایی زجر
کشیده!

کاش می توانست آرامش کند مرهمش باشد اما حال و
روز خودش هم دست کمی از دکتر نداشت.

حرفی را که چندوقت پشت گلویش گیر کرده بود مزه
مزه کرد نمی خواست به زبان بیاوردش اما بهترین فرصت
را الان دیدو گفت می شه یه قراری بذاریم... اگه از کارا و

رفتارم... ناراحت شدید... بهم کم محلی نکنید... من خیلی
چیزارو بلد نیستم اگه مستقیم باهام حرف بزنید یاد می
گیرم

دل دکتر برای این دختر نابلد سوخت واقعا از رفتاری که با
او کرده بود پشیمان بود سرش با اندوه تکان داد و باشه ایی
زیر لب گفت.

نیم نگاه گذرای به او که داشت می لرزید انداخت و گفت
برو تو سرما می خوری
- باهم میریم

از جابلندشدند و داخل رفتند دکتر او را به سمت اتاق
خودش راهنمایی کرد و گفت می تونی اینجا استراحت
کنی

محبوبه روی تخت کنار اتاق دراز کشید کل فضای آنجا
بوی عطر دکتر را می داد از این پهلو به آن پهلو شد و غلتید
اما امان از ذره ایی خواب!

کلافه بلندشد و به نمازخانه رفت روحش بیشتر از هر زمانی نیازمند نیایش بود بعداز نمازصبح سری به اتاق مادرجان زد از پشت شیشه بوسه ایی برایش فرستاد و به خانه برگشت باید کارهای پختن آش را انجام می داد نخود و لوبیارا درون زود پز ریخت سبزی آشی را از فریزر درآورد و قاطی آنهاکرد موقع پیاز خرد کردن یک دل سیر هم گریست.

در پایان نمک و زردوچوبه و رشته ها را اضافه کردو گذاشت تا جا بیفتد چرتش گرفته بود که باصدای زنگ تلفن پرید دکتربود.

- بی خبر رفتی!

- گفتم شاید دارید استراحت می کنید نخواستم مزاحم بشم

- چرا نموندی؟

- می خواستم آش بپزم

-آش؟

-آش ام البنین نذر کردم دلم روشنه یه کاسه م ظهر
میارم بیمارستان

- چرا مدرسه نرفتی؟

- نتونستم

مکشی بینشان برقرار شد و دکتر گفت یه روز استراحت
برات می نویسم ببر بده به مدیر

- از مادر جون چه خبر؟

- همونطوره

آه سردی کشید وگفت من چندتا کاسه آش به در همسایه
میدم بعد میام اونجا

- نه برو یکم استراحت کن من هستم

-باشه هرچی شما بگید

- تو چرا منو جمع می بندی؟

محبوبه جاخورد و آب دهانش ته گلویش جقید

- چرا بامن راحت نیستی؟ همه ی فعلاتو جمع می بندی

نمی تونی یکم صمیمی تر باشی؟

ناخنش را با دندان کند وگفت من... من.. فقط...

- فقط چی؟ اشکال از منه یا تو؟

از این تغییر حال او شوکه شده بود همیشه بین خودشان

یک پرده و حایل میدید اما الان چه می شنید؟

دکتر این دوری را نمی خواست!

لبش را فشرده و گفت باشه هرچی... تو... بگی!

دوباره مکث

- ظهر منتظرتم

و قطع کرد!

در آن اوضاع آشفته در دلش دمبک میزدند چندبار روی
 گونه های گرمش زد وگفت بالاخره یخش آب شد وای
 خدایا ممنونتم!

آش هارا کاسه کاسه کردوچون خودشان همسایه
 نداشتند چندتا کوچه آن طرف تر برد و پخش کرد خسته
 همانجا روی کاناپه خوابش برد و نزدیک ظهر بیدارشد به
 بدن خشک شده ش کش و قوسی داد و آش را گرم کردو
 همراه کشک درون ظرف درداری ریخت.

همان مانتو و روسری که برایش خریده بود به تن کرد و
 به بیمارستان رفت تمام قانونهایش را از عمق وجود دوست
 داشت.

دکتر کنار بستر مادر جان خوابش برده بود از پرستار
 خواست به او هم اجازه دهد وارد اتاق شودبا ورودش
 چشمهای دکتر بازشد با پشت دست صورت مادر جان را
 نوازش کرد آرزو داشت یک بار دیگر فقط یک بار دیگر
 چشمان بازش را ببیند.

دستش را در دست فشرد و گفت امروز برات آتش ام
 البنین پختم از همه خواستم دعوات کنن می دونم خدا
 صدامونو می شنوه و بی جواب نمی ذاره فقط مقاومت کن
 رو به دکتر کرد و گفت حالشون فرقی کرده ؟
 -نذرت جواب داده درجه هوشیاریش بالا اومده
 برق شادی در نگاهش درخشید و گفت چرا زودتر نگفتی؟
 - مهلت ندادی
 - پس چرا به هوش نمیاد
 - اون دیگه دست ما نیست ولی خطر رفع شده
 دکتر پیشانی اش را ماساژ داد و گفت بوی آشت بدجوری
 بلند شده
 محبوبه با خوشحالی ظرف آتش را بیرون آورد و گفت
 بفرمایید ببخشید بفرما

لب دکتر کمی کش آمد دو انگشت شست و سبابه‌اش را
دور دهانش کشید و گفت خودت خوردی؟

- نه

- پس بریم تو اتاق من

بوسه‌ای روی دست مادر جان زد و با هم بیرون رفتند تا
رسیدن به اتاق او نگاه حسادت وار پرستارها را نمی‌توانست
منکر شود انگار می‌خواستند با نگاهشان جرش دهند وقتی
به اتاق رسیدند نفسش را بیرون فوت کرد و گفت از هفت
خان رستم رد شدیم

دکتر از کمد چسبیده به سینه دیوار دو قاشق بیرون آورد
و گفت بده بینم چیکار کردی

- اینو دیگه تنها پختم بدون کمک مادر جون

دکتر قاشق اول را مزه کرد سری تکان داد و گفت ترشی
نخوری یه چیزی میشی

لبخند روی لبانش نشست گفت دست پروردتو نم

-بیا بخور تعارف تیکه پاره نکن

محبوبه روی صندلی روبروی او نشست وزیر لب گفت بی
ذوق

-گوشام تیزه

هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بود که دکتر با ولع ظرف را
تمام کرد محبوبه سعی کرد الکی دهانش را بجنباند تا او
بیشتر بخورد

تا تهش را خورد و گفت چرا برای من از این نذر را
نکردی هان؟

چشمان دکتر روی لب‌های او ماند محبوب لب پایش را
زیر دندان گرفت و گفت شما از کجا می‌دونید نکردم؟
نگاه دکتر بالا آمد و وصل چشمانش شد وقتی اینطور
مستقیم نگاهش می‌کرد دست و پایش را گم می‌کرد و
پوست صورتش داغ می‌شد.

- باز گفתי شما!

رنگ به رنگ شد و گفت هنوز عادت نکردم یکم بهم زمان
بدید

دکتر که انگار قصد رفتن نداشت آرنجش را به میز تکیه
داد و دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت وقتی درست تموم
بشه چه برنامه‌ای داری؟

با این حرف تمام حرارت یک دقیقه قبل رفت زیر نقطه
صفر چرا اینقدر از این شاخه به آن شاخه می‌پرید؟
هدفش از این پراکنده گویی چه بود؟

آب دهانش را قورت داد و گفت نمی‌دونم در موردش فکر
نکردم ولی احتمالاً برم سر کار

- چرا شما دخترا همش دنبال اینید که برید سر کار؟
واقعا گیج شده بود و منظور او را متوجه نمی‌شده‌مین
بیشتر کلافش کرده بود انگشتانش را در هم قلاب کرد و
گفت خوب دوست ندارم بیکار باشم

نگاه دکتر لحظه‌ای از وجب به وجب صورتش کنار نرفت
و این بیشتر معذبش می‌کرد.

- نکنه طرفدار تساوی حقوق زن و مردی همین شعار
فمنیستی که این روزا خیلی مد شده!

محبوبه قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت
اشکالش چیه ما به اندازه مردا حق و حقوق داریم

دکتر نیش خندی زد و گفت آخه تو جقله چی می‌دونی!
تساوی حقوق زن و مرد در اصل تحقیر کردن شماست
ولی نمی‌دونم چرا خودتون نمی‌فهمید الان تو دوست
داری بری چاه کن بشی؟

از این حرف یکه خورد و گفت وای نه

دکتر سرش را تکان داد و گفت نشد دیگه وقتی میگن
تساوی یعنی تو همه چیز باید تساوی باشه یه طرفه نباشه
الان تو ی آلمان زنها بنایی می‌کنند دلم صنعتی دست

می گیرند زمین رو می کنند چاه باز می کنند چون اونجا
 تساوی حقوق زن و مرد مطرحه دنبال همینایی؟
 لبش را فشرد و گفت منظورم چیزای دیگه س مثلا چرا
 دیه زن نصف مرده؟ این بی انصافی نیست مام انسانیم
 قهقهه دکتر به هوا رفت چقدر وقتی می خندید جذاب تر
 می شد به پشت صندلیش تکیه داد یک پایش را روی پای
 دیگرش انداخت و گفت آخه دیه زن نصف دیه مرده که باز
 به نفع خودتونه

ابروان محبوبه بالا پرید و گفت چطور؟

- آگه یه مرد بمیره دیه اش به کی می رسه؟

لبانش را جمع کرد و گفت خب به زن و بچه اش

- آگرم یه زن بمیره دیه اش می رسه به شوهرش این کجاش

به نفع مرداست نصف دیه می گیره ولی آگه زنی همسرش

رو از دست بده چون نون آور خونه رو از دست داده دیه

کامل می‌گیره تا با اون پول بتونه زندگیش رو بگذرونه این
الان کجاش به ضرر شماست؟ اینکه همش نفع و سوده!
تاحالا ازاین بعد به قضیه نگاه نکرده بود لبانش را غنچه
کردو گفت من دوست دارم مستقل باشم چه اشکال داره
کارکنم؟

-چرا شما زن‌ها فکر می‌کنید بیرون از خونه نقل و نبات
ریختن بابا جون به خدا بیرون از خونه غیر از خستگی و
اعصاب خرد کنی هیچ خبری نیست چرا دوست دارید از
محیط آروم و لذت بخش خونه فرار کنید برید با یه مش
آدم سر و کله بزنید بعدش خسته و کوفته برسید بچه‌داری
و شوهرداری و خونه‌داری هم بکنید قشنگ بذارید مردتون
براتون پول دربیاره خرجتون کنه مثل ملکه‌ها شما خوشی
کنید بچه‌هاتون رو تربیت کنید کجای حرفم بده؟

باور نمی‌کرد دکتر از اینطور زن‌ها دوست داشته باشد
همیشه فکر می‌کرد یک زن تحصیل کرده مثل خودش که
مطب دارد یا تو محیط کارش موفق است می‌خواهد!

داشت از تعجب دو تا شاخ در می آورد دکتر چشم از صورتش برنمی داشت و می خواست عکس العملش را ببیند شالش را محکم تر کرد و گفت بالاخره بعضی از شغلها نیازه که زن باشه

خم شد دستش را روی میز گذاشت و گفت من مخالف حضور زن توی جامعه نیستم چون بعضی شغلارو زنها باید دست بگیرند من مخالف تساوی حقوق زن و مردم چون شان و مقام زن خیلی بالاست و این تساوی حقش رو پایمال می کنه فقط همین

محبوبه سری به حالت تایید تکان داد و گفت الان شما مخالفید من سر کار برم؟

دکتر در حالی که از جا بلند می شد گفت به خاطر توام که شده مطب می زنم تا منشیم بشی

کله قند بود که در دلش آب می کردند دکتر رفت و او را با هزار فکر و خیال نوجوانی تنها گذاشت هربار که به

حرفش فکر می کرد دلش پراز شور هیجان می شد
وقلبش تندتند می زد.

نزدیکی های غروب بود که مادر جان به هوش آمد محبوبه
با شنیدن این خبر دوان دوان خودش را به اتاق او رساند
بدون اجازه پرستارها در را باز کرد دکتر بالای سرش بود
پرستاری با دیدنش پشت چشمی نازک کرد و گفت خانم
شما حق ندارید بدون اجازه...

دکتر حرفش را برید و گفت مشکلی نیست

خودش را روی سینه او انداخت و هق زد پرستار این بار
با لحن تندی گفت چیکار میکنی؟ مریض الان... دکتر
دستش را به حالت سکوت بالا آورد و گفت شما نگران
نباشید

مادر جان با دستی که آنژوکت نداشت سرش را نوازش
کرد محبوبه صورتش را به کف دستان او مالید و گفت
خدایا شکرت خدایا ممنونتم

دکتر گذاشت تا یک دل سیر او را بو بکشد و ببوسد
وقتی او را به خانه برگرداندند هم او و هم دکتر
نمی گذاشتند دست به سیاه و سفید بزند محبوبه بلافاصله
که از مدرسه می آمد به آشپزخانه می رفت اول غذای
رژیمی او را بار می گذاشت بعد ناهار خودش را درست
می کرد شب هم اگر دکتر زود می آمد شام می پخت و گرنه
غذای ظهر مانده را می خورد
بعد از ظهر چند تن از دوستان مادر جان به دیدنش آمدند
کمی روحیه گرفت هم سن و سال های دوست داشتیش
کنار تختش حلقه زده بودند و با هم گرم صحبت بودند.
سینی نسکافه و کیک وانیلی را روی میز گذاشت خانم
مسنی که بسیار شیک پوش بود عینکش را جابجا کرد با
چشمان سبز رنگش که مثل جواهری در پشت حریر
پنهان شده باشد او را نگریست
تا حالا پیرزنی به این زیبایی و شیک پوشی ندیده بود.

به رسم ادب دستش را فشرد و کنار تخت نشست و گفت
خدا رو شکر مادر جان خیلی روحیه گرفته و حالش بهتر
شده

نگاهش به دست گل‌های زیبایی افتاد که حتی اسمشان را
نمی‌دانست بوی عطرشان فضا را پر کرده بود تشکر کرد
دوست نداشت جمع صمیمی‌شان را به هم بزند از اتاق
بیرون آمد پس از رفتن مهمان‌ها دکتر هم آمد مادر جان
آنها را صدا زد دکتر او را معاینه کرد و گفت وضعیت
جسمیتون خیلی بهتر شده دیگه کم کم می‌تونید خورش
گرفستون رو بپزید.

هر سه خندیدند محبوبه کمک کرد تا او نشست چند تا
بالش پشت کمرش قرار داد و آرام او را جابجا کرد مادر
جان نفسی تازه کرد و گفت خانم درخشانی ازت
خواستگاری کرد.

با این حرف هم محبوبه هم دکتر جا خوردند نمی دانست
چرا مادر جان هر بار قضیه خواستگاری کردن از او را
جلوی دکتر مطرح می کند خجالت زده سرش را پایین
انداخت و چشمانش روی گل های روی میز خیره ماند
مادر جان نیم نگاهی به دکتر انداخت و گفت همون
خانمی که چشمای سبز رنگ داشت
دکتر نفسش را بیرون داد و گفت می خواستی بگی داره
درس می خونه

- ما نمی تونیم به جای محبوبه تصمیم بگیریم اون بارم
اشتباه کردم سر خود خواستگارش رو رد کردم به نظرم
باید خودش انتخاب کنه شاید دلش بخواد تشکیل خانواده
بده

باهر حرفی که مادر جان می زد بیشتر در خودش مچاله
می شد عرق مثل آبشار از گوشه پیشانی اش روان شده بود

دکتر می فهمید مادر جان بازی جدیدی راه انداخته پفی کرد و گفت آره راست می گید به ما چه دخالت کنیم با این حرف انگار دنیا روی سرش خراب شد با رفتن دکتر مادر جان گفت نمی خوام بررسی پرسش چه کارس؟ خارج درس خونده مهندسه الانم هنوز اونجا زندگی می کنه خانواده متشخص و با فرهنگ هستند دخترم تو فامیلشون زیاده اما از حرفاش پیدا بود هیچ کدوم را برای پرسش نمی خواد دلیلش رو نمی دونم هر تصمیمی بگیری ما قبول داریم

محبوبه همانطور خجالت زده باشه ایی گفت و به اتاقش رفت روی تخت نشست نگاهی به عکس روی طاقچه انداخت دکتر و مادر جان در کنارش نشسته بودند انگار داشتن در دلش رخت می شستند نه به زمین بود نه به هوا می دانست مهمان این خانه است و بالاخره یک روزی باید از آنجا می رفت اما به قدری به آنها وابسته شده بود که حتی نمی توانست یک لحظه فکر جدایی کند.

دکتر رفتارهایش حتی تعصب‌ها و غیرت‌هایش همه و همه برایش سمبل و مظهر عشق بود بغض داشت خفه‌اش می‌کرد دستش را روی گلویش گذاشت دلش می‌خواست با صدای بلند بگرید اما نمی‌خواست کسی بفهمد دلش می‌خواست می‌توانست به مادر جان بگوید چقدر دکتر را دوست دارد.

چه شب‌هایی را با یاد او خوابیده و چه روزهایی را برای دیدن او لحظه شماری کرده دلش می‌خواست بگوید دیوانه وار عاشقش شده!

دستانش را روی عکس گذاشت و با صدای آرام و گرفته گفت چطوری ازتون جدا بشم با شما نفس می‌کشم زندگی می‌کنم تازه طعم خوشبختی روچشیدم.

تا شب از اتاقش بیرون نیامد از دکتر خجالت می‌کشید و دوست نداشت کسی بفهمد گریه کرده جلوی آینه سر و وضعش را مرتب کرد با چشمانی پف آلود که نمی‌توانست آنها را پنهان کند از اتاق خارج شد.

سوپ مادر جان را گرم کرد وقتی به اتاقش رفت دید او خوابیده دلش نیامد بیدارش کند لیوان آبی برداشت هنوز سرنکشیده بود که ناگهان دکتر به آشپزخانه آمد هول شد و دستپاچه لیوان از دستش افتاد حضور او را ندیده گرفت و شروع کرد به جمع کردن شیشه‌ها

دکتر آهسته کنارش ایستاد سنگینی نگاهش را حس می‌کرد اما به روی خودش نمی‌آورد با لحنی که قلبش را زیر و رو کرد گفت محبوب!

خرده شیشه‌ای داخل دستش فرو رفت و خون جاری شد دکتر روی دوزانو نشست و خواست دستش را ببیند که ناخودآگاه آن را کشید دکتر متعجب به چشمانش خیره شد.

نفس نفس می‌زد نگاهش را دزدید گفت همین جا باش وسایل پانسمان رو بیارم

نمی دانست چرا دستانش می لرزد محکم آن را گرفت تا جلوی دکتر بتواند لرزشش را کنترل کند پس از چند دقیقه کنار پایش زانو زد پس از ضد عفونی کردن جای بریدگی بدون اینکه تماسی با او پیدا کند آن را پانسمان کرد محبوبه از نگاه کردن به او فرار می کرد نمی خواست چشمان قرمزش را ببیند اما دکتر روبرویش نشست و گفت
به من نگاه کن

نگاهش را بالا نیورد و همینطور به کف آشپزخانه خیره ماند.

دکتر سرش را خم کرد تا صورت او را بهتر ببیند و با محبت گفت می دونم گریه کردی نمی خوام فکر کنی مجبوری به خانم درخشانی جواب مثبت بدی تو تا هر موقع دوست داری می تونی اینجا بمونی تو جزئی از خانواده ما هستی مطمئن باش من و مادر جون هیچ وقت مجبورت نمی کنیم هر تصمیمی هم بگیری برایش احترام قائلیم و پشتت وایمیستیم

محبوبه نگاهش را بالا آورد و به چشمانش زل زد و گفت
 حتی اگه اون تصمیم اشتباه باشه بازم پشتم وایمیستی؟
 دکتر لحظه ایی درنگ کرد و محکم گفت نه جلوتو
 می گیرم!

دلش می خواست زار بزند دلش می خواست می گفت آره
 تو رو با تمام تصمیم های اشتباهت حمایت می کنم حتی
 اگر اون تصمیم خواستن من باشد حالش از حمایت
 برادرانه اش به هم می خورد!
 گره ی بین دو ابرویش ایجاد شد که دست خودش نبود
 چشمانش را محکم بست و خواست از آشپزخانه خارج
 شود که لحن بیش از حد عاشقانه ی دکتر پایش را سست
 کرد وقتی صدایش زد محبوب!

تا آن روز اینقدر صمیمی صدایش نزده بود قلبش داشت
 از حرکت می ایستاد حتی یک اپسیلون اکسیژن در هوا
 نبود که به ریه هایش بفرستد انگار تابستان شده بود و

گرمایی عجیب درونش رخنه کرده بود این لحن و این طرز صدا کردن از او بعید بود!

همانطور پشت به دکتر ایستاده بود که روبه رویش آمد و چون قدشان کوتاه و بلند بود کمی خم شد و در نزدیک ترین حالت ممکن به او ایستاد دیگر به معنای واقعی داشت خفه می شد شال دور گردنش انگار از جنس پشم بود اگر کمی نزدیک تر می آمد حتما صدای کوبش قلبش را می شنید دست پانسمان شده اش را فشرد و نگاهش را از سبک گلوی او بالاتر نیاورد اما دکتر انگار قصد جانش را کرده بود سرش را کمی نزدیک تر برد با همان لحن آهسته گفت محبوبم!

نزدیک بود پس بیفتد و روی صندلی آوار شود جلوی خودش را گرفت و تمام تلاشش را کرد که فقط لبهایش نلرزد نگاهش را بالا آورد مردمکهایش بین دو چشمان او دو دو زد یا او بازیگر ماهری بود یا خودش بیش از حد

خنگ بودو معنای نگاهش را نمی فهمید واین بیشتر اعصابش را به هم می ریخت.
اینکه دکتر حال دلش را نمی فهمید از درون داغونش می کرد.

اینکه از نگاهش پی به بلوای درونش نمی برد آزارش می داد دکتر وقتی مکث طولانی‌ش را دید گفت تو برام عزیزی خودتو دست کم نگیر!

چرا دو پهلو حرف می زد چرا او را دو به شک می گذاشت این را گفت و به اتاقش رفت با رفتن او نفسش را بیرون داد و خم شد انگار تمام انرژی‌ش تحلیل رفت دستش لبه ی صندلی را گرفت تا نیفتد چندبار هوای حبس شده داخل ریه هایش را محکم بیرون داد و سرش را بالا آورد به تمام مدتی که کنارشان زندگی کرده بود فکر کرد.
کم کم داشت برایش روشن می شد که دکتر چقدر نرم و آهسته او را رشد داده بود و در همین زمان اندک

شخصیتش را شکل داده و به او فهمانده بود که چقدر ارزش دارد و عشق را گدایی نکند و باید محکم باشد در برابر احساسات زودگذرش در برابر خواسته های دلش تا بتواند قوی بار بیاید و تکیه گاه محکمی باشد

اکنون که در آستانه ی هفده سالگی بود گویا این چیزها را داشت یواش یواش درک می کرد.

ظهر که از مدرسه برگشت دید خانه یخ کرده دست به شویفاژ زد گرم نبود به اتاق مادر جان رفت تا خرخره زیر پتو بود آرام صدایش زد به خاطر قرصهایی که مصرف می کرد بیشتر از حد معمول می خوابید چندبار تکانش داد.

مادر جان به زور لای چشمه هایش را باز کرد و گفت

برگشتی؟

- آره قربونت برم فکر کنم پکیج خراب شده رادیاتورا
سردن!

- هر سال زمستون همین بندو بساطو داریم من نمی دونم
بخاری چشه که این دم و دستگاه مسخره رو راه انداختن
مردمو مبتلا کردن آب یا داغه یا سرده برق بره پکیج کار
نمی کنه هر سال اسید شویی می خواد!

- لحاف دارید؟

- برای چی می خوای؟

- می خوام کرسی درست کنم بریم زیرش گرم بشیم
چراغشم دارید؟

لبخند رضایت روی لبهای مادر جان نقش بست و گفت
لحاف تو کمد دیواری زیر تشکا و پتوهاس چراغشم تو
انباری لای آتو آشغالاس

محبوبه یکی از میزهای چوبی را جلو آورد و از انباری چراغ
را بیرون آورد و به برق زد و زیر میز گذاشت لحاف قرمز
رنگ را رویش انداخت و به مادر جان کمک کرد تا زیرش
برود.

شب که دکتر برگشت با صحنه ایی روبه رو شد که حس
نوستالژی را برایش زنده کرد!

وسط کرسی ظرف سفالی پر از دانه های انار گذاشته شده
بود اطرافش کاسه های گلی کوچکی از لبو و تخمه و
باقالی پخته قرار داشت.

محبوبه و مادر جان درحالی زیر کرسی بودند تخمه می
شکستند و تلویزیون تماشا می کردند بوی شلغم فضای
خانه را پر کرده بود.

چشمانش درخشید و گفت به به چه حال و هوایی!
مادر جان با دیدنش لبخندی زد و گفت بیا بشین گرم بشی
محبوبه پاشو یکم شلغم داغ بیار

تاخواست بلند شود دکتر گفت بشین خودم میارم
باظرفی از شلغم کنارشان برگشت و پاهایش را زیر لحاف
فرو برد گرمای مطبوعش انگشتهای یخ کرده اش را حال
آورد!

محبوبه کاسه ی لبو و تخمه را جلویش گذاشت و گفت
بفرمایید

- این کاسه های گلی عتیقه رو از کجا آوردی تو دخترا!

- مادر جون تو انباری گذاشته بود پیداشون کردم

- حالا چرا کرسی درست کردید؟

این بار مادر جان جواب داد پکیج خراب شده زنگ زدم

شرکت بیان درست کنند گفتن فردا میان

- ای بابا

- خداخیر بده این دختری پاهام جون گرفت

نگاهش کرد شال آبی به سر داشت و لبهایش از خوردن

لبو قرمز شده بود محو سریالش تند و تند تخمه می

شکست

کمی از شلغم هارا خورد و به تلویزیون نگاه کرد سریال بی

مزه ایی در حال پخش بود مانده بود چه چیز این سریال

محبوبه را جذب کرده!

خواست به اتاقش برود که حواس محبوبه از سریال پرت
شدوگفت بذارید براتون چایی بیارم

نمی خواست دکتر از جمعشان برود یک استکان
کمرباریک شاه عباسی با ست نعلبکیش جلوی او گذاشت
دکتر بادیدن آن خنده اش گرفت وگفت دیگه واقعا فکر
می کنم رفتم توی قدیما!

با شیطنت گفت یه کلاه نمدی روی سرتون بذارید
تکمیله!

نوک زبانش آمد که بگوید اگه توهم یه چاقچور سرت کنی
با میل و بافتنی تکمیلی اما با خودش فکر کرد دلیلی
ندارد با دختری که هیچ نسبتی باهم ندارند شوخی کند!
چایش را سرکشیدوگفت جدی جدی این زیرخاکیا از کجا؟
- از مادر بزرگم بهم رسیده نمی دونم کدوم کنجی قایم
کرده بودم محبوبه گشت پیداشون کرد.

روبه محبوبه کردوگفت عاشق چیزای قدیمی هستی؟

یک کاسه دونه انار پرکردو یکم گل پر روش ریخت و به دست دکتر دادوگفت دستم به کاسه گلی می خوره یه حس خوبی پیدا می کنم دلم می خواد یه قسمتی از خونه سماور و پشته ترمه و چیزای قدیمی بذاریم - این خونه تمام و کمال در اختیارته هرکاری دوست داری انجام بده

برق شادی در نگاهش درخشیدو گفت از فردا تحول رو به چشمتون می بینید!
مادرجون تک سرفه ایی کردوگفت فقط این چیزا تمیز کاری داره دیگه...
- اوکی

چشمان خسته ی دکتر کم کم بسته شد و همانجا زیرکرسی خوابش برد.

محبوبه برقهها را کم کردو خودش هم کنار مادرجان زیر لحاف خزید تاصبح بوی عطر دکتر را استشمام کرد و باهر

غلّتی که می زد لای چشمانش را باز می کرد و او را می
نگریست ***

هرچه به بهار نزدیک تر می شدند خورشید هم
سخت و متمندانه تر می شد بعد از ظهر یک روز گرم آفتابی
خانم درخشانی آن دو را به صرف عصرانه دعوت کرد
محبوبه مانتو و شال سبز یشمی اش را به تن کرد و همراه
مادر جان تاکسی گرفتند آنقدر بالا رفتند که به پهنه ی
کوه رسیدند در آهنی بزرگی با ریموت نگهبان باز شد
نمی توانست جلوی تعجبش را بگیرد این همه از طرف
برومند این طرف و آن طرف رفته بود ولی تابه حال
عمارتی به این بزرگی و زیبایی ندیده بود!

درختان سربه فلک کشیده دور تادور عمارت را مثل حلقه
ایی زمردین دربر گرفته بودند.

از کنار استخری که نه سرش پیدا بود نه تهش عبور
کردند وارد عمارت سفید رنگ شدند چرخش نگاهش

دست خودش نبود از لوسترهای برنز فاخر تا فرشهای
ابریشمی کف سالن گرفته ظروفهای تزیینی که هر گوشه
و کناری به چشم می خورد آب دهانش را قورت داد و
آهسته در گوش مادر جان گفت مطمئنید درست اومدیم؟
احیانا اشتباهی کاخ شاه نیومدیم؟

مادر جان با آرنج به پهلویش زد و گفت اولین بارم که نیس
چند دقیقه بعد خانم درخشانی خرامان از پله ها پایین
آمد درحالی که لباس زیبایی برتن داشت غرق درطلا
جواهرات به آنها خوش آمد گفت

محبوبه کپ کرد باور نمی کرد این زن خواهان او بود!
اصلا چه سنخیتی بین خودشان و محبوبه دیده بود که از
او خواستگاری کرده بود؟

حتی می ترسید به اطرافش نگاه کند مغزش از این همه
تجملات هنگ کرده بود روی کاناپه نرم و راحتی نشسته
بود و نگاهش را از کاسه زانوهایش بالاتر نمی آورد.

خانم درخشانی خیلی آرام و با وقار گفت محبوبه خانم که
اینقدر خجالتی نبودن

خنده اش گرفت فکر می کرد این سربه زیری به خاطر
خجالت است نمی دانست کرک و پرهایش ریخته و در
افق به سر می برد!

لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت خدمتکار ظرف
کریستال پراز میوه را روی میز گذاشت
میوه های استوایی که تا به حال طعمشان را نچشیده بود
یکی پس از دیگری داخل پیش دستی کنار دستشان
چیده شد.

نگاههای این زن سلطنتی بدجور داشت عذابش می داد
دلش یک راه فرار می خواست که خدا برایش جور کرد با
دیدن پسر بچه ایی موطلائی که دوان دوان از اتاقی بیرون
آمد و خودش را در آغوش مادر بزرگش انداخت.

حال و هوا و جو سنگین تغییر کرد بلاخره نفسش را بیرون داد و میوه‌ی ازدهایش را برداشت از وسط دونیم کرد مزه‌ی آب هم نمی‌داد فقط قیافه داشت دلش همان کیوی‌های کال خودشان را خواست.

درخشانی با انگلیسی دست‌پا شکسته با پسر بچه حرف می‌زد مادر جان فنجان نسکافه‌ش را برداشت و کمی مزه کرد و گفت چه پسر بچه‌ی شیرینی نوه تون هستن؟ زن پسر بچه را روی پایش نشانده و گفت بله مادرش رو تو یه تصادف از دست داده قرار تا وقتی که پسرم ازدواج نکرده پیش من بمونه

با این حرف محبوبه و مادر جان چند لحظه میبهوت به هم نگاه کردند خانم درخشانی افزود راستش می‌خواستم این حقیقت رو زودتر بگم اما فرصت نشد.

مادر جان کمی بر خودش مسلط شد و گفت خدا رحمت کنه عروستون رو انشالله خدا به شما و پسر تون صبر بده

داغ خیلی سنگینه اما شما که انتظار ندارید محبوبه با این
سن و سال کمش برای نوه تون مادری کنه ؟
محبوبه حتی قدرت فکر کردن نداشت از طرفی شوکی که
از این حرف بهش وارد شده بود و از طرفی چشمان
معصومانه کودک قلبش را به درد آورده بود مثل مجسمه
فقط زوم پسر بچه شده بود

خانم درخشانی نیم نگاهی گذرا به او انداخت و گلویی
صاف کرد گفت من محبوبه رو انتخاب کردم چون هم به
دل میشینه هم حسم بهم می گفت دختری که طعم پدر و
مادر رانچشیده می تونه نوه م رو درک کنه اگه قبول کنه
آنلاین عقد کنن تا پسر م بیاد ایران

محبوبه تازه می فهمید چرا با این تفاوت کهکشانی بینشان
او را انتخاب کرده! بی پشت و پناهی بدجور خوار تو
چشمش شده بود

تابه حال حسرت نداشتن پدر و مادر را تا این اندازه درک
نکرده بود گویا ازدواج با پسرش بهانه بود انگار فقط یک
پرستار برای نوه اش می خواست و معلوم نبود اصلا
پسرش ایران بیاید یانه

بغضی ته گلویش آرام راه پیدا کرد کاش این عصرانه ی
مسخره زود تمام می شد و به همان خانه ی نقلی و
کوچکشان برمی گشت دلش دکتر را می خواست برای
تک تک حرف ها و کارهایش دلتنگ شده بود

مادر جان هم که انگار از پیشنهاد خانم درخشانی دلگیر
شده بود گفت دعا می کنم یه عروس خوب و مناسب
قسمتتون بشه محبوبه ی من خودش هنوز بچه س فکر
نمی کنم گزینه ی مناسبی برای پسرتون باشه

هیچ تغییری در چهره اش ایجاد نشد انگار نه انگار که
جواب منفی شنید و این بیشتر حرص محبوبه را درآورد
مادر جان برای خالی نبودن عریضه کمی صحبت متفرقه
کرد و سریع تاکسی گرفتند و برگشتند.

انگار بال درآورده بودم مثل پرنده ایی که از قفس رها شده
 باشد احساس سبکی می کرد وقتی به خانه رسیدن غروب
 شده بود با دیدن دکتر تعجب کردند چرا اینقدر زود
 برگشته بود!

دلش می خواست در آغوشش میرفت مادر جان بدون
 مقدمه گفت چطور من نفهمیدم خانم درخشانی عروس
 گرفته!

باین حرف دکتر جا خورد و نگاهش روی مادر جان ثابت
 ماند سر محبوبه از خجالت پایین افتاد خواستگارش یک
 مرد زن مرده بود بایک بچه یتیم!

دکتر چشم باریک کرد و گفت منظورتون چیه؟

دست مادر جان روی دکمه ی ویلچرش رفت و درحالیکه
 وارد آشپزخانه می شد گفت البته عروسش تصادف کرده و
 مرده منم گفتم محبوبه نمیتونه برای نوه اش مادری کنه!
 ابروان دکتر بالا رفت و ناخودآگاه گفت بچه؟

عرق شرم از کنارپیشانی محبوبه تازیرگردنش روان
شدمادر جان لیوان آبی نوشید وگفت یه پسر بچه ی سه
چهارساله داشت!

- خوب که چی؟

نگاه پراز تعجب محبوبه و مادر جان سمت او چرخید
- خوب نداره علی جون درست نبود این موضوع رو از اول
به ما نگفتن تو حاضری یه زن بیوه بایه بچه رو بگیری؟
قلب محبوبه توی دهانش آمد و بند کیفش را در دست
فشرد دکتر مستقیم در چشمان محبوبه نگریست و گفت
اگه همونی باشه که می خوام آره می گیرمش!
مادر جان مثل کوفته وا رفت اما محبوبه خشکش زد انگار
سطل آب یخ رویش ریخته باشند نمی توانست جواب
دکتر را هضم کند فقط خیره خیره نگاهش کرد چرا این
مرد را نمی فهمید؟ ملاک و معیارش برای انتخاب همسر
چه بود؟

چه ایده آلی داشت که در محبوبه نمی یافت!

لبه‌هایش به حرکت درآمد و چشم در چشم دکتر با حرص
گفت مگه من کیم مادر جون؟ یه دختر یتیم که شما بهش
آبرو دادید بازم آدم خوبیه که حاضر شده از یه دختر با
شرایط من خواستگاری کنه!

دستان دکتر با این حرف مشت شد نفسش را محکم بیرون
داد و به اتاقش رفت.

مادر جان که متوجه حال محبوبه شد شربت عسلی
درست کرد و به دستش داد و گفت بخور مادر جون
فشارت افتاده قربونت برم اصلا اینا وصله تن ما نیستن
فرهنگشون به ما نمی خوره از قدیم گفتن کبوتر با کبوتر
باز با باز

محبوبه شربت عسل را چشید اما مزه اش را نمی فهمید
چند قلپ خورد و به اتاقش رفت.

قبل از شام دکتر برای اینکه از دلش در بیاورد به اتاقش رفت اولین باری بود که پا به اتاق اومی گذاشت روی دیوار چندتا از نقاشی هایی که با مداد کشیده بود چسبانده بود، گلهای رز را سروته از نخ رد کرده بودو به دوطرف تختش آویزان کرده بود تا خشک شوند، روی پرده ی اتاقش پر بود از پروانه های کاغذی، دورتادور آینه اش برچسب های قلب چسبانده بودو روی چوب لباسی اش چندتارمان پاپیون شده ی صورتی زده بود گوشه گوشه ی اتاق را با سلیقه ی دخترانه اش تزیین کرده بود، قلب دکتر از دنیای دخترانه ی او پر از محبت شد.

محبوبه که انتظار حضور او را نداشت رخت و لباسهایش را از روی تخت جمع کردو کمی به اوضاعش سامان دادوبا حرص و خجالت گفت نرسیدم تمیزش کنم وگرنه هیچ وقت به هم ریخته نیس ها!

دکتر دستی به ته ریشش کشید و با لبخند گفت می دونم می دونم!

هنوز ننشسته بود که چشمش خورد به کوهی از جورابه‌های
چرک گوله شده!

محبوبه رد نگاهش را گرفت و سریع یک روسری روی آن
ها انداخت و گفت چیزه... نمی خوام... مادر جون توی
لباسشویی بندازه جمع می کنم آخر هفته همه رو با دست
می شورم!

دکتر باز سری تکان دادو درحالیکه خنده اش را می
خورد گفت چه فکر خوبی! برای منم می شوری؟
چشمان محبوبه گرد شدو گفت چیکار کنم؟

- هیچی هیچی شوخی کردم! بیا بشین اینقدر وول نخور
کنارش لبه ی تخت نشست عطر ملایمش مشام دکتر را
نوازش دادو به صورتش چشم دوخت وبا لحنی پر از
مهرگفت اون حرفا چی بود زدی؟

لبش را زیر دندان گرفت و چیزی نگفت.

-سرتو بیاربالا به من نگاه کن

نیم نگاه گذرایی به او انداخت و دوباره سرش را پایین
انداخت

دکتر باهمان لحن گفت چرا فکر می کنی چون پدر و مادر
نداری آبرو و عزتم نداری؟ چرا فکر می کنی ما بهت اعتبار
دادیم؟ این همه آدم تو جامعه ن که فقط به خاطر رفتار و
شخصیت خودتون صاحب اعتبار و آبرو شدن نه نسبت
فامیلی و پول و ثروت!

از حرف مسخره ایی که زده بود شرمنده شد و چیزی جز
سکوت در برابر دکتر نداشت.

- ما خودمون شخصیتمون رو با کارایی که می کنیم شکل
می دیم اون دسته از آدمایی که به این چیزا اهمیت
نمیدن بعد از یه مدت از طرف جامعه پس زده می شن
احساس سرخوردگی و پوچی می کنن اگه درست تصمیم
بگیریم و درست زندگی کنیم همیشه مورد قبول هستیم و
نیازی نداریم کسی تایید یا ردمون کنه پس فکر نکن خانم
درخشانی به خاطر حضورت توی این خونه ازت

خواستگاری کرده درونت چیزی دیده که تو رو لایق
همسری برای پسرش و مهمتراز اون مادری برای نوه اش
دیده!

همانطور که سرش پایین بود و نقطه ایی خیره شده بود
گفت ببخشید نباید اون حرفارو می زدم

دکتر سرش را به سمت صورت او خم کرد و گفت اینارو
نگفتم که معذرت خواهی کنی اینارو گفتم که بدونی برای
همه مون محبوبی درست مثل اسمت!

رنگ به رنگ شدن این دختر را دوست داشت و با
حرفهایش این حالت را درون او ایجاد می کرد و لذت می
برد گوشه ی شالش را گرفت و سرش را به طرف خودش
کشاند و گفت خیلی خوش سلیقه بوده کسی که این اسمو
روت گذاشته!

حرفش را زد و از اتاق بیرون رفت و محبوبه را در دنیای
فکروخیال رها کرد.***

قبل از تحویل سال مرغ عشقی خرید و قفسش را کنار در
اتاقش گذاشت سبزه هایی که کاشته بود کمی رشد کرده
بودند ظرفهای سنتی که برای سفره ی هفت سین خریده
بود روی میز عسلی چید مادر جان از کابینت سنجد و
سماق رادراوردو گفت ماکه هیچ سالی سفره نمیندازیم
این کارا مال جووناس عصری میرم از مش مهدی سمنو
می خرم هر سال خودش می پزه
محبوبه با ذوق تنگ ماهی را وسط میز گذاشت و گفت
خودم میرم می خرم شما زحمت نکشید
- نه مادر جون خودم میرم می خوام یه حال و احوال کنم
خانمش مریضه ببینم بهتر شده یا نه
عصر که مادر جان بیرون رفت تصمیم گرفت تابلوی
نقاشی اش را که منظره ی گلدانی پراز گل داوودی بود
تمام کند

شالش را ضربدري پشت گردنش بست تا موهايش جلوي صورتش نريزد در کمال آرامش نقاشي اش را کشيد.

شعاع نور خورشيد از لابه لاي پرده مي تابيد و سکوت زيباي خانه با زمزمه هاي عاشقانه ابي که مي خواند پراز حس ناب شده بودنسيم بهاري شور و هيجاني درونش به پا کرده بود انگار خدا اين فصل را آفريده بود براي عاشق شدن!

بعد از اتمام کار پنجره را کامل باز گذاشت تا هوای بيشتري داخل ساختمان بياید و تابلويش زودتر خشک شود.

دستانش را شست و گردنش را به چپ و راست تکان داد و گدانهای گلي را که تازگيا دوباره به حياط برگردانده بودند آب داد و با شلنگ روی درخت ياس را آب پاشي کردهميشه اين کار را دوست داشت بوي نم مشامش را نوازش دادوبه سالن برگشت و روبه روی قفس ايستاد.

چندتا سوت زد با کف دست به میله ها زدوگفت هی خانم خشگله چرا امروز چهچه نزدی؟ چی شده اینقدر پکری؟ نگران نباش خودم از تنهایی درت میارم برات یه جفت خوب انتخاب می کنم چندتا جوجه ی خشگل برام بیاری من که بچه خیلی دوست دارم توجی؟

درحال و هوای خودش غرق بود که ناگهان متوجه شد کسی پشت سرش ایستاده سریع برگشت با دیدن دکتر نفس راحتی کشید وگفت وای ترسیدم چه بی سرو صدا! دکتر سرتاپایش را از نظر گذراند ونزدیک قفس آمد سرش راخم کردو به مرغ عشق نگاهی انداخت وگفت بچه خیلی دوست داری؟

محبوبه کمی فاصله گرفت وکمرش را به دیوارپشت سرش چسبانده گفت چقدر امروز زود اومدید...اومدی دکتر صاف شد و گفت داشتی می گفتمی می خوامی برات یه جفت خوب انتخاب کنی درسته؟

محبوبه از نگاه و جواب دادن تفره رفت و گفت نگفتی چرا
زود اومدی؟

دکتر قدمی نزدیک تر آمد یک دستش را لبه ی قفس
گذاشت و دست دیگرش را کنار صورت محبوبه به دیوار
تکیه داد طوریکه محبوبه کاملا در حصار تنش قرار گرفت
نفس در سینه اش حبس شد و خون به سرعت زیر
پوستش دوید قلبش روی دور هزار رفت

دکتر تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند چشمانش
زیر آن انبوه مژه واقعا دلغریب بودند میمیک صورتش با
آن گونه های پر و کمی سرخ رنگ دلنشین ترش کرده
بود نگاهش به سمت لبهایش پایین آمد کوچک و خواستنی
بودند چند حلقه از موهایش از کنارشالاش رها شده بود و
اطراف صورتش ریخته بود

محبوبه از این همه نزدیکی نفس کم آورد و نمی توانست
سرش را بالا بیاورد دکتر با لحنی آرام گفت به من نگاه

کن

قلبش هُری پایین ریخت نگاهش چفت چشمان پر
احساس او شد!

برعکس گذشته که هیچوقت مفهوم نگاهش را نمی
فهمید اکنون رنگ نگاهش را با عمق وجود درک می کرد
پراز خواهش بود پر از تمنا پراز دلتنگی!
دکتر فاصله ی صورتشان را کمتر کرد طوریکه دم و بازدم
هم را حس می کردند ریزترین سلول بدنش هم به تپش
افتاد

- تو چقدر به فکر تنهایی این پرنده ایی!

آب دهانش را به سختی قورت داد وگفت ایرادی... داره؟

- چرا به فکر تنهایی بقیه اعضای این خونه نیستی؟

دهانش باز ماند یعنی داشت غیر مستقیم از او خواستگاری
می کرد؟

لبش را به هم فشردو باشرم گفت به فکرم!... شماچی؟

ریتم نفسهای تنددکتر تاب و توانش را ربود دکتر برایش سمبل خوبی بود دلش نمی خواست دست از پاخطا کند اما این حال عجیبش داشت ذهنیتش را به هم می ریخت دوست داشت در همان اوج باقی می ماند اما چرا امشب اینقدر بی قرار بود انگار همه وجودش محبوبه را خواهان بود!

نگاه دکتر دوباره از روی چشمانش به سمت لبهایش کشیده شد و گفت هستم!

چرا داشت فاصله یشان را کمتر می کرد انگار اختیار از کف مرد آرزوهایش رفته بود و مثل آهن ربا جذبش می شد.

جان محبوبه داشت از تنش بیرون می رفت پاهایش از درون می لرزید انگشت دکتر برای لمس صورتش تا کنار گونه ی او بالا آمد پوست صورت محبوبه مثل کوره داغ شده بود اما قبل از هرگونه تماس پوستی دکتر به خودش آمد و سرش را عقب برد و دستش را پشت گردنش کشید

درهمین هنگام مادر جان در درگاه در ظاهر شد با دیدن آن دو در این حالت چشمانش گرد شد دکتر سریع از محبوبه فاصله گرفت و کلافه نفسش را فوت کرد

محبوبه مثل ماهی که دوباره به آب برگشته باشد نفس گیری کرد گره ایی بین دو ابروی مادر جان افتاد دکتر خجالت زده به اتاقش رفت و محبوبه که نزدیک بود از حال برود همانجا روی زمین سر خورد و نشست.

مادر جان وحشت زده به طرفش آمد با دیدن چشمان بسته و لبهای سفید او گفت با خودتون چیکار کردید؟ لیوان آب قندی آورد و به زور لای لبهای کیپ شده اش ریخت محبوبه رو نداشت به صورت او نگاه کند اینکه مادر جان در مورد او چه فکری می کند بدجور داشت آزارش می داد با لحنی آکنده از شرمندگی گفت به خدا ...قسم ... ما... کاری... نکردیم مادر جون!

سریع سرش را روی پاهای ویلچرنشین او گذاشت،
مادرانه صورتش را نوازش کرد و گفت مثل جفت چشمام
بهتون اعتماد دارم
چقدر این زن عاقل و با تدبیر بود همین کلامش محبوبه
را سرشار از ایمان کرد.

تا مدت‌ها دکتر از برخورد مستقیم با او فراری بود گویا
خودش را به خاطر آن شب نمی بخشید محبوبه هم سعی
می کرد هر وقت او به خانه می آید کمتر از اتاقش خارج
شود.

هنگام تحویل سال دکتر بیمارستان بود مادر جان گفته بود
موقع تحویل سال نماز حاجت بخواند کف حیاط حصیر
انداخته بود تا زیر آسمان باشد مادر جان هم کنارش داشت
قرآن می خواند صدای چهچه مرغ عشقش با بوی گل‌های
باغچه و تلالو آب حوض و هوای مطبوع همه در کنار هم
هارمونی خاصی به وجود آورده بود که روحش را سرشار از
آرامش می کرد، پس از اتمام نمازش دعای مقلب القلوب

را خواندو دست مادر جان را بوسید و گفت سال خوبی
داشته باشید

مادر جان هم سراو را بوسیدو گفت همین که تو پیشمونی
روز و هفته و سالمون خوبه!

چندروز بعد قرار شد با مهناز به بهزیستی بروند محبوبه از
قبل چندتا از تابلوهایش را کادو کرد دسته ایی بزرگ گل
رز خرید و سوار تاکسی شد مهناز پشت در بهزیستی
منتظرش بود بادیدن او عینکش را برداشت و گفت زیرپام
علف سبز شد نمی شد یکم زودتر راه بیفتی؟

نگاهی به پشت سر محبوبه انداخت و گفت اون داداش
جنتلمنت نرسوندت؟ الان که دیگه عیده چه بهونه ایی
داره؟

محبوبه ازاین خیال بافی های او خنده اش گرفت و گفت
چندباربگم اونو از کله ت بیرون کن
-اون وقت چرا؟

- ورژنت به آقای دکتر نمی خوره!

لبهای مهناز کج و کوله شد و گفت افاده ها طبق طبق!
مگه چمه؟ کج سلیقه ها!

پشت چشم نازک کردوبا گفتن ایش به سمت در بهزیستی
راه افتاد محبوبه جلوی خنده اش را گرفت و گفت خوب
بابا چرا ناراحت می شی یه بار جور می کنم باهم بریم
رستوران خوبه؟

باین حرف مهناز به طرفش چرخید و گفت واو مای گادا!
حالاچی بیوشم؟

محبوبه انگشت درون دهانش گذاشت با حالت متفکر گفت
اوووم چادرا!

چشمان مهناز نزدیک بود از کاسه بیرون بیورد و با حیرت
گفت چی؟ داری مسخره م می کنی؟

این بار محبوبه از کنارش رد شد دستش را در هوا تکان
داد وگفت از من گفتن بود

مهناز دوان دوان خودش را به او رساند و گفت یعنی چی؟

- همین که گفتم

- برادرت خرمقدسه؟ بهش نمی خوره! اصلا نخواستم من

حوصله ی چادر چاقچور ندارم!

از نگهبانی گذشتند و وارد ساختمان اصلی شدند محبوبه

تابلوها را روی نیمکت کنار سالن گذاشت و گفت حالا چرا

اول سالی منو آوردی اینجا؟

مهناز به سمت اتاق مدیریت رفت و گفت بده خواستم یه

ثوابی گیرت بیاد!

پس از چند دقیقه که هماهنگیها را انجام داد بیرون

آمد تابلوها را از روی نیمکت برداشت و گفت برای چی

اینارو خرکش کردی؟

- وا بی ذوق! گفتم اینارو ببین دلشون باز بشه!

به سمت اتاقی رفت و گفت ای بابا دلت خوشه اینارو

میبین بدترو حشت می کن!

محبوبه باحرص روی شانه اش زد و گفت بی ادب!
 هردو وارد اتاق شدند که زنی میانسال روی تختش دراز
 کشیده بود باچشمانی باز به سقف خیره شده بود مهناز
 تابلو را روی میز کنار او گذاشت و دستان زن را در دست
 فشردو گفت سلام خاله جون خوبی؟

نگاه یخ زده ی زن کمی چرخید و روی صورت مهناز
 ثابت ماند مهناز با پشت دست گونه اش را نوازش
 کردوگفت بهتری خاله جون؟

زن با مکث گفت مهتابم اومده؟

چشمان مهناز پراز درد شد و آن را بست و گفت اونم
 قراره بیاد اما الان با دوستم اومدم

محبوبه جلو آمد و سلام کرد نگاه زن روی صورت محبوبه
 نشست بدون پلک زدنی اورا نگریست و گفت پس مهتاب
 کوش؟

- امروز کار داشت نتونست بیاد

غم در نگاه زن لونه کرد و لبهایش شروع کرد به لرزیدن
 مهناز شانه ی او را ماساژ داد و گفت قراره بریم شمال
 مامانم گفت شمارو هم می بریم هوا یکم گرمتر بشه دسته
 جمعی میریم

تغییری در احوال زن ایجاد نشد لبه ی ملافه را در مشت
 فشرد و گفت مهتابم میاد؟
 مهناز گلهارا از محبوبه گرفت داخل گدانی گذاشت و گفت
 گفتم که همه میریم دسته جمعی!
 گلدان گل را کنار دست او گذاشت و گفت می خوام یکم
 بریم تو حیاط؟

زن چیزی نگفت مهناز پشت کمرش دست برد و بلندش
 کرد و روبه محبوبه گفت ویلچر رو بیار جلو
 محبوبه کمکش کرد تا او را روی ویلچر نشانند پتوی
 نازکی روی شانه هایش کشیدند و بیرون بردنش

محبوبه فکر می کرد می خواهند به دیدن همه بروند نمی دانست که خاله ی مهناز تحت درمانه کمی داخل حیاط چرخ خوردند و که زن گفت سردمه

دوباره به داخل برگشتند یک ساعتی را کنارش بودند نهارش را به او دادو عکسهای فک و فامیلهایشان را از موبایل نشان داد.

اما زن فقط سراغ مهتاب را می گرفت!

محبوبه باور نمی کرد مهناز سربه هوای شلوغ کن اینطور سربه راه شده

بلاخره بااو خداحافظی کردند و تا کسی گرفتند تا برگردند -بلاخره می گی چی شده و این مهتاب کیه؟

مهناز نفس عمیقی کشید وگفت دخترخاله! یه از خدا بی خبر پارسال تو مدرسه قرص پخش کرد اینم گول خوردو بیش از حد مصرف کرد ایست قلبی کردو مرد!

خاله ی بیچاره م همین یه بچه رو داشت ازون موقع این
حالشه هنوز نتونسته مرگ دخترشو بپذیره!
بغضش را قورت دادوگفت ایشالا یه روز خوش تو زندگیش
نبینه هرکی آشیونه ی خاله مو بهم زد اولاش شوهرش
کنارش بود نگرانش بود اما الان چندوقتیته حتی بهش
سرنمی زنه هزینه ی اینجارو هم فامیل دارن میدن!
حرفهای مهناز مثل پتکی توی سرش کوبیده شد گوشه ی
چشمش پس از مدتها نبض گرفت با صدایی لرزان گفت
کدوم...مدرسه... درس می خونند؟
وقتی مهناز اسم مدرسه ایی که درآن قرص پخش کرده
بود راگفت نفسش رفت!
دستانش به وضوح شروع کرد به لرزیدن چهره ی زن
افسرده لحظه ایی از جلوی دیدگانش محو نمی شد.
احساس می کرد مغزش کوه آتشفشانی شده که هرلحظه
درحال منفجر شدن است.

پیشانی اش را گرفت خدا را شکر می کرد کسی نمی تواند
درویش را بخواند و گرنه هیچکس حتی جواب سلامش را
نمی داد.

اگر آن زن بیچاره می فهمید که او اسباب مرگ دخترش
را فراهم کرده چه می کرد؟ حتما با دستان خودش خفه
اش می کرد!

کمی شالش را شل کرد تا بتواند نفس بکشد مهناز متوجه
ی حالش شد و گفت خوبی؟ چرا همچین شدی؟ داری
شرشر عرق می کنی!

- فکر کنم فشارم افتاده

- می خوام بریم بیمارستان پیش دکتر جون؟ بلکن
اسباب آشنایی منم فراهم بشه

محبوبه چشمانش را بست و گفت نه کاش زودتر برسم
خونه

مهناز روبه راننده کرد و گفت آقا یکم گازبده

راننده از آینه نگاهشان کرد و گفت ای به چشم آبجی
 نیم ساعت بعد جلوی درخانه پیاده شد و هرچه مهناز
 اصرار کرد بیمارستان بروند قبول نکرد نیاز به تنهایی
 داشت دلش یک دنیا جیغ زدن می خواست یک دنیا
 فریاد!

دستش را به دیوار گرفت و خودش را داخل خانه انداخت
 خدا خدا میکرد مادر جان نباشد تا بتواند یک دل سیر
 بگرید با دیدن جای خالی او روی زمین نشست و فریادش
 به هوا رفت آنقدر مشت به زمین کوبید و گریست که
 مچش درد گرفت وجدانش درآتش عذاب می سوخت و
 داشت خاکسترش می کرد.

حالا که زندگی اش به روال عادی برگشته بود و فکر می
 کرد همه چیز تمام شده و می تواند تا آخر عمرش خوش
 و خرم زندگی کند پس لرزه های اشتباهات گذشته اش
 داشت نابودش می کرد چطور می توانست با این عذاب
 وجدان سرکند؟

زندگی یک دختر را نابود کرده بود و یک خانواده را با این
داغ سوزانده بود آیا مادر مهتاب قد علم می کرد؟ پشیمانی
او برای این زن دختر نمی شد!

آرزو می کرد کاش خودش مرده بود تا در این عمر
کوتاهش اینقدر اشتباه نمی کرد اشتباهاتی که زندگی عده
ایی را به فنا داده بود! ای کاش گذاشته بود همان موقع
پلیس دستگیرش می کرد در زندان می پوسید حداقل با
نابود شدن زندگی و جوانی خودش تاوان پس می داد!
با چشمانی ورم کرده از جا بلند شد اما سرش گیج رفت و
چشمانش سیاهی رفت دوباره روی زمین پخش شد وقتی
به هوش آمد روی تخت خواب اتاقش بود و سر می به
دستش وصل بود روی تخت نشست هوا کاملاً تاریک بود
فقط برق اتاق دکتر روشن بود سرم را برداشت و بیرون
رفت.

مادر جان روی ویلچرش خوابش برده بود معلوم بود منتظر
بهوش آمدن او بوده! به اتاق دکتر رفت نیاز داشت با کسی

درد و دل کند تا یکم آرام شود دکتر با دیدن او از روی
تخت بلند شد و گفت محبوبه چی شده چرا غش کرده بود؟
خوب شد قبل از مادر جون خونه رسیدم و گرنه تورو اینطور
وسط سالن می دید سخته می کرد!

بغضش را قورت داد و گفت ببخش نگرانتون کردم

-بیا بشین مثل مرده ها رنگ و رو نداری

روی تخت نشست و فن فن کنان گفت چرا این کابوس
تموم نمی شه آخه چرا؟

دکتر مبهوت به چشمان قرمز او خیره شد و گفت چرا
چی؟ حرف بزن بینم چی شده تو که مارو دق دادی
اشک گوله گوله از چشمانش روان شد و گفت امروز با مهناز
رفتم بهزیستی دیدن خاله ش یه دختر بیشتر نداشته از
قرصایی که من تو مدرسه پخش کردم سنگ کوب کرده
مرده! زن بیچاره مثل مرده ی متحرک فقط نفس می
کشید و همش سراغ دخترش رو می گرفت آخه چرا

اسباب این بلاها باید من خاک برسر باشم؟ چرا سر این
کلاف به من رسید؟

دکتر لیوان آبی برایش ریخت و گفت باخودخوری نه اون
زنده می شه نه زمان به عقب برمی گرده توهم باید پای
اشتباهات وایسی! درسته توی گذشته یه کارایی کردی
که تا آخر عمرت اثرش روی زندگیت می مونه اما دلیل
نمی شه کاسه ی چه کنم کنم دست بگیری باید یاد
بگیری هم عبرت بگیری هم جبران کنی!

-نمی تونم خودمو ببخشم جیگرم داره می سوزه چرا من
بایدتوی زندگیم اینقدر حماقت کنم چرا هرچی بدبختیه
مال منه! چرا نباید مثل بقیه خانواده داشته باشم؟ چرا
اصلا خدا منو آفرید؟ کاش می مردم این روزارو نمی دیدم
دکتر سرش را زیر انداخت وگفت می دونی مشکل
کجاس؟ اینکه فکر می کنی گناه چرا گفتنات کمتر از
اشتباهاتته! اولین کسی که به کار خدا چرا چرا
کردشیطون بود حق نداری چرا بگی و مرتب به کار خدا

ایراد بگیری اما حق داری به کارای خودت چرا بگی و
خودتو سرزنش کنی!

محبوبه فکر نمی کرد دکتر به خاطر یک چرای ساده
توبیخش کند و گفت من که به کار خدا ایراد نگرفتم!

دکتر سوزن سرم را از دستش درآورد و گفت گرفتی! یاد
بگیر با خدا درست صحبت کنی!

گریه ی محبوبه بند آمد و زیر لب گفت الان داری دلداریم
میدی دیگه؟

گوشه ی لب دکتر کش آمد و گفت اوهوم! نصف عمرمون
کردی دختر! ببین باخودت چیکار کردی چشمات پف
خالیه!

باید برات برنامه بریزم از این حال و هوا دربیایی
محبوبه از جا بلند شد و گفت نکنه می خوای مطب بزنی
منشیت بشم!

دکتر چشم باریک کرد و گفت برگه ی استخدامو مثل بقیه
پر می کنی اگه تو مصاحبه قبول شدی می تونی در
خدمتم باشی!

- پیام ور دلت که چهارچشمی مراقبم باشی؟

- مگه همینو نمی خوای؟

محبوبه از این رک گویی او حرصش گرفت و گفت عمرا!
پیام یه مشت آدمای فینو دماغو رو ویزیت کنم که چی
بشه؟ عطایش را به لقایش بخشیدم

دکتر بالش را به طرفش پرتاپ کرد که مستقیم خورد توی
صورتش و کمی تلوتلو خورد.

- باید می داشتم تا صبح سیاه و کبود می شدی حیف من
که جوش تو رو خوردم!

محبوبه چندبار پلک زد و گفت حقت بود دلم خنک شد!

و سریع منطقه را ترک کرد و نگذاشت جوابش را بدهد
دکتر حالش را خوب کرده بود انگار این مرد فرشته‌ی
نجاتش بود.

اما صبح که چشم باز کرد دوباره یاد خاله‌ی مهناز خوره
شد به جان و روحش عکس مهتاب را درگوشی مهناز دیده
بود خنده‌ی از ته دلش با آن دندانهای ردیفش از ذهنش
پاک نمی شد.

دلش ماشین زمان می خواست تا برگردد به همان فلاکت
خانه‌ی دختر آن پیرمرد و پیرزن!

همه‌ی سخت‌هایش را به جان می خرید صبر می کرد تا
بلاخره گشایشی برایش پیدا می شد.

اینطوری عامل مرگ مهتاب نمی شد عامل از هم
پاشیدگی یک خانواده نمی شد!

با آمدن مادر جان به اتاقش رشته ی افکارش پاره شد
سینی صبحانه روی پایش بود محبوبه شرمنده نشست و
گفت چرا شما زحمت کشیدید خودم میومدم
- دیشب تا کی بیدار موندم تا از خواب بلندشی دکتر
گفت عادت ماهانه ت بوده دل درد کردی بهت سرم و
مسکن زده خوابیدی!

چشمانش از خجالت و تعجب گشادشد یعنی دکتر بهانه
ایی بهتر از این پیدا نکرده بود؟ چطور روش شده بود این
حرفها را به مادر جان بگوید؟

الان تاهفت روز باید یواشکی نماز می خواند تا دکتر را
رسوا نکند!

سری تکان داد وگفت ببخشید اگه نگرانتون کردم
- الان بهتری؟ دکتر برات جیگر گرفته ظهر یه سیخ بخور
جون بگیری!

تعجبش دو برابر شد که دروغ خودش را باور کرده و
برایش جیگر هم خریده بود!

مادر جان خواست برود که محبوبه گفت می شه یه سوالی
ازتون بپرسم

- صدتا بپرس

- راستش... قصدم فضولی نیس تا الانم چیزی نپرسیدم
چون فکر کردم شاید نخواید درباره ش چیزی بگید

- بپرس فدات شم

- می دونم شما مادر بزرگ دکتريد پس پدرومادر يا اقوام
دکتر کجان؟

لبخند تلخی روی لبانش نشست و گفت همیشه دوست
داشتم خودت ازم بپرسی راستش من مادر بزرگ دکتر
نیستم

مات و مبهوت گفت پس مادرشون هستيد؟

مادر جان دست محبوبه را گرفت و چشم در چشمش
گفت دکتر بچه پرورشگاهیه!

قلبش درآنی تپش را از یاد برد و خون به مغزش
نرسیدانگار هضم این حرف برایش سنگین بود و نمی
خواست باورش کند.

مادر جان که یاد گذشته ها افتاده بود گفت راستش من
مربی پرورشگاه بودم خودم از همون بچگی علی رو بزرگ
کردم همیشه یه بچه ی حرف گوش کن و مهربون و
غیرتی بودوقتی بزرگ ترشد چون درسش خوب بود
پزشکی قبول شد و چندسالی ندیدمش وقتی برگشت یه
سربهمون بزنه دیگه باز نشسته بودم چون ازدواج نکردم
بچه و خانواده ای هم نداشتم دکتر ازم خواست باهانش
زندگی کنم منم قبول کردم از تنهایی و بی کسی خسته
شده بودم میگن خونه پراز دشمن باشه ولی خالی نباشه!
خلاصه وقتی اومدی اینجا خیلی خوشحال شد چون می
دونست منو از تنهایی در میاری

محبوبه به انگشتر مادر جان خیره شد باورش سخت بود
 که دکتر باین پیشرفت و اعتماد به نفس مثل خودش بی
 سرپرست بوده اما او کجا و دکتر کجا! فرق خودش با
 دکتر زمین تا آسمان بود او با وجود این کمبود کم نیاورده
 و یک مهره ی مفید و سازنده در جامعه شده بود و اما
 خودش همین کمبود را علم کرده بود و زیر سایه اش
 خلافتکار شده بود!

مادر جان نفسی گرفت و ادامه داد: خودش هر سال
 سرپرستی چندتا بچه یتیم رو قبول می کنه و هزینه
 هاشون رو میده به خاطر همین وقتی فهمید دکتر اعتمادی
 اعضای بدن این بچه هارو قاچاق می کرده ...
 ناگهان حرفش را خورد گفت آنچه را نباید می گفت!
 ابروان محبوبه تا انتها بالا رفت و گفت قاچاق اعضای
 بدن؟ شما که گفتید مشکل حقوقی برای زمینها پیش
 اومده پروژه بسته شده؟

مادر جان پیشانی اش را ماساژ داد و گفت اونم بوده ولی...
خوب اینم بوده!

محبوبه دهانش را فشرد و گفت باورم نمی شه یعنی تو
قالب بیمارستان و کمک به بچه یتیم بدنشون رو قاچاق
می کردند؟

مادر جان با اندوه گفت خدا ذلیلشون کنه که قلب علی رو
آتیش زدن بچه م خودشو نبخشیده همش می گه تقصیر
من بود! ایشالا پیدا می شه این از خدا بی خبر دکتر وکیل
گرفته و دنبالشه

قلب محبوبه هم به درد آمد فکر اینکه دکتر چه زجری را
در این مدت تحمل کرده بیشتر آزارش می داد .

مادر جان در حالیکه بیرون می رفت گفت نمی خوام دکتر
بفهمه همه چیزو بهت گفتم به روی خودت نیار

حالا معنای نگاههای برادرانه اش را درک می کرد نمی
خواست محبوبه فکر کند او را این جا آورده تا از

احساسات پاکش سو استفاده کند! اما بلاخره پسر پیغمبر هم نبود و گاهی اختیار از کفش می رفت!

بعد از ظهر حلوا پخت و از مهناز خواست سر مزار مهتاب دخترخاله اش بروند می خواست از او طلب بخشش کند.

به قطعه ی موردنظر رسیدند پیدا بود کسی قبل از آنها اینجا بوده و سنگ قبر شسته و گل‌هایی رویش پرپر شده بود

محبوبه دو زانو پایین قبر نشست روی اسم مهتاب دست کشید وزیرلب گفت منو ببخش میردونم دیگه زنده نمی شی اما قول میدم همیشه به مادرت سر بزنم می خوام براش بشم یه دختر! جاتو نمی گیرم اما همدمش که می تونم بشم اینقدر شادش می کنم که حداقل برگرده به یه زندگی عادی شاید اون موقع بتونی ببخشیم منم هرکار خوبی که انجام بدم برای تو وقفش می کنم اصلا خودمو وقف خانواده ت می کنم تا ازم راضی بشی بیایی به خوابم بگی ممنون باشه؟

محبوبه تو حال و هوای خودش بود که مهناز کنارش
نشست و گفت هنوز نیومده جیک تو جیک شدی باهاتش!
بغضش را فرو خورد و گفت دلم برای خاله ت خیلی
سوخت کاش می شد منم اجازه داشتم همیشه بهش سر
میزدم

- بیکاری؟

- می تونی برام کاری کنی راحت برم اونجا؟
-خواستم باهام بیایی که تنها نباشم نمی خوام تااین حد
خودتو درگیر کنی
- به توجه

مهناز پشت چشم نازک کردوگفت بله؟ بی ادب نبودی تو!
- کمال هم نشینی در من اثر کرد!
مهناز لبش را تر کردوگفت آهان! خوب باشه میخوای بری
بهزیستی دیگه؟

محبوبه بازویش را گرفت و گفت غلط کردم

- نشنیدم؟

- غلط کردم شکر اضافه خوردم خوب شد

- حالا شد! بده این حلوارو ببینم گرفتی تو بغلت انگار ارث

باباته

نایلکسش را پاره کردو با قاشق مقداری مزه کردوگفت

داری کم کم راه میفتی خودم برات کارت چاپ می کنم

تو قبرستون پخش می کنم نونت تو روغنه! با نام نامی

محبوبه حلوایی! عجب واژه آرایی! پورسانت منم محفوظ!

محبوبه از جا بلند شد وگفت سرقبر دخترخاله تم دست از

مسخره بازی برنمی داری؟ اصلا فاتحه خوندی براش؟

نگاه مهناز درآنی پرازغم شدو گفت زبونم نمی چرخه

ازبس باهم کل کل می کردیم و چرت و پرت می گفتیم

نمی تونم براش فاتحه بخونم هنوز تو شوکم منتظرم

برگرده دوباره شر بشیم برای پسرای فامیل و آمار دوست
 دختراشونو دربیاریم و باج بگیریم ازشون!
 قلب محبوبه از جا کنده شد وگفت مثل خودت بود؟
 مهناز با نوک انگشت، اشک جمع شده ی گوشه ی
 چشمش را پاک کردوگفت عین خودم کله خر بود
 سرهمین کاراش جونشو از دست داد اگه یکم احتیاط می
 کرد اینطور نمی شد!

- تو می دونستی قرص مصرف می کنه؟

- چیز پنهونی از هم نداشتیم بهش گفتم این یه قلمو
 نیستم اما چندبار مصرف کرده بود نمی تونست دل بکنه
 داشت معتادش می شد نمی دونم بار آخر قرصا ناخالص
 بوده یا دوز بالا مصرف کرد که اینطور شد!
 محبوبه شانه ی او را گرفت و باهم برگشتند.

اما چون غروب شده بود به ترافیک جاده خوردند و یکم
 دیر به خانه رسید

خواست به اتاقش برود و دوش بگیرد که صدای زمزمه
مادر جان و دکتر در جا میخکوبش کرد!
انگار یک وزنه ی صدتنی به پایش وصل شد نتوانست قدم
از قدم بردارد گوشه‌هایش به آنچه می شنید اعتماد نداشت
دستش را روی قفسه ی سینه اش که بالا و پایین می شد
گذاشت.

صدای پرمهر مادر جان را می شنید که با التماس می
گفت من می‌خوام قبل از مرگم دومی تو رو ببینم آفتاب
لب بومم چیزی از عمرم باقی نمونده تنها دلخوشیم دیدن
بچه های توست الان سی و یک سالت شده دیگه داره دیر
میشه کسی رو سرکارت مدنظر داری که حاضر نیستی
محبوبه رو بگیری؟

جمله ی آخرش مثل رعد و برقی قلب و روحش را
خشکاند معلوم بود مادر جان پیشنهاد او را داده و دکتر
مخالفت کرده تمام کاخ آرزوهایش یک باره فرو ریخت
حس پوچی که در آن لحظه جانش را تسخیر کرد تابه

حال تجربه نکرده بود اینکه از جانب دکتر پس زده شده بود مثل خنجری جگرش را سوراخ سوراخ می کرد یاد شبی افتاد که وسوسه شده بود تا لمسش کند یعنی همه ی اینها توهم بوده؟ فقط یک لحظه اختیار از کفش رفته و سریع افسار دلش را گرفته بود؟

یعنی او را نمی خواست؟ اما آن نگاه دروغ نبود! به چه اعتماد می کرد؟

درویش سونامی به پا شده بود دیگر نمی خواست بشنود. به زور خودش را به اتاقش رساند باید غرورش را ترمیم می کرد احساسش را از نو می ساخت و روی قلبش مرهم می گذاشت نیاز داشت فقط به خدای یگانه!

آن طرف در مادر جان سعی در راضی کردن او داشت و گفت چهارده سال تفاوت سنی کم نیست اما اگه محبوبه راضی باشه به این وصلت تو چرا نه میاری؟

دکتر چشم بست و گفت اون هنوز بچه س خامه عقلش
 نمی رسه اگه بعدا که بزرگ تر شد پشیمون شد چی؟
 - مگه داریم مجبورش می کنیم؟ یه پیشنهاده خواست
 قبول می کنه نخواست میگه نه!

فکر می کنی نمی فهمم مهرش به دلت افتاده؟ من بزرگت
 کردم از حفظمت این نگاهات توجهات غیرات همه از
 دوست داشتنه چرا داری اینقدر دست دست می کنی علی
 جون!

دکتر کلافه دستی لابه لای موهایش کشید و چیزی
 نگفت مادر جان ادامه داد: اگه تو یه زن دیگه بگیری
 محبوبه داغون می شه این دختری من می شناسم بهت دل
 بسته یعنی تا حالا متوجه نشدی؟ قد مانتوهاشو دیدی
 شده بلند! یه تار موش در نمیاد داره تلاش می کنه بشه
 اون کسی که تو می خواهی چرا نمی فهمی!

مادر جان تیر آخر را رها کرد و گفت آگه زن یکی دیگه
بشه طاقت میاری؟

با این حرف، دکتر بی حرکت ماند فکر اینکه مرد دیگری
او را در آغوش بفشارد دیوانه اش کرد مادر جان به سمت
در رفت و گفت گفتنی ها رو گفتم دیگه تصمیم با خودته!
از اتاق بیرون رفت می دانست محبوبه الان در سنی است
که زود درگیر احساسات زود گذر میشد و میخواست صبر
کند تا کمی بزرگتر شود و بتواند تصمیم درستی بگیرد.
اما مادر جان با دیدن آن صحنه ی نزدیک شدنشان صبر را
جایز نمی داشت و پا بیخ خرش گذاشته بود که هرچه
سریعتر عقد کنند!

پیشانی اش را ماساژ داد واقعا محبوبه را می خواست اما
تفاوت سنی بدجور روی اعصابش بود این دختر در دنیای
دخترانه ی خودش غرق بود ولی او دلش همسر پخته تری
می خواست.

کسی که بتواند سنگ صبورش باشد و در مشکلاتش با او مشورت کند.

اما بلاخره سبک سنگین که کرد دید شاید مادر جان راست می گفت چه خودش و چه محبوبه اگر با یک نفر دیگر ازدواج می کردند داغون می شدند حضور هر زن و مرد دیگری در این خانه آرامششان را برهم میزد بلاخره برگه ایی برداشت و باخط خوشی رویش نوشت

محبوب جان و دلم! شبی قول دادی به فکر تنهایی مرد این خانه باشی حاضری تا آخر عمر مرغ عشق من باشی؟ برگه را تا کرد تا فردا روی میز اتاقش بگذارد

صبح محبوبه بی خبر از تصمیم دکتر باسردرد عجیبی از خواب بلند شد حال و حوصله ی هیچ کاری نداشت به زور به حیاط رفت دست و صورتش را شست و لبه ی تخت نشست بهار با نم نم بارانهایش هوا را لطیف کرده بود اما

برای او زمهریر بود پرده ی اتاق دکتر تکانی خورد قبل از اینکه نگاهشان به هم گره بخورد دکتر پرده را انداخت .
 محبوبه صورتش را از آن سمت برگرداند نمی خواست ببیندش ازش دلخور بود صدای مادر جان مجبورش کرد برای صرف صبحانه به آشپزخانه برود دکتر نگاه خریدارانه ایی به سرتاپایش انداخت و فنجان چایش را نزدیک لب برد

سلام کوتاهی کردو نشست مادر جان برایش چای ریخت و گفت صبح بخیر شب خوب خوابیدی؟
 پوزخندی زدوگفت تاحالا تو عمرم به این خوبی نخوابیده بودم!

-صبح زود بیدارشدی مادر جون جایی می خوام بری؟
 - می خوام برم بهزیستی دیدن خاله ی مهناز
 - تو که تازه اونجا بودی

- خیلی تنهاس به یه هم صحبت احتیاج داره الانم که
 عیده مدرسه ندارم گفتم برم شاید روحیه ش عوض بشه
 دکترهنوز اورا تماشا می کردو چیزی نمی گفت محبوبه
 چندلقمه خورد و خواست بلندشود که مادرجان گفت
 تو که همیشه مربای آلبالو دوست داشتی پس چرا
 نخوردی؟

- اشتهای ندارم

دکترهم بلندشودوگفت می رسونمت!
 دستش مشت شدو بدون اینکه نگاهش کندگفت ممنون
 تنهایی راحت ترم

مادرجان لقمه ایی برایش گرفت و گفت تا بهزیستی
 خیلی راهه باهم برید بهتره

محبوبه سردو بی روح به چشمان منتظر دکتر خیره
 شدوگفت هوا خوبه می خوام یکم قدم بزنم مزاحم نمی
 شم

دکترشانه ایی بالا انداخت و به اتاقش رفت محبوبه هم لباسهایش را پوشید و رفتنشان هم زمان باهم شد گونه ی مادر جان را بوسید و گفت شاید تا عصری بمونم منتظرم نباشید

- خدا به همرات

دکتر سویچ ماشین را در دستش چرخاند و خداحافظی کرد و هردو بیرون رفتند نگاه دکتر لحظه ایی از رویش برداشته نمی شد اما او کاملا خونسرد کفشهایش را به پا کرد و خارج شد!

پشت سرش ایستاد و رفتنش را تماشا کرد وقتی کاملا از نقطه ی دیدش خارج شد سوار شد و رفت.

نزدیک بهزیستی از تاکسی پیاده شد می خواست کمی خرید کند به سوپری که در کوچه فرعی بود رفت یکم وسایل خوراکی خرید صبح زود بود و هنوز کوچه و خیابان ها شلوغ نشده بود خواست به سمت بهزیستی برود که

اتومبیلی کنار پایش توقف کرد از پشت شیشه ها دودی
داخلش پیدا نبود در عقب باز شد و مردی ورقه ایی را
نشانش داد و گفت ببخشید خانم آدرس این جارو بلیدید؟
کمی خم شد تا آدرس را ببیند اما چیزی داخل برکه
نوشته نشده بود!

باتعجب سرش را بالا آورد که ناگهان داخل ماشین
کشیده شد بادستمالی که روی بینی اش گذاشته شد
دیگر چیزی نفهمید!***

وقتی چشمانش را گشود همه جا در تاریکی مطلق فرو
رفته بود جایی را نمی دید کمی که به تاریکی عادت کرد
متوجه شد در زیرزمین نمور و کوچکی است حتی دست و
پایش بسته نبود!

مطمئن بود که اشتباهی دزدیده شده چون آدم مهمی
نبود تا کسی بخواهد ریسک دزدینش را به جان بخرد!

دستگیره در را گرفت و تکان داد قفل بود چند ضربه با
نوک کفشش به در کوبید و گفت درو باز کنید
با کف دستش محکم به در زدو باز با فریاد گفت این درو باز
کنید

سکوت تنها جوابش بود با لگد به وسایل خنزر پنزری که
اطرافش ریخته شده بود زد.

بی خبری و استرس کلافه اش کرد سر جایش نشست و
زانوهایش را در بغل گرفت از گرسنگی دلش پیچ می رفت
این انتظار کشنده مزید بر علت شده بود یک ساعتی
نگذشته بود که صدای قدمهایی را شنید در باز شد
چشمانش را تیز کرد.

مردی با قامت بلند جلوی در حاضر شد چون نور از پشت
سر می تابید نمی توانست صورتش را ببیند دستش را
سایه بان چشمانش قرار داد و از جا بلند شد مرد جلوتر آمد

چشمان محبوبه بیشتر جمع شد مردی باسری تراشیده و
 ریشهایی به بلندی داعش!

هینی کشید و قدمی عقب رفت و دستش را روی قلبش
 گذاشت باور نمی کرد داعش تا این حد جلو آمده
 هزارچندگاهی در اخبار شنیده بود که مسئولیت برخی
 انفجارها را به عهده می گیرند اما باور نمی کرد برای جهاد
 نکاح دست به ربودن دخترها می زنند با لکنت زبان گفت
 از جون... من... چی می خوام؟

صدای زمخت مرد رعشه براندامش انداخت وقتی گفت از
 مادر زاییده نشده کسی بخواد منو دور بزنه!

صدای آشنایش سریع در ذهنش آنالیز شد و فقط به یک
 نفر ختم شد برومندا!

عزرائیل را می دید اینقدر وحشت نمی کرد دست و پایش
 شروع کرد به لرزیدن نزدیک بود قالب تهی کند گیر کسی
 افتاده بود که فرار از دستش کار حضرت فیل بود!

سایه ی این مرد شوم کی قرار بود از زندگی اش محو
شود؟

دست به دیوار گرفت تا نیفتد برومند نزدیک و نزدیک تر
آمد تا روبه رویش رسید

خود خودش بود همان چشمان طوسی! همان بوی سیگار
و همان عطر خاص!

می خواست حرف بزند اما گلویش از خشکی به هم
چسبیده بود دهانش را باز و بسته کرد اما کلامی خارج
نشد.

برومند لنگه ابرویش را بالا داد و گفت منو تو یه کار ناتمام
داریم مگه نه؟

انگار به برق سه فاز وصل شده باشد چشمان از حدقه
درآمده اش فقط خیره ی او بود یاد روز فرارشان افتاد
بدجور قالش گذاشته بود!

برومند دوطرف شالش را گرفت و سرش به سمت خودش
کشاند و گفت هنوز تو شوکی؟ نمی تونی باور کنی پیدات
کردم؟

می دانست برومند آدمی نیست که از خیرش بگذرد نفس
حبس شده در سینه اش را بیرون دادوبه خودش جرئت
دادو با لبهایی لرزان گفت یه... غلطی... کردم... اومدم
...توی باند تو...قرار نیس... تا آخر عمرم...تقاص پس بدم!
لبش به خنده باز شد و گفت می تونم بپرسم چه تقاصی
پس دادی؟ هوم؟ مثل بقیه ی دخترا گوشه ی زندان آب
خنک خوردی؟ شکنجه شدی؟ آواره و دربه در این طرف
اون طرف رفتی؟ کدومشون؟

محبوبه لبش را زیر دندان گرفت برومند خم شد چشم در
صورتش چرخاند و گفت این مدت خیلی بهت خوش
گذشت؟ می دونستی این آزادی و خوشبختی رو مدیون
من بودی؟ اگه نجات نداده بودم الان چه وضعی داشتی؟

این طور ترگل ورگل آب زیر پوستت می رفت؟ الان دیگه
وقت جبرانہ!

محبوبه سعی کرد برترس درونش غلبه کند نباید جلوش
کم می آورد نباید می گذاشت مثل قبل ازش سواری
بگیرد! آب دهانش را قورت دادو گفت منت چیو... روی
سرم... می ذاری؟ یه عمر...عذاب وجدان پرپرشدن جوونای
مردم رو به دوش کشیدن... منت داره؟ آینده ی مارو... به
لجن کشیدی... منتم می ذاری؟

چرا نمیداری... به حال خودمون...باشیم

- آدم بد قصه من نیستم! کی مجبورت کرد بمونی؟ از
همون اول که فهمیدی چرا نرفتی؟ نگو که نمی دونستی
بالون موادا و قرصا چه بلایی سر مردم میاری! پس الکی ننه
من غریبم درنیار که حنات پیش من رنگ نداره!

عاجزانه گفت قبول! شکرزیادی... خوردم... نفهم و خام
 ...بودم... پامو... از گلیمم درازتر کردم... الان پشیمونم... چرا
 ولهم نمی کنی؟ اصلا چه جوری پیدام کردی؟

تک خنده ی برومند نشان از سوال مسخره اش داد

-مثل آب خوردن!

- چرا... همون موقع نیومدی دنبالم... چرا گذاشتی بااین
 خانواده... اُخت بشم؟ تو که مثل آب خوردن...

می تونستی پیدام کنی چرا... گذاشتی پیششون بمونم و
 طعم زندگی رو... بچشم؟

- بد کردم گذاشتم یه مدت تو آرامش زندگی کنی؟

همانطور که شالش در دستش بود او را کشان کشان همراه
 خود به طبقه ی بالا برد محبوبه از دیدن این خانه ی
 محقر و کوچک دهانش باز ماند یک مبل تک نفره که روبه
 رویش میز کامپیوتر کوچکی قرار داشت تنها وسیله ی
 مجلل آن خانه بود!

آشپزخانه ایی با کابینتهای درب و داغون که یک کتری
 برقی رنگ و رفته رویش بود باور نمی کرد این مرد با آن
 همه کبکبه اینطور حقیرانه زندگی می کند!

نفسش را بیرون داد و باحقارت گفت کجا رفت اون جلال و
 جبروتت ریئس جون! خدم و حشمتو فرستادی مرخصی؟
 از اون همه پول و ثروت این لونه موش برات مونده!
 برومند به طرفش چرخید و با دندانهایی فشرده گفت
 زبونت خیلی دراز شده! بلام چه جور کوتاش کنم
 خواست فکش را بگیرد که محبوبه سریع ازش فاصله
 گرفت و گفت به من دست نزن!

برومند دریک حرکت چانه اش را فشرده و با لحنی کوبنده
 گفت دست می زنم ببینم کی می تونه جلومو بگیره؟
 اشک درچشمانش حلقه بست تنها چیزی که در آن لحظه
 جلوی چشمش آمد چهره ی دکتر بود و غیرتش! با
 دستش میچ او را گرفت تا توانست ناخنهایش را در پوشش

فرو برد بلکه رهایش کند برومند به عقب هلش داد تلو تلو
 زنان روی زمین افتاد.

سرتاپایش را از نظر گذراند و گفت برای اون دکترمفنگی
 ازین زبون درازیا می کردی؟

نباید نقطه ضعف نشان می داد چندبار نفس عمیق کشید
 وگفت

اولا اسم اون رو به زبونت نیار دوما چیه بهش حسودیت
 می شه؟

دوباره آن لبخند تمسخر آمیز گوشه ی لبش نشست و
 بانگاهی که سرشار از حقارت بود گفت بالا خونه ت رو
 اجاره دادی؟ به یه آمپول زن حسودیم بشه؟ فکر کردی
 کی هستی؟ خودتو خیلی دست بالا گرفتی!

دیگر توان حرف زدن نداشت نفسی گرفت وگفت پس
 بذار برم برای چی منو آوردی اینجا؟

برومند به آشپزخانه رفت کتری برقی را روشن کرد و گفت چون نمی خواستم همسایه ها بهم مشکوک بشن باید پای یه زن اینجا باز می شد که خیالشون راحت بشه خانواده ایم .

محبوبه نگاهی به در و دیوار خانه انداخت و گفت فکر نمی کنی با یه قاشقم می شه از اینجا خلاص شد؟

یه مشت به دیوار این خونه ها بکوبم می ریزن!

برومند کاملا خونسرد چای را داخل کتری ریخت و چندتا کیک از یخچال بیرون آورد و گفت از کجا می دونی خونه بغلیا مال من نیستن؟

داشت کم می آورد نمی توانست دیگه ادای آدمهای خوددار را در بیاورد این کل کل کردنها مال او نبود داشت انگار داشت ادای مهناز را درمی آورد خود واقعیش را زیر این پوسته پنهان کرده بود!

روی زمین نشست تا بتواند کمی تمرکز کند برومند ظرف
 کیک را جلویش گذاشت و گفت بخور که خیلی کار داری!
 بی اهمیت به حرفش سرش را روی زانوهایش گذاشت
 دلش مادر جان را می خواست نوازشهایش را دمنوشهای
 آرام بخشش را!

حتما چقدر تالان نگرانش شده بودند.

استرس برای مادر جان سم بود چه گناهی کرده بودند که
 باید به خاطر او زندگیشان دچار دگرگونی می شد!
 کاش می توانست خبری از خودش به آنها برساند.

برومند روی مبل تک نفره اش نشست و لپ تاپش را
 روشن کرد و مشغول شد نیم ساعتی گذشت دیگر طاقت
 گرسنگی نداشت کمی از کیک را با چنگال برداشت و
 خورد از جابرخواست تا چای بریزد نگاهش به اتاقی افتاد
 که درش از داخل آشپزخانه باز می شد داخلش چشم
 چرخاند برعکس سالن یکم مقبول تر می آمد کمد و آینه

تخت خواب تمیزی آنجا بود صدای برومنداورا به خودش آورد.

- یه چای بیار

از لحن دستوریش عصبانی شد و گفت اون موقع که کلفتیتو می کردم با پای قلم شده ی خودم اومده بودم تو دم دستگات اما حساب الان فرق می کنه منو دزدیدی یعنی به زور اینجام پس فکر نکن مثل قبل می تونی بهم امرو نهی کنی!

صورت برومند حتی به سمتش برنگشت فقط با انگشت، اشاره کرد که به سمتش بیاید انگار می خواست چیزی را نشانش دهد محبوبه زیر لب غلط کردمی گفت می دانست پشت این رفتن زلزله در راه است باپایی سست و لرزان به طرفش رفت لپ تاپ را به طرفش چرخاند و شماره ی دکتر را از حفظ خواند و گفت می خوام همین الان این فیلمو براش بفرستم بگم محبوبه پیش منه نگرانش نباشید!

چشمان وحشت زده اش به سمت فیلم چرخید
افتادنش روی تختخواب و خیمه زدن برومند را رویش
نشان می داد بدون هیچ صدایی!

یادش آمد گفته بود التماس می کنم حداقل محرم
باشیم اما در این فیلم باقطع صدا حتی نارضایتش هم
مشخص نبود!

اگر دکتر او را در این وضع می دید چه حالی می شد؟
دیگر حتی نمی توانست یک درصد احتمال بدهد بتواند به
آن خانه برگردد! انگار کسی داخل مغزش دینامیت کار
گذاشت و منفجرش کرد تمام صورتش از خشم ورم کرد و
نگاهش برزخی شد و با فریاد گفت چی از جونم می خوای
کثافت! چرا دست از سرم بر نمی داری چرا نمیذاری یه آب
خوش از گلوم پایین بره مگه من چیکارت کردم؟ چه پدر
کشتگی بامن داری لعنتی؟

نتوانست جلوی ریزش اشکانش را بگیرد همینطور که از شدت خشم نفس نفس می زد اشکهایش هم روان شد برومند به پشت مبلش تکیه دادو درکمال آرامش، سیگاری آتش زدوگفت زیپ دهننتو ببند و هرکاری می گم انجام بده فکر فرار رو هم از سرت بیرون کن چون نه فقط این فیلمو بلکه فیلم غلامی رو هم براش می فرستم که توش گفتی چه برومند چه تو برام فرقی نمی کنه! به نظرت به یه دختر هرزه دیگه اعتماد می کنن؟

یاد حرف دکتر افتاد تنها چیزی که ازش خواسته بود این بود که به اعتمادش خدشه وارد نکند دکتری که توی پیست اسکی به خاطر یک لمس کوچک آن الم شنگه راه انداخته بود با دیدن این فیلم ها حتما اسمش را تا آخر عمر از صحنه ی ذهنش پاک می کرد!

دلش می خواست توی ذهنش می کوبید و تمام

ریشههایش را می کند!

اما نمی خواست حتی نوک انگشتش به تن و بدن این
مرد کثیف بخورد!

تنها کاری که توانست بکند زدن لگدی روی میز لپ
تاپش بود تمام دم و دستگاهش پخش زمین شد!
حداقل یکم دلش خنک شد!

برومند لبه ی مانتویش را گرفت مثل گربه اورا به زیرزمین
برد و پرتش کردو گفت اینقدر به دردیوار پنجول بکش تا
خسته بشی هروقت آدم شدی میارمت بالا
در را قفل کردو رفت تازه فرصت گریستن پیدا کرد گریه
از سر درماندگی، عجزو ناتوانی! خم شد و سرش را روی
زمین یخ کرده گذاشت و آنقدر اشک ریخت که سطح
زیرصورتش کاملا خیس شد زیرلب گفت چرا من؟ خدایا
چرا اینطور بستیم به رگبار؟ آخه چرا...

حرف دکتدر ذهنش طنین انداخت که این چرا چرا
گفتنها بدترین گناهه! به بالا نگاه کردوگفت چی بهت

بگم؟ دوروز فرستادیم پیش دوتا فرشته حالا داری ازم
 امتحان پس می گیری؟ مگه من کیم؟ بگم ممنون شکر
 دست از سرم برمی داری؟

باحالت زاری هق زدو سینه اش را چنگ زد نمیدانست
 چندساعت گذشت به همان حال مانده بودو تمام خاطرات
 دکتر را صدباردر ذهنش مرور کرده و آه حسرت کشیده
 بود!

آرزو داشت برگردد کنارشان حتی اگر دکتر مال او نباشد!
 حتی اگر او را نخواهد و با دختر دیگری ازدواج کند!
 همینکه کنارشان زندگی می کرد برایش بالاترین نعمت
 بود. تمام بدنش از خوابیدن روی زمین دردمی کرد
 دربازشد و قامت برومند نمایان شد بدون اینکه به خودش
 زحمت جلو آمدن بدهدباهمان لحن سردو خشنش گفت
 زودباش بیابالا!

می خواست محلش ندهد و لج کند اما این زیرزمین نمود و تاریخ با بوی سوسکش را دیگر نمی توانست تحمل کند بااکراه از جابلند شد و از پله های تنگ و باریک بالارفت نورخورشید نشان از صبح می داد چندشب بود به خانه نرفته بود و معلوم نبود دکتر و مادر جان در چه حالی هستند.

برومند ماگ به دست روی مبلش نشست و دوباره سر لپ تاپش رفت. به آشپزخانه رفت چای یخ کرده بود آب کتری را عوض کرد و گذاشت تاجوش بیایید دریخچال را باز کرد از کیکهای دیروز خبری نبود زیر لب فحشی نثارش کرد و گفت سلول انفرادیم بود یه کوفتی جلوم میداشتن!

داخل کابینت چند بسته بیسکویت پیدا کرد چای را دم کرد و در درگاه در آشپزخانه ایستاد و او را نگریست برومند بی اهمیت به نگاهش کار خودش را انجام می داد بعد از دم کشیدن چای یک لیوان برای خودش ریخت و همراه بیسکویتها داخل سینی گذاشت و به سالن برگشت ازاینکه

اوروی مبل بود و خودش باید روی زمین می نشست
 حرص خورد و گفت من کجا بشینم؟
 ماگش را نزدیک لب برد و چند قلپ نوشید و انگارنه انگار
 که چیزی شنیده محبوبه این روشش را خوب می شناخت
 یعنی برام ذره ایی اهمیت نداری!
 عصبی روی زمین نشست و صبحانه ی مسخره اش
 را خورد.

برومند از جا بلند شد لپ تاپش را برداشت به اتاق خوابش
 رفت لباسهایش را عوض کرد و خواست بیرون برود که
 محبوبه جلویش را گرفت و گفت مگه نگفتی باید ادای زن
 و شوهرارو در بیاریم پس چرا داری تنها میری بیرون؟
 لبش را تر کرد و گفت ادا؟

به ریشه های حال به هم زنش نگاه کرد و گفت آره خودت
 گفتی!

کمی نزدیکش آمد و ابرویی بالا انداخت و گفت من کی
گفتم اداشو دربیاریم؟

مردمکهای چشمانش دو دو زد و گفت منظورت چیه؟

- خودتو به اون راه نزن منظورم روشنه!

انگار کسی میخ در چهارگوشه ی قلبش فرو کرده باشد
دستانش شروع کرد به لرزیدن چهارچوب در را گرفت و با
صدایی که سعی می کرد مرتعش نباشد گفت هرکاری
بخوای برات می کنم فقط به شرطی که بهم دست نزن!
دندانهای سفیدش از زیر سبیلهای پرپشتش نمایان شد
انگار جوک شنیده باشد دستی به سر بی مویش کشید و
گفت

اولا هرکاری بخوام بدون چون و چرا انجام می دی دوما در
موقعیتی نیستی که بخوای برام شرط و شروط بذاری! برو
کنار کار دارم

انگار مگس مزاحمی را پس زده باشد از کنارش عبور کرد و در را گشود محبوبه با حرص گفت نمی ترسی فرار کنم؟ همانطور که کلاهش را روی سرش می گذاشت گفت پات بدجور گیره پخش قرص توی مدرسه، فروش مواد، همکاری با بزرگترین باند قاچاق پرونده ت پیش پلیس خیلی سنگینه پیش اون آمپول زخم بخوای برگردی که خودت می دونی چی برات می فرستم!

روی زمین آوار شد برومند در را قفل کرد و تا نزدیک غروب نیامد همه سنب و سوراخها را گشت هیچ راه فراری غیر از درخانه نبود پنجره ی آشپزخانه و اتاق خوابش با میله های نزدیک به هم محافظت شده بود.

یاد مادر جان و دکتر افتاد دلشوره ی آنها به دل خودش هم راه پیدا کرده بود نه به زمین بود نه به هوا انگار داشتند در دلش رخت می شستند.

وقتی برومند برگشت غرور کاذبش را کنار گذاشت و به دست وپایش افتاد وگفت بذاریه زنگ بهشون بزخم

- که چی بگی؟

- بگم سالمم زنده م نگرانم نباشن

- اون وقت که میفتن دنبالت تا پیدات کنن

- بهشون میگم دنبالم نیان

برومند کیسه های خرید را روی کابینت گذاشت و گفت
منو چی فرض کردی؟ بااولین تماس پلیس ردمون رو می
گیره

- بخدا دق میکنن قلب مادرجون ضعیفه یه بار سخته

کرده

برومند عصبی صدایش را بالا بردوگفت

کیشون میشی که برات بخوان یقه جر بدن؟ یه سال بهت
پناه دادن دلیل نمی شه صحبت باشن بریز دور این
مزخرفاتو

گوشه‌هایش را گرفت و مثل خودش صدایش را بالا بردوگفت
تو کیم میشی که داری برام تصمیم می گیری؟ هان؟ یه

عوضی بی همه چیز که مثل غده ی سرطانی افتادی به
جونمون

هنوز حرفش تمام نشده بود که درد شدیدی را در
دهانش حس کرد خون از دماغ و دهانش شره کرد و
محکم به دیوار برخورد کرد چشمانش از شدت ضربه
دیگرجایی را ندید.

برومندیکه اش را گرفت و گفت بار آخرت باشه صداتو بالا
بردی

محبوبه به سیم آخر زد و باتمام توان، لگدی به زیر
شکمش زد برومند از شدت درد رهایش کرد هر دو
چهارچنگولی روی زمین افتادند محبوبه چندبارپلک زد تا
دوباره دیدش برگشت سریع به طرف در خیز برداشت که
مچ پایش اسیر دستان او شدو به زمین خورد خون داخل
دهانش را تف کرد با پای دیگرش به دست برومندکوبیدتا
رهایش کند اما برومند به سمت خودش کشاندش ومحکم
نگهش داشت!

هردو از شدت تقلا نفس نفس می زدند با چشمانی که
 ازش آتش می بارید نگاهش کردوگفت
 این فیتيله رو از گوشت بیرون کن که بتونی از چنگم در
 بری تو قانون من نیس کسی بخواد از دستم قسر دربره
 آب دهانش را روی صورتش پاشید وگفت زورت به یه زن
 رسیده؟ اینقدر بیچاره و فلک به سر زده شدی که تنها
 کسی که برات مونده منم؟ می خوای تمام عقده هاتو سر
 من خالی کنی؟ هیکل نحست رو از روم بردار بدقیافه!
 باپشت دست ریشه‌های را پاک کردوگفت آدمت می کنم
 هنوز هاری خوب بدم چطور رامت کنم
 - شتر درخواب بیند پنبه دانه
 - تو بیداری می بینم
 فشاربدنش را کم کردو بلند شد محبوبه هم سریع از جا
 برخواست دوان دوان به زیرزمین رفت
 نمی خواست نه اورا ببیند نه جلوی چشمش باشد.

خون بینی و دهانش را با پشت دست پاک کرد و بغضش را فروخورد باید این کینه را در سینه اش حفظ می کرد و به وقتش نابودش می کرد سرش درد گرفته بود و معده اش از گرسنگی می سوخت همان یک ذره انرژی را در این تقلا از دست داده بود.

زیر لب گفت خودم کردم که لعنت بر خودم باد این نتیجه ی نفرینای اون مادرای بیچاره س که بچه هاشون رو معتاد کردم این نتیجه ی دق کردن مهتابه نتیجه ی دیوونگیه مادرشه! خودم می دونم حالا حالاها باید تقاص پس بدم حقمه هرچی سرم بیاد حقمه!

انگار می خواست خودش را تنبیه کند آنقدر گرسنه و تشنه در آن زیرزمین ماند و بالا نرفت که از حال رفت. چشمانش را که گشود سرمی در دستش بود وقتی یادش افتاد کجاست آرزوی مرگ کرد در همان زیرزمین روی تشکی خوابانده بودش! نگاهش به سوسک مرده ایی افتاد که مورچه ها کشان کشان می بردنش.

حتی نبرده بودش طبقه ی بالا این مرد چه موجودی
بود؟ بویی از انسانیت نبرده بود!

نیم ساعتی گذشت که برومند کنارش آمد پشتش را به او
کرد و گفت چرا نداشتی بمیرم!

- اونم به وقتش!

برومند انگشت دور لبش کشید و ریشهایش را صاف
کرد و گفت دکتر جونت اسم و عکستو همه جا پخش کرده
تمام مراکز پلیس و روزنامه ها و موبایلها پر شده از عکست
خیلی داره برات دست و پا میزنه بینتون خبری بوده؟
قلبش از اندوه مالا مال شد انگار یک وزنه ی سنگین را
روی سینه اش گذاشته بودند و می فشردند می خواست
بترکد چشم بست و گفت چندوقته اینجام؟
برومند مکثی کرد و گفت یه هفته!

جگرش برای آنها کباب شد چه کشیده بودن دراین بی
 خبری! جنازه اش را می دیدند بهتر بود تا دراین انتظار
 کشنده سرکنند!

اشک گوشه ی چشمش را پاک کردو گفت بی انصاف بذار
 یه خبر از خودم بهشون بدم

برومند روی دوپا نشست وگفت کبوتر نامه بر دوره ش
 تموم شده وگرنه یه کاری براشون می کردم.

محبوبه آه سردی کشید حرف زدن بااین موجود فایده
 نداشت ترجیح داد سکوت کند سرم را از دستش
 درآوردوگفت پاشو بیا بالا

اهمیتی به حرفش نداد و ازجایش جُم نخورد بازویش را
 گرفت تا بلندش کندکه با اخم گفت به من دست نزن
 -چیه دوباره رم کردی؟

- خوشم نمیاد دستت بهم بخوره!

پوزخندی زدوگفت فقط دست من؟ دست دُکی چی؟ ازون
خوشت میومد؟

دلش به حال خودش سوخت چه می گفت او؟ تنها خبط
و خطای دکتر یکم نزدیک شدن به صورتش بود که آن
هم زود جلوی خودش را گرفته بود بانفرت گفت حالم ازت
بههم می خوره

- هنوز زوده برا این حرف!

- بروکنار خودم پامیشم

برومند راه افتادو محبوبه هم مثل یه بره دنبالش رفت
خانه از بی رونقی درآمده بود چنددست لباس زنانه وکفش
گوشه ایی بود داخل آشپزخانه هم پر بود از انواع خوراکی
می دانست برومند اهل منت کشیدن نیست بوی کباب
مستش کرد برای خودش ظرف غذایی برداشت و مشغول
خوردن شد یک هفته بود غیراز آب و بیسکویت چیزی
نخورده بود.

برومند داخل آشپزخانه آمدوگفت یه نفره که خیلی می
خواد ببینتت

با دهان پرنگاهی به وسایل انداخت وگفت برا همین رفتی
برام رخت و لباس خریدی؟

- نمی خوام کسی بدونه تو چه موقعیتی ام توهم جلوی
زبونتو بگیر

چشمان محبوبه درخشید با تمسخر گفت هنوز اون هیبت
پوشالیتو حفظ کردی؟چه حالی میده بفهمن تو لونه ی
مرغ قایم شدی عجب فیلمی بشه! کل عرض سال میشه
باهاش خندید!

برومند پفی کردوگفت دوباره داری شروع می کنی
خوشت میاد نوکتو بچینم؟

محبوبه صورت به صورتش چشم باریک کردوگفت گذشت
اون زمانی که مثل عروسک خیمه شب بازی این ور اون
ورم می کردی میخوای زیپ دهنم بسته باشه خرج داره!

برومند باور نمی کرد این همان محبوبه ی یک سال پیش
 باشد سیگاری آتش زدوگفت حرف آخرتو اول بزن!
 محبوبه دست به سینه با نگاهی برنده گفت کاری به کارم
 نداشته باش!

دود سیگار بینشان فاصله انداخت سرفه اش گرفت اما
 خودش را نگه داشت باید میخش را همین اول می کوبید
 وگرنه معلوم نبود چه برسرش می آورد برومند قدمی جلو
 آمد سرش را کمی خم کرد تا درست روبه روی صورتش
 قرار گیرد خطی بین دو ابرویش نمایان شدوگفت به اون
 پسره هم همینو گفتی؟

-چیکار به اون داری؟

-دِ همیشه یه بوم دو هوا نداریم یه سال پیشش بودی
 نمی خوای باورکنم که کاری به کارت نداشته؟
 -نیازی نبود من بگم اون خودش اهلهش نبود!

لب برومند کش آمدبرقی درنگاهش نمایان شدو گفت

پس خیلی خر تشریف داشته!

محبوبه ازاین حرف جاخوردو رنگ به رنگ شد ناخواسته

چیزی را لو داده بود که نباید می گفت!

برومند روی لبهایش زوم کردوگفت دوست ندارم مورد

تمسخر آیندگان قرار بگیرم! کدوم آدم عاقلی از خوردن یه

میوه ی رسیده دست می کشه که من بکشم؟

بااین حرف برق از سرش پرید و با تشر گفت گوش کن

اون زمانی که با پلیس تهدیدم می کردی و می ترسوندیم

بچه بودم و نفهم! الان حبس ابدو شلاق و شکنجه و اعدام

رو به جون می خرم و تن به کثافت کاریای تو نمیدم

خودمو شده به آب و آتیش می زنم تا هم خودمو لو بدم

هم تورو! پس اون کسی که باید از پلیس بترسه تویی نه

من! الانم می گم کاری به کارم نداشته باش وگرنه میزنم

به سیم آخر!

برومند فقط خیره خیره نگاهش کرد انتظار چنین عکس
 العمل تندی را نداشت این محبوبه ی جدید برایش
 ناشناخته بود دیگر خبری از آن دختر خنگ و ترسو نبود!
 در چشمانش چیزی جز خشم و تنفر نمی دید گویا برگ
 برنده اش دود شد رفت هوا باید برگه ی بعدی را رو می
 کرد!

سری تکان داد و گفت باشه...ولی...موقت!
 بااین حرف نفس راحتی کشید همینم غنیمت بود برای
 بعدشم هم فکری می کرد! قاشق دیگری خورد
 وگفت الانم می خوام برم دوش بگیرم برو کنار
 برومند کلافه پشت لپ تاپش رفت تا او راحت باشد
 به حمام رفت نزدیک بود دوتا شاخ بالای سرش دربیآورد
 وان بزرگ و سفیدی که انواع شامپوهای گران قیمت لبه
 اش چیده شده بود انگار این قسمت از خانه برای اینجا
 نبودسوتی کشید وگفت کثافت هنوز برای خودش پادشاهی

می کنه! وان را پراز آب گرم کردو داخلش رفت موهایش روی آب شناورشد.

بعداز این مدت برای اولین بار بود احساس آرامش می کرد چندمدل شامپو بدن را داخل وان خالی کرد بوی خوشش فضای حمام را عطرآگین کردخودش را شست و موهایش را با کلیپس بست حوله ی تمیزی را که برومند برایش خریده بود به تن کردو بیرون آمد.

دراتاقش را قفل کرده بود تا باخیال راحت حمام کند جلوی آینه رفت چشمش به عطرهاش افتاد در تک تکشون را باز کردوگفت لامصب همه شون خاصن!

موهایش را سشوار کشید و چند پاف از یکی از عطرهاش را اطراف گردنش زدو مانتوی جدیدش را پوشید اما نه روسری نه شال همراهش نبود شال خودش را سرکردو خودش را درآینه دیدوگفت نکبت چقدم خوش سلیقه س ازکجا میاره این رخت ولباسارو!

بیرون آمد برومند سرتاپایش را از نظر گذراند و گفت دوزار
روت او مد!

بانگاه تمسخر آمیزی گفت برای گیرانداختن همین دختر
دوزاری خود تو به آب و آتیش زدی که!

برومند تکیه داد و پا روی پا انداخت و دود سیگارش را
روبه بالا فوت کرد و گفت این پتو چیه همش رو سرته؟
لبه ی شالش را گرفت و گفت اینو میگی؟ تاج عزتمه!

-خیلی بهش دل نبند!

چشمانش رنگ نفرت گرفت و گفت نه تو دیگه مثل قبل
رئییسی نه من اون مترسکی که رنگ و لعابش می کردی و
جلوی چشم مردای هرزه به نمایش می داشتی!

- بیشتر از کوپنت داری حرف می زنی!

پایش را روی ترمز گذاشت نمی خواست دندانهایش در
دهان خرد شود!

برومند که سکوتش را دید پک دیگری به سیگارش زد و
گفت باید از اینجا بریم پلیس دوربینای اطراف بهزیستی
رو چک کرده دیدنت که با چه ماشینی دزدیده شدی
ردت رو تا نزدیکی اینجا زدن.
در دلش قند آب شد انگار دنیا را بهش داده باشند.
خدا خدا می کرد قبل از رفتنشان دستگیرشان کنند و از
دست این اژدهای هفت سر خلاص شود،
هرچند به قیمت گیرافتادن خودش باشد چشم باریک
کرد و گفت این اطلاعات دقیق رو از کجا میاری؟
برومند لبش را تر کرد و مابقی سیگارش را در جاسیگاری
له کرد و گفت فکر کردی چون اینجام از تک و تا افتادم؟
-تاکی می خوای به این کارا ادامه بدی؟ خسته نشدی از
این همه خلاف!
اخم مهمان چهره اش شد و گفت گنده تر از دهنه حرف
نزن این چیزا به تو مربوط نیس

رویش را از او برگرداند و به آشپزخانه رفت تا چای دم کند برومند هم پشت سرش آمد و به اتاقش رفت حالا که پلیس تا نزدیک آن خانه پیش آمده بود باید کاری می کرد تا بیشتر آنجا بماند دنبال بهانه ای بود تا بتواند وقت بخرد اگر برومند دستگیر می شد دیگر نمی توانست آن فیلمها را برای دکتر بفرستد چند دقیقه ای بود که داشت گوشه ی ناخنهایش را می کند و خودش متوجه نبود ناگهان برومند بیرون آمد و گفت بریم!

باتعجب به سمتش برگشت و هاج و واج گفت کجا؟

- اونس دیگه بامن!

- به این زودی؟ من... من... که هنوز آماده نشدم

- مثلاً می خوای ساکتو ببندی؟

-ها! نه ولی چقدر زود فکر کردم فردا پس فردا می ریم

داشتم چای دم می کردم.

- نمی خواد زود باش!

تمام نقشه هایش نقش بر آب شد برومند ساک سیاه کوچکی که صدر صد لپ تاپ و چهار دست لباسش بود را برداشت و اسلحه اش را پشت کمرش جاساز کرد و همراه هم بیرون رفتند. محله ی پایین شهری که جوی آب لجنی از وسط کوچه عبور می کرد و چندتا جوان علاف هم روی موتور سیگار می کشیدند و برای هر دختری که رد میشد چشم و ابرویی می آمدند حالش را بهم زد وزیر لب گفت جا قحط بود!

برومند با تن صدایی پایین گفت ببخش برات فرش قرمز پهن نکردن مادمازل!

سوار ماشین کهنه ای شدند و از کوچه پس کوچه ها عبور کردند از هر دست اندازی رد می شدند دل و روده اش توی دهانش می آمد بلاخره وارد خیابان اصلی شدند.

نگاه می چرخاند تا شاید پلیس و ماموری ببیند و با ایما و اشاره بفهماند که دزدیده شده ولی دریغ از یک سرباز صفر!

به محض ورود به پارکینگ عمومی برومند پیاده شد و به سمت ماشین مشکی گرانقیمتی رفت دزدگیرش را زدو اول محبوبه را سوار کردو بعد خودش نشست محبوبه ازاین همه محافظت کاری درحیرت بود تمام این مدت داشته فیلم بازی می کرده و زیر پوسته ی فقیرانه نقشش را ایفا می نموده!

مخصوصا وقتی پشت ماشین کت وشلواروکروات شیکش را به تن کرد شد همان برومند پر ابهت که همه برایش سرخم می کردند دیگرایمان آورد که دست هیچ احدالناسی بهشان نمی رسد ازبس که این مرد موزی بود! عینک دودی اش را به چشم زدوگفت چیه ماتت برده؟ آب دهانش را قورت دادوگفت هیچی!

احساس کرد حالا که دراین قالب پرجذبه رفت مثل قبل ازش حساب می برد.

آنقدر رفتند تا به باغی بیرون از شهر رسیدند. باچندتا
 بوق در ورودی باز شد کل جاده را گل پوشانده بود محبوبه
 از این همه زیبایی به وجد آمد بوی بهار و گلها روحش را
 تازه کرد پیاده شد و گفت براووو قراره اینجا باشیم؟
 برومند ساکش را برداشت و درحالی که اسلحه اش را از
 پشت کمرش درمی آورد لبخندی زد و گفت
 تاهروقت بخوای می تونی اینجا بمونی!
 لبخند مرموزش را نتوانست معنا کند چه درس داشت؟
 درلحنش تمسخر موج میزد یک لحظه ترس وجودش را
 فرا گرفت باهم وارد عمارت اصلی شدند.
 خدمتکارها برای خوش آمدگویی جلو آمدند برومندسری
 تکان داد و روی کاناپه رها شد محبوبه چرخی درسالن
 زد و گفت خیلی لاکچریه! فوق تصویره! چرا از اول نیومدی
 اینجا؟

برومند چشمان بسته اش را باز نکرد و گفت خوش است اومده؟

-هی! بلاخره بهتر از اون مرغ دونیه!

دوباره آن پوزخند گوشه ی لبش نشست و گفت من
فردا دارم از تهران میرم اگه خواستی می تونی اینجا بمونی
ونیاپی!

باور نمی کرد گوشه هایش درست شنیده! شعفی در قلبش به
پاشد که اثرش روی صورتش نمایان شد نزدیک تر آمد و
روبه رویش ایستاد و گفت دستم انداختی؟ جدی که نمی
گی؟

برومند چشم گشود و گفت تا حالا تو عمرم اینقدر جدی
نبودم!

لبش را فشرد و درد دل بشکنی زد از این بهتر نمی شد کور
از خدا چه می خواست دو چشم بینا! برومند می رفت و او
هم می توانست راه فراری پیدا کند، در همان کسر ثانیه
چه نقشه هایی که به ذهنش نرسید!

هنوز خوشحالیش کامل نشده بود که صدایی از پشت سر
میخکوبش کرد از ترس هینی کشید و برگشت با دیدن
کسی که روبه رویش ایستاده بود ناگهان قلبش از تپش
افتاد و ریتم نفسهایش کندو کندتر شد چشمانش تا انتها
باز شد چیزی را که می دید باور نمی کرد!

چنان شوکی که به بدنش وارد شد که قدرت تکلم را ازش
سلب کرد و دمای بدنش زیر صفر رسید انگار ملک الموت
روبه رویش ایستاده باشد لرز وجودش را فرا گرفت.

غلامی با چشمانی سرخ جلو آمد و گفت پارسال دوست
امسال آشنا محبوبه خانم!

نمی دانست از اینکه او زنده است باید خوشحال باشد یا
ناراحت مغزش پراز تناقض شده بود!

به سمت برومند چرخید تازه معنای پوزخندهایش را
فهمید چقدر دلش می خواست فکش را خرد می کرد!

غلامی آنقدر جلو آمد که وقتی دوباره به سمتش چرخید
نفسهایش را در صورتش حس کرد.
از نگاه برزخی اش آتش می بارید مثل حیوانی که بخواهد
طعمه اش را تیکه پاره کند او را می نگریست.
انگار این یکسال منتظر چنین لحظه ایی بود صاف کردن
حساب کهنه ی گذشته! نزدیک بود پس بیفتد .
برومند مثل کسی که فیلم سینمایی تماشا می کند داشت
از این دیدار لذت می برد.
پیرمرد از لای دندانهای کلید شده اش گفت بلایی سرت
بیارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن
چقدر دنیا به نظرش کوچک آمد نفس در سینه اش حبس
شد دستش از عقب دنبال پناهی می گشت که از روی
زانوی برومند عبور کرد و دسته ی مبل را محکم فشرد.
برخوردنفسهای داغ او به پوستش داشت حالش را به هم
می زد چند قدم به عقب برداشت تا از هم فاصله بگیرند.

بلاخره برومند از روی کاناپه بلند شد و پشت سرش ایستاد از این فرصت استفاده کرد و پشت او سنگر گرفت.

برومند با او دست داد و گفت گفته بودم برات میارمش!

غلامی بانفرت گفت کجا بوده تا حالا؟

-یه جای امن!

-خیلی خوش شانس بوده توی اون بلوشه که همه

از دست رفتن جاجیک داشته!

-زیر نظرش داشتم بهش خیلی خوش گذشته!

باور نمی کرد برومند او را به عنوان پیشکش برای این

پیرخرف آورده قلب این مرد از سنگ بود!

غلامی سرخم کرد و گفت جای امنی قایم نشدی گربه ی

وحشی هنوز رد پنجولات رومه!

دریغ از یک کلمه! به کل لال شده بود زبان قفل شده زیر

دندانهایش به هیچ وجه قصد باز شدن نداشت ناخنهایش را

به قدری در کف دستش فرو برده بود که سرانگشتانش
سفید شده بود.

داشت سگته می کرد برعکس او آن دونفر به فکر معامله و
رتق و فتق امورشان بودند.

برومند با تعارف پیرمرد نشست و محبوبه هم تا توانست
پشت هیكل تنومند او پنهان شد.

غلامی لیوان شربتی نوشید و گفت چرا یه دفعه اینقدر بی
خبر؟

دست روی زانویش گذاشت و گفت خیلی زبل شدن
همش باید جا عوض کنم الانم نفوذیم راپورت داد که ردمو
زدن

دیگه صلاح نمی دونم تهران بمونم باید یه مدت آفتابی
نشم فردا صبح راه میفتم.

-این وحشی رو میذارى همینجا؟

نیم نگاهی به چهره ی رنگ پریده ی او انداخت و گفت
تصمیم باخودشه ولی فکرکنم اینجارو پسندیده می خواد
بمونه!

محبوبه مثل جن زده ها جلو آمدو با لکنت گفت
من...باتو...میام!

غلامی از این بازی که برومند راه انداخته بود حرصش
گرفت ازاول هم قول داده بود محبوبه را پیشکشش می
کند اما انگار داشت با دست پس می زد و با پا پیش می
کشید!

با تمسخرگفت ازترس مار خودتو میندازی تو دامن
افعی؟ بمون همینجا نترس نمیدارم بهت بد بگذره
محبوبه کمی خودش را نزدیک برومند کرد زیرگوشش
گفت می شه...برگردیم؟

غلامی بقیه ی شربتش را سرکشید وگفت دست وپا نزن
امشبو همینجا مهمونی!

دلش می خواست غشی بود و همانجا تشنج می کردو
ازاین استرس کشنده رها می شد عجب غلطی کرده بود به
برومند گفته بود کاری به کارم نداشته باش شاید به طمع
می افتاد ونمیداشت انگشت این گفتار بهش بخورد از شدت
اضطراب داشت بالا می آورد دستش را جلوی دهانش
گرفت و چندبارعق زد!

لبخند روی لب غلامی ماسیدو خط بین دو ابرویش عمیق
شدوگفت خبریه؟

محبوبه فرصت را غنیمت دانست و سریع به جای برومند
جواب داد اولاشه!

سفیدی چشمان ریزپیرمرد نمایان شدو نگاهش بین آن دو
درچرخش افتاد برومند از شنیدن این جواب کامل برگشت
وخیره ی او شد.

محبوبه با انگشتان یخ کرده و لرزانش عرق سرد کنار
 شقیقه هایش را پاک کرد و گفت می خواستم...زودتر...بهت
 بگم... بیبی چکم... امروز صبح...مثبت شد!

برومند با ابروانی که از تعجب بالا پرید بود گفت که
 اینطور! با این وضعت فردا می تونی بامن بیایی؟ فکر کنم
 همینجا بمونی بهتر باشه!

محبوبه باعجز چشم و ابرویی رفت و گفت می میرم از
 دلتنگی!

غلامی مات و مبهوت گفت چی می گه این؟ قرارمون یه
 چیز دیگه بود!

برومند نگاه کش دارش را از روی او برداشت و به غلامی
 گفت اتاقمون کجاس؟

پیرمرد که برنامه ی شبش را کنسل می دید گفت تو که
 اهل این گندکاریا نبودی چی شده زدی جاده خاکی؟

برومند از جا بلند شد و گفت الان میام!

اشاره کرد تا دنبالش بیایدوارد راهرویی شدند دراتاقی را بازکردو اورا به داخل کشاند.

به محض بسته شدن در سینه ی دیوار خفتش کرد وگفت این مزخرفات چی بود گفتی؟

- به قول خودت مزخرف پس دیگه درموردش حرف نزن!
صدای برومند بالا رفت وگفت جواب منو بده!

-منو آوردی اینجا مثل قربونی انداختیم جلوی این حیوون بعد می خوای برای خلاصیم چرت و پرت نگم؟

-تو که چشمت اینجارو خیلی گرفته بود چی شد پس؟
محبوبه نفسش را محکم بیرون داد وگفت خودتو به اون راه نزن برام دام پهن کردی که باپای خودم بیفتم تو تله ت تازه یه منتهم سرم بذاری که ناجیم شدی؟ ازچاه دربیام بیفتم تو چاله؟

برومند شانہ ایی بالا انداخت وگفت هنوزم می گم هیچ اجباری نیست نمی خواد بامن بیایی بمون همین جا توکه

باصدتا ترفند از پس من براومدی مطمئن باش از پس یه
پیرمرد لکنتی ام برمییایی!

مثل دفعه ی قبل که تادم مرگ بردیش!

با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفت تف به ذات
کثیفت مگه قول ندادی کاری به کارم نداشته باشی؟

- به قولم عمل کردم دیگه چه مرگته؟

محبوبه بغضش را قورت دادوگفت اگه اون حرفارو نمی
زدم پاسم داده بودی به اون سگ پدر!

-آره که می دادم چون قول ندادم کس دیگه ایی کاری به
کارت نداشته باشه!

-خیلی پستی

- تازه فهمیدی؟

- آبروتو خریدم اگه میفهمید دخترم که جوک سال می
شدی بیچاره!

پرتش کرد گوشه ایی وگفت همین امشب تکلیفتو
 مشخص مکنم بعدش می دمت به غلامی اینطوری جوک
 سالم نمیشم

محبوبه که میدانست برومند کسی نیست حرفش دوتا
 شود دیدتوان مقابله با او را ندارد غرورش را له کردو به
 دست وپایش افتاد وگفت غلط کردم هرچی بگی گوش
 میدم هر جا بخوای میام فقط زیر قولت نزن التماس
 میکنم

صدای غلامی به گوششان رسید

- شام یخ کرد

برومند عصبی بالگد او را از پای خودش جدا کردو از اتاق
 بیرون رفت نفس کم آورده بود سرش را گرفت و گفت
 لعنتی لعنتی چی از جونم میخوای

نگاهش به پایه های تخت دونفره ایی افتاد که وسط اتاق
 بود دلهره بندبند وجودش را فراگرفت سریع از روی زمین

بلند شد و بیرون رفت بدون هیچ سروصدایی توی راهرو ایستاد صدای زمزمه ی آنها را می شنید کمی نفس گرفت تا از التهاب درونش کاسته شود مطمئن بود برومند برای ترساندنش او را اینجا آورده و از اول هم نمی خواسته به غلامی بدهدش!

باید سراز کارش درمی آورد حتما در نبود او چیزهایی می گفتند شاید می توانست آتوی خوبی برایش باشد گوشه‌هایش را تیز کرد اما چون فاصله یشان زیاد بود خوب متوجه نمی شد.

خم شد و از زیر پله های دوبلکسی که همکف را به بالا متصل می کرد عبور کرد میز شام انتهای سالن بود. نگاهش به طبقه بالا خورد نزدیک ترین فاصله به آنها بود پاورچین از پله ها بالا رفت و خوابیده روی زمین خزید تا به نرده های دور تادور سالن رسید دقیقا بالای میز غذاخوری طاق باز خوابید صدای غلامی را شنید که گفت چه جور از مرز ردش می کنی؟

کوبش قلبش را به وضوح می شنید به قدری محکم می
تپید که احساس می کرد صدایش در همه جا اگو شده!
می خواستند از مرز ردش کنند؟ چه نقشه ایی
درسرداشتند؟

برومند آهسته تراز او گفت تو کاری نداشته باش اولین
بارم که نیس

- این بار تعدادش زیادتره

- مگه چقدره؟

- تعدادسکه ها بیشتره اما یه انگشتر الماس و یه مجسمه
هم هست

جلوی دهانش را محکم گرفت تا هین نکشد این مرد همه
فن حریف بود ازفساد و فحشاومواد و قرص گرفته تا قاچاق
عتیقه!

خداراشکر کرد بحثش درباره ی او نبود اما حرف بعدی
روانش را به هم ریخت!

- تا من برم و برگردم شیش دونگ خواست به محموله ی
 داروها باشه باید ریز ریز بین مردم پخش بشه وگرنه بو می
 برن طبیعی نیس پیشو می گیرن می رسن بهمون
 حس تنفر نسبت به این مرد کم بود دلش می خواست
 هزاران بار آتشش می زد و خاکسترش را به باد می داد!
 غلتید و دوباره به سمت پله ها رفت و وارد سالن شد
 صدای قارقورشکمش بلندشد.

اگر الان شام نمی خورد برومند کسی نبود که به فکر شکم
 گرسنه ی او باشد غلامی با دیدنش چهره درهم کشید
 طوریکه از آمدنش پشیمان شد خواست راه آمده را
 برگردد که برومند گفت اگه حالت بهتر شده بیایه چیزی
 بخور سحرراه میفتیم!

انگار نقشه اش گرفته بودو توانسته بود این پیرمرد را دور
 بزند!

کنارش نشست می ترسید سرش را بالا بیاورد و دوباره
 غلامی بانگاهش بدردش! چندقطعه مرغ سوخاری داخل
 بشقابش گذاشت و مشغول خوردن شد با آمدنش جو کمی
 سنگین شد.

تنها چیزی که شنیده می شد صدای قاشق و چنگال بود
 چندقلپ نوشابه خورد و ترجیح داد به اتاق برگردد.

با رفتن او غلامی درحالی که سمت گاو صندوقش می
 رفت گفت درکت نمی کنم تو که بهش علاقه ایی نداری
 چرا اینقدر نزدیک خودت نگهش داشتی؟ برات دردسر
 میشه!

-هنوز کارم باهش تموم نشده بعدش ولش می کنم بره
 پی کارش!

جعبه ی عتیقه هارا بیرون آورد و گفت ارزششو نداره
 رسیک کنی

برومند فندکش رابیرون آورد و طبق معمول سیگاری
آتش زد و دودش را از بینی اش بیرون دادوگفت هرچی
بلغور کرد چرند بود!

غلامی لبخندی زدوگفت می دونستم بی احتیاط نیستی!
امشب اوکی دیگه؟

- هنوز یکم سرتقه ولی آخرش مال خودته!

غلامی باحرص هوای درون بینی اش را بیرون فرستادو
درجعبه را گشودکیسه ی چرمی قهوه ایی را بازکردو
جلویش گذاشت وگفت یه وقت به خاطر چندتا دونه عتیقه
سرتو به باد ندی اگه دیدی داری گیر میفتی ولشون کن.

- بحث عتیقه نیست باید برم این دفعه خیلی سفت و
سخت پیگیرم شدن سپردم سر پلیسارو با یه فرار الکی
گرم کنن تا بتونم رد بشم

-بازم احتیاط کن

برومند نگاهش را موشکافانه روی صورت او چرخاند و
 بعد دست داخل کیسه برد و راندازشان کرد گره اش را
 محکم کرد و داخل ساکش گذاشت و به سمت اتاق رفت
 و گفت فعلا!

غلامی سری تکان داد و به طبقه ی بالا رفت.
 باورودش محبوبه از لبه ی تختخواب بلند شد و پشت
 پنجره ایستاد.

ساک را زیر تخت هل داد و کتش را از تن بیرون آورد و
 دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و تن سنگینش را روی
 تخت انداخت و دستش را روی چشمانش گذاشت
 چند دقیقه درسکوت گذشت.

محبوبه روی صندلی راحتی نشست و بادلخوری گفت
 خیلی بی رحمی برومند! چقدر به ریشم خندیدی؟ نداشتی
 پامو تو ساختمون سامی بذارم چون بادوتا سوال می
 فهمیدم سناریوی که چیدی ازبنا دروغ بوده! اینطوری

آدمارو دور خودت نگه می داری و مجبورشون می کنی به خواسته هات تن بدن؟ الانم آوردیم اینجا دندونای تیزشو نشونم دادی تا مثل یه بره ی سربه راه دنبالت پیام؟ توکه گفتی مرده نبضش نمی زنه!

- احیاش کردم

- می دونی چه عذابی کشیدم؟ فکر اینکه یه قاتلم نمیداشت آب خوش از گلوم پایین بره

- پس یه تشکر درست و حسابی بهم بدهکاری

لبه ی صندلی را فشرد و با دردگفت چرا نمیداری برم؟

برومند بدون اینکه چشمانش را باز کند در همان حالت

گفت چون هیچ جور تو کتم نمیره یه الف بچه قالم بذاره!

- چقدر تو کینه ایی هستی! فکر کن منم گیر پلیس افتادم.

- نمی تونم

- چرا؟

- چراشو بعدا می فهمی

تا آمد حرفی بزند صدای محکمش ساکتش کرد

-میداری بخوابم یا می خوای قولمو بشکنم؟

زبان به دهان گرفت و به بیرون خیره شد دلش گرفته بود

جهان با آن وسعتش برای تنگ شده بود دیدن دوباره

مادر جان و دکتر برایش شده بود آرزوی محال!

بغض سدشده پشت گلویش باز شد و سیل اشک روانه ی

گونه هایش شد.

آنقدر فین فین کرد و تا صبح گریست نگذاشت برومند چشم

برهم بگذارد! سحر همراه هم سوار ماشین شدند و به راه

افتادند حتی نمی خواست بپرسد کجا می روند اصلا نمی

خواست هم کلامش شود.

صندلی عقب رفت و دراز کشید پتوی نازکی را روی بدنش

کشید و خوابید برومند با چشمانی که از کم خوابی سرخ

شده بود حرکت کرد نزدیکی های ظهر بود که باصدای
موبایلش از خواب پرید.

- خونه رو آماده کردی؟ برای چندماه مواد غذایی می
خری زیرزمین انبار میکنی نمی خوام محتاج یه چوب
کبریت باشم

....

-چوب و نفت به اندازه کافی می گیری لنگ نشیم تمام
چراغارو چک کن دوربین جلوی درو راه بنداز

....

- من تا غروب می رسم

....

- تنها نیستم یه نفرو میداری شبانه روز خونه رو بپاد.

....

- به اسد بگو می خوام از مرز رد بشم برنامه رو ردیف کنه

...

- زنگت زدم میایی دنبالمون

گوشی را قطع کردو خمیازه ایی کشید محبوبه غلتی زد، دلشوره گرفت اگرقرار بود برود چه برنامه ایی برای او چیده بود؟ معلوم نبود تاکی باید تک وتنها دریک شهر غریب بماند.

ماشین کناریک رستوران سرراهی توقف کرد.

برومند کتش را پوشید و پیاده شد از سوز سرما فهمید به منطقه ی سردی آمده اند دستش آمده بود او اهل تعارف و التماس نیست پیاده شد و دستانش را به هم مالید دوان دوان وارد رستوران شد محیط گرمش حالش را جا آورد توی دستشویی آبی به صورتش زد و بیرون آمد چشم چرخاند و برومند را پشت میزی درحال سیگارکشیدن دید پوست لبش را با دندان کندو با اکراه روبه رویش نشست.

چند دقیقه بعد سینی بزرگ مسی جلویشان گذاشته شد
 کبابی بزرگ و پهن دورتادور برنج زعفرانی چیده شده بود
 کنارش نصف مرغ سوخاری شده و یک بشقاب کشک و
 بادمجان هم بود.

در مخیله اش نمی گنجید با برومند در یک سینی غذا
 بخورد از بس که این مرد مغرور و نجسب بود.
 برومند از اول رفت سرکباب پیدا بود خیلی دوست دارد به
 قدری با تشریفات غذایش را می خورد که محبوبه
 در کنارش خجالت می کشید چندلقمه بیشتر نخورد و
 دهانش را با دستمالی پاک کرد و گفت سرم درد می کنه
 کی می رسیم؟

چشم باریک کرد و گفت از دیشب تا حالا پلک روی هم
 نداشتم اون وقت سرتو درد می کنه؟

- به من چه می خواستی بخوابی

- مگه فین فین تو گذاشت!

- مشکل خودت بود!

برومند ریلکس به صندلی تکیه داد و سرش را تکان داد و گفت آهان مشکل من بوده! باشه خودم حلش می کنم

محبوبه بی اهمیت به حرفش سرش را برگرداند و زیر لب برو بابایی گفت اوهم فندک به دست از رستوران بیرون رفت بارفتنش چندقاشق دیگر غذاخورد باشکمش که لج نبود نوشابه اش راهم تا ته خورد و بیرون رفت.

باننشستنش قفل مرکزی را زد و پشت صندلی اش را تا انتها عقب برد و با خونسردی تمام خوابید محبوبه هاج و واج نگاهش کرد این یعنی داشت مشکلش را حل می کرد! یک ساعت آنقدر به خیابان و عبور ماشین ها نگاه کرد که چشمانش درد گرفت بلاخره گرد خواب روی او هم اثر کرد و پلکهایش سنگین شد اما هنوز خوابش سنگین نشده بود که ماشین حرکت کرد لذتی که از تکانهای

ماشین می برد خوابش را شیرین کرد اما ناگهان با صدای
موج رادیو پرید برومند موج را روی موسیقی گذاشت!
گوشه‌هایش را گرفت فایده نکرد مغزش از سروصدا داشت
سوراخ می شد اینجاست که یاد درس لاک پشت و مرغابیها
افتاد و لعنت بردهانی که بی موقع باز شود!
چشمانش را به زور گشود و به جاده خیره شد با دیدن
تابلوی آذربایجان غربی قلبش گرفت.
چقدر از تهران و تمام کسانی که دوستشان داشت دور شده
بود کاش به همینجا ختم می شد آنقدر دور شدند تا به کوه
کمر رسیدند به مرحله ای رسیدند که جاده خاکی شد و
دیگر از روستاها هم خبری نبود واقعا آخر دنیا رسیده
بودند برای عبور از مرز این نقطه ی دور افتاده را انتخاب
کرده بود.

غروب شدو تنها نور جاده چراغ ماشینشان بود بااین
لباسهای کم داشت می لرزید برومند بخاری را زد کمی که
جلو رفتند ماشین را کناری پارک کرد و پیاده شدند.
دلش یک دنیا گرفت مردی نسبتا جوان به استقبالشان
آمد برومند باو دست دادوگفت ببرش یه جایی که تو
چشم نباشه.

مرد با لهجه ی ترکی گفت بذارید آقا باهاتون پیام
- نمی خواد اولین بارم که نیس تو زود برو
کلیدها را ازش گرفت و ماشین را برد هر دو پیاده به سمت
پایین جاده راه افتادند با نور چراغ قوه از سنگ و کلوخها
عبور کردند صدای پارس سگها از دوردست می آمد لرزش
دندانهایش را نمی توانست کنترل کند هرچه می رفتند
فقط درخت و جوی آب بود بلاخره به یک خانه ی قدیمی
رسیدند کلید انداخت و در راباز کردشب شده بود و دراین
تاریکی یاد خانه ی سمندون افتاد.

دلش بخاری می خواست وارد اتاق گرمی شدند که وسطش
علاء الدینی دود می کرد کنارش رفت و دستهایش را
رویش گرم کرد.

برومند به زیرزمین رفت و تمام وسایل را چک کرد تا کم
کسری نباشد به تمام سوراخ سنبه ها سرزدو از همه چیز
مطمئن شد و بالا برگشت لپ تاپش را باز کرد و مشغول
تایپ شد چقدر عجله داشت.

محبوبه به آشپزخانه رفت و کتری لعابی قدیمی پیدا
کرد و داخلش آب ریخت و منتظر ماند تا جوش بیاید در
کابینتها را یکی یکی باز کرد تا جای وسایل را یاد بگیرد
قرار بود مدتها آنجا زندگی کند! چای را پیدا کرد و داخل
فلاکس دم کرد باسینی فنجان و قند به اتاق برگشت
برومند هنوز مشغول رتق و فتق امورش بود .

به خودش جرئت داد و گفت کی می خوام بری؟

نگاه برومند ثانیه ایی بالا آمد و گفت امشب!

هم این مکان دورافتاده هم تنهایی و غربت دلش را به
 درد آورد و گفت چرا منو باخودت آوردی اینجا؟
 برومند کلافه نفسش را محکم بیرون داد و گفت من که
 گفتم تهران بمون خودت گفتی میایی
 دستش مشت شد و با عصبانیت گفت بچه خر می کنی؟ با
 دست پس می زنی باپا پیش می کشی؟
 صدای او هم بالا رفت و گفت میداری به کارم برسیم یا می
 خوای بغل گوشم و رور کنی؟
 باحرص از جلوی بلند شد و به آشپزخانه برگشت از
 یخچال چندتا گوجه و تخم مرغ درآورد و املت پخت
 حداقل هم فکرش مشغول آشپزی می شد هم شکمش
 سیر می شد .

صدای درخانه آمد از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد
 برومند پشت در رفت مردمیانسالی با کلاه پشمی و کت
 قدیمی که برتن داشت داخل حیاط آمد صدایشان را به

وضوح نمی شنید اما پیدا بود برنامه ی عبور از مرز را مرور می کردند

بینی اش از سرما قرمز شده بود و مرتب دستش را تکان می داد انگار برومند تصمیم نداشت به داخل خانه دعوتش کند.

مرد بیچاره که اسد نام داشت این پاو آن پا می کردتا بلکه داخل بیایدو گرم شود اما برومند رو نشان نمی داد محبوبه مثل جت سینی چای به دست از آشپزخانه بیرون رفت لنگه ی در چوبی را باز کردوگفت بفرمایید چای؟

هردومرد به سمتش چرخیدند اسدانگار دلش پر میزد برای یک استکان چای داغ به طرفش آمد و به زبان ترکی چیزی گفت و فنجان را برداشت .

محبوبه از فرصت استفاده کردوگفت دم در بده بفرمایید داخل!

نگاه برزخی برومند می خواست آتشش بزند نزدیک
آمدوگفت برو تو

محبوبه بی اهمیت به تشرش گفت شام درست کردم الان
براتون میارم بفرمایید داخل انگار اینجا هنوز بهار نیومده
اسد قلپ دیگری از چایش را سرکشید وبافارسی دست و
پاشکسته گفت تیرماه بهار میاد الان زوده!

لبخند موزیانه ایی روی لبهای محبوبه نشست و به
آشپزخانه رفت.

باید باب آشنایی بااین مرد راباز می کرد والان بهترین
فرصت بود.

املتها را داخل پیش دستی ریخت و چندتا پیازهم پوست
گرفت و با پارچ دوغی داخل سینی گذاشت و خواست به
اتاق برگردد که برومند سد راهش شد و با عصبانیت گفت
کی بهت گفت از اتاق دربیایی؟

- به جای تشکرته؟ خوبی بهت نیومده!

محبوبه می دانست این اخم از سر غیرت نیست از سر
مخفی کاریه!

بالبه ی سینی کنارش زدو به اتاق رفت اسد نیم خیز شد
وسینی را از دستش گرفت وگفت زحمت کشیدید!

- ببخشید خیلی مختصرو ساده س!

برومند با چشم اشاره کرد بیرون برود دوباره به آشپزخانه
برگشت اما گوشه‌هایش را دراتاق جا گذاشت.

اسد باتعارف برومند چندلقمه خوردوگفت قراره خانمتون
هم بیان؟ کار سخت میشه بایه زن!

برومند پاکت سیگارش را بیرون آوردوگفت اینجا میمونه
چشمان اسد گشاد شد وگفت تک وتنها؟

برومند عصبی گفت حریف خودش هست!

دیگر چیزی نگفت و باسکوت کش دار برومند ترجیح داد
به بهانه ی دستشویی بیرون برود.

با رفتنش مثل میرغضب بالای سرش حاضر شد و گفت
فکر نکن نفهمیدم چی تو سرته! وگرنه به توجه که برای
این مرتیکه چای و غذا بیاری؟

خیال محبوبه راحت بود که چندساعت دیگر می رود و
تمام تهدیدهایش پودر می شود ادای دخترای ترسیده را
درآورد گفت ببخش دیگه تکرار نمی شه!

انگشت اشاره اش را سمتش گرفت و گفت فکر کردی من
میرم آزاد می شی؟ چندتا بپا برات گذاشتم تمام خونه
دوربین داره درشم تاوقتی من برنگشتم قفل میمونه!
بفهمم دو دوزه بازی درآوردی اول می دم جفت قلمای
پاتو بشکنن دوم غلامی رو می فرستم سروقتت که نتونی
اززیرش در بری سوم فیلمارو می فرستم برای اون پسره ی
جولق که نتونی از دم خونه شون ردبشی! پس وهم برت
نداره دستم ازت کوتاهه!

محبوبه روبه رویش ایستاد و مثل خودش عصبی گفت
خوشت میاد همیشه یکی دربندت باشه؟ کیف می کنی
زندانیم کردی؟

-خیلی خوش خیالی! برات برنامه ها دارم ازت یه روباهی
بسازم که دست همه رو از پشت ببندم پس سعی کن از
زندانت لذت ببری که وقتی برگردم اوضاع خیلی عوض می
شه!

بنددلش پاره شد و چشمانش دو دو زد چه خوش خیال
بود که فکر می کرد او از تک و تا افتاده نمی دانست این
مرد گرگ باران دیده س فقط مهره هایش تغییر کرده
و گرنه کار همانطور ادامه دارد!

برومند بیرون رفت و از حیاط وارد اتاقی شد که پنجره
هایش کامل با پرده پوشیده بود محبوبه کنار علاء الدین
نشست و بشقاب دست نخورده ی املت را با اکراه خورد
چشمهایش سنگین شد و خوابش برد.

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که با صدای زمزمه ی
 اسد از خواب پریدازپشت شیشه نگاهشان کرد تا به حال
 برومند را بااین تیپ ندیده بود کاپشن کمرکش مشکی و
 شلوار هم رنگش واقعا ترسناکش کرده بود سرو صورتش را
 هم کامل پوشانده بود کیف دستی به دست نیم نگاهی به
 طرفش انداخت محبوبه هینی کشید و عقب رفت انگار
 پشت سرش هم چشم داشت!

با صدای بسته شدن در خانه نفسش را بیرون داد پتوی
 پشمی از کمد دیواری بیرون آورد و روی خودش کشید و
 به خوابش ادامه داد.

نزدیکی های ظهر بود که بیدار شد سکوت رعب انگیزی
 همه جا حاکم بود وارد حیاط شد بااینکه قدیمی بود ولی
 صفا داشت حوض چرک و بدون آب و ماهی، باغچه ای
 کوچک با چندتا درخت خشکیده و اتاقهایی که دورتادور
 حیاط ساخته شده بود نگاهی به پشت بام انداخت یک

نرده بام چاره ی کارش بود به زیرزمین رفت همه به هم متصل بودند پراز آذوقه و چوب و نفت! می خواست به اتاق برومند سرک بکشد اما درش قفل بود از اول هم می دانست! چرخى اطراف زدو تمام زوایای خانه را از نظر گذراند و دوباره برگشت به آشپزخانه و صبحانه ی مفصلی خورد.

باید فکر اساسی میکرد و راهی برای بیرون رفتن از این خانه پیدا می کرد.

بهترین روش طرح دوستی با اسد و کسانی بود که مراقبش بودند همینکه پایش به اولین ایستگاه پلیس می رسید کار تمام بود!

چون دیگر نه قاتل غلامی بود نه مدرکی دال برپخش مواد و قرص برعلیه ش بود. چینی به بینی اش دادو از سوراخ ریز در بیرون را نگاه کرد چیز خاصی دستگیرش

نشد چندبار بامشت کوبیدش شاید کسی آنجا باشد جز صدای پرنده و شرشر جوی آب جوابی نشنید. دنبال جعبه و کارتن گشت تا زیرپایش بگذارد به زیرزمین رفت و کارتنهای مواد غذایی را خالی کرد و بالا آورد. زیر پایش گذاشت دستش به لبه ی دیوار نرسیده پخش زمین شد کارتن ها بیش از کوچک بودند سنگینی بدنش را تحمل نکردند و پاره شدند.

تا شب مشغول درست کردن نردبام از چوب خشکهای اطراف باغچه بود در نهایت بادهستهایی زخمی و تنی خسته به داخل برگشت کمی برنج کته کرد تا با ماست بخورد بقیه ی کار را فردا انجام می داد.

با تاریک شدن هوا و بلندشدن صدای زوزه ی سگها و هوهوی باد ترس به جانش افتاد تا توانست برومند را لعن و نفرین کرد کنار علاءالدین نشست وانگشتهای پایش را لبه

اش گذاشت تا گرم شود که ناگهان صدای باز شدن درخانه
از جا پراندش!

پشت پنجره رفت و با دیدن اسد و همان مردی که ماشین
را برده بود چشمانش گرد شد زیر بغلهای برومند را گرفته
بودند و داخل آوردند.

سرش مثل میت آویزان بود و پاهایش به زمین کشیده می
شد کشان کشان هیکل سنگینش را داخل اتاق آوردند و
روی زمین انداختند تازه متوجه خونهای روی سرو بدنش
شد لباسش پاره و سوراخ سوراخ شده بود نمی توانست
قدم از قدم بردارد فقط خیره خیره نگاهش می کرد.

اسد عصبانی فریاد زد چرا ماتت برده برو حوله و آب گرم
بیار

به خودش آمد و به اتاق کناری رفت از کجا باید حوله پیدا
می کرد در کمد ها را یکی یکی باز کرد جز پتو تشک و
خرت و پرت چیزی نبود به آشپزخانه رفت و دیگ بزرگی

گذاشت تا آب جوش بیاید یاد حمام افتاد چند دست
 حوله آنجا بود باخودش به اتاق آورد.

لباسهایش را درآورده بودند گلوله به کتف و دست و
 پهلویش خورده بود پس چرا سرو صورتش پرازخون بود
 اسد و مرد جوان که یاشا نام داشت با آب گرم و حوله ی
 تمیز جای تمام زخمه‌ها را پاک کردند تازه فهمید سرش هم
 ضربه خورده و پیشانی اش شکسته! تا آن لحظه باور نمی
 کرد روزی برومند را اینطور ناتوان ببیند!

بلاخره پرسید یکی به من میگه چه اتفاقی افتاده؟

اسد که معلوم بود از خستگی دیگر توان ندارد سرش را به
 پشتی تکیه داد و با همان لهجه گفت سرپلیسا رو از قبل با
 چندتا چیز گرم کردیم و خیالمون از بابتشون راحت بود
 اما نمی دونم سروکله چه گروهی پیدا شد که بستنمون به
 رگبار انگار یکی بهشون خبر داده بود که ما اونجاییم از قبل
 منتظرمون بودن کیف آقارو می خواستن نمی دونم چی
 توش بود که آقا مقاومت می کرد وقتی خشاب اسلحه

هامون تموم شد مجبور شدیم برگردیم سمت روستا ولی
 آقاتیر خورده بود! نمی تونستیم سریع بدویم رفتیم تویه
 خونه قایم بشیم صاحبش دیدمون با چماق زد توی سر آقا
 بیهوش شد ماهم دست و پای مرتیکه رو بستیم آقارو
 تا اینجا آوردیم!

محبوبه وحشت زده گفت مطمئنید ردتون رو تا اینجا
 نزدن؟ اگه تعقیبتون کرده باشن چی؟
 مردلبش را ترکردوگفت دیگه مابه فکر جون آقا بودیم نه
 این چیزا

- پاشو برقای حیاطو خاموش کن ازدور معلوم نباشه اینجا
 خونه س وگرنه پیدامون می کنن می بندنمون به رگبار
 خودشم بلندشد پرده هارا کشید و به غیراز یک لامپ
 کوچک بقیه را خاموش کرد.

یاشا گفت باید گلوله ها رو دربیاریم
 محبوبه پلک بست وگفت مگه بلدی؟

-یه چیزایی بلام

- مگه الکیه یه وقت رگو پاره می کنی

-چندترم پزشکی خوندم ول کردم ولی به صورت تجربی

ازین کارا زیاد کردم

پیشانی اش را ماساژ داد تا کمی تمرکز کند از دکتر یکم

کمکای اولیه یاد گرفته بود اما می ترسید اسد داخل

آمدوگفت دست بجنبون خیلی خون ازدست داده

یاشا روبه محبوبه کردوگفت می تونی کمک کنی؟

سرش را به حالت تایید تکان داد یاشا بیرون رفت وبعداز

چنددقیقه با ساکی آمد تمام وسایل مورد نیاز را روی

دستمال تمیزی گذاشت همه را استرلیزه کردوگفت بیاجلو

باید جان مردی را نجات می دادکه خونش را در شیشه

کرده بودومعلوم نبود اگر زنده بماندچه بلاهای دیگری

سرش بیاورد!

یک لحظه تردید وجودش را پرکرد دست عقب برد یا شا
 با تعجب به صورتش خیره شد و گفت چرا عقب رفتی؟
 تمام خلافهایش مثل فیلم از جلوی چشمانش رد یاد چهره
 ی مهتاب و جگر سوخته ی مادرش افتاد زنده ماندن این
 مرد یعنی مرگ چند جوان دیگر؟ لبش را زیر دندان گرفت
 و گفت نمی تونم

- چرا؟

- می ترسم... تاحالا از این کارا نکردم دستام داره
 میلرزه...اگه...اگه... یه چیزیش بشه خودمو نمی بخشم
 یا شا پوفی کردو اسدگفت حق داره زنشه عذاب وجدان می
 گیره خودت یه کاری کن
 محبوبه گوشه ایی نشست و نگاهشان کرد یا شا مشغول شد
 گلوله ها را یکی پس از دیگری درآورد و بخیه کرد بعداز
 پانسمان عرق روی پیشانی اش را با پشت دست پاک
 کرد و گفت میرم برایش آنتی بیوتیک و سرم بگیرم

پرده را که کنار زد تازه فهمیدند صبح شده! اسد که همانطور نشسته خوابش برده بود پلکهای محبوبه هم سنگین شد اما لحظه ایی درذهنش جرقه ایی زد که به بهانه ی کمک همراه یاشا برود دنبالش دوید وگفت منم میام

- شما تبشون رو پایین بیارید تا من برگردم

-از داروخونه یه سری وسیله می خوام

یاشا چشم تنگ کرد وگفت آقا دستور دادن همه چیز

براتون خریدم گذاشتم تو انبار

- می دونم ولی یه چیز خصوصی می خواستم

- بگید خودم براتون تهیه می کنم

دلش می خواست موهای سرش را دونه دونه می کند

الان که بیهوش بود یه بادیگارد عین خودش گذاشته بود

- چقدر حرف می زنی میگم زنونه س نمی تونم به تو بگم!

یاشا با اکراه قفل در را باز کرد و همراه هم بیرون رفتند
انگار بال درآورده باشد از کوه و تپه ها به هر مشقتی بود
بالا رفت اگر می گفتند تا خود تهران هم پیاده برود می
رفت .

وسط جاده برای نیسانی آبی دست تکان داد و هردو پشت
سوار شدند باد سرد به صورتش شلاق میزد بازوهایش را
دردست فشرد تا نزدیک روستایی رسیدند چشمش فقط
دنبال پاستگاه پلیس می گشت.

یاشا مشکوک دوشادوشش راه می رفت انگار بو برده بود
چون سر محبوبه مرتب به اطراف می چرخید.

وارد داروخانه ایی شدند محبوبه به بهانه ی گرفتن
نوار بهداشتی کمی از او فاصله گرفت یاشا که با آنها دوست
بود بدون نسخه وسایل مورد نیازش را گرفت اما لحظه ایی
از محبوبه چشم بر نمی داشت.

پول را حساب کرد و همراه هم بیرون آمدند خدا خدا می
کرد ماشین گیرشان نیاید تا بتواند وقت بخرد صبح زود
بود پرنده هم پر نمی زد چه برسد به آدم!

خواستند از جاده عبور کنند که محبوبه خم شد تا مثلاً
بند کفشش را محکم کند یا شا رد شد و بینشان فاصله
افتاد از فرصت استفاده کرد و شروع کرد به دویدن تا
آنجایی که توان داشت دوید پشت سرش را نگاه نمی کرد
که ببیند یا شا دنبالش هست یا نه

به هر کوچه و فرعی که می رسید داخلش می رفت در
عمرش اینقدر ندویده بود قفسه ی سینه اش داشت کنده
می شد از دور ماشین سبز و سفیدی دید که رویش چراغ
چشمک زنی بود!

دلش پرواز می خواست چند قدم بیشتر به نجاتش باقی
نمانده بود پاهایش درد می کرد اما اهمیت نمی داد
ناگهان از پشت سر کشیده شد و روی زمین افتاد زانوهایش
پاره و کف دستانش زخمی شد خواست دوباره بلند شود که

یاشا مانتویش را گرفت و داخل کوچه ایی کشاندش شروع
 کرد به جیغ و فریاد کردن تا شاید صدایش به گوش آنها
 برسد اما با گرفتن دهانش تمام امیدش ناامید شد.
 لگدی به سمتش پرت کرد که جاخالی داد اشک از گوشه
 ی چشمش سرازیر شد به خاطر دویدن زیاد نفسش بالا
 نمی آمد و قلبش به شدت می کوبید یاشا زیرگوشش
 فحش ترکی دادو کشان کشان به طرف جاده بردش.
 به سمتش پنجول می کشید ولی خیلی قلچماق بودو
 حریفش نمی شد وانتی گرفت و دوباره پشت نشستند.
 با نگاهش می خواست پاره پاره اش کند یاشا با غضب
 گفت خر خودتی آقا گفته بود چموشی می خوای از
 دستش در بری شیش دونگ حواسمون بهت باشه!
 محبوبه دندانهایش را بهم فشردو گفت مرده شور خودتو
 آقاتو ببرن!

به خانه برگشتند با تنی خسته و درمانده وفراری نافرجام!

اسد هنوز هم خواب بود یاشا سرم را وصل کرد و او را
بیدار کرد و گفت حواست به این دختره باشه برم یه
سروگوشی آب بدم

اسد گیج و منگ چشمهایش را مالید و نبض برومند را چک
کرد و دوباره خوابید.***

سه ماه بود که تمام زخمهایش خوب شده بود ولی هنوز از
کما بیرون نیامده بود اسد و یاشا مثل شیر بالای سرش
بودند و مثل مادر تر و خشکش می کردند به نوبت بدنش را
ماساژ و ورزش می دادند تا عضلاتش خشک نشود محبوبه
هم هرچه تر فند برای گول زدن آن دو به کار برده بود فایده
نداشت به هر بهانه ای هم که بیرون می رفت مثل سایه
کنارش بودند و نمی گذاشتند پایش را چپ بگذارد.

هر روز باید برای این دو لندهور غذا می پخت و زیر لب
هرچه بد و بیراه بلد بود نثارش می خشکیده ش می کرد.
حتی یک بار هم برای سرکشی یا دیدن اوضاع برومند
بهش سر نزد از بس که از دستش کفری بود!

گربه ایی که تازگیها زاییده بود اسباب مشغولیاتش را فراهم کرده بود هرربار که برایش استخوان و گوشت می ریخت منتظر می ماند و شیر خوردن بچه هایش را تماشا می کرد.

ماه رمضان از راه رسید چقدر حسرت داشت کنار دکتر و مادر جان سحرها و افطارها را سرمی کرد روی تخت گوشه ی حیاط می نشستند و نوای ربنا گوش می کردند.

اما اینجا سحرها را غریبانه بلند می شد و افطارش را با بغض و ا می کرد نگاهش به اسد افتاد که داخل یخچال سر می چرخاند تا چیزی برای ناهارش پیدا کند محبوبه در یخچال را بست و گفت الکی نگرد هیچی پیدا نمی کنی!

- گفتم شاید از سحریتون چیزی اضافه مونده!

- چندبار بگم یا روزه می گیرید یا از صبحونه و ناهار خبری نیس

اسد پوفی کرد و سرش را خاراند و گفت دست از سرمون
بردار محبوبه خانم زوری که نیس!

- تا وقتی اینجایید همه چیز زوریه! پاشید برید پیش ننه
باباتون مگه شما خونواده ندارید همش ور دل منید؟

- اووووه یه ذره می خوام بهمون غذا بدی بین چه قیل و
قالی راه انداختی

- مگه من نوکرتونم زبون روزه از صبح تا شب بیزم بیارم
شما بخورید

اسد دستی به ریشش کشید و گفت جون من اذیت نکن یه
چیزی بده بخوریم هلاک شدیم از گشنگی

محبوبه با کفگیر او را به عقب هول داد و از آشپزخانه
بیرون راند و گفت تو که تا نصف شب بیداری روزام که تا
بعد از ظهر خوابی حداقل روزه بگیر سر یکی دوساعتی؟
عوضش هر غذایی که دوست داشته باشی برای افطارت
می پزم

اسد که دید حریف او نمی شود پیش یاشا رفت وگفت این دختره نمیداره یه قلپ آب بخورم والا روزه بگیریم سنگین تره

یاشا سرش را از گوشی بیرون آورد وگفت چیه خامش شدی!

- تواین سه ماه نشناختیش؟ نداشت یه رکعت نماز صبحمون قضا بشه ازبس تهدیدمون کرد که آقا به هوش بیاد چقلیتون رو می کنم و سر غذا تحریممون کرد! من نمی دونم این دیگه چه عتیقه ایی بود آقا انتخابش کرده! اصلا بهش نمیمد زن خرمقدس بگیره

یاشا دوباره سرش را داخل گوشی برد وگفت کجا بریم بهتر از اینجا هم داریم از آقا مراقبت می کنیم هم مواظب این دختره اییم هم مجانی می خوریم و می خوابیم هرچی میگه گوش کن تا تحریماشو بیشتر از این نکرده!

- یعنی الان تو روزه ایی؟

- وقتی چیزی برای خوردن پیدا نکردم آره روزه م!

- تو که جلوتر از من خرشدی!

- خر خودتی هفت جدو آبادت!

اسد با حرص بیرون رفت و تا وقت اذان برنگشت.

محبوبه سفره ی افطار را پهن کرد و گفت حداقل از گوشیتون یه ربنا پخش کنید بفهمم ماه رمضان شده تلویزیون که نداریم

یاشا بی اهمیت به حرفش سر سفره نشست و مشغول خوردن شد اسدهم از راه رسید با یک جعبه زولبیا و بامیه!

گل از گل محبوبه شکفت و گفت چقدر هوس کرده بودم

حالا که پسر خوبی شدی فردا برات آبگوشت می پزم!

برای افطار فردا دیگ بزرگ آبگوشتی بار کرد این دومرد اندازه ی ده نفر می خوردند هرچی حبوبات داشتند دراین چندماه ریخته بود توی شکم این دونفر!

سفره را داخل حیاط انداخت اسد چهارانو و نشست و به ترکی تشکر کرد و محبوبه هم به ترکی جوابش را دادتنها دلخوشیش چند کلمه ترکی یاد گرفتن و سربه سر اسد گذاشتن بود!

بعد از افطار هردو کنار سفره دراز شدند آنقدر خورده بودند که نای بلند شدن نداشتند محبوبه سفره را جمع کردو ظرف هارا کنار حوض گذاشت وگفت این ظرفای چرک مال کیه؟ مال پسرای زرنگه!

اسد لای چشمش را گشود وگفت نوبت توس یاشا من دیشب شستم

- منم مال سحری رو شستم الان دوباره نوبت خودته
- ببخشید که همیشه ظرفای سحری کمتر از افطاریه!
- محبوبه ریکاو اسکاج را آورد و گفت دعوا نکنید از این به بعد هریه افطار و سحر مال یکی

اسد خمیازه ایی کشید و گفت هرچی شما بگی محبوبه
خانم فقط الان اندازه گاو خوردم نمی تونم پاشم تا سحر
که وقت زیاده می شورم

- قراره روزه بگیرید معدتون یه استراحتی بکنه نه اینکه
اینقدر بخورید که تا فردا وقت نکنه هضمش کنه!

- گشنگی بد دردییه جون تو

- فکرکنم ماه رمضون تموم بشه شما دوتا چند برابر رشد
کرده باشید ننه باباتون شناسنتون!

- اشکال نداره میریم ورزش!

- هرچی من میگم یه جواب تو آستینت داشته باش یه
وقت کم نیاری!

- پاشو پاشو برو سر نماز قضاهاات داره دیر می شه!

لنگه دمپایی سمتش پرتاپ کردو داخل ساختمان رفت.

هرچقدر اسد حراف بود یاشا زیاد دم پرش نمی گذاشت و
بیشتر به برومند می رسید.

مانده بود این دونفر کار و زندگی ندارند که شبانه روز
آنجا بودند انگار آنها هم کنارش رونق کرده بودند اوهم
دیگر به این وضع عادت کرده بود.

با آمدن تابستان هوای آن منطقه تازه بهاری شد درخت
خشکیدشان برگ و بار دادو به اصرارش اسد رنگ خرید به
یاد گذشته باعشق، تمام حوض را رنگ کردو چندتا ماهی
قرمز داخلش انداخت. تصمیم گرفت دیوارهای حیاط راهم
که سیمان سفید بود رنگ کند طرح ساحل و قایقی را که
در ذهنش ترسیم کرده بود کشیدو مشغول رنگ آمیزی
شد اسد کاسه ی تخمه ایی برداشت و گوشه ی بالکن
نشست و تماشایش کرد.

می خواست بااین کار حال و هوایش عوض شود اما این
بغض و امونده راه گلویش را بست هر بار که قایق را رنگ
می زد یاد خاطرات جنوب می افتاد و قطره اشکش را با
پشت دست پاک می کرد اسد متوجه فن فنش شدو

نزدیکش آمدو با دیدن صورت خیشش گفت دلت گرفته
محبوبه خانم؟

سرش را از او برگرداندو صورتش را با بازویش پاک کرد
اسد دور زدو آن طرفش ایستاد و مژه های خیشش را نگاه
کردوگفت جون من نکن گریه نکن دلمون خون شد!
قلم مو را کنار گذاشت وگفت چیزی نیس یاد گذشته ها
افتادم

- کاری از دستم برمیاد بگو برات انجام بدم؟
سرش را به حالت منفی تکان دادو چیزی نگفت
- می خوای امروز ببرمت پنجشنبه بازار خرید کنی دلت
باز بشه؟

قبول کرداما یاشا وقتی فهمید مخالفت کرد اسد التماسش
کردتابلاخره قرارشد هر دو همراهش بروند.

بازار برای تمام زن های دنیا انرژی زاست حتی افسرده
ترین آنها با دیدنش سرشار از شور و شغف می شوند!

محبوبه هم بادیدن زندهای محلی که مرغ خروس و تخم مرغهایشان را برای فروش آورده بودند کلی ذوق کرد وقتی جلوی دکه ی آلو جنگلی و لواشک ایستاد دلش ضعف رفت اسد برایش یک کاسه تمشک جنگلی خرید در حال خوردن بود که چشمش به روسریهای رنگارنگ روسی افتاد اسد وقتی ذوق و شوقش را دید یکی برایش خرید و روی سرش انداخت یاشا پوفی کرد و سرش را برگرداند.

یاد دکتر افتاد و کفشهای رنگی که نگذاشته بود در خیابان پایش کند!

دوباره غمی به سنگینی کوهها به قلبش چنگ زد خودش را زندانی می دید که فقط قفسش را تغییر می دهند.

آه سردی کشید و روسری را از سرش پایین کشید و داخل کیفش گذاشت دهمرد متوجه تغییر حالش شدند به یکدیگر نگاه کردند محبوبه سمت ماشین رفت و گفت

برگردیم

اسد دلجویانه گفت یه دفعه چی شد مگه نمی خواستی
خرید کنی؟

- پشیمون شدم

هر دو چیزی نگفتند و سمت ماشین رفتند.

اتومبیل شیک برومند مثل شاخ گاو تابلو بود سوار شدند
و نرسیده به پیچ اصلی خانه نگاه محبوبه به ماشین شاسی
بلندی افتاد که غلامی درونش نشسته بود برق از سرش
پرید و اول باور نکرد وقتی چشم تیز کرد مطمئن شد
خودش است با وحشت فریاد زد نگه دار

ترمز شدید یا شاگردو غباری به پا کرد که باعث شد
غلامی سربچرخاند و ماشین برومند را بشناسد و با دیدن
محبوبه لبخند موزیانه اش وسعت پیدا کرد و ماشین را به
سمتش چرخاند.

از ترس نزدیک بود چشمانش از حدقه بیرون بزند با صدایی
لرزان فریاد زد فرار کن یا شا دنبالمون!

دنده عقب گرفت و سریع فرمان را شکست یا شا به جاده
 آشناتر از آنها بود و درهرپیچ و خمی می پیچید تا گمشان
 کنند محبوبه از پنجره ی عقب دورشدن و نزدیک
 شدنشان را نگاه می کردو زیرلب دعا می کرد از دستشان
 خلاص شوداز چرخش ماشینها دود و خاک به هوا بود.
 از خانه ی برومند فرسنگها فاصله گرفته بودند یا شا وارد
 روستایی شد و چراغ ماشین را خاموش کردتا درتاریکی
 شب محو شوند ترفندش گرفت و درکوچه پس کوچه ها
 نتوانستند پیدایشان کنند جلوی درخانه ایی ایستاد کلید
 انداخت و سریع ماشین را داخل حیاط برد.

اسد لگدی به دیوار زدوگفت این چه خری بود؟

محبوبه لبه ی پله نشست ونفسش را بیرون دادوگفت
 مطمئنم همین گفتارپیردستور داده به برومند تیر بزنند!

اسد باتعجب گفت برومند کیه؟

ازسادگی این مرد اعصابش خط خطی شدوگفت آقات!

- آهان! حالا کی هست این نکبت که دنبالمون بود؟

- به ظاهر دوست آقاهه اما از پشت خنجرزده!

یاشا دست لای موهایش کشید و گفت چه صنمی باهم
داشتن؟

- قصه ش مفصله!

یاشا از لرزش دستان محبوبه مشکوک شد و چشم باریک
کرد و گفت تو چرا ازش ترسیدی اگه دنبال آقاس؟

اسدهم متوجه رنگ پریدگی او شد و گفت راست میگه
تو که باید از خدات باشه آقارو پیداکنه!

یاشا نزدیکتر آمد و چشم در چشمش گفت بینتون چی بوده
که روح داره از تنت درمیره؟

محبوبه شقیقه هایش را فشرده و گفت اگه بگم مسئله
ناموسی بوده دست از سرم برمی دارید؟

الانم به جای اینکه منو سیم جین کنید یه فکری کنید
 که دیگه نمی تونیم برگردیم خونه! رد برومندو تا نزدیک
 اونجا زدن بریم سمت خونه پیدامون می کنن
 یاشا بی معطلی گفت دیگه نمی ریم اونجا تا آبا از آسیاب
 بیفته!

اسد یقه اش را گرفت وگفت چی می گی تو؟ پس کی به
 آقا سربزنه؟

- دستتو بنداز تا خودم نشکوندمش!

دستش شل شدوگفت چی تو مغزته!

- یکی رو می شناسم آدم مطمئنیه کلیدو آدرسو بهش
 می دیم هفته ایی چند روز اونجا سربزنه و کارای آقارو
 بکنه خودمون همینجا می مونیم تا اوضاع روبه راه بشه!

اسد دستی به گردنش کشید وگفت بدک نیست

یاشا وارد ساختمان شدوگفت اینجا هیچی نداریم باید

بگیم برامون از خونه ی آقا بیاره

محبوبه دلش می خواست کله ی این دوتا پت و مت را
 بهم بکوبد بیخودنبود از بیخ ریشش جم نمی خوردن دوتا
 آس و پاس که پول نونشان راهم نداشتند واز قِبَل او می
 خوردندو می چریدند.

یاشا موبایل به دست به حیاط رفت تا هماهنگی هارا بکند
 محبوبه هم طبق معمول به آشپزخانه رفت تا چای بگذارد
 بایادآوری لبخند غلامی تمام موهای تنش سیخ شد.
 یقین داشت این مرد عتیقه هارا بی دلیل به برومند نداده
 خواسته یک تیرو دو نشان بزند! راپورتش را به دزدای
 سرگردنه داده تاهم از دستش خلاص شودهم محبوبه را به
 دست بیاورد تا حساب کهنه اش را پاک کند!

از همان شب مهمونی برومند بدجور تو نخش بود وقتی
 نتوانست به دستش بیاورد نصف شب حمله کردو آن بلاها
 را کشید و تحقیر شد معلوم نبود برومند باآن فیلم چه
 باجی ازش گرفته که مثل گرگ زخمی به فکر انتقام بوده!

از اینکه از آن خانه ی بزرگ چپیده بودند در یک خانه ی کوچک که فقط یک اتاق داشت اعصابش به هم ریخت جُم می خورد توی حلق این دو نفر بود.

آنجا حداقل با گربه و ماهی ها خودش را مشغول می کرد اینجا که جز تماشای درو دیوار کار دیگری نداشت هرروز اسد را مجبور می کرد میوه بخرد تا بتواند انواع و اقسام مرباها و کمپوتها را درست کند یک بار شکرک می زد بار دوم یاد می گرفت آبلیمو اضافه کند تا بلاخره دستش آمد چه کار کند شده بود یک کدبانوی تمام عیار!

یک ماه با همین وضع اسف بار و موش و گربه بازی سرکردند که یک روز یاشا خوشحال وارد شد و گفت آقا بهوش اومده! با این خبر دنیا روی سرش خراب شد چهارماه آزادی نسبی داشت و با بهوش آمدن او دوباره بدبختی و فلاکتش شروع می شد.

اسد از جا پرید و کیفور گفت حالش چطوره؟ کی بریم پیشش؟

- یکم هنوز ناخوشه بدنش ضعیف شده ولی گفته فعلا
 نریم اونجا تا خیالش راحت بشه دنبالمون نیستن!
 محبوبه نفس راحتی کشید و گفت فهمیده غلامی
 دنبالمونه؟

- حتما فهمیده که بهمون گفت نریم اونجا
 اسد که از این خانه نشینی کلافه شده بود گفت خسته
 شدم ازین بیکاری و علافی!

این بار آقارو از مرز رد کنم میرم تبریز پیش خان جونم
 محبوبه مربای سیبی را که پخته بود داخل شیشه ریخت
 و گفت آفرین دور همه چیزو خط بکش برو سرخونه
 زندگیت مگه چندبار دنیا میایی که عمرتو تلف کنی نه
 زنی نه زندگی!

اسد جلو آمدو ته قابلمه رو با انگشت لیسید و گفت
 توچیکار می کنی بعد از رفتن آقا؟

دست محبوبه از کار ایستاد و گفت منم خدا دارم

اسد که انگار دلش برای او سوخته بود آهسته طوری که
 یاشا نشنود گفت چرا نمی خوایش؟ چرا همش دنبال
 فراری؟

محبوبه عصبی گفت چرا حالیتون نمی شه به پیر به
 پیغمبر من زنش نیستم

- آقا گفت هستی!

چشمانش برزخی شدو گفت دروغ گفته خودشو هفت
 جدو آبادش!

- پس زنش شو!

- زنش بشم که ولم کنه بره موهام عین دندونام سفید
 بشه؟

- برمی گرده اولین بارش که نیست میره

- چقدر از آقات می دونی؟ من عین کف دستم می

شناسمش منو نمی خواد آورده اینجا عذابم بده می خواد

وقتی برگشت ازم یه خلافتار مثل خودش بسازه!

اسد که این حرفا تو گوشش نمی رفت گفت تا از نظرت
 خلاف چی باشه اینطوری که همه ی ما خلافاکاریم
 محبوبه دید حرف زدن با او سربه سندان کوبیدن است برو
 بابایی گفت و از جا بلند شد مرباها را داخل یخچال چیدو
 وضو گرفت تا نماز ظهرش را بخواند.
 از وقتی برومند به هوش آمده بود اسد بند نمی شد دنبال
 یک راهی بود تا خودش را به او برساند.
 اما هربار یاشا جلویش را می گرفت تا نقشه های او را
 خراب نکنند هم محله ایبا برایشان خبر می آوردند که آن
 منطقه ناامن شده از پلیس گرفته تا آدمهای غلامی همه
 در کمین اند.
 با این اخبار درد دل محبوبه عروسی به پا می شد حبس
 برومند توی تله ی خودش مخصوصا وقتی تصور می کرد
 لپ تاپو و تمام مدارکش نیست و نابود شده الان از بیکاری
 غاز می چراند دلش بیشتر خنک می شد!

بعد از چند هفته که نقشه های مسخره ی یاشا عملی نشد
برومند پیغام فرستاد که محبوبه را طعمه کنند برای دور
کردن غلامی و افرادش!

انگار کسی در قلبش سیخ فرو کرد خونش به جوش آمدو
فحش را کشید به اول و آخرش!

اگر گیر غلامی می افتاد تیکه بزرگه گوشش بود!
برومند هم کسی نبود که به خاطر او رسیک کند و بخواهد
نجاتش دهد از این فرصت پیش آمده استفاده می کردو از
مرز رد می شد.

یاشا از این نقشه راضی بود اما اسد یکم توهم رفت
محبت های محبوبه در این پنج ماه دلش را نرم کرده بود
دوست نداشت این بلارا سر او می آورد.

روزی که قرار بود او را به بهانه ای جلوی چشم افراد
غلامی ببرند محبوبه با بغض روبه اسد کردو گفت حالا

حرفامو باور کردی؟ اگه خواهرت بودم حاضر می شدی به
خاطر آقات این کارو بکنی؟

چهره ی اسد جمع شد وپایش سست اما یاشا مهلت ندادو
با تشر اورا سوار کرد.

تمام راه را آرام گریست دیدن دوباره ی دکتر و مادر جان
که هیچ کلا از زندگی سیر شده بود!

دلش نمی خواست مثل زنان هرزه دستمال این و آن شود
فقط همین را از خدا می خواست.

افراد غلامی با دیدن ماشین برومند و محبوبه دنبالشان
افتادند یاشا الکی فرار می کرد اما دراصل داشت از روستا
دورشان می کرد در منطقه ایی که از قبل دوتا موتور
پنهان کرده بودند ایستاد و از ماشین پیاده شدند و شروع
کردن به دویدن محبوبه که نمی توانست پابه پای آنها
بدود عقب افتاد.

یاشا و اسد به موتورها رسیدند سوار شدند و رفتند اما نگاه
غمگین و پراز التماس محبوبه لحظه ی آخر کار خودش را
کرد وقتی یاشا دور شد اسد دور زد و گفت پیربالا
محبوبه بال درآورد و با رعایت فاصله پشتش نشست انگار
آموزه های دکتر و مادر جان میخ مغزش شده بود.
اما چون معطل شده بودند بهشان رسیدند و با تیری که به
لاستیک خورد پخش زمین شدند.
محبوبه را داخل ماشین کشیدند و تخت گاز رفتند.
تنها کاری که اسد توانست بکند زنگ زدن به پلیس و
دادن شماره پلاک ماشین بود!
میدانست اگر برومند بفهمد چنین غلطی کرده پوستش را
میکند اما نتوانست جلوی غیرتش را بگیرد.
خونین و مالین سوار موتور شد و کشان کشان آن را لبه ی
جاده برد در صندوق عقب ماشین برومند را باز کرد و آن را
به زور داخلش گذاشت و سوار شد نور موبایلش روشن شد و

اسم یاشا رویش افتاد رد تماس دادو جی پی اسش را روشن کرد خداخدا می کرد ساعت از دست محبوبه نیفتاده باشد نقطه ی قرمز را که دید نفس راحتی کشید دنده را جابه جا کردو فرمان را چرخاند. نزدیک پاستگاه ماموری اشاره کرد که ماشین را نگه دارند مردکنارزد و در صندوق عقب را بالا داد خبری از دزدیدن هیچ دختری نبود!

دراین فرصت ماشینی که محبوبه را درآن پنهان کرده بودند از پاستگاه رد شد. نمی توانستند رسیک کنند و تا تهران بروند تبریز توقف کردند تا کسب تکلیف کنند. اسد هم پایه پایشان می رفت وقتی توقفشان را دید سریع موتور را پیاده کردو در نزدیک ترین آپاراتی پنچرش را گرفت و سوارش شد. یاشا صدمبار زنگش زده بود و جوابش را نداده بود.

وارد کوچه ایی شد که جی پی اس محبوبه نشان می داد.

خبری از ماشین نبود روبه روی خانه ایی ایستاد و راندازش کرد سخت نبود بالارفتن از دیوارش! لبه ی دیوار را گرفت خودش را بالا کشید با دیدن دومرد اسلحه به دست که با موبایل حرف می زدند پشیمان شد نباید بیگدار به آب می زد و جان خودش و محبوبه را به خطر می انداخت.

محبوبه دست و پا و دهان بسته گوشه ایی کز کرده بود. رگ خواب غلامی دستش بود باید با او حرف می زد با چشم اشاره کرد تا دهانش را باز کنند مرد بی اهمیت مکالمه اش را ادامه داد محبوبه دهانش را نزدیک دستانش برد تا بتواند با سر انگشتان سر شده اش بازش کند اما تلاشش بی فایده بود به تقلا افتاد.

مرد لگدی به پهلویش زد و گفت آروم بگیر به خاطر تو عنتر چندوقته اسکل شدیم

رو کرد به مرد دیگری و گفت ببرش زیرزمین تا نفله ش نکرده

مرد کشان کشان به زیرزمین بردش و در را رویش بست.
 چندروز به همین منوال گذشت بی خبری از همه جا!
 شب به شب کمی آب و مایعات داخل گلویش می ریختند
 و می رفتند خودش را کثیف کرده بود و حالش از بوی
 خودش به هم می خورد.

وقتی برای بردنش پایین آمدند از دیدن وضعیتش
 چندشان شد و مجبور شدند برایش لباس بیاورند تا از
 بویش خفه نشوند.

محبوبه از این فرصت آزادی استفاده کرد و گفت شماره ی
 غلامی رو بگیرد باهاش حرف دارم
 -خفه شو زر مفت نزن

- احمق برایش خبرایی دارم که اگه بفهمه نداشتید بهش
 بگم دهنتونو سرویس میکنه

-تاتهران صبرکن رو در رو بهش بگو

-اون موقع دیره

مرد دومی که نرم تربود ریشش را خاراند و گفت خرجش
یه زنگه بذار بگه شاید مجبور نشیم تا تهران خرجش
کنیم

بلاخره راضی شد و بعد از چند کلمه صحبت گوشی را
دستش داد محبوبه نفسی گرفت و گفت برومند زنده س!
غلامی اول جا خورد اما سریع خودش را جمع کرد و شروع
کرد به خندیدن محبوبه لبش را گزید اگر نقشه اش نمی
گرفت هم از او می خورد هم از برومندا!
بلاخره خنده اش که تمام شد گفت اون عوضی الان هفت
تا کفن پوسونده

-فکر کردی فقط خودتی که جون سگ داری؟ اگه می
بینی این مدت خبری ازش نشده چون تو کما بوده
سکوت غلامی نشان از باورش داشت.

محبوبه زبان دور دهان خشکش کشید و گفت الانم به
هوش اومده می شناسیش که چقدر کینه ایبه تا گردنتو

نشکنه ولت نمی کنه براش باچهارتادونه عتیقه پاپوش
 دوختی تا به رگبار ببندنش فکرکردی از دستش راحت
 شدی؟ نخیر جناب اون زرنگ تر ازاین حرفاس! صدتا
 سوراخم قایم بشی پیدات می کنه و زهرشو میریزه
 صدای نفسهایش حجم ترس و عصبانیتش را نشان می داد
 محبوبه تیر آخرا رهاکردوگفت اهل معامله هستی؟
 -باتو؟

- چاره ایی نداری چون فقط منم که جاشو می دونم

- در عوضش؟

- ولم کنی برم

- آهان پس داری جوش خودتو می زنی!

-پس چی! برومند منو طعمه کرد تا ردشو گم کنی
 خودتم می دونی قبل از اینکه پای من تهران برسه سرت
 روی سینه ته خود دانی

گوشی را فرستاد تو بغل مرد که صدای غلامی راشنید

- اول آدرس!

دوباره گوشی را گرفت و گفت به این راحتی که فکر می کنی نیس راهش کوه و کمره پیدا نمی کنن

- تو کاریت نباشه اینا مال همونجان مثل کف دست بلدنش

-چه ضمانتی هست آدرسو بگم ولم کنی؟

- چه ضمانتی هست ولت کنم آدرسو درست بدی؟

محبوبه تک خنده ایی زدوگفت منی که یکسال از دستش

فراری بودم و برای اینکه باهاش همراه بشم تورو نشونم

داد تا بترسم وجیکم درنیادچه دلیلی داره لوش ندم؟ فکر

کردی عاشق چشم و ابروشم؟ میخوام سربه تنش نباشه

- باشه تو همینجا می مونی یکیشون میره آدرسو پیدا می

کنه اگه درست بود زنگ می زنه ولت کنه

چاره ایی جز قبول کردن نداشت حداقل از دست برومند

خلاص می شد چشم بست وگفت قبول ولی گفته باشم

سیستم امنیتی اونجا بالاس مطمئنم برومند صدتا راه در
رو برای خودش درست کرده که دستتون بهش نرسه به
نظرم خودتون رو توی زحمت نندازید به پلیس خبر بدید
کار تمومه!

محبوبه آدرس را تاجایی که بلد بود روی نقشه ی موبایل
نشانشان داد. فقط دعا می کرد با طعمه شدنش و دور
شدن افراد غلامی از آن منطقه برومند فرار نکرده باشد.
بارفتن یکی از مردها دلشوره امانش را برید دوباره حالت
تهوع گرفت یعنی می شد از این مخمصه نجات پیدا کند
باورش سخت بود اما امیدش را از دست نداد و زیر لب دعا
وصدتا نذرونیاز کرد برومند هنوز در همان خانه باشد .
سحر بود که تلفن مرد زنگ خورد و تایید کرد که با
دوربین شکاری برومند را داخل خانه دیده است
خداراشکر کرد که دعایش مستجاب شده مرد مانتویش را
گرفت و با لگد از خانه بیرون انداختش .

انگار دنیا را فتح کرده باشد شانه هایش احساس سبکی می کرد.

با اینکه سحر بود و کوچه ها خلوت و تاریک اما نمی ترسید.

از دست بزرگترین خلافکارها نجات پیدا کرده بقیه ی چیزها برایش ترسی نداشت باید تا روشن شدن هوا صبر می کرد بییند چطور تهران برگردد!

به سمت خیابان اصلی رفت مغازه ها همه بسته بودند باید به دکتر تلفن می کرد. دل توی دلش نبود فکر دیدن دوباره ی آنها آدرنالین خونس را بالا برد.

قدم زنان عرض خیابان را طی می کرد که ناگهان متوجه توقف موتوری کنارش شد.

با دیدن اسد نفس راحتی کشید و گفت تو اینجا چیکار می کنی؟

- جی پی اس گذاشته بودم توی ساعت!

چشمانش گرد شدوگفت ازاین کارا بلد بودی؟ پس چرا
نیومدی نجاتم بدی؟

-شرمندتم آبجی اومدم ولی دیدم اسلحه دارن ترسیدم
بلایی سرت بیارن!

شبانہ روز کشیک می دادم هر وقت اومدید بیرون پیام جلو
ابروان اسد جمع شدوگفت چطور ولت کردن؟

محبوبه چشم و ابرویی رفت وگفت ما اینیم دیگه!
لبخندی روی لبان اسد نشست و گفت آقا گفت حریفی
باورم نشد پیر بالا

محبوبه مکشی کردو با شک گفت کجا؟

-نمی خوای تو این خیابون خلوت و تاریک تا صبح
بمونی؟

- امن ترین جا فعلا همین خیابون تاریک و خلوته!

- نگران نباش می برمت خونه خان جونم مثل خواهرمی

دور قلبش پراز قلبهای قرمز شد تشکر کردو دوباره با
فاصله سوار شد از چندتاخیابان عیور کردند و جلوی در
خانه ایی ایستادند هوا گز گز میکرد و لباس تنش کم بود
دلش آفتاب می خواست تا کمی گرم شود.

پشت سر اسد ایستاد تا درراباز کند که با دیدن یاشا
زبانش بند آمد قبل ازاینکه بتواند فریاد بزند چماقی پشت
سر اسد زدو او را کت بسته داخل صندوق عقب ماشین
درب و داغونی انداخت و حرکت کرد تا توان داشت به در
لگد زد شاید بتواند بازش کند اما چون چندروز بود غیراز
مایعات چیزی نخورده بود بدنش کم آورد و بی حرکت
مانداشک از گوشه ی چشمش سرازیر شد و به شانس
بدش لعنت فرستاد.

چندساعت بعد یاشا به طرف خانه ی برومند می
کشاندش اما محبوبه مقاومت می کردو با التماس می
خواست رهایش کند اما گوش این مرد بدهکار این حرفها
نمی شد.

هرچه به خانه نزدیکتر می شدند بیشتر وحشت می کرد
 بلاخره با فریاد گفت منو کجا می بری احمق الانه که
 پلیسا بریزن اینجا

بالین حرف برق ازسر یاشا پرید نگاهش رنگ آتش گرفت
 وگفت تو چه غلطی کردی؟

محبوبه از زیر دستش دررفت به سمت جاده دوید یاشا
 تیزتر از او بود از پشت سر گرفتش و دوباره در صندوق عقب
 ماشین انداختش و با برومند تماس گرفت و گفت آقا
 سریع بیایید بیرون دختره به پلیس خبر داده

چند دقیقه نکشیده بود که برومند سوار اتومبیل شد. یک
 روز کامل بود که داخل صندوق عقب بود این طرف و آن
 طرف کشیده می شد سرش از این تکان ها درد گرفته بود
 و مرتب عق میزد جانش ذره ذره داشت از بدنش در می
 رفت که بلاخره بیرون آورده شد.

چشمانش سیاهی می رفت و جایی را نمی دید داخل خانه
ایی آورده شد و دقیق نمی دانست کجاست تصویر
هرچیزی را مات می دید صدای زمختش را شنید که گفت
تو می تونی بری

یاشا دررابست و رفت دوباره با او تنها شده بود و استرس
قلبش را چنگ می زد ترجیح داد همانطور چشمانش
بسته بماند شاید از دستش در امان بماند.

سرسوزنی داخل دستش رفت و سرمی قطره قطره جانش
را برگرداند. بعد از چندساعت استراحت چشمانش را گشود
روی تخت دونفره ایی دراز بود نیم خیز شد اتاق کوچکی
که چیز خاصی به جز تخت و میز توالت نداشت

دلش حمام می خواست چشم چرخاند بیرون از اتاق
وقتی برومند را ندید داخل حمام رفت تمام خستگیهایش
با دوش آب گرم بیرون رفت حوله ی تن پوشی را که
آویزان بود به تن کرد و آهسته بیرون آمد داخل کاشوها
دنبال رخت و لباس می گشت که سایه اش را از پشت

سرحس کرد هینی کشید و برگشت بادیدن چهره اش
تعجبش دو برابر شد.

دیگر از آن برومند داعشی خبری نبود موهای خرمایی
بلندش را ژل زده بودو باآن ریشهای سه تیغه شده
بودهمان برومند زیبا و جذاب!

چندلحظه مات نگاهش کردبعداز چنددقیقه به خودش
آمد تازه متوجه تیپ نامتعارفش شدو گفت برو بیرون می
خوام لباس بپوشم

-نرم چیکار می کنی؟

-دوباره داری شروع می کنی؟

برومند فاصله ی بینشان را به صفررساندو گفت چی رو
شروع می کنم؟

تمام موهای تنش سیخ شدو با لکنت گفت
برو...عقب...تو...قول...دادی

-چه قولی؟

- کاری به کارم... نداشتی باشی...

- اون قول تاوقتی پابرجا بود که توهم پای قولت می
موندی

- من؟

- من تو کما بودم مغز تو ضربه خورده؟

- چی... میگی تو؟

- کی فردای روزی که تیرخوردم در رفته؟ کی منو به
غلامی فروخته و پلیس خبر کرده؟ الان من زدم زیرقلم
یا تو؟

محبوبه حرفی برای گفتن نداشت رنگ لبهایش سفید شده
بود و نگاهش بین دوچشم او دو دو می زد لبش را گاز
گرفت و با صدایی بلندگفت چی از جونم می خواهی؟ چرا
ولم نمی کنی برم؟ چی گیرت میاد اینقدر عذابم می دی؟
مگه من کیم؟

نگاه برومند بین لبها و چشمان وحشت زده اش در
چرخش بود

ریتم نفسهایش تندتر شده بودو این تن و بدنش را می
لرزاند لنگه ی ابرویش را بالا انداخت وگفت می خوای
بدونی؟

محبوبه چشم بست وگفت آره!

نفس برومند را کنارگوشش حس کرد بدنش مور مور شد
این بار گرم و پراحساس گفت تو ز نمی!

یکباره چشمانش باز شدو کمی عقب رفت قلبش می
خواست سینه اش را بشکافدو بیرون بیاید گوشه ی پلکش
نبض گرفت و با تمسخرگفت حربه ی جدیدته؟ یه چیزی
بگو به عقل بگنجه!

برومند به پیچ و تاب موهای خیس کنار پیشانیش
نگریست وگفت اون احمقی که اون شب آخر واسطه شد تا

بینمون صیغه بخونن خواسته بهم حال بده گفته مدتش
رو سه ساله بخونن!

گوشه‌هایش چیزی را که می شنید باور نمی کرد هنگ
کرده بود نمی دانست چرا اکسژن هوا ته کشیده و ریه
هایش به مرز خفگی رسیدند.

برومند قدم رفته را پرکرد و گفت چیه هنوز تو شوکی؟
ازاین نزدیکی داشت حالش به هم می خورد دستش را
جلوی دهانش گرفت عق زد برومند چانه اش را گرفت و
سرش را بالا آورد و گفت چی تو این نیم خط کوفتی بود که
وقتی خونده شد احساس مالکیت بهم دست داد؟

بغض گلویش را فشرد چه فکر و خیالهایی که درسرنداشت
دلش خواهان دکتر بود و نمی داست تمام این مدت شوهر
داشته تمام آمال و آرزوهایش را نقش بر آب دید!

با صدایی که از ته چاه بر می آمد گفت پاره کن این بندو
من نمی خوامت!

پوزخندی گوشه ی لب برومند نشست و گفت مهم نیست!

- بهت پا نمی دم حتی اگه شوهرم باشی!

برومند انگشتش را از کنار گونه ی او تا نزدیک لبش کشید و گفت تو مثل بقیه ی دخترایی که دیدم هرزه و دم دستی نبودی برای تنت ارزش قائل بودی حاضر بودی آدم بکشی ولی تن به خواسته ی مردی ندی همین که توی هیچ شرایطی کوتاه نمیایی خاصت کرده! جون توی جون ما مردا کنند چشممون دنبال دخترای دست نیافتنیه! منم برات یه سوپرایز دارم که راحت تر بتونی بااین مسئله کنار بیایی!

منظور حرفش را نمی فهمید گیج نگاهش کرد برومند از اتاق خواب بیرون رفت و با موبایلش برگشت تماس تصویری گرفت.

چهره ی مردی که برایش آشنا بود نمایان شد چشم باریک کرد تا بهتر ببیند کجا دیده بودش؟ یادش نمی

آمد! مرد سرخوش گفت کجایی بابا چرا خبری ازت

نیست؟ مردم از دلتنگی پس چرا هنوز نیومدی؟

-قصه ش طولانیه

- چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی؟

- مدرکی رو که علیه دکتر علی گوهری درست کردی

هروقت بهت گفتم رو کن!

-چیزی شده؟

-نگران نباش فقط می خواستم خیالم راحت باشه همه

چیز آماده س!

- خیالت تخت به چند نفر از پرستارا پول دادم هروقت

لازم شد برن دادگاه علیه ش شهادت بدن که نتونه ثابت

کنه بامن دستش تو یه کاسه نبوده!

چهارستون بدنش بااین حرف لرزید این مرد آشنا که بود؟

برومند تماس را قطع کردو تک ابرویش را بالا انداخت

وگفت هنوز یادت نیومده؟

به عکس روی گوشی خیره شد کمی فکر کرد یادش آمد
او را در مهمانی بروند دیده ،سرش را به حالت مثبت تکان
داد وگفت اسمش بختیاری بود!

- همون که باهم گرم گرفته بودید!

برومند دست به سینه شدو با نگاهی مرموز گفت
بختیاری همون دکتر اعتمادییه! رئیس بیمارستان دُکی
جون که کار قاچاق اعضای بدن رو انجام می داد!
رعشه به اندامش افتاد و عرق از ستون فقراتش سرازیر شد

گره ایی به ابرو افکند وگفت فکر کنم هنوز پرونده ش بازه
دکتر جونتم به خاطر همکاری باهاش وصل شده به این
پرونده! درسته؟

باور نمی کرد پشت تمام این مصیبتها برومند باشد.

- زمینای ارثی و سندای جعلیم کارمن بود! البته زرنگ تر
ازاین حرفا درومد

با وراث کنار اومدو بخشی از درآمد بیمارستان رو بخشید
 بهشون و براش سند درآوردو الان پروژه شو راه انداخته
 زانوهایش از درون می لرزید ازاین آدم روبه رویش
 وحشت کرد این مرد قابلیت نابود کردن چندزندگی را
 داشت؟

باتته پته وگفت تو حیوونی یا انسان؟

برومند دست روی گلویش گذاشت و درحالی که می
 فشردهگفت خاطرشو خیلی می خوای؟

باهام راه نیایی مدرک میذارم رو پرونده شون دال
 برهمکاری قطعی دُکی با دکتر اعتمادی می دونی چه
 حکمی براش می برن؟

چشمان محبوبه داشت از حدقه بیرون می پرید و نفسش
 به شماره افتاد چنگزد یقه ی پیراهنش را گرفت تا
 رهایش کند پرتش کرد روی تخت وگفت می خوای سرشو
 بالای چوبه ی دار ببینی؟

سرفه امانش را برید چهره ی غمگین دکتر در آن روزهای
نحس به یادش آمد طاقت هر چیزی را داشت الا مرگ او
را!

الا بدبختی بی آبرویی او را!

دکتر مستحق این بلا و گرفتاری نبود!

این یکی را نمی توانست تحمل کند با بغض اشکهایش را
پاک کرد و نگاه پرنفرتش را نثار او کرد و گفت تو که هر بلایی
سر من آوردی دیگه به اون چیکار داری؟

برومند لبخند تلخی زد و نزدیک تر آمد و گفت هر بلایی؟

- بلا از این بیشتر که توی سن هفده سالگی به مرگ خودم
راضیم؟ هم سن و سالای من الان به فکر کنکور و درس و
دانشگاهن من گیر حیوونی مثل تو افتادم که نمی تونم از
چنگالش در برم!

- پس دست و پای اضافی نزن!

- تو که منو گیرانداختی دیگه دست از سر دکترا بردار نمی
 خوام به خاطر من خاک بر سر زندگی اون به هم بریزه!
 -چطور اون دُکی احمق این همه عشقو توی چشمات
 نخوند؟ یکسال نفس به نفسش بودی! هوس نکرد بهت
 ناخونک بزنه؟ معلومه حالشو به هم می زدی!

شنیده بود رد شمشیر از بین می رود ولی رد زخم زبان
 نه! کاش هرکاری می خواست با او میکردولی دیگر طعنه
 نمی زد جگرش از این حرف شرحه شرحه شد!
 با صدایی که اندوه در آن موج می زد گفت حال تو رو
 چی؟

برومند لبه ی تخت نشست نگاهی به سینه ی برهنه و
 سفیدش که از زیر حوله آشکار شده بود انداخت و گفت
 من که مثل اون احمق نیستم!

کمی نزدیکش شد دستش به سمت لبه ی حوله رفت
 حرارت بدنش بالا رفت و حالت نگاهش کم کم تغییر

کردخواست آن را باز کند که محبوبه خودش را جمع کرد
گفت به من دست نزن من اون عقد رو قبول ندارم نه برام
مهرتعیین کردی نه وقت!

برومند کلافه لبش را ترکرد و گفت چی می خواهی؟
یعنی می توانست کمی وقت بخرد برای فرار؟ باید سنگ
بزرگی جلوی پایش می انداخت
-اون انگشتر الماسی که غلامی بهت داد!

ابروانش بالا پرید و گفت خیلی خوش اشتهایی! از کجا می
دونی دارمش؟

-مطمئنم نگهش داشتی!

تیری در تاریکی پرانده بود باور نمی کرد بگیرد اما برخلاف
تصورش برومند سری تکان داد و باشه ایی گفت

- وقت هم فقط یه روز!

- برای یه روز انگشتر الماس می خواهی؟ این قدر

نمیرزی! یه سال!

- یه هفته!

- تموم کن دیگه این بازی مسخره رو برای من که وقتش
فرق نمی کنه اول تا آخر تو چنگمی!

دریک حرکت اورا روی تخت خواباندموهای حلقه حلقه
اش روی صورتش پخش شد محبوبه که می دید برومند
حالت عادی خودش را از دست داده با ترس دستش را
روی سینه ی او گذاشت و گفت یادمه... اون شب بهم
گفتی هیچ مقدساتی رو قبول نداری...معنی این حرفت
چی بود؟

برومند کلافه پوفی کردوگفت دیگه چی می خوای؟

- ازدواج با کسی که دین منو قبول نداره درست نیست
یه بار جلوم شهادتین رو بگو

- الان وقت این حرفاس؟

- بگو!

برومند با حرص آنچه را خواست به زبان آورد نگاهش پراز
 عطش بود خواست حوله ی دور بدنش را باز کند که باز
 گفت کی قراره صیغه رو بخونه؟

برومند ضربه ایی به پیشانی اش زد و گفت ول می کنی یا
 نه؟

- جواب منو بده کی قراره صیغه رو بخونه؟

با حرص گفت خودت!

- مسخره می کنی من که بلد نیستم

- کاری نداره تو اینترنت زدم جمله ش اومده

موبایل را باز کردو جمله را نشان داد محبوبه تکرار کردو
 برومند قبلت را گفت وسریع دستش لابه لای موهایش
 رفت قبل از اینکه حوله به طور کامل از دور بدنش کنار
 رود با زانو زیر شکمش کوبید و مثل جت به سمت در فرار
 کرد هنوز پایش از درگاه در بیرون نرفته بود که موهایش

از پشت سر کشیده شد و روی تخت پرتاپ شد برومند
وحشیانه رویش خیمه زد.

مثل بید می لرزید بوی عطرش دیگر برایش خاص نبود
بالین بو یاد تنفر و انزجار می افتاد یاد لحظه های تلخ با او
بودن یاد هم آغوشی اجباری یاد برباد رفتن تمام سرمایه
اش یاد کسی که اولین هایش را بدون لذت و عشق حرام
کرد با یک دست ملافه را چنگ زد و بادست دیگرش دهانش
رافشرد تنها عضوی که توانست از آن محافظت کند همین
لب ها بود! فقط درد کشید و گریست!

نزدیک صبح از خواب پرید سرش روی بازوی برومند
بود وقتی خودش را در آغوش برهنه ی او دید وحشت زده
فاصله گرفت هرچقدر این مرد از آغوش بکر او سرشار از
آرامش شده بود محبوبه از این آغوش ناامن و بی ثبات
سرشار نگرانی شد! دست دیگر او را که دور کمرش حلقه
شده بود کنار زد و به حمام رفت و نمازش را به سمت قبله
ایی که نمی دانست کدام طرف است خواند.

نگاهش به او افتاد حتی در خواب هم معصوم نبود هیبت و
جذبه اش کم از بیداری نبود.

دوست نداشت کنارش بخوابد همانجا روی سجاده خوابش
برد. نزدیکی های ظهر با صدای شرشر آب چشمانش را
گشود هنوز زیر دلش تیر می کشید.

قلبش شکسته بود و آرزوی مرگ می کرد نگاهش به
انگشتر تک نگینی افتاد که روی میز عسلی کنار تخت بود
زیباتراز حد تصورش بود داخل انگشتش کرد و روی تخت
دراز شد و پتو را تا روی سرش کشید.

نیم ساعت بعد برومند از حمام بیرون آمد و مشغول
سشوار کشیدن موهایش شد.

بابلند شدن صدای موبایلش از اتاق بیرون رفت چند ثانیه
نگذشته بود که عربده اش به هوا رفت گوشهای محبوبه
ناخوداگاه تیز شد

صدای خشمگینش را شنید که می گفت

خودم با دستام خفه اش می کنم اسدو راضی کن ردم
کنه من الان میام بیرون!

از زیر پتو بیرون آمد و تند تند لباس پوشید برومند به
اتاق برگشت با دیدنش چندلحظه ماتش برد محبوبه بی
پروا گفت کجا می خوی بری؟

کلافه وسایل ضروریش را داخل ساکی ریخت و گفت تو
که باید خوشحال باشی از دستم خلاص می شی!
محبوبه یقه ی پیراهنش را گرفت و گفت همین؟ فقط می
خواستی هورمونا ی مردونه ت رو بخوابونی؟
منو به خاک سیاه بشونی؟

برومند عصبی دستش را پس زدوگفت
چه من چه یکی دیگه فرقی نمی کنه تا آخرعمرت که
نمی تونستی آکبند بمونی!

دستان محبوبه مشت شدوگفت خوبم فرق میکنه آک
بودنمو برای شوهرم می خواستم!

نگاه برومند بالا آمدو با تمسخر گفت منم شوهرتم...منتها
 موقت! پس زیاد عذاب وجدان نداشته باش!

- چطور...چطور...دلت اومد بامن این کارو کنی؟ تو...آینده
 مو تباه کردی! هدفت همین بود دیگه آره؟

- چیه دلت می خواد هرشب بیارمت رو تخت؟ ناراحتی
 دارم ولت می کنم؟

- الان دیگه نسبت بهم احساس مالکیت نداری؟ تموم شد
 حس مزخرفت؟

برومند عصبی تر از او فریاد زد بمونم که سرم بره بالای
 دار؟

محبوبه هم با فریاد جگرسوز گفت پس آزادم کن بذار
 منم برم

- بری پیش کی؟

- نگو که رگ غیرتت برام باد کرده که الان از خنده غش
 می کنم!

برومند باخشم موهایش را از پشت سر گرفت و با
دندانهای کلید شده گفت آزادت کنم که بری پیش دکتر؟
- به تو چه! تو که نیستی پیش هرکسی دلم خواست میرم
مگه همینو نمی خواستی؟ بشم یه دخترهرزه! کسی که
حتی نتونه به ازدواج فکر کنه!

ابتدا فشار دستش بیشتر شد و نفسهایش تندتر اما ناگهان
آنها کم و کم تر کرد نگاه از چشمان پرنفرتش گرفت و با
مکت گفت آزادی!

انگار در قلبش آتش روشن کرده باشند سوخت چهار گوشه
اش سوخت با این حرف!

اگر زندانی اش می کرد اینقدر نمی سوخت حداقل
دلخوش بود که دوستش دارد و نمی خواهد دست
احدالناسی به ناموسش بخورد حالا که مهر بیوگی به
پیشانی اش خورده بود با این آزادی مهر بردگی اش راهم
امضا کرد این رهایی از صدا تا دربند بودن بدتر بود!

همه ی آبرو و اعتبارش بر باد رفته بود چطور سربلند می کرد؟

نمی خواست جلوی چشمانش اشک بریزد!
نمی خواست برای آخرین دیدارشان تصویر یک دختر
ترحم برانگیز را به یادگار بگذارد .

محکم از او رو گرفت و مانتو شالش را پوشید و برای
آخرین بار نگاه حقیرانه ایی به سرتاپایش انداخت و بیرون
رفت!

همینکه در را بست شانه هایش لرزید خودش را برگی می
دید که بر گیسوی باد این طرف و آن طرف می رفت هیچ
و پوچ! به کجا تعلق داشت؟ کجا می رفت؟

غریب تر از هر غریبی بود به پهنای صورتش اشک می
ریخت و کوچه پس کوچه هارا گز می کرد وسعت اندوهش
را هیچ اشک و آه و ناله ایی کم نمی کرد هم غرورش ترک
خورده بود هم جسم و جاننش!

تمام تلاشش را کرده بود که جلوی این اتفاق را بگیرد اما نشد که نشد تمام عزتش را سرمایه اش را از دست داده بود! با چه رویی به مرد آینده اش می گفت دوشیزه نیست و تمام هستی اش به تاراج رفته! دیگر می توانست قدعلم کند؟ بی هدف فقط می رفت و می رفت از خدا خواست هیچ بنی بشری چنین حسی را تجربه نکند حس نخواستن از طرف هیچ کسی!

چندتا ماشین پلیس باسرعت از کنارش رد شدند می دانست به گرد پای برومند هم نمی رسند!

کنارساعت فروشی ایستاد ساعتی را که اسد برایش آورده بود فروخت و بلیط اتوبوسی به مقصد تهران خرید و سوارشد تمام راه زن کناری اش با دهانی باز خواب بود به حالش حسرت خوردسرش را به شیشه تکیه داد در مغزش هزاران فکر می چرخید هرچه به تهران نزدیک تر می شد اضطراب و غم و اندوهش هم شدت می گرفت بالاخره زن چشم باز کردو بقچه اش را گشود و کمی نان خشک محلی

و ماست چکیده خورد تعارفی هم به او کرد و گفت از غذای
بین راهی بدم میاد معلوم نیس چی توش می ریزن همش
آشغاله یه بار خوردم یه هفته راهی بیمارستان شدم
میکروب معده گرفته بودم خدا رحمم کرد.

آنقدر با ولع نان و ماستش را می خورد که محبوبه هم
هوس کرد و چندلقمه همراهیش کرد زن خوش مشربی
بود و تاتهران یک کله فک زد و دیگرنگداشت فکروخیال
مثل تار عنکبوت مغزش را فراگیرد.

زنگ در را فشرد چنددقیقه ی برزخی طول کشید تا
بازشد مهناز با چشمانی از حدقه درآمده نزدیک بود قالب
تهی کند آن چیزی را که می دید باور نمی کرد محبوبه
بی معطلی به آغوشش رفت و سرش را روی شانه اش
گذاشت و هق زد دستان مهناز ابتدا آهسته پشت کمرش
آمد اما وقتی دید واقعی است محکم فشردش و با بغض
گفت کجا بودی تو دختر! دقمون دادی داغونمون کردی
هرروز آرزوی مرگ می کردیم اون داداش کله خرت

پوستمونو کند بلایی سرمون آورد که می خواستیم کوچ
کنیم سربه بیابونا بذاریم!

هر حرفش خنجری بود در جگرش زجر آنها هم کمتر
از خودش نبود بی خبری کم زجری نبود.

یک ساعت بعد در اتاق مهناز نشسته بود و به حرفهایش
گوش می داد مهناز لیوان شیر انبه اش را مزه کرد و آب
بینی اش را بالا کشید و گفت داداشت تک تک بچه های
مدرسه رو برد آگاهی من که آرزو داشتم باهاش هم کلام
بشم به حدی رسیده بودم که وقتی پشت در مدرسه می
دیدمش تن و بدنم می لرزید پشت بچه ها قایم می شدم
و فرار می کردم هرروز سراغم میومد و سیم جینم می کرد
که محبوبه می خواسته بره بهزیستی دیدن خاله ت بعدش
دزدیده شده حتما از فک و فامیلای شما این کارو کردن!
هرچی قسم و آیه می خوردم من بی خبرم فایده نداشت.
موی کنار پیشانی اش را پشت گوشش فرستاد و گفت اگه
می رفت مامور مخفی می شد خیلی موفق تر بود!

هرچی پلیسا تاکید می کردن ماخودمون پیگیری می کنیم تو کارما دخالت نکن گوشش به این حرفا نبود برای خودش شده بود یه پا گانگستر کسی حریفش نبود فکرکنم ازبس مرخصی گرفت از بیمارستان اخراجش کرده باشن!

نگاه مهناروی زمین مانده بود انگار داشت تمام آن روزها را درذهنش مرور می کردآهی کشیدوگفت زمین و زمانو بهم دوخت این مرد! راستش دلم براش خیلی می سوخت دستش به هیچ جا بند نبود دنبال هرسرنخی رو می گرفت به بن بست میخورداگه بهت بگم تک تک کوچه ها و خیابونهای شهر رو گشت دروغ نگفتم

نگاهش بالا آمدوگفت گفتی اشتباهی دزدیدنت بعدش ولت کردن یکم مسخره نیس؟ احساس می کنم یه چیزی رو داری پنهون می کنی آخه با عقل جور درنمیاد نزدیک شش ماه زندانیت کنن بعد بفهمن اشتباه گرفتنت!

اصلا کیا بودن اینا؟ نفهمیدی؟ نمی تونی بری پیش پلیس
 بلکن ردشون رو بگیرن بفهمیم کیا بودن این قوم تاتارا!
 محبوبه زانوهایش را جمع کرد و چانه اش را رویش
 گذاشت وبا اندوه گفت

یکی از روستاهای مرز آذربایجان بود چه می دونم دقیق
 کجا بود منو توهمین تهران ول کنن گم می شم چه برسه
 بخوام آدرس یه روستای دورافتاده رو بدم
 مهناز بالشی را درآغوش گرفت و آهسته گفت بلا ملا که
 سرت نیوردن راستشو بگو

قلبش مچاله شدولبخند تلخی زدوگفت خوشت میاد
 سربه سرم بذاری؟

لبش را کج کردو گفت مگه میشه این از خدا بی خبرا از
 خیر یه دختر بگذرن؟

پلک بست تا وسعت اندوهش را از نگاهش نفهمد وگفت
 توهم به چه چیزایی فکر می کنی!

مهناز دست روی صورتش کشید گفت هنوز باور نمی کنم
واقعی باشی نکنه خوابم! بخدا هرساعتش برامون یکسال
گذشت

محبوبه روی تخت دراز کشید و گفت چرا با دکتر قطع
رابطه کردی؟

او هم کنارش دراز شد و گفت از بس کلافه مون کرده بود
کم مونده بود ماتحتمو جر بده!

رود و پود تمام فامیلمون رو ریخت بیرون به همه شک
داشت مامان و بابام دیگه اجازه ندادن باهاش همکاری
کنم الانم دیگه خبری ازشون نداریم

مکثی کردو در ادامه گفت ولی تو همون دوسه ماه اول
پیرشد

چقدر دلتنگشان بود ولی نمی دانست باچه رویی به آنجا
برود! حقشان نبود بیشتر ازاین در انتظار می ماندند اما

پای رفتنش با پای دلش یکی نبود می دانست دروغهایی
 را که به مهناز گفته نمی تواند به خرد آنها بدهد.
 از طرفی از گفتن واقعیت هم ابا داشت دلش می خواست
 به دیدارشان می رفت اما نه برای ماندن و زندگی کردن!
 باید مستقل میشد.

به سمت مهناز چرخید و گفت راستش می خوام یه
 واقعیتی رو بهت بگم

- ارواح خاک اموات امشب به اندازه ی کافی شوکه شدم
 یه چیزی نگي تا چندروز به افق خیره بشم.

محبوبه برای تصمیمش مصمم بود نفسش را فوت
 کرد و گفت اونا خانواده ی من نیستن! فقط یکسال
 سرپرستم بودن!

مهناز چنان از جا پرید که مهره های ستون فقراتش قریچ
 صدا کرد چشمانش دو دو زد.

داشت حرف او را تحلیل می کرد پس از چند دقیقه که از
 منگ بودن درآمد با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید
 و گفت وای محبوبه محبوبه دیگه چیو ازم پنهون کردی یه
 باره بگو و خلاصم کن

- نمی خوام برگردم پیششون زندگی کنم می خوام
 مستقل بشم کمکم می کنی؟

گره ایی بین دو ابروی مهناز افتاد و به سمتش چرخید
 و گفت اگه دکتر داداشت نبوده پس مطمئنم عاشقت بوده
 این حجم نگرانی فقط برای یه عاشق معنا داره وگرنه چرا
 باید خودشو به در و دیوار می کوبید برای پیدا کردنت؟
 اگه فقط یه وابستگی ساده بود میذاشت پلیسا روند پیدا
 کردن تو طی کنن پس معلومه بهت دل بسته بوده!
 نمی خوام بری پیششون می خوام مستقل بشی مغزتو
 خرگاز گرفته؟ الان بیشتر قدر تو می دونه خاک توسرا!

آنقدر در این مدت فشار روحی روانی تحمل کرده بود که دیگر نمیخواست به خاطر یک احتمال ضعیف قلبش پر از حسرت شود از اول هم دکتر مال او نبود یاد شب آخر حرف مادر جان افتاد دکتر او را برای همسری نمی خواست شاید حس انسان دوستانه اش او را وادار به چنین کارهایی کرده بود.

از طرفی هنوز از برومند و مدارکی که دردست داشت می ترسید نمی خواست به خاطر او دوباره پر از درد و رنج شوند چشم در چشم مهناز گفت

حتی اگه حرفات درست باشه نمی خوام تو زندگیشون باشم من مثل یه وصله ی ناجورم بینشون

ابروان مهناز بالا پرید و گفت نگو که اصلا نمی خوام بهشون سربزنی بخدا گناه دارن ازین دلواپسی درشون بیار - به خاطر همین می گم کمک کن مهناز شقیقه هایش را ماساژ دادانگار این وضع برایش قابل درک نبود پس از

کمی تفکر گفت باشه ولی نمی بخشمت که نگفتی بچه
سراهی هستی!***

از جواهرفروشی که بیرون آمدند مهناز دستش را گرفت
و کنار جدول نشستند مبهوت گفت الانه که پس بیفتم یه
انگشتر فسقلی چندمیلارد؟ مگه یه تیکه الماس چقدر
میرزه؟ می خوام باین همه پول چیکار کنی؟ یه خونه و
یه ماشین بخر بقیه شم سرمایه گذاری کن تا آخر عمرت
بخور و بخواب! سهم منم هرماه به حسابم بریز!
محبوبه انگشتر را و رانداز کردو در دل خدا را شکر کرد که
عتیقه نبود!

حتما برومند هم فهمیده بوده قدیمی نیست که به این
راحتی به او دادش! از جا بلند شد و خاک مانتویش را تکاند
و گفت هر جور فکر می کنم نمی تونم تو زندگیم این پولو
وارد کنم

مهناز باحیرت گفت از بس خُلی! خدا خواسته بهت یه
حالی بده خودت نمی خوای؟ موقع تقسیم عقل تو کجا
بودی؟ چرا هیچی تو کله ت نیست! به قرآن بخوای نفله
ش کنی دیگه باهات نیستم!

محبوبه باغیض گفت مهنازرزز!

من چه می دونم این انگشترو از کی دزدین از کجا آوردن
درسته به من بخشیدن به جبران اشتباهی که کردن اما
منکه می دونم اونا آدم حسابی نبودن!

مهناز سدراهش شد باچشمانی برافروخته گفت آخه ای
احمق نفهم داری میگی بهت بخشیدن پس مال خودته
چیکارداری شناسنامه شو دربیاری؟ اونا برن اون دنیا
جواب پس بدن به توجه!

محبوبه کنارش زدو راه افتاد مهناز دنبالش دویدو گفت
منو بگو که از همه کارام زدم فرتو فرت افتادم دنبال تو!

دست تکان داد و سوار تاکسی شدند مهناز هنوز جلیز وولز
می زد تا اورا راضی کند پول هارا برای خودش خرج کند
اما گوش محبوبه بدهکار نبود با ناامیدی روی ران پایش
زدوگفت ای خدا چرا کسی منو نمی دزده؟ گل منو از کجا
برداشتی؟

محبوبه خنده اش گرفت وگفت می خوام هدیه ش کنم به
بچه های بی سرپرست!

این بار مهناز نیشکونی از بازویش گرفت و گفت آخه
بیچاره خودتم بی سرپرستی چراغی که خانه رو اس به
مسجد حرومه! اینو بدی به اونا خودت دربه در و آواره کجا
می خوای زندگی کنی؟ هان؟

- پیش همونا!

-چی میگی تو؟ مگه من میدارم

-من که سخته تک وتنها زندگی کنم اینجوری تنها

نیستم

-برو بابا مغزت تاب برداشته

جلوی درخانه رسیدند مهناز باحالت قهر کلیدش را
درآوردو درراباز کردو داخل رفت. محبوبه هم دنبالش رفت
مادرمهناز مثل همیشه با رویی باز به استقبالشان آمد اما با
دیدن چهره ی درهم مهناز وا رفت محبوبه انگشتش را
روی لبش گذاشت و گفت یکم به هم ریخته خودم
آرومش می کنم

وارد اتاق مهناز شدوگفت می خوام فردا باهم بریم خونه ی
دکتر

مهناز شانه هایش را به حالت بی تفاوتی بالا انداخت و
گفت به من چه خودت تنها برو!
محبوبه گونه اش را بوسیدوگفت قهرنکن دیگه قول دادی
کمکم کنی

- تو که پیشیزی برای حرفای من ارزش قائل نیستی چرا
من باید باشم؟

- باز نرو سر پله ی اول باورکن باین کار خودم به آرامش
می رسم بذار منم تو زندگیم یه کار نیک کرده باشم می
خوام دعای خیرمردم دنبالم باشه تو یه عمر سایه ی پدر و
مادر بالای سرت بوده حال منو نمی فهمی احساس پوچ
بودن اضافی بودن دارم گذشته ی سیاهم مثل لکه ننگ
توی پیشونیم زده شده اگه باین پول چندتا جوون مثل
خودم سامون بگیرن و از خلاف دست بردارن برای من
کافیه!

دل مهناز کمی نرم شدوگفت باشه هر غلطی می خوی
بکن

دوباره گونه اش را بوسید وگفت عاشقتم

باپشت دست صورتش را پاک کردوگفت برو کنار تفیم
کردی!

صبح دل توی دلش نبود قلبش توی حلقش می زد از
بعداز نمازصبح دیگر خوابش نبرده بود دقیقه به دقیقه به

ساعت نگاه می کرد اما انگار همه چیز روی دور کند افتاده بود بلاخره صبرش تمام شد و شانه ی مهناز را تکان داد و گفت پاشو دیگه چقدر می خوابی حتی پلک نزد دوباره تکانش داد به زور چرخشی به بدنش داد و گفت دست از سرم بردار محبوبه پوفی کرد و دوباره خوابید و به سقف خیره شد صدمبار صحنه ی دیدن مادر جان را در ذهنش تصور کرده بود و هر بار پوست تنش دون دون شده بود نمی خواست دکتر را ببیند خجالت می کشید ساعت ۹ صبح طاقتش تمام شد و به اجبار مهناز را بلند کرد بعد از خوردن صبحانه تا کسی گرفتند.

دیگر ناخنی برای جویدن برایش باقی نمانده بود. همینکه در خانه را دید بغض گلویش را فشرد

قلبش به درو دیوار سینه اش می کوبید فقط آغوش پر مهر مادر جان را می طلبید همینکه خواست زنگ را بفشرد

مهناز دستش را گرفت و گفت بذار اول من برم مگه نمیگی
 قلبش مشکل داره یه وقت میبینتت خدای نکرده باکیش
 می شه یکم مقدمه چینی کنم آماده بشه بعدش میام
 صدات می زنم

تنها حرف درستی که ازش شنیده بود همین بود

- فقط زود باش دیگه صبرم تموم شده

کمی از درفاصله گرفت مهناز پس از بازشدن در داخل شد
 ناخنهایش که تمام شده بود شروع کردبه کندن پوست
 لبش! اگر نیم ساعت بیشتر طول می کشید خودش زنگ را
 می زد و داخل می رفت.

مهناز بیرون آمد بال درآورد به سمتش دوید اما چهره ی
 درهمش پایش را سست کرد چرا در رابست و بیرون آمد؟
 با چشمانی که از تعجب اندازه لامپ شده بود گفت چرا
 اومدی بیرون؟

مهناز آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت فعلا بریم
برات تعریف می کنم

بازویش را به سمت خودش کشید و گفت کجا بریم؟

رنگ صورت مهناز پریده بود و نگاهش را از او می دزدید
محبوبه تا سرخیابان دنبالش رفت قبل از اینکه تاکسی
بگیرد جلویش ایستاد و گفت نمی خوامی بگی چی شده؟
چرا حرف نمی زنی؟ دارم سخته می کنم! نکنه ... نکنه...
دیگه منو

نمیخوان؟ قبول نکرد منو ببینه؟

مهناز بغضش را فرو خورد و گفت یادته گفتمی نمی خوامی
دیگه تو زندگیشون باشی؟

نفس در سینه اش حبس شد دوست نداشت بقیه ی
حرفش را بشنود

- گفتمی یا نگفتمی؟

سرش را به حالت تایید تکان داد مهناز از او رو
برگرداند و گفت دکتر... نامزد کرده!

چیزی درون قلبش شکست و هزار تیکه شد شوک این
خبر از بی آبرو شدن خودش هم بیشتر بود طعم دهانش
گس شد می خواست نفس بکشد اما دم و بازدم را از یاد
برده بود!

چندبار پلک زد نم اشک را درونش حس کرد گویا کوه
روی سینه اش بود چرا دنیا اینقدر در نظرش تیره و تار
می آمد؟ چرا رنگ همه چیز خاکستری شده بود؟ دیگر
نتوانست بایستد همانجا روی جدول نشست و دستش را
روی قفسه ی سینه اش گذاشت آتش ازش می بارید.

مهناز دستان لرزانش را در دست گرفت و گفت محبوبه چرا
همچین شدی؟ تو که گفتمی نمی خوایش! آخه چرا با
خودت روراست نیستی دختر!

چقدر رسوا بود دلش دلسوزی هیچکسی را نمی خواست
 بغضش را به هزار زحمت فرو داد و خواست حرفی بزند اما
 هیچ صدایی از ته گلوی خشکش در نیامد

مهناز لبش رافشرد و گفت بیچاره دکتر بعداز تو به مرز
 جنون رسیده مادر جون وقتی این حال و روزش رو دیده
 پابیخ خرش گذاشته که باید زن بگیری اما دکتر امید
 داشته تو برگردی دیگه به قدری افسردگی گرفته که
 مادر جون با هزارتا قسم و آیه مجبورش کرده همین هفته
 نامزد کنن!

دقیقا همان هفته ایی که او درتهران بود! نمی خواست
 غرورش بیشتر از این جلوی مهناز هزارتکه شود خودش را
 کنترل کرد و گفت مبارکش باشه الان مادر جون این حرفارو
 زد؟

نمی دانست خبر بد بعدی را چطور بگوید سرش را به
 بهانه ی گرفتن تاکسی چرخاند و گفت مادر جون ...دیشب ...
 دچار حمله ی قلبی می شه الانم بستریه!

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند سرش را گرفت برگه
ی آزادی اشکش امضا شد جلوی دهانش را گرفت و هق
زد مهناز مانتویش را گرفت و گفت پاشو بریم بیمارستان
گریه هاتو بذار برای بعد!

نمی توانست باور کند همه چیز از دستش رفته تمام
دلخوشی هایش، عشقش، دخترانگیش، همه وهمه یکباره
پرکشید و رفت!

به زور از جا برخواست و آنجا رفتند دکتر را از دور شناخت
شانه هایش افتاده تر و موهایش یکی درمیان سفید شده
بود بند بند وجودش چشم شدند و او را نگریست تمام
زوایای صورتش را از حفظ بود دلش آغوشش را می
خواست سرروی شانه هایش گذاشتن را بوی عطرش را
آرامش نگاه و صدایش را داشت دیوانه می شد کاش می
شد چنگ بزند و این قلب بی قرار را از سینه اش بیرون
بکشد تا بتواند راحت تر نفس بکشد ششش ماه بیشتر او را
ندیده بود اما اندازه ششش سال دلتنگش بود.

دکتر سنگینی نگاهی را حس کرد سریع پشت دیواری
پنهان شد و به مهناز گفت تو جلو برو هم خبر بگیر هم
سرشو مشغول کن من بتونم برم دیدن مادر جون
مهناز که حال آشفته ی او را درک می کرد باشه ایی گفت
و به سمت دکتر رفت با مشغول شدن آنها به سمت اتاق
مادر جان پاتند کرد مثل قبل سرو سینه اش پراز شلنگ و
دم و دستگاه بود چه نعمتهایی داشت و از تک تکشان
محروم شده بود از پشت شیشه بوسیدش نوازشش کرد
دعایش کرد و رفت.

تاشب در لاک تنهایی خودش فرو رفت و مهناز نتوانست
ذره ایی او را به حرف در بیاورد صبح بی سر صدا راهی
بیمارستان شد. کشیک داد وقتی موقع تعویض شیفت شد
به سمت اتاق مادر جان رفت در را آهسته باز کرد و اطراف
را پایید و سریع کنار تختش رفت.

دستانش را غرق بوسه کرد و باگریه گفت قربونت برم
چشماتو وا کن من برگشتم محبوبه ی بی معرفت

برگشته! دلم برای نگاهت خنده هات تنگ شده تو رو خدا
 تنهام نذار! شما دیگه منو تنها نذارید من غیراز شما کیو
 دارم؟

صورتش را روی صورت یخ کرده ی او گذاشت و گفت منو
 ببخش منو ببخش می دونم همه ش تقصیر منه کاش من
 جات بودم حیف شما نیستی که روی این تختی؟ من
 بدون شما چطور دووم بیارم؟ صدامو می شنوی
 مادر جون؟ یه حرفی بزن دلم داره منفجر می شه دارم دق
 می کنم از این بی کسی از این خواری!

باران تند بهاری در برابر سیل دیدگانش هیچ بود انگار
 چشمه ای شده بود و فقط می جوشید و سرریز می شد
 بوی تنش را باولع بلعید آرزو داشت همانجا جان می داد
 اما صدای پرستاری او را به خودش آورد

-خانم شما اینجا چیکار می کنی؟ به چه حقی وارد این
 اتاق شدی؟

محبوبه معذرت خواهی کرد و از آنجا بیرون رفت قامت
 دکتر را همراه دختری در درگاه در بیمارستان دید شالش
 را روی صورتش کشید و سریع دور شد دکتر لحظه ایی
 برگشت و رفتنش را نگاه کرد. این دختر چقدر برایش
 آشنا بود نامزدش از درنگ او ایستاد و گفت چیزی شده؟
 -مهم نیست بریم

هر دو پشت شیشه ایستادند و چهره ی مادر جان را با بغض
 تماشا کردند.

حس کنجکاوی مثل خوره به روح و جانش افتاد دلش می
 خواست انتخاب دکتر را می دید قدمهای رفته اش را
 با احتیاط برگشت و پشت ستونی ایستاد و سرش را کم کم
 جلو آورد.

دستان دکتر دور شانه ی دختر حلقه شده بود قلبش تیر
 کشید همیشه آرزوی چنین صحنه ایی را داشت سردختر
 کمی کج شد و سمت صورت دکتر چرخید نگاه پرازغم

دکتر روی چهره اش نشست و چیزی را گفت که دخترک آرام سر روی کتف او گذاشت و به آرامش رسید.
لبانش شروع کرد به لرزیدن دیدن این منظره خارج از توانش بود .

دکتر دخترک را به سمت نیمکت کنار سالن هدایت کرد و خودش به سمت پرستار رفت نگاه پر از عقده اش چهره اش را شکار کرد. هرعضوش را که می نگریست جز ظرافت و زیبایی چیزی نمی دید دست دختر برای جلو آوردن لبه ی چادرش بیرون آمد حلقه ی ساده ایی در انگشتش نمایان شد.

بیشتر از این نتوانست صبر کند امام زاده لازم بود دنبال کهف حصینی می گشت تا پناهِش دهد بدون هیچ قید و بندی! تا در آغوشش رود و آرامش بگیرد راه امام زاده صالح را در پیش گرفت. دلش را گره زد به ضریحش تا نمک گیرش شود و مقیم درگاهش!

روزی که خبر مرگ مادر جان راشنیدمثل میت شد حتی
برای خاکسپاری نتوانست برود زندگی برایش معنایی
نداشت کسانی را که آرزو داشت ببیندشان و دوباره
کنارشان طعم خوشبختی را بچشد از دست رفته بودند
دیگر به آن خانه تعلق نداشت نه به آنجا نه به آدمهایش!
دوباره تنهایی سایه ی شومش را بر سرش افکند. ***
(این قسمت الهام گرفته از واقعیت است)

فرسنگ ها دورتر در انگلستان برومندکت شلوار برند برتن،
ردیف اول صندلی ها نشسته بود.

همایشی به مناسبت موفقیت او وبقیه ی دوستانش
دریکی از لانه های جاسوسی برگزار بود کسی که توانسته
بود ده سال دور از وطن فقط با آموزشهایی که دوران
نوجوانی دراین سازمان دیده بود دوام بیاورد.

مجری تصویر فعالیت‌هایشان را طی صدسال اخیر روی پرده نمایش می‌داد عکس مردی با نام مستعار مستر جابر نشان داده شد کسی که به عنوان الگو از آن یاد می‌کردند مردی که صدسال قبل با امکانات پایین توانسته بود در حوزه ی علمیه نفوذ کند و عقاید مردم را نسبت به طلبه‌ها تغییر دهد تا نسبت به علما بدبین شوند و از اطرافشان پراکنده شوند!

مجری با افتخار گفت جاسوسانی مثل مستر جابر در قالب دین کاری کردند که نه تنها جوانان دین زده شدند بلکه به قشر مذهبی بی‌اعتماد شده و مسخره‌شان می‌کنند و بر علیه‌شان جبهه می‌گیرند و اکنون ادامه دهنده ی راه مستر جابر مردی با نام مستعار مستر برومند که توانست در این ده سال موفقیت‌های بزرگی کسب کند به افتخار ایشان از جا برمی‌خیزیم و دعوت می‌کنیم که پشت تریبون بیایند

برومند پرغرور از جایش برخواست در دلش شعفی به پابود
خوشحال بود سالهای دور از وطن به پایان رسیده و
توانسته ماموریتش را به نحو احسن انجام دهد سخنانی
اش را آغاز نمود و نحوه ی فعالیتهايش را یک به یک شرح
داد؛

از خانه ی فساد گرفته تا معتاد کردن جوانان با انواع مواد
و قرص به دام انداخت تاجران، قاچاق اعضای بدن و اسلحه
و عتیقه و وارد کردن داروهای قلبی و سقط هزاران کودک
و منحرف کردن اذهان عمومی در فضای مجازی!

نفسی تازه کرد و در ادامه گفت وقتی به ایران رفتم
متوجه شدم زحمتهای مستر جابر و امثال او هدر نرفته
واقعا دین زده شده اندو به قشر مذهبی بی اعتماد! من هم
مرحله ی ترویج فساد رو در پیش گرفتم و با کمک
سازمان به این موفقیتها دست پیدا کردم

برومند کمی از آب کنار دستش را نوشید و گفت در
خاطرات مستر جابر خوندم که نتوانسته بود دختری

باعقاید اصیل رو رام خودش کنه و نوشته بود تا آخر عمر
حسرت تصاحب این دختر نجیب به دلم ماند مصمم شدم
کار نیمه تمام ایشون رو کامل کنم.

حضار در مجلس بااین سخن شروع کردن به کف زدن!
پس از چنددقیقه تشویق گفت البته جا داره که بگم هنوز
بسیارند محبوبه هایی که پاک و معصومند با عقایدی
محکم و نفوذناپذیر که چاشنی تهدید و یا اندکی عشق
راهکار مناسبی برای رام کردنشان است!

پس از پایان صحبت‌هایش مسئول سمینار چندین لوح
تقدیر به دستش دادو او را تنگ در آغوش گرفت برومند
لبخندی زدو پرافتخار از روی سن پایین آمد.

یکی از دوستان صمیمی اش کنارش نشست و دستی
روی شانه اش زدوگفت تبریک می گم

بایدهرچه سریعترخاطراتت رو کتاب کنیم همه منتظرند
به چاپ برسه مطمئنم پرفروش ترین کتاب سال می شه!

برومند به صندلی تکیه داد و گفت فعلا خسته م به یه
استراحت طولانی نیاز دارم
مرد جوان که دیویدنام داشت چشم باریک کرد و گفت مثل
همیشه نیستی؟

کرواتش را کمی شل کرد و گفت چیز مهمی نیست
- یه چیزی این وسط هست که درگیرت کرده!
- گفتم که مهم نیس

- آدمی که به این موفقیت بزرگ دست پیدا کرده الان
باید با دمش گردو بشکنه تو چرا پکری؟
برومند برای اینکه بادی به کله اش بخورد به محوطه ی
بیرون رفت دیوید هم به دنبالش راه افتاد سیگاری آتش
زد و دست برومند داد و گفت دختره تو ایران ذهنتو مشغول
کرده؟

پک محکمی زد و دودش را به هوا فرستاد و گفت ذهنم رو؟
اشتباه می کنی!

- پس چرا وقتی اسمشو بردی نگاهت پر از غم شد؟

- چی می خوای بدونی؟

- همه چیزو!

برومند کلافه دستی لای موهای خرمایی رنگش کشید

وگفت این دختر یکم معادلاتم رو به هم زد سرتقیش

بدجور رو مخم بود

دیوید لبه ی نرده های باغ را گرفت وگفت تو که تونستی

رامش کنی پس دردت چیه؟

برومند عصبی گفت

دردم اینه که که نتونستم رامش کنم دراصل اون منو رام

کردحتی مجبورم کرد مسلمون بشم و صیغه ش کنم

- نمی فهمت الان مشکلت چیه؟

- مشکل همین جاس که نتونستم کاری کنم قانونشو

بشکونه همین پایبندی به حروم و حلال سد راهم بود

مشکل اینه حتی برای موقعیتای اضطراریشون راه حل
دارن

دینشون دستشونو باز میکنه بایه جمله حرومشونو تبدیل
میکنه به حلال بدتر اینکه نمیدونم چی توشه که وقتی
خونده می شه دیگه نمی خوای اون دختریو با کس دیگه
ایی قسمت کنی می خوای تمام و کمال مال خودت باشه!
ابروان دیوید جمع شدو گفت این خیلی بده! تمام رشته
های مارو پنبه می کنه!

باید به اسم کلاه شرعی همه رو زده کنیم تا کسی
سمتش نره!

برومندسرش را به حالت تایید تکان داد.

دیوید گره ایی به ابرو افکندوگفت نمی تونستی از خیرش
بگذری یا دلبسته ش شده بودی؟

برومند به نقطه ایی خیره شد و خاطره ی شب آخر را به
یاد آورد دلش باز آغوش بکر او را طلب می کرد می

دانست تا آخر عمرش چنین دختر دست نخورده ایی
 نصیبش نمی شود کلافه چشم بست و گفت نمی خواستم
 مثل مستر جابر سرخورده بشم فقط همین!
 دیوید چشم درچشمش ایستاد و گفت نباید فکرتو درگیرش
 کنی همین نقطه ضعف محسوب می شه الانم فعالیت‌های
 ورزشیت رو بیشتر کن ملاقات با دوست و خانواده! باید کل
 وقتت رو پر کنی که یه وقت احساساتت درگیرش نشه
 می دونی که از اولم به ما گفتن عشق توی کار ما معنا و
 مفهومی نداره!

برومند لبخند تلخی زد و گفت می دونم!

- ماموریت بعدیت عراقه سازمان منتظره انرژی لازم رو به
 دست بیاری تا بتونی کلاس‌های یادگیری زبان عربی رو
 شروع کنی زبانت که قوی شد فرهنگ و رسم رسوماتشون
 رو آموزش می بینی فرستاده می شی اونجا

مردم اونجا خیلی مراسم مذهبی دارند اسلام باعث شده
 ملیت کنار بره همه مثل زنجیر به هم متصل بشن!
 ماباید این زنجیرو پاره کنیم! مخصوصا پیاده روی
 اربعینشون نقطه ی اتصال همه شون شده باید دین رو از
 ملت جدا کنیم تو ذهنشون بندازیم دین عربا مال
 خودشون! هر کشوری باید دین آبا و اجداد خودشون رو
 داشته باشن تو خیلی کار داری اگه یکی ازدخترای
 اونجاخواست احساساتت رو درگیر کنه چی؟
 برومند سری تکان داد و گفت مطمئن باش دیگه همچین
 اتفاقی نمی افته
 دیوید چند ضربه پشت کمرش زد و گفت قراره بری نجف
 محبوبه ایی که مستر جابر ازش حرف زد عروس یکی از
 علمای نجف شده نسلی از خودش به جا گذاشته همه
 مجتهد وعالم که فعالیتهاشون خیلی زیاده! زیر نظر
 داریمشون باید توشون رخنه کنی و با اسلام افراطی فرقه
 فرقه شون کنی دیگه نباید تنها بری همین جا بایکی از

دخترای سازمان نامزد کن و برای ماموریت بعدی باخودت

ببر!****

کش چادرش را محکم‌تر کرد و به طرف بخش شیرخوارگاه رفت قرار بود زن و شوهری بیایند و کودکی را به فرزندی قبول کنند.

از طرفی دل کندن از تک تک نوزادان برایش سخت بود و از طرفی خوشحال بود که کودکی تحت سرپرستی قرار می‌گیرد و در دامن پرمهر خانواده بزرگ می‌شود.

از سالن عبور کرد و وارد اتاق نوزادان شد زن و شوهر پشت سرش داخل آمدند از دیدن این همه نوزاد ذوق زده شدند زن به طرف هر کدام می‌رفت کلی ذوق می‌کرد و قربان صدقه‌شان می‌رفت محبوبه از دیدن این همه احساسات بغض کرد

بیشتر کسانی که خواهان نوزاد بودند باردار نمی‌شدند. محبوبه می‌خواست ببیند سلیقه این زن و شوهر کدام نوزاد را می‌پسندد زن دختر بچه سبزه و مو فروری برداشت و گفت خدایا مثل عروسک می‌مونه شوهرش کمی نزدیک‌تر آمد و گفت آره خیلی بامزه س بالاخره او را انتخاب کردند محبوبه آن دو را به اتاق اداری راهنمایی کرد تا کارهای لازم را انجام دهند.

با رفتن آن دو چادرش را روی چوب لباسی گذاشت و پشت میزش نشست سیستم را روشن کرد و مشغول تنظیم پرونده‌ها شد خانم مصطفوی وارد اتاق شد و گفت

ببین محبوبه این‌ها خوبه به دیوار سالن بچسبونم محبوبه
برگه‌ها را گرفت روی یکی تاپ شده بود
بهترین خانه‌ها خانه‌ایی است که در آن یتیمی باشد و به
او نیکی کنند!

لبخند رضایتی زد و گفت عالی‌ه بیا این جعبه سوزن ته
گرد

خانم مصطفوی جعبه را گرفت و از اتاق بیرون رفت
آبدارچی پشت سرش وارد شد و سینی چای را روی میز
گذاشت و گفت خسته نباشید

-ممنون راستی کارای وامتون جور شد؟

-بله خدا رو شکر خدا خیرتون بده

- بازم اگه کاری داشتید در میون بذارید من توی جلسه
مطرح می‌کنم

-خدا از بزرگی کمتون نکنه

با اجازه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت محبوبه چایش را برداشت و پشت پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد خوشحال بود که توانسته این مرکز سرپرستی از کودکانی بی سرپرست را احداث کند و خوشحال‌تر اینکه اجازه داده بودند که روزها در بخش اداری شاغل شود و شب‌ها هم در شیرخوارگاه مراقب بچه‌ها باشد.

در این دو سال خیلی سختی کشیده بود ولی الان احساس خوشبختی می‌کرد احساس می‌کرد به اون جایگاهی که شایسته بود رسیده است!

چایش را سر کشید یادش آمد آخر هفته جلسه دارد و دیرتر به دیدن مادر مهتاب می‌رود باید خبر میداد تلفن را برداشت و بعد از چندتایبوق گفت سلام به مامان خشگلم
-سلام دخترم خوبی چه خبر؟

- آخر هفته جلسه دارم یکم دیرتر میام اونجا

- برات ترشی بادمجون انداختم ازونا که توش مغز گردو و

سیره

- وای مامان عاشقتم دستت درد نکنه ازحالا دهنم آب

افتاد

- مادر این پسره خیلی داره بد پیلگی می کنه هرروز به یه

بهونه میاد درخونه جواب قطعیتو بهشون بده خلاصم کن

- باشه شما حرص نخورید خودم زنگش می زنم

- قربونت من برم پیاز داغام داره می سوزه

- برو به سلامت

صدای اذان بلند شد نور خورشیداز لابلای پنجرهها

می تابید و سالن را روشن کرده بود

گلدانهای گلی که دو طرف سالن گذاشته بودند فضای

آنجا را دلپذیرتر کرده بود وضو گرفت و به نمازخانه رفت

بعد از نماز طبق معمول سرش را روی سجده گذاشت و

چند لحظه ایی با خدا درد و دل کرد.

خانم مصطفوی در نمازخانه را باز کرد و گفت محبوبه
 چون آقای که قرار بود فرزند خونده بگیره اومه
 سرش را از روی مهر برداشت و گفت چقدر زود مگه قرار
 نبود بعد از ظهر بیاد؟

- چه می‌دونم فقط زود باشید

- چی شده چرا اینقدر عجله داری؟

- آخه راستش بردمش تو اتاق بچه‌ها

محبوبه سریع از جا بلند شد و گفت وای خانم مصطفوی
 چند بار بهتون بگم این کارو نکنید الانم که تنها ولش
 کردید اونجا خوب اگه دزد باشه چی؟ اگه بلایی سربچه‌ها
 بیاره چی؟ آخه چرا این کارو کردید؟

خانم مصطفوی هیکل تپش را کنار کشید و گفت به

قیافش نمی‌خوره دزد باشه

محبوبه تند کفش‌هایش را به پا کرد چادر مشکی‌اش را
 روی سر انداخت و دوان دوان به طبقه بالا رفت در اتاق را

باز کرد مردی پشت به او مشغول بازی با محمد بود محمد کوچولو با دیدن محبوبه از آغوشش بیرون آمد و تاتی تاتی کنان به طرفش آمد او را در آغوش گرفت و گونه اش را بوسید.

مرد از جا بلند شد و به طرفش برگشت با دیدن محبوبه توپ کوچکی که در دستش بود روی زمین رهاشد نگاه محبوبه از روی توپ بالا آمد تا به صورتش رسید قلبش فرو ریخت چندبار پلک زد چیزی را که می دید باور نمی کرد دکتر روبرویش ایستاده بود!

چند لحظه مات یکدیگر را نگریستند انگار هیچکدام باور نمی کردند واقعی هستند دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت نمی دانست چه عکس العملی نشان دهد! دکتر خیره خیره نگاهش کرد چقدر دلتنگ این چهره شده بود دلتنگ این نگاه!

دلش می خواست زمان از کار می افتاد و فقط ساعت‌ها
نگاهش می کرد!

بارها و بارها او را در خواب دیده بود و می ترسید الان هم
خواب باشد چند قدم جلو آمد و با حیرت گفت محبوبه
خودتی؟

یعنی گوش‌هایش اینقدر عاشق این لحن و صدا بودند و
خبر نداشت؟ به خودش و به این دل بی تابش لعنت
فرستاد که خوددار نبودند به این چشم‌های بی ظرفیتش
لعنت فرستاد که چرا پرده‌ای از اشک جلوی آنها را گرفته
نمی خواست بگیرد اما مگر می شد؟ با پشت دستش روی
چشم‌هایش کشید تا جلوی ریزشش را بگیرد می خواست
حرف بزند اما این بغض بی موقع راه گلویش را بسته بود
نگاهش را پایین انداخت تا بیشتر از این رسوا نشود
برخلاف او دکتر به خودش آمدوبا لحنی سرد گفت وجب
به وجب این شهر و دنبالت گشتم مثل یه سراب شده بودی
هرچی بیشتر می دویدم تا پیدات کنم محوتر می شدی

اون روز توی بیمارستان یه لحظه دیدمت گذاشتم خودت
بیایی جلو اما انگار ارزش یه سلامم نداشتم!

این حجم شرمندگی داشت آبش می کرد حرفی برای
گفتن نداشت گذاشت دکتر حرفهایش را بزند تا خالی شود
می دانست درد سینه ی او بیشتر از خودش است دکتر
صورتش را از او برگرداند و از پنجره به حیاط خیره شد.

اینبار بالحنی ملایمتر از قبل گفت توی تمام این
سالها حتی یه بارم توی ذهنم قضاوت نکردم نمی خواستم
تصویری که از شخصیت ساخته بودم خراب بشه می دونم
دزدیدنت و دستت جایی بند نبوده اما چرا وقتی برگشتی
خبر ندادی؟

تمام توبیخش همین یک جمله بود؟ انتظار بدتر از اینها را
داشت نمی توانست این همه مهربانی را تاب بیاورد بیخود
دلش عاشق این مرد نشده بود! این مرد برایش اسطوره
خوبی ها بود!

می دانست بالاخره چنین روزی می رسد دستش را به دیوار گرفت و گفت برومند تو یه شهر مرزی زندونیم کرد وقتی برگشتم که شما نامزد کرده بودید و مادر جون هم که به رحمت خدارفت نمی خواستم آرامشتون رو به هم بزخم برگشت من توی اون خونه درست نبود!

-به عنوان یه دوست خانوادگی نمی تونستی باهام رفت و آمد داشته باشی؟

- نه نمی تونستم!

لحن محکم او دکتر را متعجب کرد و گفت چرا؟

لبهای محبوبه به هم فشرده شد چشمانش را بست تا بتواند راحت تر حرف بزند با صدایی گرفته گفت

چون... چون... باردار بودم!

این بار دکتر بود که نتوانست خودش را کنترل کند لبه ی تخت بچه ها را گرفت تا نیفتد آنقدر فشار دستش محکم بود که رنگ انگشتانش سفید شد محبوبه محمد را جلو

آورد و گفت این بچه حاصل اشتباهات زندگی‌مه حاصل یه ازدواج چندساعته که فقط برای حفظ حرمت و اعتقاد من بهش دادم ازدواجی که حتی یک روز هم دوام نداشت! هر بار که جلوی چشمم می‌بینمش آه حسرت می‌کشم که این بچه چرا باید تاوان اشتباه منو پس بده!

نگاه دکتر روی محمد چرخیده قدری به مادرش شبیه بود که همان لحظه که دیدش به خاطر شباهتی که به محبوبه داشت تصمیم گرفت اورا به فرزندی بگیرد!

پره‌های بینی اش تکان می‌خوردند وقتی فکر می‌کرد محبوبه چه زجری را تحمل کرده هرچه دلگیری داشت به باد رفت یک دختر تک و تنها بدون هیچ هویتی بدون هیچ حامی با شکم پر چه جایگاهی در این جامعه داشت؟ چطور این غم و درد را تنهایی به دوش کشیده بود و دیگران را شریک اندوهش نکرده بود! مگر چندسال داشت؟ نوزده سال سنی نبود که این دخترا مثل زنان پنجاه ساله پراز تجربه کرده بود!

محبوبه محمد را در آغوش فشرد و گفت قبول دارم در حقت
 بد کردم نباید بی خبر میذاشتمت بابت این کارم تا
 عمر دارم شرمندتم و ازت معذرت می خوام ولی
 راستش... راستش... خجالت می کشیدم بینمت نمی
 خواستم منو توی اون وضع و حال بینی و به غمت اضافه
 کنم

دکتر دوباره به چشمان پر از اشک او نگریست و گفت غم تو
 غم منم بود چرا مثل غریبه ها باهام رفتار کردی؟
 - من به اندازه ی کافی بهتون زحمت داده بودم با اون
 اتفاق هم که زندگیتون رو به هم ریختم دیگه نمی
 خواستم با حضور خودمو یه بچه ی ناخواسته بیشتر از این
 آرامشتون رو به هم بزنم

قلب دکتر از این حرفها به درد آمد و گفت هیچکدوم از اون
 اتفاقا تقصیر تو نبوده که بخوای شرمنده باشی مطمئن باش
 وجود این بچه توی زندگیت یه حکمتی داشته که ازش
 بی خبری!

محبوبه شرمزده سرش را پایین انداخت و گفت خداروشکر می‌کنم که از نطفه‌ی حلال بسته شده و هیچ وقت به خاطر اومدنش چرا نگفتم ولی هنوز توی حکمتش موندم! دکتر فاصله‌ی بینشان را کمتر کرد نگاه در صورتش چرخاند این چهره‌ی جاافتاده چقدر به او آمده بود محبوبه می‌ترسید کسی از راه برسد و آنها را در این حالت ببیند به بهانه‌ی گذاشتن محمد داخل تختش از او فاصله گرفت دکتر انگشت دور دهانش کشید و گفت مادر چون تا لحظه‌ی آخر چشم به راهت بود می‌دونستم شبای جمعه میری سرخاکش چون قبل از من شسته بودیش چندبار کشیک دادم تا ببینمت اما مثل روح میومدی و می‌رفتی - کابوس هر شبم همین عذابی بود که بهش دادم خودمو هیچوقت نمی‌بخشم!

دلش می خواست از خودش و زندگیش می پرسید اما
حجابی بینشان بود که نمی تواست آن را پاره کند و مثل
قبل راحت باشد .

با آمدن خانم مصطفوی هردو حالت خشک و رسمی به
خود گرفتند دکتر برای آخرین بار به او نگاه کردوگفت
بعدا برای کارای اداری خدمت می رسم و بیرون رفت.
با رفتنش روی زمین نشست چه دیدار کوتاهی! همیشه
فکر می کرد اگرروزی او را ببیند چقدر دردو دل برای
گفتن دارد اما دیدفاصله ی بینشان عمیق تر از این حرفا
است!

کل روز را به او فکر کرد به تک تک حرفهایش به چهره ی
شکسته تر از قبلش به بوی عطرش به تیپ موقرش!

آهی کشید و سعی کرد بیشتر ازاین ذهنش را درگیرش
نکند از لحاظ اخلاقی درست نبود بیشتر ازاین به افکارش
پروبال بدهد اما فایده نداشت هربار که به خودش می آمد

می دید به نقطه ی نامعلومی خیره شده و بندخیالش
وصل شده فقط به یک نفر!

نزدیکی های صبح محمد را شیر دادوپابه حیاط گذاشت
روی نیمکت کنار باغچه نشست.

برگهای بید مجنون با هرنسیمی سرو صورتش را نوازش
داد عاشق آنجا بود مثل کودکی که خودش بزرگش کرده
باشد خون دلها خورده بود تا این خانه برپا شده بود.

سپیده کم کم در آمد صدای چرخهای اتومبیلی را پشت
در مجتمع شنید به ساعت مچی اش نگاه کرد ۶ و نیمه
صبح بود هنوز وقت اداری نشده بود چون در این کوچه
فقط ساختمان آنها بود پس هر کسی بود با اینجا کار
داشت از جا بلند شد نزدیک نگهبانی رفت دربان در حال
چرت زدن بود چند تقه به شیشه زد

چشمانش را به زور باز کرد و گفت سلام محبوه خانم
بفرمایید

- همیشه در رو باز کنید

- بله بله حتماً

دربان کلیدهایش را برداشت و در را باز کرد و گفت
بفرمایید

محبوبه لای در را باز کرد سرش را کمی بیرون برد در
کمال تعجب دکتر را دید که به ماشینش تکیه زده!
با دیدن او به طرفش آمد محبوبه جا خورد و گفت سلام
دکتر کلافه گفت از دیشب تا حالا یه لحظه ام نخوابیدم
نتونستم صبر کنم هوا روشن بشه!

- اتفاقی افتاده؟

- می خوام باهات حرف بزنم

- آخه اجازه نداریم قبل از وقت اداری کسی رو راه بدیم

- تو بیا بیرون

محبوبه به نگهبانی خبرداد که بیرون می رود سوار
 اتومبیلش شد دنده عقب گرفت و از کوچه بیرون آمد تمام
 راه با انگشتهایش ور رفت هیچکدام سکوت را نشکستند!
 وقتی پشت درخانه دکتر رسیدند محبوبه با تردید گفت
 درست نیست صبح به این زودی مزاحم خانمتون بشم
 - خونه نیست

با این حرف قلبش به تپش افتاد دیگر دوست نداشت مثل
 دختر بچه‌های خام رفتار کند گفت پس بهتره همین جا
 صحبت کنیم

دکتر با همان چشمان سیاه نگاهش کرد
 محبوبه سرش را پایین انداخت و گفت وقتی خانمتون
 خونه نیست درست نیست....

هنوز حرفش تمام نشده بود که دکتر گفت فوت کرده!

مثل برق زده‌ها به او خیره شد در آن دختر زیبا و
محجوب عیبی نمی دید که باعث مرگش شده باشد!
زیر لب گفت واقعا...متاسفم...آخه چطور... این اتفاق... افتاد؟
دکتر با درد چشم بست و گفت وقتی گم شدی و دیگه از
پیدا کردن نا امید شدیم مادر چون دوباره دچار حمله
قلبی شد اصرار می کرد زود ازدواج کنم انگار می ترسید
بره و من تنهاتر از قبل بشم رفت خواستگاری دختر یکی
از دوستاش و نامزد کردیم بعد از فوت مادر چون داغون شدم
تنها مایه ی آرامشم وجود اون بود که تونستم دووم بیارم
اما این خوشبختی زیاد طول نکشید به خاطر استرس
مرگ مادر چون قلبش دچار مشکل شد دکتر گفتن
از بچگی بیماری قلبی داشته اما گویا خانواده ش زیاد
جدی نگرفته بودن این حادثه و تنشها بر اش بد بوده و
باعث شده بهش فشار بیاد! تمام تلاشمو برای زنده بودنش
کردم اما قبل از پیوند قلب از دنیا رفت عمر ازدواجمون
فقط پنج ماه بود!

با یادآوری آن خاطرات چهره اش درهم شد
ازاینکه می دید دکتر دراین مدت چه اندوهی را تحمل
کرده قلبش به درد آمدو با ناراحتی گفت می دونم از
دست دادن یه عزیز چقدر سخته و هیچ حرف و واژه ای
نمی تونه تسلیتون بده اما همینکه چندماه آخر عمرش
کنار مردی زندگی کرده که براش از جون و دل مایه
گذاشته روح و جسمش سرشار از آرامش شده همینکه
لحظات آخر عمرش تنها نبوده و قلبی براش می تپیده
احساس خوشبختی می کرده مطمئنم از این ازدواج راضی
بوده و دعای خیرش پشت سرتونه!

دکتر به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و پس از
چنددقیقه سکوت به خودش آمدوگفت میای تو یا نه؟
محبوبه هنوز خشکش زده بودو نمی دانست چه بگوید

لابلای موهایش چنگی زدوگفت من و تو یک سال تو
همین خونه وقتی عزب و مجرد بودیم با هم زندگی کردیم
الان می ترسی باهام تنها باشی؟

خجالت زده از ماشین پیاده شدو داخل رفت چیدمان
خانه هنوز مثل همان قبل بود

عکسی که از دکتر کشیده بود وسط سالن روی دیوار نصب
شده بود قفس مرغ عشقش در جای قبلی بود فقط به
جای یکی دو تا مرغ عشق در آن بود.

نگاهی به اتاقش انداخت خبری از تخت و وسایلش نبود
کنار دو مرغ عشق ایستاد خاطرات شیرینی که در این خانه
گذرانده بود مثل فیلم از جلوی چشمانش رد شد کاش می
توانست زمان را به عقب برگرداند.

دکتر نزدیکش آمدوگفت من آدم بدقولی نبودم به فکر
تنهایی این مرغ عشق بودم!

با این حرف لبش را فشرده یاد آن روز و حال و هوایشان افتاد این حرف دکتر یعنی آمده تا از او اقرار بگیرد سرش را پایین انداخت دکتر برگه‌ی کاغذی را از جیب کتش بیرون آورد و جلویش گرفت و گفت روزی که گم شدی قرار بود این رو بهت بدم اما حسرت خوردنش تا الان توی دلم موند بخونش!

برگه را باز کرد با دیدن جمله‌ی درونش دستانش شروع کرد به لرزیدن مات و مبهوت به چشمانش خیره شد رنگ نگاهش مثل همان روز شده بود اما این بار موجی از غم درونش هویدا بود فاصله‌ی بینشان را کمتر کرد و گفت فقط چند روز دیر اومدی محبوب! مجبور شدم برخلاف میل نامزد کنم فکر می‌کردم همیشه اینجایی و حالا حالاها وقت دارم برای به دست آوردنت!

اما خیلی احمق بودم که با وجود اصرارهای مادر چون با وجود صداقت و عشقی که تو چشمت می‌خوندم باز دست دست می‌کردم خیلی احمق بودم که دلم اسیرت

شده بود ولی باز با دلت راه نمیومدم خیلی احمق بودم که
منتظر بودم بزرگ بشی اما داغت به دلم موند!

هجوم خون را زیر پوستش حس کرد حرارت بدنش بالا
رفت و قلبش مثل طبل می کوبید کف دستان عرق کرده
اش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت تا رسوایش نکند.

باور نمی کرد این همان مردی است که در تمام

لحظاتهش خوددار بود ولی اکنون بی مهابا داشت ابراز

احساسات میکرد نگاهش را به دو مرغ عشق داد

باز فاصله را کمتر و کمتر کرد مثل گذشته او را بین دیوار و

تن خودش محصور کرد سرش را کمی خم کرد و نگاه بی

قرارش را وصل چشمان او کرد و گفت تو این مدت حتی یه

ذره از علاقه م بهت کم نشد عطش داشتنت شب و روز

برام نداشتته بود جای جای این خونه تورو تصور می کردم

یکسال بیشتر نداشتتم اما اندازه ی یک عمر بهت وابسته

شده بودم بارفتنت به مرز جنون رسیدم دیگه نمی خوام

اشتباه گذشته رو تکرار کنم نمی خوام از دستت بدم می
خوام برای همیشه مال من باشی!

همیشه آرزوی چنین لحظه ایی را داشت مال او شدن!

بعد از این همه سختی که هر دو کشیده بودن حق
داشتند مال هم باشند.

نگاه شرمگینش را پایین انداخت وبا بغض گفت با بزرگ
کردن بچه ی یه خلافکار مشکلی نداری؟

- مگه منو تو می دونیم پدرو مادرمون چه کسایی بودن؟

- اما این احتمالم وجود داره که خلافکار نبودن!

-توی تاریخ زیادبودن بچه هایی که از پست ترین پدرها به

دنیا اومدن ولی به خاطر پاکی مادرشون درخشیدن

نشیدی پسر اسما بنت عمیس از خبیث ترین مرد تاریخ

بوده اما به خاطر مادرش درستکار درومد! اصل تویی که به

پاکیت ایمان دارم و می دونم بچه ی بزرگترین جنایتکارم

داشته باشی باز راه کجو نمیره!

این همه اعتماد و محبت را خدا در دل این مرد انداخته
بود تا سایه ی سرش شود!

سرش را پایین انداخت و گفت می دونم دیر دارم به قولم
عمل می کنم اما دیگه تنهات نمیذارم!

دیگر تاب و توانشان تمام شد دکتر او را پیش حاج آقای
محل برد و به عقد هم درآمدند.

لحظه ایی که عاقد خطبه را می خواند حضور مادر جان را
کنارش حس می کرد انگار بالبخند همیشگی اش آنها را
نگاه می کرد و برایشان آرزوی خوشبختی می کرد.

وقتی بله را گفت شیرینی مالکیت دکتر تمام زخمهایش
را التیام بخشید حلقه ایی نداشتند که در انگشت کنند اما
قلبشان چنان به هم چفت شده بود که انگار از ازل رینگ
هم بودند!

آسمان در نگاهش آبی تر شده بود هوا مطبوع تر درختان
سرسبزتر زمین و زمان شاداب تر!

انگار زندگی رنگ دیگری هم داشت که او تا به حال
 نچشیده بود و اکنون همه چیز را با لذت بیشتری می دید!
 از آنجا که بیرون آمدند داشت از خجالت آب می
 شدنگاهش را از دکتر دزدید و گفت خوب... من دیگه... برم...
 موسسه

دکتر بازویش را گرفت و گفت کجا کجا؟ یه امروز تشریف
 داشته باشید برات مرخصی استعلاجی رد می کنم ببر
 نشون بده

گرمای دست او تا مغز استخوانش نفوذ کرد، لبش را
 فشرده درحالی که خنده اش را پنهان می کرد گفت مگه
 بچه مدرسه ایم؟

دکتر فشار دستش را بیشتر کردوزیر گوشش پچ زد روز
 اول عقدمون می خوای بری؟ یکم شوهرداری بلد نیستی؟
 تنبیهت کنم دیگه نذارم بری سرکار؟

دیگر نتوانست خنده اش را قورت دهد لبهایش مثل گل شکفت و گفت قرار بود مطب بزنی بشم منشیت!
 - قرار بود فرم استخدامو پرکنی اگه تایید شدی بشی منشیم، که از حالا بگم احتمال رد شدنت زیاده!
 - اون وقت چرا؟

به سمت خانه کشاندش و گفت چراشو بعدا می فهمی!
 دوشاودش هم درحالی که دستانش درهم قلاب بود به خانه رفتند.

دکتر چادر را آهسته از سرش برداشت و گره ی روسری اش را باز کرد نگاه محبوبه حتی برای ثانیه ایی از روی زمین کنده نشداز این حجم نزدیکی داشت گرمی گرفت! دست زیر چانه اش بردو سرش را بالا آوردو با لحنی نرم گفت دلیل این سرخ و سفیدشدن گونه هات چیه؟
 قبل از اینکه جوابی از او بشنود محکم در آغوشش فشرد و گفت هنوز عاشق این رنگ به رنگ شدنتم!

دستش به سمت کش موهایش رفت آن را باز کردو سرش
را لای حلقه های رهاشده روی شانه هایش فرو بردوگفت
همیشه به دل لامصبم وعده ت رو می دادم چندسال دیر
این آغوشو بهم بدهکاری محبوبم

دست محبوبه پشت کمر او نشست و سرش را روی شانه
اش گذاشت و سیراب شد از این آغوش پر از امنیت و
آرامش! آغوش مردی که کوه بود برای تکیه گاهش!
چتر بود برای طوفانهایش! خورشید بود برای زمهریر تنهایی
اش! پناه بود برای کودکش و صدف بود برای گوهر
عشقش!

پایان

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://www.RomanBook.ir>

وارد سایت شوید.

